

کتابخانه کبیر کاؤفہ خاں نورمان
نورمان کبیر کاؤفہ خاں نورمان

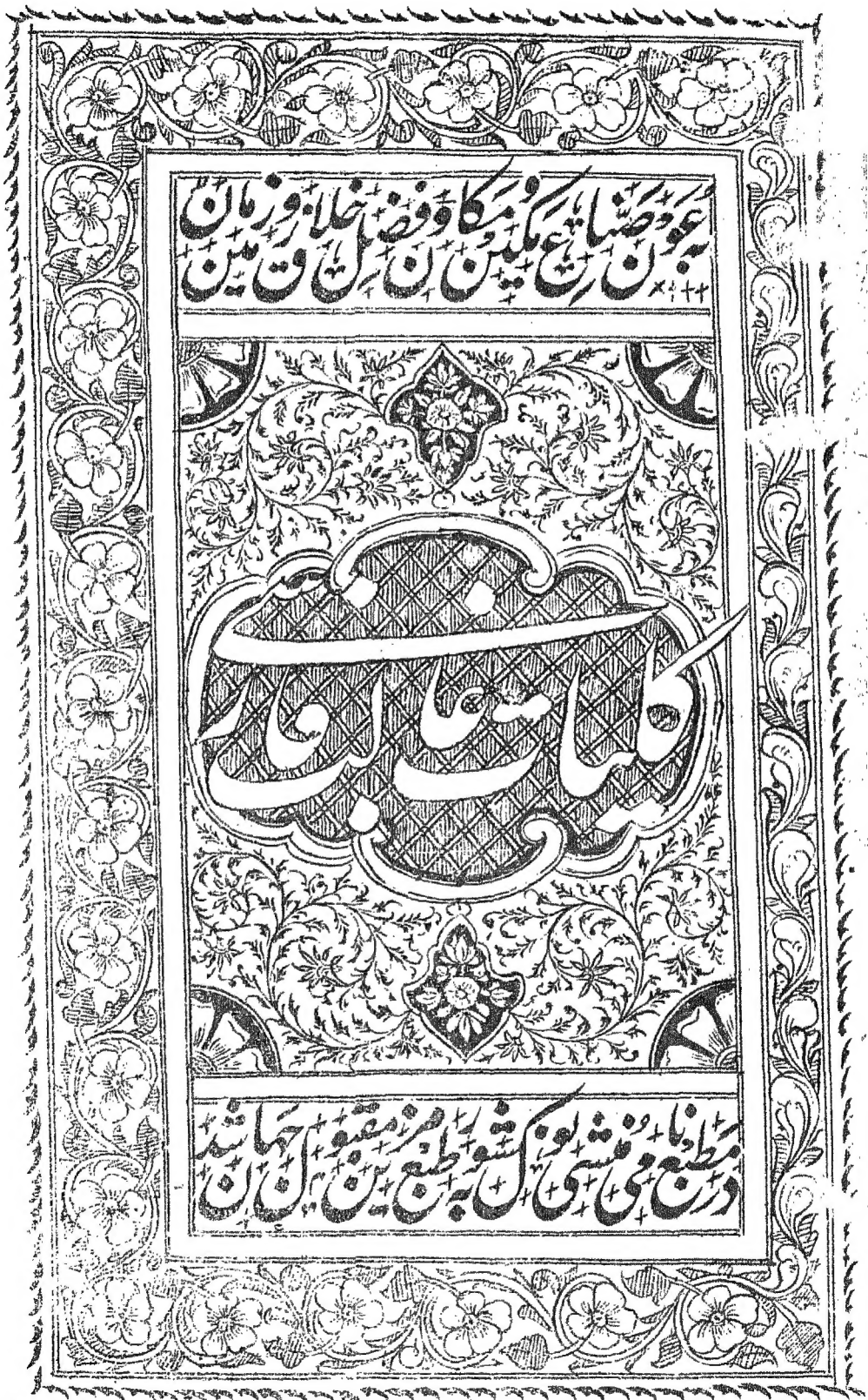
کتابخانه کبیر کاؤفہ خاں نورمان

کتابخانه کبیر کاؤفہ خاں نورمان

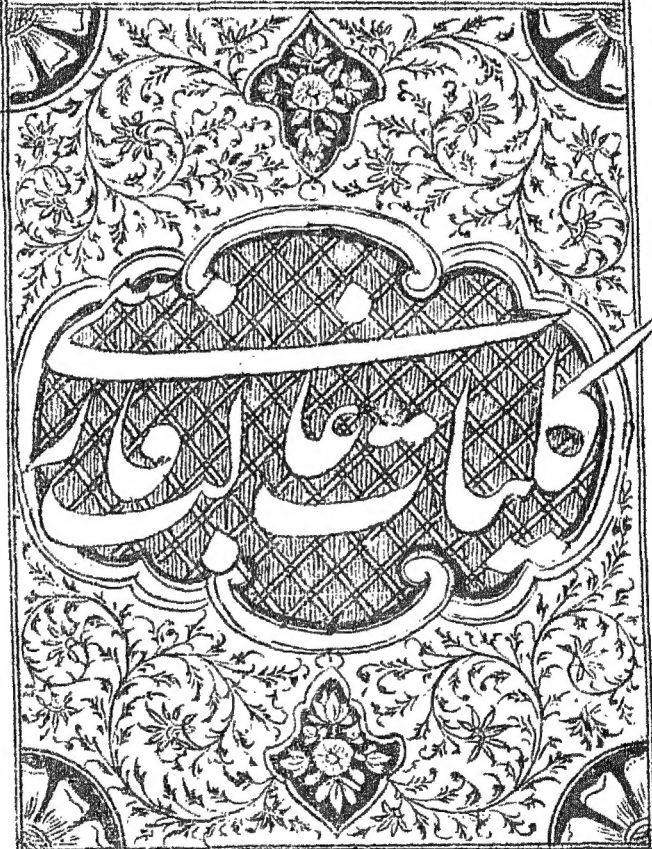
BRITISH
LIBRARY

Aligarh.

UNIVERSITY
ALIGARH



بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين



در بیان فضیلت و مناقب
امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب
علیه السلام

یکانه نزدان را نیز باینک بخشیده اوست بیاس گزوم و خود مرا چه پایا بیاس گزای آوا
که چون منی را که جفت از حرف نشام آهسته نیر و است که در کبریده از رخ این شاید خواسته که نزد
نخستین دیوانش را بر گزوم و هوای جلوه دیگر که بنده رسیده اندیشه سیرنگان پذیرفته آهسته زده است
از سر گزوم مبار خدایا در دنا روانی کالود را اینجا من و گرفته که تن بونی در زخم و بدین آرزوست
بر خواستن نهم که یارب پس از این من بگر و سر پای گفتار کرده بیا فرخی تا و ارسد که دیوار کاخ
والای سخن در چای بلند است و سرشته گمنه خایم دران فرازستان بکه این رخ رده بند است
ذوقیت هدی بندان بگزوم ز شک بخار است پایم خزان غلبه داد و بنامیز و نخستین بقایا
از روی شاه پنهان کرده یعنی بخشیم بر قمار و کشتن سبک کشید باز به بدین خیر است
از گری حرا خاندان و سرشته بپوش از و غش و او منی دل غشت خشن و و کشتن قنای خواست
از سر پنهان بخشیم خراشیده که اگر کم و یا ببرد و نیست به بنامی آن که از اساور ترا و دیده
از گری سر پنهان چون بیکه قصه بیز خیر است و قنای خراش و مشعل بکشت از گنجان چون از زرد و دل

سینه پوش به قلم آستان مگر ابد شکری جلالی فراوانی با ده دریاب که این خسروی میگردد ایست بر سر
 انجمن باز کرده و زمره سنجان طربا بد سازی دید انبوی نغمه نواز که این یاریدی پرده ایست از بابل
 موسیقار ساز کرده خسروی شبت نیست بصافه سرگرمی و قیام آن آتشگیر دیده و چشمتک فی و خوشه
 اجزای خاکستری زانده سر آمدن هنگام پرده کشای و قیصری شار نیست بزرگ زود و جدول کار و
 از هم پاشیده بشو را فتنی تابش رخسار آفتابی از در در شکستن باز نامه دستان فسر ای و نگویم و دو چرخست
 یا لاله و دل غاما سوختگی را سرگشتست و شکلی از ویداده نگویم تجلی و طویرت یاجت و دور اما نازش را
 علم و است و آرمش را سواد و طلسم شعله و دوست باز بسته ز درخت خیال شعله نهمان و دو ویداده و
 طلسم و زبان طلسم کشا و هنگامه برو با دست بر نخفته جادوی فکر بر گریاش با دامن نشان اندیشه طومار
 نیز نک لب فسون خوان و خیل غزل ایست بسامان خنشی که در کیمیا گاه روی داده است از دامن چرخ و
 و دو کبایت با ناز و قناری که از شعله و دل فدا و است بر تو اتقی لیست و جای لیست پرده و تابش
 شعله و قناری راستایش نگار و نهالیست در سایه پرومندی خویش نکلند از لای راسیاس و در شعله و

ای نهان بخش آشکار فوار	دل بستم تن بجهان گرامی سوار
شدری که تو در دل سنگت	بر رخ لعل جلوه رنگت
ای بساط زمین نشینان را	وی مشام یگانه بینان را
از درگ تو بهار ناله کشا	فر دم باد مبعث خالیه ساس
ای سنگنده بروی شاه ذات	عنبرین خستره از نقاب صفات
بفر و غمت مهین نیایش جای	از بساط سیاه کیوان ز آس
ای فلکها حجاب مستلزم تو	وی زمین لاس با ده خشم تو
از حقیقت خست بدیر معنان	لای بالای می سمیبل نشان
بودنی بخش خوب و زشت توئی	رو تو کعبه و گفت توئی
ای که این نقشها کشیده تو	هر چه و هر که آفریده تو

ویده را جوی خون کشاده تست	ناله را بال برق داده تست
اسه مرا فر خسروی داده	پارسی را به من نوی داده
هم به تسلیم مجرتن زده ام	کز تو در مدح خویشتن زده ام
تا توانی قوی اساسیاست	خود نمائی خدا شناسیاست

سخن آفرین خدای بیتی آرای راستایم که تا نماند سخاوت ضمیرم را از افروانی زنگارنگ منجی لعل گوهر شاد
 بازویم را ترا زوی هر جان منجی و خامم را شکسته گریشتی از زانی داشت نیت را گمان دهنده منت
 نمانده منخور نواز داد و پریر و گر زانم که چون تن بخشاکش تحسین او ننگ گمانی بیانم شاخت
 بناتش المانی بهیچ شهاب و برایش نیایی گزین او اما از قول خلق بی نیایم ساخت آنت
 دشمن کام آفریننده کوری چشم دشمن گزینده فطرت پاکیزگی گویم را در نور آلالیش داغ بچشمی ندید و پیداست
 که کجائی جزا و زبرد را بهم مرهم را در خوانه فشانی باز با هم جداستان کردی یگانه داود و انا رحمت
 حوصله آفرینش را گنجائی اندوه غمخواری من بخشید و دانست که بخور خیر بهما بشکیده برآینه دل را درین
 جانگزی بی برین بدر آور و منجی هر جان ای انا بهوایش سینه از بیانی نفسم آذر گار به شالیش صفی از
 شادابی رقم بهار اندای نهادی در گرد از بفت و زخ غوطه خوار سوادی ز راز رشت گلشن به ده کشای
 خرد آتش بزم که بدوق بخش نشاط سماعش بره از آسمان فرود آید برانهم و ولایت نهاده او ست
 و پوش با جنبشیکه بکشته نری انگیزه ادایش از جوران طوبی نشین و آید بی کلکم باز داده او ست
 شرح کف هم چکد از مغر نفالم سیرانی لطف از فیض حکیمست به تار و پود شریف عقیدت سلیمانم و فرزا
 قهرمان قلم و سخندانی دل شراک تعلیل محمدا و یحیی کیش آئین من طهرای الای یا سدا الله الف لب
 نقش گلشن من لای خم بخانه سردی نسبت ناچشیدگان سگالند که محمدانی را این مایه سیرانی نطق از
 کجاست غافل که خم شمع یک فضا است که سبزه را دمیدن نهال استر کشیدن سیوه را رسیدن و لب را
 زغر نه آفریدن مویخت به بر تو متاب لی بدایت بشکیر مکر و گال اندیشه که تیره سرانجامی را انیمه روشنائی
 گفتار چیست بخیر که فرموده باشی کف است که شمع را بشعله و قبح را بیا ده گل بر گداز و دل را سخن بر افروخت

۵
 کلمات خالص
 آنکه سینه یی بستاند افروز شمعهای کافوری خاورستان کرد و وادی مجنون نشان از هجوم کرک شیب
 بر دوزخ را خان کشید ریشه تخیل از زوایا بنور قرار و نورد به مایه داری مینوایان دریاب خامه در اشیار
 فعل و کوه بر عرض گنجینه توانگران میرود فردانی و شکاه معنی نگاران بگرانغ از گفتنی نالهائی مست نشان
 نامه همال شکو کاران پرست است و در غ از اینوی گوناگون لاله های خود و کارگاه خیال پوسناکان پیاپی
 هر دل شده از دوست زارند از سیاست مانا که نگاه غلط انداز ندارد
 بر هر و آزرده پای راسایه خابین بین پرواز است و در سپنج کشاورز را خگرافه گوهر شمع و پیل مشک که بر
 ماتمیان میدود دیار غم را روانی فرمان دوست و دامن بر حیده که بدست آزادگان اندرست که کیانی
 قلم و خرسندی را توفیق تو نمونان رخ برافروختگی فرخ سرمایه بهمان شمع نیست که لاله شربانین دوید گرما گرم
 از قره ریختم و اگر رنگ کردید و دمام بروی شمع خود آریان اطلش سخا که زانی منبر جام جز آرزون اندام
 نیست و مابین نا توانی تاب گرانی ندایم و بدل ز نازکی رنج تنگی قبا بر بتایم لطافت ز بهار رنگها
 شکسته در یافتن ز بهر دیده و دست و نبرکت و شیر قماش کتناهای ماستبانی و رسیدن اندازه هر ادا
 شناس اگر ذره از برنگی آفتاب پوشستی زترین طلسا نان در آید چه شک به و اگر ویرانه از شکفتگی ماست
 آشناسی شستنیان آسیده درون چه خیر و داغم از کوه نظران تنگ چشم که و میدن زه گل از گیاه
 و خورشید قی شبنمای سیاه شکفت ندارند و بنیدن زبانهای گویا سخنهای انور دشوار انگار ندغچه مشکین
 نفسست باد غالیه سائی گل کشاده روی و بلبل نوا سنج زبان چه کند کرده است که سخن برای نباشد مهر جلوه
 بر تاب و ذره بیتابی و بحر روانی و قطره آسک و دل که گفته است که از شورش تنواید همانا بدست این گروه
 باده در خجانه توفیق بهما تقدیر بود که هر یقان گزشته را تر و مانع ساخت جایسا طنم سخن پیچیده و جام و جو
 بر سر شمشکته و از آن قلم قلم راوق نی بر جای مانده پندارند کاش با چینی که من رفرو دین زده بجلفت
 او باش قبح میگیم فرارند تاوارسند که می فراد است و ساقی بیدریع بخش بیانه با جره عید نیست و لها
 اطلش می لاله در من قال بیت هنوز آن بر حمت و شافت می و میخانه با مهر و شافت
 آری مهبای سخن بر و کار است از سنگی تند پیر ز دست و و شب اندیشه را بقو میدان پییده سحر برات

فراوانی نورست بد بر آینه زنگان سرخوش غنوده اند و من خرابستم پیشینیا جان غافل داند و من آفتابستم

سبج شوکت عربی که بود شیراز	مشو اسیر زلالی که بود خوانسار
بسو منات خیالم در آی تابینه	روان فروز برود و شهای ز تار

تفکم که بود باز پدید آید کناره اندیشه را بخاره آسبج بوده است بروز کار گزیده یا بیم لولو خیر گردانی میوده است که از بسکه در آن آمد شد نبات صد قهای بگوهر آبستن خلیده پنداری خط شاعی مهرست بنفشه شبنستان فرو دیده ورق که یکیکه سخن الهامه باده پیمایست بدوران پسندیده جویم از باده نابی شاد آب شکر با که از بسکه نیم تقی سالی لال کیفیت نشسته غمخیزی طبعش آورده گوئی چنین سرمایه سفایست و سته دست ریحان ز خوشش بر آورده دل بخور دین فروخته باز پسین شوم به اگر گویم که گزشتن من پیا به اگر زنگان عجب نیست چه عجب پرورش آموخته شستین ستورم به اگر سخن که سر آمدن من ریشه عیفتان شکفت نیست چه شکفت خوان یزدی نیایش تیره سالیخ خویش استن بشماره بخش شمای اورا فروزی فوق سبج خواستنت شکفت بطوط سیم درم پرستیت نه در خود فروشی ز غم نه لغت و نوبت در یک است به یک است آهنگ سرودن لداوه نوای سیر در بر تو لا بود لغت تعجب پیشکش قدم و جاده پیمایست دیر بر روی

نه چنانم که بر عقیده خویش	از فنون کسی حساس کنم
نه توانم که از نصیحت و وعظ	عالی را خدا شناس کنم
نه که اخبار پاستان را	ویو افسانه قیاس کنم
نه که ز آثار حمزه مشهور است	اثری تازه اقتباس کنم
نه که از مجلس طبع پای بهشت	ترک آرایش لباس کنم
نه که در عالم سحر رخ روی	عار از ترنده پلاس کنم
چون نه من ساقیم نه محسبم	نه بریزم نه بکاس کنم
نه بواجب ترست و اما نم	نه بهر مدعا مکاس کنم
بر مدار اگر مدار ختم	کار لغت قوی باس کنم

لیک نماید ز من که در گفتار	مدحت لاله سوره اس کنم
فصل از مدح خود تو انم خواند	کز لب از لاف پاس کنم
خوشنوا یم مرارسد که در شک	نهر در جام بونواس کنم
میتوان چوبه از نظامی برد	پاره جسمی که حواس کنم
توسن طبع من بدان ارزد	که ز بال پری قفس کنم
مزرع خویش را بگاه درو	ناخن حور صفت داس کنم
چو سرو از منم خزان چو	گلبنه را که من مساس کنم
کوثر از موج واکند آغوش	اگر اند از از تناس کنم
چه ازین فرقه ادانشناس	خویشتن را پلاک یاس کنم
بدویتی ز گفت های حسین	صفحه را طره ایاس کنم
لائق مدح در زمانه چو نیست	خویشتن را همی سپاس کنم
کس زبان مرا نمی فهمد	بغیر از آن چه التماس کنم

سرو اگر بهوای تلافی عطیه نشو و نهاسر بیای ابر ساید و ابر دای سپاس بخشی که بر فرق ریا افشا
 دیده و ران شناسند که نیروی گستاخی سر و هم از پهلوی برست و فراخی دنگاه بریم بگنجینه دریای بشاد روان
 سهیل فریره نشان منی باز یافته و مرا از کوهی برداشت یاد داری فرو گذاشت تبر خانی نیز فرشته بیکه بدانش
 دوداگرانی بوزنش بخار درونی خستجو و گردش یک کار آسیتی بکاپو سر پا چینی بی گل از بساطت بینما
 سخن ای پیمای و هم از خود پرس که روان بشناختن فرس کونه گزارش چایه انا نه و بنان بگراردن حق
 بر شوه نگارش چه قدر تو ناگرد و نا دای سره و شئی انداز و شیر خراشتی است بهم و به و از عالم ناهموری کش
 و اینستی نشان آن شکار اسگال چاه اندیشه گرداید تا بر خاسدن فرجام و رونی و در دست شمشیر
 یکتا گیتی را در گفت انگاره وجود یزد زبان معجی که صبارا به پیمانه اندرست سر گذشت جوش خویشتن
 بالائی که در خلوت خم میزدند شینیت و بنگاه گشتی که پروانه مار ادربال برست برق و قوس همتی نشانی

که در نهاد دل از دین چنانکه انتهای آرزوی متقدمین و ابتدای آبروی متاخرین به شیخ علی خرین
 سراید ز منم شمعها برده ام از صدق بجاک شهدا تا دل دیدن خواندیشم داد
 انصاف بالای طاعت من و او اینکه با مل بالا خوانی زده و در ادایک خود را بشکری سستوده ام
 نیمه از آن شاد باریست یعنی هوا پستی و نیمه دیگر تو گستاخ است یعنی باد خوانی پیدا بدین که هر جا بستان
 نمی از لخت مرغ و بویان کشوده شود بدلا در من و نیز تا دل بهیچاک آن شکنج می و خواری نگر که هرگاه
 از خود غافل از خدا فارغی برا و رنگ و ری که نشنیده پس از نگیر تا پیشش نده و ارادت استی
 شاد و از آزادی که بسا سخن بهیچا عشق بزان گزار و تم و دغم از زمندی که وقتی چند بگرد دنیا طلبان
 در میج اهل جاه سیه که در یفا که عمر سبک سیرتی بچانه جنگ سرد و پاره بدو رخ و دروغ رفت فرجام
 گرانجوی بریناست و آشوب نوسانی فرو شست و به نور خون در پوست بگاشته و شش تخیل این از گرم
 و در حبیب الی خار خار شوق بان ایش این از زود از دست که هر آینه گفتارهای بریشان بفرامهم آوردن
 از زده و خوانی بخوابی و راق پر گنده بشیر از بهشتن سر و چه بایه شرمند گشت برین جان با پیوندن در آن
 گیتی گشته دم بود و حسن نظر فری ز رنگ و آن آبی بوی و شست که شدم آنگیز نه ام و درازی مژه
 و کوتاهی نگاه و درستی بالا و کزری نوی و دمسردی و فاد و نو گری و جاد و لای القاطت جا نگذاری تا ناسل
 و سبک خیزی مهر و گزینی کین نکونی روی و زشتی گمان توانی دل نازکی میان سلم و سخن را و دوشیزگی
 نهاد و پاکیزگی گوهر و زشتی مضمون گدازگی نفس و شاشی سپاس بر شکوه و نشاط نموده و اندوه شیون و روان
 کار و رسائی بار و پرده کشائی را از و جلوه فروشی نوید و ساز گاری فرین و لخر آشی و نکوشش و همواری صلا
 و درشتی و دور باش و گزارش عده و سپاس پیام و بار نامه بزم و هنگامه زرم حاصل و اما من ایمان من که
 نوالا و دیدگان بنیان سبک کیش که سیاه و پدید را وجود و پلاس برینان اما و پودنیانته اند این بچه افغان ل
 پروانه و آن بهاران نیربان بلبل نداشتا صحرایه ستقد و الوان گریال غنچه نقشیهای رنگ گلک فروز
 نقاشی صدر رنگ در می بنوهای از ساز بدر باجسته مطرب بهر آبریده را مشکری بهر آبریده گفت
 بال بوی دانی ز بدخشش موج شمالست بهر چه را نیند وید جلوه آنگیز و گوش فانی خیال بکنفر آنیکه باد

او بخت انداز گفتا بزرگوار چه دریافته و گرنجانیانی که هستی شاید ستوده اند از سر و خمر و چه دگر گفته چنانکه در
 این روز ساز خدایند گشتن از فرماید میت بختش که اندر دل شکن نیست و یقین اندک هستی خیر کی نیست
 به بلان اسد الله چاهم گرد آور نامه سیاه ای بخش تیره دیدن شباهت با کشته شدن رتیر و گشتن او دامن
 بدندان گرفتن و دیر گار زور آورتنش کم اندوختی اندک تشویر نیست که بخت نام شسته این مصیبت نشاط
 کار و دگر در خود آسید و چشم نیست پا و خشت این بخت از زانو برداشتن بخت بدین اشارت بکار نام بر نیست
 و آن گار گارگ و بای هرزه و غمگشته تن پرور نیست که گیتی از سرمایه کار بی برکت تو آشتی بفرمان ستی با گداز
 با امید پادشاه بر هوا بوده اند و در دستیان و دنیا که عبارت از رنگارنگ است آن گونه نقشهای گرافیک
 بخیر نیست که سرای عیسی و بچه را بگویی برگرفته بی تراره و خاشاک باجم در گرفته اند و گفت که تیران خیالی در
 نظرون کردن گشتان میدان خیاری از رنگد و هم بر تخت آسمان نقش بستن یعنی بصورت آیم و بنادق
 آتشکارایستان پوز شکار به باد افرازه این شوخ بختی که بستودن خویش در حاسد از آری لیری کرده خواند و
 و عقد هار لب گفته ام سخن در حق خویش نیستی در گنم تا موز گارانه فطرت را گوش تابانی داده باشم
 خذت ریزه بر پیمان کشیدن سلاکت بر شام و از شر درون شتی فی پاره دیده ام برافر و ختن و خود را سپهر
 از زکده پارس دانستن و پوریا یافتن بد بیاطاری نام بر آوردن سنگ آسپا آژون آواره الماس ترا
 دریا فکندن رو بوده کدام دستور و باز نموده کدام فرنگ است ای آژوده از گرفتار وای فرورفته نشیب
 لاخ پندار و ای مسلمان آژوده کافر با جادای شائسته نفت پوریا بد ای زبان جهان شور و غرور
 و ای تل بیک ایرانستان نک یو دولت از تاب و اندیشه بخون زیانت یکفر بجه گفته را
 اقبایرون با دفریم دهی که بگام را گنجانی خرد افنجیدن نیست و پوستان آن فی که هنگامه دلی بهر سنجیدن
 ندارد آخر نه از دست ربروی هوس قرار کردن و دیده بدانت خویش باز کردن راه دانش داد
 سپردن روزگار با رستن خواب و کاستن آرزو و بستر بریدن با خویش رفتن و با خلق میا و نیز بکشتن
 بنشین و از سرانچ آن را بی خبری و در روز اولاد و زن و نسیم شود و بگویند و برقی ماسی
 اندیشه نخند و گمان نسکا که غالب از دانش بی بهره بدست بستن این گلهای خمر زهره آسنگ آزار

واند از انگشت نعلی دارد بکار خوگر می ابرام دالابر در صدره از جان گرامی تر بهر ابر گوهر بار و
 چشم آتش بی زینهار تقوی پیشه سروری دستگاه راستی اندیشه بکجگاه به ورع پیشگی از جسد و
 خرقه یاب و بکجگاهی و کش کعبه و دافرا سیاب پرویز نرم تهنیت رزم مهر جمال شری خصال شتی رو
 بهاران خوی جهانگسل فایز دودست کشای دشمن بند شتو

لبیکتی از وفاداری جهانے	محبت را از مین و آسمانے
بدارایان بدارالے نشانه	بدانایان بدانانے فسانه
بینیرو سرکشان را پنجه برتاب	بدانش صاحب آثار فرتاب
نظر بر روانه شمع جاش	تا شالبل باغ خیاش
نگاه پیش سالک در دل دویدن	دلش مجذوب بابر دل کشیدن
دل و جان متناجلوه گاهش	مجوم آرزو ما گرد راهش
خفتش عنوان نگار خوبروے	لبش فریبک و ان بذلگوے
بهت دهر گلشن ساز ابرے	بسطوت سینه روزن کن هر برے
نهادش راز و لائی نشانها	ز بانفش راز و انائی بیانها
خیابان بکوئی را نهالے	بیابان شگرفی را غزالے
بدریای محبت بی بھادر	امین الدین احمد خان بھادر

آنکه پارساے را در سرشتش انهم ستواری آن پایه که با چون بنی عمر با از یکدیگی کردی بده و چکا و در
 رسوائی من و خلوت بر نائی خویش لب بی نیا لوده آنکه مهرش از دلشینی در نهادم بدانایه که اگر کشاید
 رونایش مسلم نه شتی جانرا گرامی نه پنداشتی مرا برین کار داشته و بهتم را بپیشیه دوزی این کس لایق گشت
 رنگهای از نخلت این خود نمائی برو شکسته را دیدن برتابد و ننگهای قبول این رسوائی خود باز
 راشیدن رناید نه بد آن سنی که از سبکهای کلا خواری سیکشم بلکه چون متاسم باب این قلم و نیست از
 گرانی خاطر احباب شمر ساری سیکشم آری چرا چنین نباشد که شخص استعدا و مرا بر این تفسیر و تفسیر

مجلسی در
 کتب و بیانی
 و تزیینات
 و سلیقه

عرا سر مایه برارش کما فی نیست نه ترا نه صرف و اشتقاق بر لبست و نه زمره سلب و ایجا هم زبان مخون
 صرا هم بگو نیست و نه لغش قاصوم بر دوش آید پای جاده صنایعم و نه گوهرهای رشته بدائع کباب
 گرمی آتش بید و دیار سیم و خراب تخی با ده پیر و معنی آتش که تا و سیان عجم را سمندرم سوزن هم از من
 پس و و گز از تخمندان پارس را بلبلم شور من هم از من جوی به سبز و مانده ابرست و گل فشانده با
 چیدن و دسته لبستن کمدیه صنعتست و یاران پیشه و رانند آری بیکار نشاید زیست نفس شمرده گاه
 و زبانی زبانه درودن در گرفتن هم از خود مایه برگرفتن شگرت حالتست و ماندرین بهنگامه ایکم
 یعنی از ذوق میتوان مرد فرد و دست هر حرف غالب چیده ام بختا نه تا زدیوانم که سرست خنجر از ایشان

قطعات

غالب از خاک پاک نور انیم	لاجرم در نسب فره مندیم
ترک زادیم و در نژاد سیم	بسترگان قوم پیوندیم
ای بکیم از جامه اتراک	در تمامی زما ده چندیم
فن آبا ی ماکش و ز زیست	مر زبان زاده سمرقندیم
ور زمره سنی سخن گزارد	خود چه گوئیم تا چه و چندیم
فیض حق را کمینه شاگردیم	عقل کل را بهینه مندر زندیم
هم تابش برق بهنقیم	هم بخشش با برمانندیم
بتلا تیکه هست فیروزیم	بماشیکه نیست خرسندیم
همه بر خوشتر همیگیم	همه بر روزگار میخندیم

قطعه ۲

ساقی چو من پیشنگی و افراسیامیم	دانی که اصل گوهرم از دوده چیمست
میراث جسم که می بود اینک بن بیاورم	زین پس سبب بهشت که میراث آدمست
آنهم که درین نیرم صبر میفرستم	در رقص در آورده سپهر حسین

سبب بهشت و میراث آدمست
 در رقص در آورده سپهر حسین

<p>پویندگی بخند فرو دوس برین را برره گزرومی ره افتاد کسین را بر خاتم جم سوده شود نقش نگین را از جبهه بختم نبود فاصله چین را تسکین بیک بختم دل هنگامه گزین را گویم بجایش باد ولیکن چه شد این را</p>	<p>رفعه ان کند از ریزه کلیم به تیرک هر ناوک اندیشه که از شست کشادم بر محض استادی من بسکه زند بصر باینه آرایش گفتار که گفتم بخت صدمه روح و قبول غلم نیست در بانگ نئی کان همه دادند بجا فط</p>
---	---

قطعه

<p>کاین قیاس بهر شان سامان زی بوده است کاش باشد رشک کان اجم جوازی بوده است گویم آری این حقیقت را مجازی بوده است چون نمی بیند کاین را سوز و ساز زی بوده است وین نمیدانند کا خرامت یازی بوده است کوه و دایم در انشی بی فرازی بوده است تره و سروی و کجشکی و بازی بوده است شیوه من الفت و عرض نیازی بوده است آفرینش را بهر یک پرده رازی بوده است تالک تا قوسی و بانگ نمازی بوده است اضطراب سلی و ترک نمازی بوده است در دودا غنی بوده است و برین ساری بوده است وین برینش نسبت و در درازی بوده است سوز و ریز و فرو کاین ابرش رازی بوده است</p>	<p>سنگد ان شعر من بان تا کلوئی عاسدند رشک ان کالاشناسی خیز و آن مایه ایست و بر کلوئی چون جد نبود خلاف از بهر چیست خویش را چون من مرا چون خویش میدانسته اند لا حرم بر فکر خود هم اعتمادی کرده اند باغ و زندان را غنائی و غنائی داده اند بجا تویم معاذ الله که گویم در جهان و تیراز پناه احیاب کا هم کافرم لیک در شطرت زدم چکانه ایم و غیب نیست ناله قوس ما و دوستان بانگ نماز اضطراب سلی از ماکت زان بهفشان دود و دود غنی بکاران ما و برگ و ساز و کاین است باید که فشردن نم و سد نهم آتش را که چو آب جزای شمع از غش</p>
---	---

اینکه افشار ندوم گیرند شقی پیش نیست غالب ایدم در کشیدم وین زخمر نطق نیست	وینکه خود خون گردد و زیر دگدازی بوده است طبع را از خود نمائی است رازی بوده است
---	---

قطعه

هزار منی سر جو شش خاص نطق من است ز رفت گمان بیکی گر تو ایدم روداد مراست ننگ ملی فخر اوست کان لجن میر گمان تو اید یقین شناس که دزد	کز ایل ذوق ملی و گوی از غسل بردست بدان که خوبی آرایش غل بردست بسوی فکر رسا جا بدان محس بردست متاع من ز نسا نخانه ازل بردست
--	---

قطعه

غالب درین زمانه بهر کس داری زین مایه آر که با که بناله بخویش تن کس را ز دست برد خیالش بخت نیست مضمون هر که خوش ادا میکند نیاز آیا به کنه حسن ادا نارسیده است جز من کسی بدزد سخن و انیرسد آری نه چاک و نه تمسک هر که هست مضمون شعر نوت بود فی زمانه	مضمون غیر و لفظ خود شن زبان او است هر گنج شایگان که بود رایگان او است گر پیش از دگدشته و گرد زمان او است گوئی بزم اهل سخن ترجمان او است میل ز دار نیست دلم را ز دامن او است گو خوش بخوان که نجی مدح خوان او است فی دستخانه مهر نام و نشان او است یعنی بدست هر که سفت ادا آن او است
---	---

قطعه

ای که در بزم شهنشاه سخن رس گفتی راست گفتی لیک میدانی که نبود جای سخن نیست نقصان یکد و جز دست از سو او رخته فارسی بدید به مینی نقشهای رنگ رنگ	کی بر گوی فلان در شعر هم سنگ منست کمتر از بانگ دل گرفته چنگ منست کان زخم برگی ز نخلستان فرسنگ منست بگر از مجوعه اردو که بیرنگ منست
---	---

<p>فارسى بين تابدانى کاندرا قليم خيال کى در شد جوهر آيينه تا باقيست رنگ بان من ويزدان بنای شکوه بر مهر و وفاست دوست بودى شکوه سر کرم ولى جرم کيست بخت من ساز و خوى دوست زان ساز تر دشمنى را همقى شتر پشت آن انى که نيست در سخن چون هم زبان و هم نواس من نه رست ميگويم من از رست سر توان کشيد ميفرستم تا نظر گاه جاندار اين ورق ديده در سلطان سراج الدين در شمع کاد چشم ششم شايى که در هنگامه عرض سپاه انورى و عرفى و خاقانى سلطان منم شاه سيد اند که من مداح شام بآنست از ادب دورم ز خاقان ور نه در اظهار قرب قطع اين قطع زرين مصرع مقرر باد و بس</p>	<p>مانى و آرزو کنم و آن نسخه از تنگ منست صيقلى آينه ام ايچ بر آن تنگ منست تا نه پندارى پير خاش تو آهنگ منست کايتمه بيداد بر من از دل تنگ منست تا چه ميش آيد کتون با بخت نو و جنگ منست از تو نو و نغمه و رسا زى که در جنگ منست چون است رايچ و تائب رشک آهنگ منست هر چه در گفتار فقر تست آن تنگ منست نامه يرباد اگر خود طائر رنگ منست آن شربسند که پناى برگ رنگ منست ميگو اند گفت دارا که سر رنگ منست ياد شه طهورت و جيت سيد و هو رنگ منست گر تو انديشى که اينى ستان و نيز رنگ منست خلوه و کام تو گوئى ميل فرنگ منست هر چه در گفتار فقر تست آن تنگ منست</p>
---	---

قطع

<p>فرصت اگر است دست ديدم غم انگار ز هزار از ان قوم نباشه که فريند</p>	<p>ساقى و منشى و شرابى و سرود حق را بسجود و بى را بدود</p>
---	--

قطع

<p>از اين طعنه برق فوسم بجان مريز گوئى که با کلام محبت رنج نيست</p>	<p>سبب مکن بزند قداى زشت تو مرا دل تيره شد ز گفت اين گفت گو مرا</p>
---	---

حق است صحبت بود از روی انتقاد بر صف زان صحیفه مشکین قلم بحشیم شیطان عدوست لیک از آن میزد و برق دانم که امر و نپی بود در کلام حق یا اینمه که در حسنه پیچ و خم و تعب بر خاستست گرد ز سرشته حواس کالتس بو الصلوٰۃ ز نسیم بخاطر است	در عزت کلام اسلمه عنده مرا باشد نکوتر از خط و رسم بگو مرا بخشد خط امان ز نسیب عدو مرا سیرابی نیست از ان آجو مرا گرشته دارد این فلک جنگو مرا وز حافظه نماده نمی در سبو مرا وز امر یاد مانده کلاوا و اشتر بو مرا
---	--

قطعه

ساقی بزم آگهی روزی چون دماغم رسید زان صهب بهدران سرخوشی حریفانه گفتم ای محرم سرای سرو اول از دعوای وجود بگو گفتم آخر نمود اشیا چیب گفتمش با مخالفان چه کنم گفتم این جب جاه و منصب چیست گفتمش چیست منش بر منم گفتم اکنون بگو که دلی چیست گفتمش چیست این بنارس گفت گفتمش چون بود عظیم آباد گفتمش سبیل خوش باشد	راوقی ریخت دیرینه من شدم از ترکست از و هم این بیجا با گرفتارش دامن از ادب دور نیست پرسیدن گفت کفرست در طریقت من گفت هی بی نیستوان گفتن گفت طرح بنای صلح و سنگ گفت دام و نریب اهریمن گفت جور و جفای اهل وطن گفت جانست و این چنانش تن شاهدی هست محو گل چیدن گفت رنگین تر از فضای چمن گفت خوشتر نباشد از سوسن
--	--

<p>باید اقلیم هشتش گفتن گفت از هر دیار و از هر فن گفت از هر که هست ترسیدن گفت قطع نظر ز شعر و سخن گفت خوابان کشور بسند گفت دارند لیکن از این گفت بگریز و سر بسنگ خرن استین برد و عالم افتادن گفت غالب بگریز و رفتن</p>	<p>حال کلکته باز جتم گفت گفتم آدم بهر سدر و س گفتم این جا چه شغل بود و بد گفتم اینجا چه کار باید کرد گفتم این ماه پیکران چه کس اند گفتم اینان مگر دله دارند گفتم از بهر داد آمده ام گفتم اکنون مرا چه نوبت گفت گفتمش باز گو طریقی نجات</p>
--	--

قطع ۱۱

<p>چون مرا نیست دستگاه سینه می کشایم لبه بهایا های لیک در یخ بایدیم اساک بنده را بوده است از سر کار ز سالانه برای دوام مهر محم کرده اندمان بدروغ اه از اقربای بے آزریم</p>	<p>چون مرا نیست رسم و راه مصفا می کشم خنجر ز بان ز غلاف در شکایت نشایدم اسراف دست فرد مشقت اسلاف وجه شایسته بقدر گفتافت حق من خورده اندین بگراف داد از حاکمان نا انصاف</p>
--	--

قطع ۱۲

<p>مخلص صاوق الولای تو من کرد می جان و دل فدای تو من سود می چشم و سرب پای تو من</p>	<p>ای که خواهی که بعد ازین باشم گر ترا شیوه شایه ای بود در تر ایش شاعری بود</p>
---	---

در ترا پای خسروی بودی چون از نیماه مرا چه ضروری راست گویم بجهان چند دارم بسکه بر مال و جاه مغروری چکنی این فساد سیم و زر است بتو هرگز ندادم زر و سیم	شفتی گوهر شای تو من که شوم بر زه مستلای تو من صالح مشفقم برای تو من نیستم خوش ازین ادای تو من دای من گر بوم بجای تو من خواجگر بودم خدای تو من
---	--

قطعه ۱۳

ایا بی همتا دشمن و پوسار ز ما باش فارس که ما فارغیم ترا شیوه دزدی و بایستوا	جنازی بسنگانه زور و زر نذاریم پروا ای شور و شر تو بد روی وید گوی و ما کور و کر
---	--

قطعه ۱۴

دیدم آن بدگرم و مهر و دلایش نیرید ز آنکه او خود لبر این علی تیغ تراند گفتم البته که شیر بدان می ارزد گفت زان رو که غریزان همه سلیم بودند	گوخشم آید اگر زشت و پلیدش گویند خواجگر تنگ نخواهد که زیدش گویند که شهیدش بنویسد و سعیدش گویند توان کرد گوارا که شهیدش گویند
---	--

قطعه ۱۵

ایا ستم زده غالب ز ما کس مگال اگر بصد ر خلالت تو کرده است ریوٹ قضای خرابی فلک سده هم ز خنیت	سنه بسینه بی کینه از شکایت داغ و گر بضم قبتل تو بسته است جناغ نذیده که همان کس غالب است بلاغ
---	--

قطعه ۱۶

کرده جمدی که در ویرانی کاشانه ام	چرخ در آرایش به گمانه عالم خمر
----------------------------------	--------------------------------

گر به بخت رانده باشم مکتبا بر خود پیچ بیتی از استاد دیدم ذوق کی بخشید لیک	ز آنکه حرفی ز آنچه گفتم خاطرم خستم نکرد بچ در تسکین نیز دوز و دشت کم نکرد
همچو تو ناقابل در صلب آدم دیده بود حاشا نه بودنت در صلب آدم همیت	زان سبب ابلیس ملعون سجده بر آدم نکرد پیش هر کس گفتم این اندیشه باور هم نکرد

قطعه ۱۵

ایا زیان زده غالب که از حدیقه بخت چو لایق است که پروردگار تا دم مرگ	نی رسد تو خار و خشی ز هیچ سبیل بود بر زق ضرر و نه عبادت خفیل
چراست اینکه نداری ز راز سیاه و سفید فنا ده در سر این رشته عقد و در نه	چراست اینکه نیایی بر راز کثیر و قلیل نموده تو و نی رازق العباد و خلیل
ز چند سال برگ تو و تباهی رزق فرشته که وکیل ست بر خند این رزق	شدست حکم خود از پیشگاه رب جلیل نکرد هیچ توقف بر زق در تعطیل
دوم فرشته که یادش بخیر مقرون باد لطیفه کنم از قول شاعر سلفین	روان داشت در ابلک شیوه تجلیل که در لطیفه مرا و را که نبود عدیل
اگر خدا می بداند که زنده تو بنور هزار مشت زنده بردمان عنبر انیل	

قطعه ۱۸

چون الف بیک در کمن سالی	پسری یافت سر بر غمره
نام او غمره میگردد سالی	الف بخینه بود غمره

قطعه ۱۹

دارم بجهان که به پاکیزه ضادی	کز بال پر زاده بود موج روم او
سر مست ادا چون زینت ازین	از خاک و غنچه نقش قدم او
چون صورت آینه ز آفرین	آید بظرفچه او از شکم او

دارد سر در یوزه معزش زدوم او
از پاکی طینت نخورد غیر عشم او
در پرورش او نخورد غیر عشم او
بر کبک تدرست اگر خود عشم او
گوئی به اثر تاب سبیلست عشم او
دم لاله کنان آمدن دمبدم او
از دشمن طره خوبان رخسار او
باد اکتست من و پشت و شکم او

هر شیرازیانی که به بینی به نستان
گر جانوری مرده به پند سر است
هر چه که گنجشک بوی باز سپارد
آری بود از غیرت انداز خرمش
رخشده ادیم ترش از لطف تابش
جوش گل و بالیدگی موجب رنگست
در عریه چون بند زدوم باز کشاید
تا مهر بکش صفحۀ افلاک بود مهر

قطعه ۴۰

چشم و مقفوره و سکن در گویم
حاکم و واسله و داور گویم
خواهم از گفتۀ نکوتر گویم
سخن خیر مکرر گویم
مهر یا ماه منور گویم
برق یا شعله آذر گویم
عشم نگونیم دم از در گویم
مهر نواب کورنر گویم
عشم دل پیش تو کسیر گویم
که زنا سازی اجست گویم
از ادب نیست که دیگر گویم
وین دو صد سال برابر گویم

ایک شایسته آست که ترا
چون نداری سر شایسته ترا
گفته ام میح تو زین پیش و کنون
باید اسال که چون پار و پیرار
جلوه روی دل منور ترا
لحمه قمر جهان سوز ترا
لیک عشم سخت گرفت مرا
زان نیارم که باندازه شوق
جای آفت که چون غمزدگان
که ز میجر می گردون نام
چون تو دانی که چه حالت مرا
گویم این سال مبارک باد

قطعه ۱۱

چلو س گل بسیر چین مبارک باد	پروا بحیر فشانست و ابر گوهر بار
خروش ز غمره در انجمن مبارک باد	رباب نغمه نوازستی ترا نه فروش
بیاع جلوه سرو و سمن مبارک باد	بهرم نغمه چنگ و رباب ارزانی
فروغ طالع ارباب فن مبارک باد	ز شمعها که بجاشانه گسالت بر بند
طلوع نشسته احسن سخن مبارک باد	ز باد و پاکه میخانه خیال کشند
زمن بهمنسان وطن مبارک باد	فضای آگره جولانگه سیح دست
ز بخت فتح من هم بمن مبارک باد	چه حرف بهمنسان فرخی ز بخت دست
نشاط خاطر و نیروی تن مبارک باد	من که خسته و رنجور بوده ام عمری
گور زری به چمن تاج من مبارک باد	هر بار باره فرون گفتم و گفست هنوز

قطعه ۱۲

نام مکنان بنهاد زرب عنوان دیده ام	هر کجا مشور اقبال پدید آورده اند
زهره راقص و کیوان را انگبان دیده ام	در شب تانیکه بزم ارای عیشش کرده اند
صبح زان نخل کمر بر منرق خاقان دیده ام	هر بساطی کاندان محفل شب گسترده اند
چرخ را از فتنه انگیزی پشیمان دیده ام	تا مهر و راد جهان فرمانروائی داده اند
مهر را پر دانه شمع شبستان دیده ام	هم بزم شب نشینان بساط عشرتش
آسمان را از کواکب سجد گردان دیده ام	هم بجمع صبح خیزان دعا و دلقش
هم بدیش رهنمای حق پرستان دیده ام	هم بخلقش بشوای مهر و زان گفته ام
شاخار ستمش را میوه افشان دیده ام	کارگاه دلقش را عالم آبر خوانده ام
پایه اش را گوشه دیمیم کیوان دیده ام	سایه اش را طیلان مشتری دانسته ام
چشم من روشن که رویش باید اوان دیده ام	حرف من شیرین که بادی در میان آورده ام

داور امیدگامسکه اندر عمر خویش
 آن اسیر تیره روزستم که عمری در جهان
 لاغرم ز انسان که هر که موج بیتابی ز دست
 هر نفس بچیز وحشت دو در سودا در سرم
 بعد عمری کاین چنین بگزشت در پایان عمر
 مدتی خون کرده ام دل را ز روز و شب یکس
 یا تو میگویم مثالی زان که در عالم ترا
 در پریشانی بدان مانم که گوی پیش ازین
 تند باد می وزیدست اندر آن دی کرو
 و نذران صحرائه در دیها لبشهای سیاه
 با تو پیوستن چنان دانم که ناگهان براه
 با چنین سختی که من دارم عجب دارم که من
 و هم تسلیمت بر من چرا نبود که من
 یکد و پیش از من و از لعل گوهر بار تو
 عقده خاطر همانا بر تو خواهم عرضه داد
 از لبست فیض دم عیسی اگر چه بگویم رواست
 ز سبب نیست که هر که من دارم بجاست
 گر ندادم دل به ششهای طاهر حرم است
 و نمودم با تو در خواستش فصولی عیب نیست
 شادمان باشی که در عهد تو دارم داده اند

سختی و بیهوشی از گردون فراوان دیده ام
 آفتاب از روزن دیوار زندان دیده ام
 دل ز پهلوی چون می از مینا نمایان دیده ام
 بسکه در شبهای غم خواب پریشان دیده ام
 از تو نیز وی آسایش جان دیده ام
 که تو چشم التفات در روی درمان دیده ام
 مدعا یاب و ادا فم و سخندان دیده ام
 خویش را سرشته در کوه و بیابان دیده ام
 خویش را دمیدم چون بیدار زان دیده ام
 رخت خواب راحت از خار غیلان دیده ام
 چشمه سار و سبزه زار و باغ وستان دیده ام
 خویش را سختی لطف و احسان دیده ام
 خود چه نمیدی زگر دشمنای دوران دیده ام
 آرزو را تشنه کام پاسخ آن دیده ام
 چون کشایش به مشک فز تو آسان دیده ام
 زانکه رشح خامه ات را آب حیوان دیده ام
 زانکه دست را بر نیزش ابر نیسان دیده ام
 که تو گوناگون نواز شهای پنهان دیده ام
 خویش را بر خوان افصال تو همان دیده ام
 جاودانی که تو کار خود لبسان دیده ام

ایا محیط فضا منی که تا تو در نظری بدیده سر مه کشم از سواد نامه تو تو اصل دانش و دانش که از نه سال هزار شیوه گفتار و یک قبول من بصدر میرود این پیرس لبم اند تو کردی و تو کنی کارم اعتقاد نیست رسیدی و بیای تو سودی سر عجز مفید مطلب من هر کتابی که بود امید لطف تو دل میدید بدین شام بدوق قرب زمان مراد بیتا بم به نیروز به لندن رساندی ز ورق به التفات تو صد گونه اعتمادیم هست	لطف شکست دارا و کیتا بدم نیست اگر چه دیده شناسای آن سوادم نیست همی تیم به تمنای داد و داد بدم نیست هزار بستگی کار و یک کشادم نیست همین مراد نیست و بخاریم اودم نیست بکار سازی بخت خود اعتقاد بدم نیست بضاعت سفر و دستگاه ز اودم نیست تو جمع کن که بساز انیانه یادم نیست و گرنه تاب صیوری ازین زیادم نیست و گرنه شورش فحشیل در نهادم نیست ولی چه چاره که فرمان آب یادم نیست ولی شتاب که بر عمر اعتمادم نیست
---	---

قطعه ۲۴

ایا خجسته خضالی که رزق عالم را به پیشگرمی لطف تو هر کجا که دم بخدشت تو پی عرض حال یکسیم	گفت تو تا اقیامت کفیل خوابد بود طرب رفیق و سعادت دلیل خوابد بود خیال بکیسی من و کسبیل خوابد بود
---	---

قطعه ۲۵

ای نیلگون حصار غالب بارگاه تو ای لب به لبه پای بهمان گره راه تو ای در شای ناظر منی گزین تو وی بر توقع نکه حق شناس تو	وی بارگاه تو بر توادش حصار من وی گره راه تو بهمان لبه بهمان پویان بفرق نامه معنی نگار من نازبان به بخت خویش دل حق گزار من
---	--

ای برده گرد راه تو در معرض خرام
وی داد و تاب و تودر بوقت سوال
ای طره تو بند وی روی نکوی تو
رویت بیاض صفی نگار بزم تو
مهر تو در حیات بهار بساط من
فصل بهار شعله ز رویت نهاد من
از تو که داد از تو و از روی و موی تو
از دست و دست سبیل و گل خست خواب تو
نواب و الفقار بهادر که بوده است
دانی که در فراق تو ای رشک مهر و ما
آلوده دانست نکند روز باز پرس
خم خم شراب عربده اری دیگر جر است
خود در بوی نامه ناز تو بوده است
ای صد بهر فصل ربیعی نشا ر تو
ای از خیال و دهم فزون اختیار تو
آرم به استعاره دو مصرع ز او شاه
یادم نمیکنی و زیادم نمیر و
باید نگاه داشتن اندازه ادب

مشک و عیسر بدید عجیب و کنار من
از ماه و مهر شروه به لیس و بهار من
وی دامن تو قبله مشیت غبار من
موبت سواد نامه نویسن بار من
داشت پایش ز وفات چراغ هزار من
لوح طلسم دود و زخویت دمار من
از من که دای بر من بر روزگار من
وزر زشته پشته دود و شرر بود تو از من
یاد تو در مصاف فلک و القار من
روزم سیه ترست ز شبهای تار من
در خون تمیذ ل امیدوار من
خاطر شکستن و شکستن غار من
گنجینه پاشی کف گوهر شمار من
وی پیشمار مرگ طبعی و چار من
وی از شمار خلق برون اضطرار من
گرد بر تو زنده می ستار من
عشرت در از باد فرا مو شکار من
کوته کم سخن نه فضولیت کار من

قطع ۲۶

مراد ریخودی نظاره کا میست
نه باغیستی که در پیناش سبینه

تعالی شانکه الله اکبر
گل و بریحان و شمشاد و صنوبر

محبت نام نورانی بنایست
فضائی در وی از فیض اسل
فضایش را صبا حی جلوه بالا
صباحش چون دل عارف منزه
نیش رنگ بوی هشت گشتن
نیش چون دم عیسی و ان بخش
صباحش را سرشت از غازه خور
صباحش را شودی در نقابل
دم صبحش ز مهر آئینه در کف
دم صبحش بغیر وز من شخص
دم صبحش ضنی که الدیاب کند

زیبای نکویان دلکش تر
بساطی در وی از جبهه سیر
بساطش را نسی روح پرور
نیش چون دم غالب منبر
صباحش آبروی هفت کشور
صباحش چون کعبه ابروی منور
نیش را نهاد از روح کوثر
نیش را بهشته در برابر
نیش از بهار ان حسه دیر
نیش در دل افروزی صورت
نیش و و الفقار الدین حیدر

قطعه ۲۴

آن پسندیده خوی عارف نام
از نشاط نگارش ناسخ
آنگه در بزم قرب و خلوت انس
زور بازو و کامرانی من
هم نفس گشته در ستایش من
بتو لافدای نام من است
هم برو و تو ما تلحم ما تل
هم ز کاک تو خوشدلم خوش دل
سود سرمایہ کمال من

که خوش شمع دو دمان منست
خامه رقاص در بنان منست
غمگسار مرا جبران منست
راحت روح ناتوان منست
برسیا که مدح خوان منست
چون نباشد چینی که جان منست
کاین گل باغ و بوستان منست
کان نهال شرفشان منست
سخت گنج شایگان منست

جای دارد که خویش را نازد	که ظهور تو در زمان منست
جای دارد که خویش را نازم	که فلانی ز پیروان منست
یقین دان که غیر من نبود	گر نظیر تو در گمان منست
جاودان یاش ای که در کینت	سخت عمر جاودان منست
ای که میرا شادوار من باشی	اندر اردو که آن زبان منست
از معانی ز سب در فیاض	باد آن تو سر چه آن منست

قطعه ۲۸

گلک تو در معرض تحریر گهر باش	وی سخ تو در موقف پیکار سر نشان
کوی تو چون عصا گزار فرج بخش	وی دست تو چون خیمه خورشید زرافشان
ابوی تو بر منقرب غالیه پیم	وی خشم تو در سپهر جان شرافشان
زنگه از بیم تو صفای متر نزل	در بزم که از جود تو کف گسرافشان
نکده از عدل تو جانها طرب آباد	بر مانده از فیض تو لبها شکر افشان
نوق تو با خویش کنم عهد که بان دل	چند آنکه توانی به طلب بال و پر افشان
پیر تو بر دیده زخم بانگ که بان چشم	گر خون نبود از مرده لخت جگر افشان
پیش آن هدیه که بردی دلم از دست	باری چه شد آن نخل که بودی شرافشان
دید بان تازه و چون نخل بهار	چند آنکه شربش رسد بیشتر افشان
پوی نشاط از گل ذوق سخن انگیز	هم گرد که ساز رخ بخش تر افشان

قطعه ۲۹

ای که دالایی مستاع سخن	میخواه که در سخنر سخن
کنج قارون رود پیا سنگه	هر که پای به سر سخن
پایه فصل من گرایش تست	بس بود که خود اینست در سخن

<p>دانیسم پیش ازین گرانمایه بو که از ساز لطق زمزمه این نخواهم که در ستایش خویش</p>	<p>بار احسان خویش که سبخی بنو اساز س اثر سبخی بیکرم را بسیم و زر سبخی</p>
<p>بر خریدار عرض ده کسم تا بدم سود در گسر سبخی</p>	
<p>در تمنیست عطای ملک از جانب سرکار انگریزی بحضرت فاک فعت نواب یوسف علیخان</p>	
<p>بهادر فرمانروای راهپور</p>	
<p>قطعه ۳۰</p>	
<p>ای آنکه خود بهر بی پروا س مرا رای تو در زمانه با مضای کارا در صبح دولت تو ز کاهای نگ آن دم که مرده را به اثر زنده ساختی پاشند آب گریه بهت بهر دفع گره هر صیفه که وضع وی از بهر امر تست گر به خویش نیز دعای نهم چه پاک آزاده ام خلوص وفا شید و نیست چون برویکه بنطاجاده ره رده مانند نگرین رخ بخت تو دلفروز</p>	<p>از غیب مزد کار تو اجسم غظیم باد با اهتمام سسم سعادت سیم باد دائم مشام دهر برین شسیم باد در باغ طالع تو بجای شسیم باد هر قطره زان نمونه در تسم باد فراخ ز رنگ زحمت تقدیم سیم باد این نمته هم گزیده طبع سلیم باد را هم در ای سلاک امید و سیم باد پیوسته سیر من سخط استقیم باد مانند کلک من این دشمن و سیم باد</p>

<p>گر تو در دیکه برین در مقیم باد خشی از در خالص و خشی از سیم باد پوششش گرا از حیرت باشد گلب باد در خور و لطف خاص عطای عمیم باد</p>	<p>یابسته زمان مکان نیست در روند شادم بکنج امن و گلویم که بنده را مقصود از لباس جهان پوشش نیست بالجملة این سه بیت که سرچونش فکر است</p>
<p>حاصل حال یوسف و یوسفی ملک جدید شامل ملک و تیم باد روح الامین مصاحب غالب ندیم باد</p>	<p>نوبت بندگی چون غنچه که پهلوی گل بشکفت باغ هر دم ترا بجلوت راز و بیرم آید</p>

<p>کاموخت دالش از وی آئین کار دانه بر گوشه رباطش کیوان بیابانه وی موج بحر منور ای تو در و اسنه کس در سخن ندارد چون من گرفتار نه آب سخن طرازی نیروی مدح تو آسونه در نطق بود زین پیش با شعله مهر با سونه دایغ از دلم زد و دمن و انهم که میتوا سونه گر خود نیکو رانی کاین را فروز نه در فردیخ سنجی صد گونه کار اسونه بر هم زد آن بنار اینر تلک آسونه</p>	<p>فرزانه یگانه اوستن بهادر در محفل نشاطش زهره بنمه سنج ای شمع بزم صورت روی تو در فروز دائم که می شناسی کاند و تلم و هند از غم چنان ستویم کاینک ناند با من اکنون در آتش غم باد رخ منم شینم سوزان چو شمع بودن دانی که می تو انهم در آتش شمع نیک تا سیر بسوزم از حضرت ته نشسته خاطر نشان بود تا که زنده بادی کان خاسته در تلم و</p>
---	---

در وقت فتنه بودم غمگین و بود بان حاشا که بوده باشم باغی آشکارا از تهی که بر من بستند سگالان در پیریم ازین غم خبر مرگ چاره نبود دارم شگرت حالی از مرگ و زیست بیرون رونق فزای ملی در معدلت طرازه زان پس که از تو در دل نومید گشته باشم بهر کار زو ندارم خبر مرگ ناگهان	زاری و بینوائی پیری و ناتوانی حاشا که کرده باشم ترک وفایمانی حکام راست با من یک گونه سرگرا نی خود گیر گشتی من بودی اگر جوانی جان گر چه هست شیرین لغت زندگانی امیدگاه خلق در شفقت رسائی بهر کار زو ندارم خبر مرگ ناگهان
---	--

قطعه

ای خداوند هنر مند هنر ور پرور هر چه از جاده فریدون شمری تا بهوشنگ شود این تذکره چون لفظ مکرر بیکار به امید تو ام از یاری اختر فارغ مسکن من بجان صورت مدفن دارد آن کرم پیشه پر نسب دگر آن اشرار لنگ همه را بود بدین خسته جگر در هر وقت حیف باشد که ز الطاف تو ماند محروم	مهر دیدار فلک مرتبه سیل هر چه از شوکت کسری نگرے تا بهمن رو دایم که ز فر تاب شکوه تو سخن در پناه تو ام از گردش گردون امین بزمین بسکه من و بر و در ایار محن آن جس تاسسج ماؤک و نچی مکنت من خو اندن از رافت و از راه کرم بیکار بهر کار زو ندارم خبر مرگ ناگهان
--	--

نالم از غم که نه شایسته و در غم باشم
خاص در عهد تو ناکای و نومیدی من

قطعه

جان جا کوپ بهادر که زیزدان دارد طافش حوت بود تا به طغیان گاه کمال غری و غوی و من و تو زندگی جوهر است شتری سوی سوادت بودش راه است	
---	--

بجمل مهر درخشان و عطار و با وس
 بهیوم خانه که نور است بر دهره راس
 بهنم خانه ذنب عقد طسار و بر جیس
 دلوکان زائل ساقط بود از روی حساب
 مهر بر ساقط مانل شده تمثال طسار
 هر دو تیر ز شرف یافته اقبال منبول
 زهره و ماه بهم فرخ و فرخ ترازان
 ماه و ناهید بتدلیس بطالع نگران
 نظر کفایت خنجر ز طالع ساقط
 آن که این اختر مسعود نگار و غالب

چون دیرری که بود پیش شهنشاه بیاس
 تن یکی در شرف خویش و دیگر خانه خدا
 بقوی بجای از کار ذنب عقد کشتا
 کرده مرغ و زحل هر دو در آن اوید جا
 ماه در زائل ناظر شده آئینه زوا
 هر دو کوکب ز غشی آمده اندوه ریا
 که شود راس بین فرخی اندازه فرا
 زده بر جیس به ثلثیت دم مهر گرا
 چشم بدو در این طالع عالم آرا
 بجز تحریر بر داد آورد از طل با

قطعه

ایا بگوشتش و جانش رئیس ملت ملک
 غبار راه ترا آفتاب ذره نشان
 بد استمان توشه در سپاس انده زبان
 هم از روانی حکم تو در دل اندیشم
 هم از بلندی جاه تو در نظر دارم
 کشاده لبایان چرخ تا کشیده کمان
 پس از شای تو دارم سر ستایش خویش
 منم بد هر که پیش از وجود لوح و قلم
 قلم ز نسبت دستم نفع ال و ضمه خلد
 دلم خزینه راز و دو عالم است و

ایا بدانش و پیش دار و ولت و دین
 لوای جاه ترا روزگار سایه نشین
 بر آستان تومر و در سجود سوده حسین
 که خاتم توز الماس تیغ داشت تلخین
 که منظر تو غوغا سیر یافت زمین
 کشیده رخت بخون فتنه تا کشاده کین
 سخن شناس چنان و سخن سرای چنین
 بخار و شیوه تحریر کرده ام تملکین
 ورق ز صفت کلمه نگار حسنه چین
 بزیر بانی خویشم بکج راز دین

<p>نبت شاه ام به ثنای شته ستاره سپاه که گر شاه دبی شته گمان کند که وزیر قصیده که گر کش بر گزشتگان خوانند کمال را بجست از نفس چکد زهراب چه خوش بود که بری پیش شاه عرصه دای حریص بخشش شایم ولی پس از انصاف اسید جاتره و چشم آسیرین دارم سخن دراز شد این پرده تا کجا سخنم دگر زهر لقا سے تو و سلامت شاه</p>	<p>قصیده که ز خوبی بود بدان آئین بروی تخت فرو ریخت ز راستین دین ز همفنان تو آئین ترانه پیشین طمیر را ز حد در جگر حنکد زوین که اینت پیشکش شاه سلک و ترنمین نوازش صله خواهم ولی پس از تحسین زیاده شاه سخن بس تم آن خوش است و تم این گرفتیم آن دل از کف بردن وای حسین ز من نوای دعا سے و ز روزگار امین</p>
--	---

قطعه ۳۳

<p>بشار نخل تننا مرمبارک باد طلوع مهر و فروغ سحر مبارک باد بشا نهاده فرخ گهر مبارک باد نشاط فتح و نوید لطف مبارک باد ز دنگل بسیر برگز مبارک باد که بشوند ز دیوار و در مبارک باد صفای آینه های نظر مبارک باد بعد خسر و جشید فر مبارک باد بی بیکد گرا ز یکد گر مبارک باد گشت ساز طرب بیشتر مبارک باد بوی گل نوا بال و پر مبارک باد</p>	<p>بهار در چمن انداز گلشنانی کرد زمانه بزم طرب از انجم آئین بست عروس ملک بآرایش و ام جمال به پور شاه جوان بخت در سلامت دگر شه جنیبت کشان سوکب خاص شه فرشته سپه شد سوار نیست عجب غبار راه گز سر مه سلیمان نیست صلاای عام تاشای جشید جشیدی نه اهل شهر رضا جوی شهر یار خود بمن که از ستم نخر تیز گرد مرا بروی چتر ز بالا ہی فشانند شک</p>
--	--

بدیده پیش پیش بجلوه کام رسد عظای شاه تبر دیک و دیک نیست چو شد نثار شهنشسته قبول دیگر یافت بیادش نظر انجم و به انجم چرخ هر آنچه در دو جهان و ستائیه ناز است لوای و پرچم و اورنگ چار بالش ناز و اگر خطاب مینماید دلدار پیشش بلند نام جهان داور اہفت تسلیم ترا تقا و تقا اسعد است از زبانی	بقای پادشہ دیدہ و ر مبارک باد ازین نشاط بدوران خبر مبارک باد بہ ہر از نش محل و گہ مبارک باد شمار کثرت ذوق نظر مبارک باد بقبلہ و جہان بوحکم مبارک باد نگین و تیغ و کلاه و کمر مبارک باد شرف بہ غالب آشفندہ مبارک باد طرز سکہ نامست بزر مبارک باد مراد عاود عارا اثر مبارک باد
---	--

قطع ۳۴ در

تہنیت شادی

دیدہ و یوسف علیخان کز فروغ رای او از ولعیدش سخن را تم کہ چون مادر منیر وان دگر فرزانہ فرزند فرہندش کہ است خواست سازد بہ آئین پیشش کہ خدا بہرہ بردم در تصور زدن ہمایون بچمن بزم طوی فرخ حیدر علیخان را بدست سال این دولت فرزند شادی با معان نظر	مہر تابان بر قسط فیض من ہم یافت طلعتش بہ اودیدہ روشن ساز عالم یافت کو کوی کش در دل فروزی مستم یافت شاد گشتم چون خبر زین جشن اعظم یافت بسکہ در خود طاقت رنج سفر کم یافت نوشتہ و خرم تر از بزم سک و جم یافت مشتی باز بہرہ در طالع فراہم یافت
--	--

قطع ۳۵ ہم در تہنیت این شادی

بہار ہند کہ نامند بہر شگال آن را	پس از دو سال بر اہل جہان مبارکباد
----------------------------------	-----------------------------------

باغ و گشت و بیابان و کوه سرتاسر
 گزشت همه موم و وزید باد خنک
 اگر چه حجت عاست لیک بالتحصیر
 بزرگ برگ نیستان که گرد آن شهرت
 ز انبساط پرست آنچنان که از گراب
 سپین بدو اگر ایم که اهل دانش را
 خود ابر و باد بگیتی ز دیر یاز بود
 سماعت باشم اگر خود ز خویش تن پشم
 چو را میور بود و چه تازه روتی دهر
 ز قیض بهت فرمانروای آن شهرت
 ظهور میمنت کتف دانی فسرزند
 که میمان حق ستان ماطفیل او
 بحیب و دامن مردم بخشش نوب
 کشایش در گنجینه و آنکه از در گنج
 بطالبان زرو سیم و زرفه رخ
 بن که نشسته لب باد باقی پر زورم
 مگوز شادی اهل زمین که میگویند
 بدین ترانه که بانای میر شاه نشان
 بشهریار و ولیعهد و شاهزاده عهد
 از آن حجت که ستایش نگار توایی

سحاب سبز و آب روان مبارکباد
 ز جان بین گرازن بجان مبارکباد
 بر امپور کران کران مبارکباد
 رسد بگوش چنان که زبان مبارکباد
 بجای قطره تراود همان مبارکباد
 شود هر آینه خاطر نشان مبارکباد
 عطیه ایست که بر بگفتان مبارکباد
 بر امپور خصوصاً چسان مبارکباد
 ز هر چه اینمه گل کرد آن مبارکباد
 که ورد خلق بود هر زمان مبارکباد
 بران رئیس سپهر آستان مبارکباد
 نزول مأمده بر میمان مبارکباد
 متاع خاصه دریا و کان مبارکباد
 بدر شافقن پاسبان مبارکباد
 بسا آن تیکاسه نان مبارکباد
 از انبیان و سه رطل گران مبارکباد
 فرشتگان بلند آسمان مبارکباد
 نوید قرخی جاودان مبارکباد
 خوشی و خوبی دامن امان مبارکباد
 تراجم ای اسد الدخان مبارکباد

چشم شاهزاده فتح الملک
 خود طغندی تو تا تمام بود
 ای که از روی نسبت از لے
 نه از تقصیر بلکه از ادبست
 نه از تعطیل بلکه از خوبیست
 پادشاه قتل و ناز لے
 مرزبان ممالک حنی
 هم فلک را نباشد این وقت
 هم زمین را نباشد این وسعت
 این که پنداشتی فلک نبود
 دین که دانسته زمین نبود
 ای که باشد فروغ اختر روز
 آفتابی و شیر مرکبست
 هر و نه صرف آب گل کرد
 زسد تا ز چشم زخم گزند
 رنگ باز در لبس نکور و نه
 باله از لبس بلند بالاسے
 بند از برگ بوی گل حرام
 آورد خط بندگی ریحان
 ای که باشد خط عیلامی من
 پیش ازین که چیز اقصای قضا

مرحبا طالع مطلقه تو
 گرچه جزو لیست از طغندی تو
 در خور افسرست گوهر تو
 افسر در جانگرد بر سر تو
 مملکت گزشت مستخر تو
 کله کج خوش است افسر تو
 ملک و لها بست کشور تو
 کش تو ان گفت طرف منظر تو
 که شود خیمه گاه شکر تو
 جز غبار بر رم نگا و در تو
 جز فضای فیر رخ برد تو
 لعل از فروغ اختر تو
 آسمان و چهره نیت تو
 تا بیار استند پیکر تو
 گشت انجم سپند مجمر تو
 لاله در پیش و رد احمر تو
 سر و در سایه صنوبر تو
 در هوای طواف بستر تو
 پیشگاه خط منبر تو
 نام آبا سے من بدقت تو
 بنده راره بنو و بر در تو

می شردم ولی ز روی شمار خسته و هدم و بود بسخن نیست در بند که کس قرینه من ابری و جوی خضر ریشه تو غالب می کشم نه گنجایت چشم دارم عطیه تحسین تشنه باده ام تکلف چیست زنده آزاده ام چسبم انورم آن کرم کن که در جهان خراب خوش بود که بحسب عه باشم لطف خاص تو بادیاور من	خویش را زله خوار و چار تو دم من تیز تر ز خنجر تو نیست در بندل کس برابر تو تینی و فتح ملک چو حصه تو گر کنم عرض مدعا بر تو از لب لعل روح پرور تو بنی قانسم ز کوشش تو باده از دست فیض گستر تو تا زیم می خورم ز ساغر تو هم دعاگوی وحشه نشاکر تو ایزد پاک بادیاور تو
--	---

قطعه ۹۳

در شمای معطم الدوله سنش امیدگاه خود بستم من خداوند خویشتم گویم عقل گوید نفسم اگر گویم گویم آری اگر خسر د گوید در مهر من شن اگر عفتم من ز خود رفته رسانی عقل هان و هان گر عقل دور اندیش لیکن از روی رشک به معنی	عقل فسال هجران نیست عقل سنجید که قدر دان نیست عقل گوید چند ایگان نیست آستان وی آسمان نیست رای وی شمع دودمان نیست ور سخن عفتل مدح خوان نیست عقل دل داده بیان نیست در رمح همتان نیست محو سود خود و زیان نیست
--	--

من عیار خرد همی گیرم هر چه از غیب در دلم ریزند هر چه دانش ز خانه انگیزد من سخن گوی و عقل گرم نزع عقل اندیشه زای من بلفغان غالی که بختش در نواب عقل هر مصرع مرا بگرفت لاجرم مسر بر ورق زده ام	عقل در بند اتحسان نیست عقل گوید که هم از آن نیست گویم آورده بنان نیست کاین متاعیست کردگان نیست کاین حدیثست کر زبان نیست گفتی قطعه ارغوان نیست گفتی این ناوک از کمان نیست خود همین نام من نشان نیست
---	---

قطعه در فتح پنجاب

دن بر هزار و هشتصد و چهل فرد شش له درین زمانه فشرح که آفتاب وزیکه بست و نهم ماه گزشته بود شستی که بر کناره دریای ستلج است متند از دوسود و سپه بفرم جنگ بن سو بهادران جهان جوی نامدار ریاکشان میگذه علم و آگه حق امیدوار بفرخنده طالعی ان سوسیه دلاان کج اندیش بنهاد غنجین و بهر زنا پاک مشرب بمغرب ان رسیده بسان سوادشام	نوشده شمار سال درین کاخ ششدر ورد لوجای داشت به تیغ ششدر وان بود چارشنبه آخر زجنور گردید جلوه گاه دوسد سکندر برخویشتن دمیده فسون دلاور استاده زیر ظل لوائی گور مشائیان قاعده جاه و سرور باخل سازگار ز پاکیزه گوهر در سرنگنده باد خلاف از سبک روز سیاه خویشتن از تیره اختر از مشرق این دمیده چو خورشید خاور
--	---

<p>دلماز تاب کینه چنان گرم شد که کرد دانا دلان و او گرا انگشت را دارند هم به تیغ زنی زور رسته بستند راه خشم و شکستند فوج خشم باد شمنان دولت فرماندهان شوق لاهوریان برزده سستیز گریز پاسبان پهل توپ کان پماند میدان کارزار سربای شان شکسته بچکان زنی ستان عنوان فتحنامه پنجاب بوده است این قطعه مین کرده اسد القدر خان</p>	<p>هر قطره خون به بحر دمیینه اخلر بخشیده حق ز بسکه به شیوه برتر دارند هم به تیغ زنی زور رسته از روی حیره دستی و بد خفنه دولت نکرده عمری و بخت یاد رسته کردند در گریز و خانی و مسرور با جان آن گریختگان کرد آرد رسته تنهای شان فدا ده میدان زبیر سیما ی این توح که فتنی سر سر روز دوشنبه و دو ماهه فرور</p>
--	---

قطعه

<p>روی ابروی نمود از افق چرخ جمال عید فرخنده فرخ رخ ماه سوال آید آن آینه در بزم آثار جمال نه جالیکه بود نکته طرد از خط و خال مصدر اسم جمیل و منت بل بحال ذات سلطان فرشته فرخنده خصال نور دین عین یقین عز شرف کمال اندرا آینه بر آینه نگین جمال وی زبان دردم گویای اجلال دیگران را راست زمان تو نوید جمال</p>	<p>وی بهنگامه بهنگام فرورستن جمر اندین روز دل افروز بود عید عید عید را آینه طلعت سلطان عجم نه جالیکه بود آینه ساز رخ و زلف بی خط و خال جالیکه بود در اسلوب منظر کامل آثار جمال آمده است جامع مرتبه علم و عمل فتح الملک گر باندازه سرمای کسند جلوه گر ای ارم در ره بهمنای گلزار تزار فتح خود نامرئوس بتو تسبیح ازل</p>
---	--

لوی از ده ده گشتا سپ نرویش روم
زان سیاست که بود عدل ترا در همه جا
دم ضیق زده در کلبه روبرو بجا
ناز بر خود کند از خست ز تیر تو عقاب
باد را گرد سپاه تو در آرد از پاسبان
شاهشانا بتو صد حرمت موجه دادم
عیله بهر طلب ایه به از عید کجاست
هر چه در دل گزید خواه زیزدان بدعا
خواهم انانه چو آلوده در دنان بفریب
از تو گیرم بگدائی ز رو پاشم بر خلق
فی المثل گر بودم دست بختی غیب
هفت گنجینه پیروز نه سنجم بدو جو
چون خطای او بود پاک ز تخم چه پاک
آنچه خواهم ازین تو طبع داسی چه بود
بسته بر غیر در کلبه و بر منم طراز
که در آن گوشه ز خود رفته و گاهی بسیار
که ز اسرار ازل یافته در سینه نشان
تا بود روز بهر سو که رفت سایه بخاک
پون شود شام نهم شمع فرو زنده پیش
دارم اسیر که محال اگرش عجز بود
چاودان شاه نشان باش که اندک نیست

گر نه در مکر که نام تو ہی برد بفسال
زان حراست که بود لطف ترا در همه حال
چشم شاپین شده در پای کبوتر خنقال
باز بر گردو اگر جست ز دام تو خنقال
ابره ابرق نشان تو کشاید قفسال
کرده ام نظم درین قطعه بوجه اجسال
شوق میگویم امر و ز که همچون طفل
هر چه ممکن نبود جوی ز سلطان بسوال
که نمایند بی مشک و فروشتند ز گال
گوئی از جود تو آموخته ام بذل نوال
چون شوم تشنه بنشتم بدی آب زلال
تشنه باده تا بم نگد ایشنه مال
می حراست ولی میخورم از وجه جلال
کجی از بار غنمی از می و جاهی سفال
رفته از زادیه خاشاک و ز دل گرد لال
که در اندیشه غزل سنج و گهی مدح سگال
که ز آثار خرد و ریخت بر صفح لال
جاگزینم بکینار چین و پای خصال
از درخشندگی جوهر عقل فصال
هم بدین سان گذرانند شب روز مه سال
دولت دین که بود ایمین از آسبندوال

دولت عمر از آن پیش که گنج بشمار

شوکت جاه فروغ آنکه در آید بحیال

قطعه ۳۲

بزرگ شاه بوسه زد و شتر	آهین دل ادب نگاه نداشت
لیک دادم که اندرین پر خاش	سر از اجسم شاه نداشت
آری آهن که اصل ششیرست	بزرگ دست شه پناه نداشت
جزو آن گل که نیشتر باشد	چون محابا باز عروجه نداشت
داشت لیکن ز روی رای صواب	در دل اندیشه زمین گناه نداشت
در تن شاه تیره خوشی بود	و آن خود از هیچ سودی راه نداشت
راه و اگر دتا مسرور و ریزد	ره همین بود و آشتی نداشت
در سخن گر سخن بود گو باشم	نتوان طعنه زد که آه نداشت
چو خرقه کان که دم بدم حسنید	سرگز آرام هیچگاه نداشت
در دل بازمانه چون میگفت	لب گویای عذر خوان نداشت
در دلم رخ نهفت از تشوید	زمین نکه تر گر نگاه نداشت
رفت و با خود گرفت غالب	پیکر کند چون در گواه نداشت
و ای کان خسته خود از تنگدلی	راه در صحن بارگاه نداشت
یا اگر داشت یا نخی بسنید	سر اگر داشت سر کلاه نداشت
داشت آهنگ پای پیوستگی	طالع مهر و بخت ماه نداشت

قطعه ۳۳

ای که عشق که در سخن باشد	حاصل جنبش زبان گفتم
آندانی که از دل بادوست	بزرگ گفتن نمیتوان گفتم
خام را تیره و زار از شوق	است دستی بد استان گفتم

<p>این نوشتن شماروان گفتن تا تنجید درین میان گفتن ریش کرد در الامان گفتن بامطرف حسین خان گفتن</p>	<p>گرفتلم در زبان ترانه کیست بستلم سازمیدم گفتار زانکه دایم گزینم خردش لبم شکل افتاده است در دوزخ</p>
<p>قطع ۳۴</p>	
<p>سپردند از ره تکریم و تدلیل گران تر آمد از طوق غزازیل</p>	<p>به آدم زن بشیطان طوق لغت ولیکن در اسیری طوق آدم</p>
<p>قطع ۳۵</p>	
<p>که فرخنده ویش تافتی چو خورشید برای نیک بگوهر خوش و بشیوه گزین بساط کجکلمان را امیر صدر نشین سموات از سرو و تشوین تاج و چین بساط دهر لطیفش فضای خلد برین زخود گذشت بیال نگاه باز پسین جریده رفت جوانان چنین رو چنین که بود خسر و انجم برج شور کین که جیست برق جهان سوز این الم ز کین ز هم گشتن شیرازه شهر و سنین سری چنانکه فشانندی فلک ویرین چه روی آده که از پشت گردش بالین همین مراست نه تنها جگر شکاف کین</p>	<p>فروغ طالع ایام مستر است رنگ سگفته روی پسندیده خوی و شکین بهار خوش نگهان را نسیم پرده کشا لطافت از لب کاش اسیر حرف و سخن سواد بند ز فیضش شگنج طره خور بدر هر دو هم یابی و جان بجان داد بصد ز شاطسی و پنج ساله از دنیا بروز نیست و سوم از منی بهنگامی هزار و هشتصد و سی ز عهد صبی بود من خدا که درین تیج و تاب نیست تنی چنانکه شگفتنی بهار از گل گل چه افتاده که از خاک باشد شن ستر همین مراست نه تنها زبان فغان پیا</p>

لباس نیلی و رخت سیاه پوشیده در زبان به ثنای که جستدم بدین بشوق گوی که گزدم در گرسه پویان ز مدح فیض که بخشم سفینه را زیور ستم نگر که کنون بایدیم بپوشیه رخبت ز فتنه نقش خیال و سه و نخواهد رفت برای آنکه بهشت برین بود جایش	سپهریان سپهر و ز سبب نیان برین در گرامید دفای که بخشدم تسکین بذوق حرف که سازم در سخن شیرین ز شکر لطف که بستدم صحیفه را آئین ز درج مدح که گهر باسه آبدان آئین ز خاطر اسرار و دانه دانه برین ز من و عا و ز انصاف پیشگان آئین
--	--

قطعه ۴۴ تاریخ ورود

داود شاه نشان لار و کوئین هشتک کوک از چرخ ز تاثیر نگاه بخشش هر کجا برق عتابش علم افراشته است هر کجا پر تو لطفش اثر انپاشته است بسکه چون مهر جانتاب ز سرگرمی مسر اندرین سال مبارک ز غبار ره خویش خستگان مرده که نواب مغلی القاب با خرد گنتم اگر سال ورودش در بند لیک و گنیمه آویزد هم از لفظ ورود گفت نواب ز آغاز و ز انجام ورود	که پیشش پیش از شکر رسیدن دارد متصل چون عرق از جبهه چکیدن دارد شعله را عشته بر اندام دویدن دارد گل شاداب ز هر خار رسیدن دارد خود بجای دل بر فوّه رسیدن دارد برخ هند سر غازه کشیدن دارد کردن و گفتن و پرسیدن دیدن دارد بازجوی و بگوئی که شنیدن دارد طرحی انداز که این شیوه گردان دارد از گرم بان بن خلق رسیدن دارد
--	---

قطعه ۴۵ در تاریخ طلوی کتدانی پادشاه اووه

لوحش اندر جوش گل که دهد
 بخت گوید بخت می که بن از
 رنگ بر او رسد بذر قدم
 همه می می کند ز من ز غبار
 باغ از نقشه های رنگارنگ
 راغ از لاله های گوناگون
 سرو و دره چو منبتش مشاخ
 شاهما در نمایش شبم
 دهر کوئی شدت سرتاسر
 شاه عالم نصیر دین که بود
 بطراز دستم سلیمان جا
 بادای ادب سپهر شکوه
 زرش از دلکشی بهشت نظیر
 طالعش نقد کیسه ایام
 ز رنگارنگش خطره که ارواح
 می بچامش چو نور بانیه
 هرا دانی که آیدش بصیر
 بند دآن باغ خلد را آئین
 چون چنین شاه را چنین جشن
 اسد الدخان که خوانندش
 بادای گزارشش تا میخ

عرض کجیته صبا و شمال
 عیش چید بتازگی که بیا
 لاله را گل دو دباستقبال
 همه گل میدد ز شاخ غزال
 نیکوان راست نامه اعمال
 عاشقان راست کارگاه خیال
 قمریان زمر دین پروبال
 حله پوشان گوهرین پیشان
 بزم طوبی شه ستوده خیال
 دولتش امین از گزند زوال
 به نشاط اثر بهایون فال
 به صلائے کرم سحاب نوال
 قصرش از بهتری سپهرش
 دولتش روح قالب اقبال
 بزمگاهش نظم که آما
 زربدستش چو آب در غریبال
 هر نوائی که بچدش بخیا
 کرد این ساق عرش را خلیال
 آید آرایش دوام جمال
 در سخن غالب لطیف سگال
 ریخت برگشت بساط لال

<p>بهر ترتیب این همایون جشن ز در ششم بزم عشرت پرویز ور تو خواست که آشکار شود شاهد بخت پادشاه نویس</p>	<p>که نجس و حجت باد بفسال وین که گفتم بود زروئی صال نقش اندازده سیاهی سال و نگش بر فرای جشن کمال</p>
<p>قطعه ۲۸ تاریخ اتمام مشنوی</p>	
<p>چو از نماند فکر فتنل عظیم تماخای این عنبر آگین بساط بایجاد قریب عرض نیاز در خشید برقی زجیب خیال</p>	<p>فروریخت این سلاک در یتیم بیندود منظم به عطر نشاط شدم بکرتاریخ را چاره ساز که کار عظیم است تاریخ سال</p>
<p>قطعه ۲۹ تاریخ تعمیر مسجد و امام بارگاه</p>	
<p>چون امام بارگاه مسجد هران که دید مفتی عقل از پی تاریخ این بین گفتم بوی بدیده خوشا خانه خدا خاشاک رفت و پای او بیگانه بخت</p>	<p>در کربلا زیارت بیت الحرام کرد ایما بسوی من زره احترام کرد شد خشمگین می که نظر بر کلام کرد ایمام را تجربه معنی تمام کرد</p>
<p>قطعه ۳۰ تاریخ تعمیر امام بارگاه سراج الدین علیخان</p>	
<p>چون شد معین فن خان بزرگوار رضوان خلد نور بر آیین امام و قستان رحمت پل بساط دوران بزم لغزیت</p>	<p>طرح امام بارگاه عالی سپهر تکشت سنگ خشت چو آئینه زین آورد اطلس سیه از سایه مهر</p>

<p>رفتم نیاز مند به پیش سر و ش فیض در لغزیت سرای بز و ناله گفت</p>	<p>گفتم که پرده از رخ تاریخ برکش اینست ساز نغمه تاریخ این بن</p>
<p>قطعه ۱۵ تاریخ وفات مولانا فضل امام روح</p>	
<p>ای در لیاقدوه اریاب فضل کار آگاهی زیر کار او فتاد چون ارادت از پی کسب شرف چهره هستی خراشیدم تخت گفتم اندر سایه لطف سبب</p>	<p>کرد سوی جنت الما و احرام گشت دارالملک سنی بی نظام جست سالی ت آن عالی مقام تا بناس تخرجه گرد تمام باد آرمش گه فضل امام</p>
<p>قطعه ۱۶ تاریخ وفات میر فضل علی روح</p>	
<p>چو میر فضل علی را مانده است وجود چو شد وجود کم و روی دل خراشیده</p>	<p>تو روی دل بخراش ای اسیر پنج سخن شود ز اسم خودش سال طیش روشن</p>
<p>قطعه ۱۷ تاریخ وفات مرزا سیتابیک</p>	
<p>ز سال اقامه مرزا سیتابیک صحیفه های سماوی مهین از عشرت بحر مست نه و دودی و چهار کتاب</p>	<p>آیات راست شمار آیه امجاد حدیقه های بهشتی شرف از آحاد که در نشیمنی از بهشت فکد جایز باد</p>
<p>قطعه ۱۸ تاریخ تعمیر مکان</p>	
<p>جان جاکوب آن اسیر ناموس</p>	<p>دست وی آرایش تیغ و تکیه</p>

ساخت ز انسان نظری کردیدش در بلندی افسر فرق سپهر بایدش گفتن گستان ارم خود سه اشکوب هراشکوشش دراج غالب جادو دم نازک خیال گفت تاریخ بناسه آن مکان	حور گفت است و رضوان زمین در صفا گلگون و روستای زمین زیدش خواندن نگارستان چین در نظر باشد سپهر هفت تین کش بود اندیشه معنی آفتین آسمان پای کاه و نشین
---	--

قطعه ۵۵ تاریخ بنای چاه

آن بچر فرزانه که موسوم به جان است فرمود پی کردن چاهی که در آنست خود چشمه فیض ابدی گفت به غالب بستود و درین قطعه را آورد همان وقت خرشید زمین گفت درین زمین دل است	وان راست دم داشت و الای دریا آبیکه سکندریوس جست و خیز یافت نوشت چو آن شده از راز خیر یافت تاریخ و گزیر باستان نظریات وین تمییز را خود تر از گنج گهر یافت
--	--

قطعه ۵۶ تاریخ تفسیر

چشم چراغ دود و دود و دود است نازم نژادوی که به بود و دود میرسد آر است صحیفی نوشت اندران نورد رسم الخط و قمارت و تجوید و ترجمه علم حدیث و فقه و سنو کد شمار حرف شرح فوائد و قصص و نکته های راز	صفدر حسن به نسیمیه بود و رانام تا حضرت علی نقی آن دهم امام نهرستی از علوم بهر گونه اهتمام شان و ل نام و مشوخ در کلام هر یک بشوید که پسندید غافل عام هر گونه دانشی که مرا ترا نهند نام
--	--

علم خدا شناسی و اسرار معنوی حسن نگارشی کجوی مینی گمان بر یا خود ز خط و نقطه سپی طائر نگاه از نقطه خال عارض خوابان و خجل نظاره دوات الفاظ گر کنی هر جا که گشت ترجمه وقت لوار قم هر جا که رفتی معنی لا تقصوا بکار کنتم شایم این رستم و لغو ز را در راه وصف پویه رواداشتی خرد بالجمله معنی که بود جامع این چنین چون سید بزرگ بنین صفت مجید آورد و گفت که این گمراہین صغیر زان رو که در ضوابط فن غمخوار رفتیم و ساقیم طاسم از برای گنج	تفسیر هر چه بر کثر و بد بهر مقام گوهر فشانده کلک گرانمایه در خرام افکنده اند دانه و گسترده اند دام وز خط بنفشه زار بر و تازگی بوام یعنی پر از زلال خضر صد هزار جام گردیده اند که خامه بیتی دم صام پنجیده بوی سینی فروغ و شام ایانگشت بهمت مسکن فاکر الحرام بودی کیست خمار الکونین سنن بودن بر این فلک آگینه نام تا گاه پیش طالب مسکین شرام شتم العیافت آرد تاریخ انتقام تا بیخ بزمی نظم سیب بدار نظام این قطعه را اساس بنما و یکم و اتمام
---	--

قطعه تاریخ وفات

چون تفضل حسین خان کز بود آنکه اورا سبب توان گفتن آنکه اورا رواج و خواندن آنکه از برای روشنی در دهر در کرم گستره لطیف نهاد	کس نفیرش بشیوه و نجار مردم دیده او لولا بصار گوهر جبر حیدر گزار مهر را بود گر می یازار حد و قاپشک شکر آثار
---	--

داشت اندر شکنج زحمت ورنج	داشت اندر نور و لیل و نهار
تیزی بوشش بوشگانی منکر	خونی خوی و شوخی گفتار
جان بجان آفرین سپرد و گشت	زین گرزگاه تنگ نامهار
نی غلط گفته ام نمی سپرد	این چنین مرد زنده دل ز نهار
تا شود محرم سرا که سرور	زین جهان دژم گرفت کنار
جسم از سال رحلتش اثری	گفت غالب که خود ز روی شمار
از بروج سپهر جوی مات	عشرات از کواکب سیدار
گفتم آحاد و گفت شریعت باد	از خداوند واحد انقلا

قطعه ۵۸ تاریخ ولادت

درخشید از سپهر جاها ماس	بفرخ طالع و فرخنده بهنگام
ز به چشم و چراغ دوده حسن	که افراید منور و بیغ دین اسلام
سراج الدین احمد خان و در	نهادند اختر خشنده را نام
همین نام است تاریخ ولادت	خوشا نام آور شایسته فرجام
خدایا اندرین گیسوی که آزا	ندانم جز تو کس آغاز و انجام
رسد تا قطره زن آبراز سلیله باد	شود تا جلوه گر صبح از پس شام
نگهدار این همایون نامور را	نشانم نشاط و عیش آرام

قطعه ۵۹ بیان چراغان که در دلی بیابان بیک کمال است
رونی پذیرفته بود

درین روزگار همایون فستخ	که گوی بود روزگار چهره اغان
-------------------------	-----------------------------

ز آوازه آشتمار چراغان نگه گشته هر سو دو چار چراغان همه روز در انتظا چراغان که دارد دلش خار چراغان کنند گنج انجم شمار چراغان بدین روشنی روی کار چراغان فزون رونق کار و بار چراغان ز آتش دمد لاله زار چراغان که شد دید بان حصار چراغان شد این شهر آئینه دار چراغان بر آراست نقش و نگار چراغان روان بر طرف جوی بار چراغان دعا میکند در بار چراغان بروی زمین از شمار چراغان	شده گوشش بر نور چون چشم بینا مگر شهر دریا به نور است کاینجا بسر برده بر چرخ مهر سوز گواه من اینک خطوط شمع درین شب و ابا شد از چرخ گردان بنودست درد هر زین پیش هرگز شد از حکم شاهنشاه انگلستان چناندار و کتوریا که فروغش ز عدلش چنان گشته پروانه این بفرمان سر جان لارنس صاحب بدلی فلک رتبه ساندرس صاحب شد از سعی بهتری آخرین بهادر سخن سنج غالب بر روی عقیدت که باد افزون سال غم شهنشاه
--	--

قطعه فاحشه

ضامن تعمیر شارسرستان لهای خراب بر فحاشی خویش لرزد چون دل مجرم عذاب نعل من آرون بنده از ناخن بر پشت حساب تا سر و زانو بوجی باخت مانند حساب که شکست بنگ امکان عصمتش درون قلاب هیبت نبیش اگر ریزد نهیب احتساب	بهر ترویج جناب و الی یوم الحساب جوم آمرزی که گرجوشد بهار حش را نقش اعدای او را در شمار سال عمر نوح عمری ماند طوفانی به بحر سطوتش سایه اش جز در حریم قدس نتوان یافتن نقشه چون خون در درگ ابریشم ساز است
---	---

بارگاهش را از خردیست خشتستان
 بهتر ترویج جنبانی گزینیب عصمتش
 آستانش بر نشاگاه جلای کز ادب
 بهتر ترویج امام رهنما کے انس جان
 دلدل برق آفرینش را رمی کا ند خیال
 ذوالفقار شش بندی کا ند تماشا گاہ کمال
 در خیال صد مہ جاندا دگان نیر ترش
 بهتر ترویج حسن فرمان دہ استیمین
 توسن قدرش کہ سلج عرش کج لا نگاہ اوست
 بهتر ترویج شفیع کی جان عامی حسین
 در گیش را مغل خواب ز لہجہ فرش راہ
 عاشق اندو معشوق وفادار رسول
 بهتر ترویج امام ابن امام ابن امام
 لاله را ہر گئی چشم بچون الودہ اش
 بهتر ترویج محیط فیض باقر کز شرف
 بهتر ترویج علی جعفر صادق کدوست
 نگینہ خبر قول او کردن خطا باشد خطا
 بهتر ترویج شہ کاظم کہ در ہر عالم ست
 بهتر ترویج پیر رضا کز ہر تمہیر جهان
 بهتر ترویج تقی کا ند تماشا گاہ اوست
 بهتر ترویج سلفی کز ہر تقریب نیاز

شمع نیرش است گلگیر از دلخت ماہتاب
 صیقل آئینہ بر نور نظر یزد حجاب
 حلقہ بیرون در گردیدہ چشم کفتاب
 عابد اللہ و معبود خلایق بو تراب
 یسجد بچون نگاہ از حلقہ چشم رکاب
 میگشد در شوق او از موج الفت بیدار
 یسجد از دیدہ علیہ جراح افتاب
 خسرو عرش آستان شاہنشہ خشت آرب
 از خم زانوی جبریل امین دارد رکاب
 آنگہ مینور است اگر گردد سگاہش بحجاب
 خیمہ گاہش را نگاہ ماہ کنعانی طباب
 قبلہ عشق و پناہ حسن جان بو تراب
 آدم آل عباسا ہنشہ عالی جناب
 میزند بر فرق از داغ غلامی انتخاب
 در ہوای آستان پوشش مسیبا لدوا
 وارث علم رسول خازن ستر کتاب
 راہ جز بر جادہ اش رفتن عذاب آبد عذاب
 چون قضا حکمش دان چون قدرالش صواب
 گشتہ معمار کرم را با دہدہ اش طباب
 طاق ایوان آسمان مراستد روشن آفتاب
 ہدیہ آورد دست ز گسدان نیرش ماہتاب

بهر ترویج حسن آن فریش بر این
 زین پس بهر ظهور مهدی صاحبان
 قول و فعلش بی سخن کردار و گفتاری
 حتما معارف گیتی که سپه تعمیر دین
 تا بچید خوش راز آئینه رخسار او
 ابرقش آتش دوزخ بیالایه است
 بعد ازین بهر شنیدانیکه خوش جان داده
 سیمای بهر ترویج علمدار حسین
 حضرت عباس علی رتبه کرد و قیام
 یا علی ای که در دیم سوی تست از نور
 سوی آتش دیده را مانم که بهر خویش
 غافل از رفتار عمر و فایز از تکمیل عشق
 نقد آگاهی بهر رسم فرصتی در خفته
 خود تو میدانی که گم گردیده دشت امید
 دل کار افتاده باز ز دست از هم
 فاش توان گفت یعنی شایسته مقصود من
 شعله شوقی بهر ارم ز کانون خیال
 دین دنیا را با گردان زت کرده ام

کز ترغیب آستانش عرش باشد جواب
 ظلمستان شب کفر و حسد را آفتاب
 رسم و ریش بی تکلف بهم و راه پوز
 در کف از سر رشته شرع بی دار و طباب
 شاهد دین بی از پره بر دار و نقاب
 برق قهرش بر جبهت را کشته دور کباب
 در شهادت گاه شاه گردیدار و در کباب
 پیشوای لشکر شبیر و این بوی تراب
 زخم بر اجزای تن پیوسته و بدل فتح باب
 هر چه آغازم خطاب است از هر خطاب
 حلقه دهم فکار دیده ام از ج و تاب
 رفتن از غفلت و اغوش و اغوش و خواب
 دست خالی بر سر و دل رفور و نهضت
 تشنه تر میگردد از بی آبی موج سراب
 چاه فایده و منزل و در در فتنه و تاب
 بجز خجسته گاه بهر از زنگشاید نقاب
 کاشن فرود را بخت و فواید التماس
 جاده و بخت از خست که با چشم کامیاب

قطعه اول بهر ترویج

کار فرمای نبوت ابتدا هم زان
 آن بهر ترویج خدای صمدی و خدای

بهر ترویج بی حاکم ادیان و دل
 بهر ترویج بی حاکم عصمت و دل

<p>قبله اکل رسولست و امام اول که خیانت و بدآئینه جان برکت از بی سرنه خاک در شل آب مکمل آدم اکل عبا زادم و عالم افضل آنکه جان داده مخالف زینبیش جو بل آنکه اناسی علوم ست و توانای عمل جلوه طور بارایش زینش مشعل خضر اناصیه بر خاک ریش متعل هر دو در فقر ایجاد و فردا کسل قبه بارکش گنبد گردون مشل منظر عدل حقیقی و امام اعدل شان ماضی و گرانمایگی مستقبل بادل و جان سول عربی هم متعل آنکه در شکر اسلام بود میر حبس بایقینی بری از ریب و مبراز خلل نکشد در سرتاب و تب طول امل گردان بادیه از میر صد اعش صندل فارغ از کشمکش سلطه تیغ و فصل</p>	<p>بهر ترویج علی آن که به نرد جمهور بهر ترویج حسن چشم و چراغ آفتاب بهر ترویج حسین آنکه دوششم جبریل بهر ترویج امام ابن امام ابن امام بهر ترویج گل باغ محمد باشت بهر ترویج حق ناطق امام صادق بهر ترویج شنه موسی کاظم که بود بهر ترویج رضا ضامن بت بزرگان بهر ترویج لقی و زنی ترویج لقی بهر ترویج حسن عسکر دین اسلا بعد ازین بهر طوطی علوج غلام حضرت مهدی مادی که جوهران بهر ترویج شهیدان گرامی پایه بتا از بی ترویج علمدار حسین بهر جمعیت آنکه درین انجمنند در حق غالب بیچاره و عانی که در شاد و شادان به نجف بل کشاید شود بر و دین ترنگی بغضای ارواح</p>
---	---

قطعه ۴۲

<p>دشمنی زین پیش سر بر آستان مصطفی از تو چشم و چراغ دودمان مصطفی</p>	<p>ای فاک شرم از ستم بر خاندان مصطفی ای کیم رو ماه نازان بر سدا نیت مصطفی</p>
--	---

سایه از سر و روان مصطفی نقد بن خاک
 گرمی بازار امکان خود طفیل مصطفی ست
 کینه خواهی بین که با اولاد امجادش کنی
 نیک بود که تو بر فرزند دلبندش رود
 یا تو دانی مصطفی را فارغ از رنج حسین
 یا مگر گاهی ندیدی مصطفی را با حسین
 آن حسین ست این که سودی مصطفی شش
 آن حسین ست این گفتی مصطفی روحی فدای
 قدسیان را نطق من آورده غالب در جماع

هان چه بر خاک افکندی سر و روان مصطفی
 این چه آتش میزنی اندر دکان مصطفی
 آنچه بامه کرده اعجاز بستان مصطفی
 آنچه رفت از مرضی بردشندان مصطفی
 یا تو خواهی زین مهیبت امتحان مصطفی
 یا مگر هرگز ندیدی مصطفی در زمان مصطفی
 یوسف چون باقی نماندی در دمان مصطفی
 چون گزشتی تمام پاکش بر زبان مصطفی
 گشته ام در نوحه خوانی مدح خوان مصطفی

قطعه ۱۱۳

ای کج اندیشه فلک حرمت زین بایسته
 بیچاره افتاد که بر نیزه سرش گردانند
 حیث باشد که فتد خسته ز توسن بر خاک
 حیث باشد که ز اعدا دم آسبے طلبند
 نازیبان را به جگر گوشه احمد چه نزع
 ایها القوم تنزل بود از خود گویم
 سخن انیسیت که در راه حسین این علی
 چشم بد دور هنگام تماشای رخس
 داشت ناخواسته در شکر قد و مشن اول
 چون بفرمان خود آرائی و خود بینی و نبض
 با سیران ستمدیده پس از قتل حسین

علم شاه نکون شده چنین بایسته
 عزت شاه شهیدان به ازین بایسته
 آنکه جولا نکه او عرش برین بایسته
 آنکه سائل بدرش روح امین بایسته
 وطن اصلی این قوم زمین بایسته
 یسهمان بخطر از خنجر کین بایسته
 پویه از روی عقیدت به چین بایسته
 رونما سلطنت روی زمین بایسته
 اگرش ملک و گرتاج و نگین بایسته
 آن نگردید که از صدق و یقین بایسته
 دل نرم و منش صرگزین بایسته

چہ ستیزم بقضا ورنہ بگویم غالب

علم شاہ نگون شد نہ چنین بایستے

قطع ۶۴ نوحہ

وقتت کہ در پیچ و خم نوحہ سرانے
وقتت کہ در سینہ ز نے اک عبارت
وقتت کہ جب ریل زبیا گئے درد
وقتت کہ آن پردگیان کزہ نقطہ
از خیمہ آتش زدہ عبریان بد آیند
جاننا ہمہ فرسودہ تشویش اسیر
ای تیرخ جو آن شد دگر از بہرہ کردی
خون کرد و فرویز اگر صاحب مہر
تہا است حسین ابن علی و صف اعدا
تو تہ شفاعت کہ پیمبر خدا داشت
فریاد از ان حامل منشور امامت
فریاد از ان زاری و خوابہ فشانے
فریاد ز چارگی و خستہ دروئے
غالب جگری خون کن از دیدہ فروباہ

سوز نفس نوحہ گرا از تلخ نواے
سر خبہ حنائی شود وزنگ ہواے
غم راز دل فاطمہ خواہد بگداے
بر درگہ شان کردہ فلک ناصیہ ہاے
چون شعلہ دخان بر سرشان کردہ رواے
دلہا ہمہ خون گشتہ اندوہ رہاے
ای خاک چو این شد دگر آسودہ چراے
بر خیز و بخون غلت گرا اہل وفاے
اکبر تو کجا رستے و عباس کجاے
از خون حسین ابن علی یافت رواے
فریاد از ان نسختہ اسرار خداے
فریاد از ان خواری و بی برگ و نواے
فریاد از آوار کے و بی سرو پاے
گر روی شناس غم شاہ شہداے

قطع ۶۵ نوحہ

سر و چین سروری اقتاد ز پاہاے
بر خاک کے افتادہ تنی بہت سرش کو
عباس لاور کہ در ان راہروی داشت
ان قاسم گلگون کفن عرصہ محشر

شد غرقہ بخون پیکر شاہ شہداے
ان روی فرو زندہ و ان زانہ و ناہاے
شمس پیکر است و بیکر است و ناہاے
وان اکبر خونین تن میدان و ناہاے

<p> وان عاید غدیده بی برگ و نواها ہے دست تو شبشیر شد از شانہ جدا ہے کا قور و کفن بگزرم از عطر و قبا ہے دیدار تو دیدار شہ ہر دوسرا ہے نمایافتہ در باغ جہان نشو و نما ہے داغ ہم کہ رسن شد بگلی تو ردا ہے قدسی گمراہ حرم شیر خدا ہے غارت زدہ آن قافلہ آل عبا ہے وان طعنہ کفار دران شور و غرا ہے اندازہ آن کو کہ شوم نوحہ سرا ہے </p>	<p> ان اصغر و خستہ یگان جگر دو ز ای قوت بازوی بگر گوشہ زہرا ای شہرہ بدامادی و شادی کہ ندار ای مہر افوار کہ بود اہل نظر را ای گلبن نور شہ گلزار سیادت ای سنج آن ہشت کہ آرایش خلدند بالغ نظر ان روشن دین بنہ حیف ماتکہ آن خیمہ غارت زدگان حیف ان تابش خورشید دران گرموی حیف غالب بملانک نتوان گشت ہم آواز </p>
--	---

قطع ۶۶ نوحہ

<p> مانا کہ ز خون ریز بنے فاطمہ دم زد شورایہ اشکی بر رخ اہل حرم زد گل ز آتش سوزان بسطرت خم زد بر کندازین وادی و دردشت عدم زد آن سنگ کہ کافر بہ شہنشاہ ام زد دستی بپلا رک زد و دستی بعلم زد کا ندرہ دین شاہ چہ مردانہ دم زد کش خاتمہ تقدیر بنام کہ رستم زد چون نام حسین ابن علی رفت تسلیم زد آمد اجل و دست بدامان ستم زد </p>	<p> شد صبح بدان شور کہ آفاق بہم زد تالخ شود خواب سحر ریزش شبم زد چونست کہ دستش نرزد آبلہ کہ قہر زد عاشاکہ چنین سیمہ توان سوخت مگر زد کوئی پی این خنجر بیدافسان بود عباس علمدار کجارت کہ شبیر زد زین خون کہ دو دبیر رخ شبیر توان یافت نشکفت کہ بالہ بخود از ناز شہادت زد ہی کاتب تقدیر کہ در زمرہ احیا زین حیف کہ بر آل رسول عربی رفت </p>
---	--

صبح بدان شور که آفاق بهم زد

ایرج وز جهان سوز کند که غلب

مخمس

رفع نزل ع باز و کبوتر کند ع

در هند و سبتر و به از در کند ع

زور آزمائی که به خیر کند ع

از یو چرخ پریش من گر کند ع

دائم همان به گنید بیدر کند ع

گیرند کار خویش زد ستور و پیشکار

رسمیت خسروانه که شاهان بروز با

میگویم و بر آئنه گویم هزار بار

دستور شته بنی و خداوند ستیار

کار خدا بر صفت محشر کند ع

چون سوقیان بجزیده در چار سو بگرد

گر کار تست هرزه برو گو بگو بگرد

جان و نایز برود درین جستجو بگرد

سلطانین علیست بیار و او بگرد

کز غف خیال تو سر بر کند ع

یارب کسی اسیر تو او هوس مباد

ایمان بعضی خواهی چرست و تن دیاد

دین بر خور دزدانش دانش سدید

باوی نیارم از ستم روزگار یاد

تا کار دین بجای پیمبر کند ع

اصحاب کف را بنود زینهار تاب

روی نکوی خواهی پسند که خواب

در یوزه فروغ کند از وی آفتاب

شد کام بخشش که شاهست کامیاب

گرم راه را بمایه تو انگر کند ع

آویخت هشت غلبیک تار موی او

یزدان که مست کرد و از ابوی او

جرم هزار رند به بخشم بروی او

چشم مباد گزنگرم جز بسوی او

گر خود مرا بکند او رکند ع

گفتم بود فروغ جالش نظر فروز	گفتم بود نگاه غنالش نظاره سوز
گویم که لطف تشنه گفتن بود هنوز	پیش می آفتاب نماید چراغ روز
در چاشت تکه چراغ اگر بر کند علی	
اینک شیخ فتنه روز قیامتست	پیدایم نور و هزاران علامتست
اسلام را در گریه امید سلامتست	بر دست آن که خاتم قوس امانتست
آدمیش جهان مگر از سر کند علی	
هر چند چرخ قاعده گردان عالمست	بعد از بنی امام نجیبان عالمست
اندر گفت امام رگ جان عالمست	دل داغ ره نوردی سلطان عالمست
بازش بجای خویش مقرر کند علی	
بر آستان سرور عالم نشسته ام	اندوه ناک رفته و بستم نشسته ام
جنگم هر بخلق چون بستم نشسته ام	از خواجه تاش خویش مقدم نشسته ام
رحمی بجال غالب و قنبر کند علی	

ترکیب بند

آن سحر خیزم که نه را در شبستان دیده ام	شب نشینان را درین گردن ده ایوان دیده ام
اینست خلوتخانه روحانیان کا بنجا ز دور	زهره را اندر زردای نور عریان دیده ام
هر یکی فارغ ز غم و هر یکی نازان بخویش	لولی را در دو عشر تکه دو همسان دیده ام
هر گزای نادان بر سوئی نه بندی ل که من	ماه را در ثور و کیوان را به میزان دیده ام
رفته ام زان پس بسیر باغ و مرغان باغ	سر بر رسم خوابی پیر بال پنهان دیده ام
فلک موج نکست گل دم ز گردش نازده	نامه فیض سحر بنوشته عنوان دیده ام
شانه باد سحر گاه به جنبش ناده	طره سنبل ببالین بر پریشان دیده ام

غنج را در رخت خواب آلوده دامان دیده ام	باد سرستانه می خنید و شبم می چکد
صبح ثانی را برین هنگامه خندان دیده ام	صبح اول گوهر وی کس نیاورد از حیا

محمم رازنمان روزگارم کرده اند
تا بحسب رقم گوش ننهد خلق بخوارم کرده اند

شام پندارم جواهر سرمد چشم نیست	چشمم از انجم بیدار غریزان رو شست
طلعت شامست جلیب باهر اختر رو نیست	تا چه بنمایند بان باید نظر بریده دخت
جان پاک از اختران پندار تا درین نیست	را میان چرخ را آماجگه جز خاک نیست
ز انمیان بهرام شور انگیز و کیوان نیست	ای که گشتی هفت کوب در شمار آورده ام
هم شب ز دست مع و هم روزم بر سر نیست	دشمنی دارم بر دین هفت کز غارتگری
سفله ابر کج ز ریخی که بند از آه نیست	اهل منی را نگه دارد بنسخه آسمان
دشت را خود روبرو دگر سرخ گل و سنبل نیست	لطف طبع از سب و فیاض دارم فی زغیر
غنج در تنگی قبایش بانی نیاز از سپور نیست	کار چون نازک بود علت گنج در میان
خود بچشم مننی از رشاک با من نیست	از عطار دهنودم فیض سخن کان تنگ چشم

منکه با ساقی زوالانی نرفد ناید سرمه
آفتاب سایه زور خویش کرد و ساغوم

نور چشمم روزن دیوار زندانش منم	روشناس چرخ در جمع امیرانش منم
رشته تسبیح گوهر بای غلتانش منم	ثابت و سیار گردون را رصد بستم بعلم
شرسار کوشش بر جبین کویانش منم	فی زدنش گامیابی بنسخه تنگدل
رفته مسکین از یاد و نچ پنهانش منم	در لیمی شهره دهر از تنیدستیت چرخ
زهره نازد گربه بقلبه سلیمان منم	تیر نازد گربه ادریسی بجاک اندازش
وزادب شرمندة خامغیلانش منم	کعبه با من از مروت عذر خواه پایش

<p>خوردده ام از شست غم تیریکه بیکانش منم نیش چون مغرولم کاودز بانداش منم خانه دارم که پندارند در باناش منم</p>	<p>در غری خویش را از غصه در دل سحیلم نوش چون راه گیم گیر داد افشش نیم مانده ام تنها کنج از دور باش یاس وضع</p>
	<p>پایه من جز بچشم من نیاید در نظر از بلندی اخترم روشن نیاید در نظر</p>
<p>چشم آن دارم که غم خود زین سپس سازد من می کشد عهد آستان از نگاه میسنازد به من بی من اندر ناز نیشان گردن افرازد به من کرد خاک راه خویشم تا فرس تازد به من نبودم بیم زیان گر چرخ کج بازد به من دل بیازم شیر گردون بچشم گر بازد به من نوبت شاهی دهد و نگاه بوازد به من دیده و رشا همی که کار گشتن اندازد به من خود بشا بان مایه بچشم گر بازد به من</p>	<p>خون گریتم گریه گلبانگ تماشا زد به من شاهد من پایه من در وفاداند که چیست با من اندر منشینان روی گرداند ز من ریخت خنم بر سر ره تا خاند و بپا چون بغیر از عمر کان هفتست تا بچشم مایه نیست بر منش دستی تواند بود زان بالاتر هر که را گردون بلند آوازه تر خواهد بود پادشاهان اشنا گفتن نه کار هر کس است در تو گوئی پادشه را مایه نبودیم نیست</p>
	<p>آلکه چون در ملک هستی سکه شاهی زند سکه شاهی بطرفائی پیدا سکه زند</p>
<p>سخت چون شعله شمع از درون خار گل کز نه ماند گرچه خوش باشد بروی یار گل هم بشهر از باغ شده تا خانه خمار گل سر ز دوش افتاده و افتاده و دستار گل بر سر آشفته مجنون مزن ز نهار گل</p>	<p>نوبهار آمد که قصد بر سر دیوار گل عاشقان با عند لیان دشمن من در شکفت هم بدشت از کو تا تنگاه و دهقان لاله زار قاتل ما چون سبک دست ما هم سرخوشیم او پر از لیلی و لیلی نازک و غم جانگزار</p>

بستر غارم نسا در بخت زان ترسم که دوست آسمان سرگشته بود آسودگی جسمم خاک جنید از باد و من انکارم که چون جنید هر چون نه لرزد شاخ گل بر خویش چون بنید کباب	واندم در شب ببالین دیده خونبار گل یاغبان یگانه بود آوردم از بازار گل گشته از فریاد مرغان چمن بیدار گل از وی افشاند پای حمید در کار گل
---	--

آنکه در مسلح از ذوق رخ زیبای او خواجهر از چشم حق بین بود خالی جای او	
---	--

صبح سرمستانه پیر خالقه را در زدم شیخ حیران ماند در کارش غافل من کرد یادش در صفت او باش و شمس بزم شوقش انوارین شمع و خوش باده یافتم خاکی ز راهش شک شای ریختم عذر از حق خواستم تا خواجهر را گفتم تن محضی آورد قاصد از علی التلبیان ذوق پا بوشش جگر را تشنه تر دار وصل برنتابم آرزوی چاره در دل خستگی	او سخن سر کرد از حق منم از حمید ر زدم بوسه باز ذوق پای خواجهر بر لب زدم خشت از خم کنده را بر شیشه و ساغر زدم بسکه بیستابانه خود را بردم خنجر زدم خواست از من یاد شامش خنده بر زدم رشته از جان تا فتم تا سفره را سطر زدم پیش از آن گزینش پرسم مهر بر زدم در پشت از گرمی دل غوطه در کوه تر زدم تکیه کردم بر علی تا تکیه بر بستر زدم
--	---

نا توانی را که لطفش طرح نیرو انگند فرهی حزن و غم زان ز بازو انگند	
--	--

در عدم پندار پیدائی سلیمان ز راسته هستی ایزد را و عالم سیمیا ای ایزد دست هر نو نام دگر دارد ز فسق زیر و بم در تماشاگاه جمع الجمع بروفق نمود	آه ازین عالم گرش در چشم نوری جااست لاجرم هر ذره را آن فخره در سیاست ورنه خود یک خم و یک تازیانه آواست قطره با هر چشمه و سر چشمه با دریاست
--	--

<p>ما علی گفتیم و آنهم اسمی از اسمهاست هم بدان سازست گریه نهان گریه است جای گرد از رگزارش بوی گل برخاسته گر نداند عیب جو باری خدا داناست وان بروزی بود کشت و زرازل فرداست</p>	<p>گر صمد گویند و حق کثرت اند ذات نیست جنبش پرشی به آئین نیست کان شی وجود نطق من که صورت شاهد گرفتگی فی الش دین حق دارم معاذ الله نصیری یستم با علی دیرست عهد حق پرستی بسته ام</p>
	<p>حرف حق از خواجہ یادم بود تا گفتم بل ذوق ایمان در نهادم بود تا گفتم بل</p>
<p>هم ز خود در بزم کرم از دشمن آزاری رسد خون فتد در دل ز زخمی که سرخاری رسد سیر و سرمایه از کف تا خریداری رسد بت پرستان را سلام از نقش دیواری رسد نی گمان باطلی که زو هم وینداری رسد هر کس از فروز و چراغی چون شبتاری رسد جان فزاتر باشد آن که زیاسمن ناری رسد گر چه از هر در نصیب هر طلبگاری رسد تا زه کردم از دوا سے خواجہ کرتاری رسد</p>	<p>مرد نبود که شتم بر خاطرش باری رسد در ره یارم ز رشک پای ره پیمای رسد بیخ فرو شتم در تیر و کلبه دور از چارسو رسد راحت ما را ز بیرنگی برات آورده اند دانش آن باشد که چشم دل بحق بینا شود طور و نخل طور بود گرچه در خرگاه خویش از دم باد سحر گاهی دل اساید و لے خوش بود در یوزہ فیض الهی از عسلے کنند و انهم گرد بهنم طیلسان مستتر</p>
	<p>عاشقتم لیکن نانی که ز خرد بیگانه ام هوشیارم یا خدا و با علی دیوانه ام</p>
<p>هم ز خود بر خویش منت بر تمام پیش ازین بیخودم پاس محبت بر تمام پیش ازین طعن از حوران جنت بر تمام پیش ازین</p>	<p>غالباً حسن عقیدت بر تمام پیش ازین نیست ز اسمای الهی بر زبانم خبر علی بسته ام دل ربهوای ساقی کوثر بخلد</p>

<p>خاصه از بهر تشار یا دشته خواهم می در بخت وقت نماز آرام بسوی کعبه رو باده در خلوت بعشق ساسی کوشم عاشق شایم نه کافر عشق شایان کفر نیست چون بخوابم روی نماید نیم بر مرگ دل بوده ام بر بخورتا ذوق سلوکم روی داد</p>	<p>آبروی من و دولت بر تاجم پیش ازین قید قانون شریعت بر تاجم پیش ازین نازش ناموس نسبت بر تاجم پیش ازین از غلط فهمان شمتت بر تاجم پیش ازین جان گذارهای حسرت بر تاجم پیش ازین لاجرم رخ ریاضت بر تاجم پیش ازین</p>
--	--

از فغانی الشیخ مشهورم فغانی السداب
مخوشتم در علی دیگر سخن کوتاه باد

ترکیب بند ۲

<p>ای چشم از تراوش دل اشکبار شو ای دم اسبینه دو دجیب را غمبار شو ای سر بفضه خاک سر بر گلزار شو ای چرخ خاک گرتوان شد غبار شو ای روزگار چون شب بی ماه تار شو ای آفتاب از دل روزگار شو ای رستمیز وقت رسید آشکار شو</p>	<p>ای دل بکیم زخم حوادث فگار شو ای خون بدیده درو گداز جگر فرست ای لب نبوده ناله جانگاه سازده ای خاک چرخ گرتوان زد ز جادو ای نوبهار چون تن بسمل خون بملط ای ماه تاب وی بسید کبود کن ای فتنه با صبح وزید اتقد رخشپ</p>
---	--

اه این چه سیل بود که مار از سر گزشت
تنها از سر گو که زد یوار و در گزشت

<p>بگذر که برین تو جفا کرد روزگار شاه سخن سرای سخنور نواز را شاخیکه بود موسم آنش که بودید</p>	<p>بپادشاه عهد چاکر و روزگار در نرم عیش نوحه سرا کرد و روزگار از نخل عمر شاه جدا کرد و روزگار</p>
---	---

<p>مرگ یحیی بن رخ و تن از کینه بد بود شهراده خورده سال بود روزگار فرزند بادش نشناسد معانقت ای آنکسان که خاک شهریار را</p>	<p>کام اجل بحدیه روا کرد روزگار شونخ بپناه داده چرا کرد روزگار آغوش گوهر چه و اگر کرد روزگار توجیه آبروی شما کرد روزگار</p>
	<p>هر چند بی اهل نتوان هیچگاه مرد آتش بخود زنی که فرخته شاه مرد</p>
<p>ای قوم خویش را بشکست امتحان کنید طعاست شایسته و در ره خطر نیست از میوه و گل آنچه دلش خواهد آن بید هر حرف و نشین که بگوید شنود در خود ز رفتن نتوانید باز داشت گیرید شنه در کت و هم بر جگر زنیست ز ناپیش شاه مگوئید و بیخبر</p>	<p>این کار را بشیوه کار آگهان کنید منقش غم بر روی آنجان کنید از حیل آنچه برای شما باشد آن کنید آن گفته را بعبده خاطر نشان کنید ببخود شوید و جامه رید و فغان کنید تا سینه را ز دیده فروغ چکان کنید تا بوی را بجانب مرقد روان کنید</p>
	<p>ای اهل شهر من این دو مان کجاست خاکم بفرق خواب که خسران کجاست</p>
<p>زان بر خطا که برخ او نادمیده ماند بتانیان با تم شهراده بخود بند خون گشت در دل جگر و ستان د در مدح شاهزاده نهائی ل بریر در وادی عدم نتوان رفت با ختم زان گلبنی که صرصر گشت نیا فکند</p>	<p>گردی بل شست غباری بیده ماند زین بود که برین گل دریده ماند آن باده های ناب کزونا کشیده ماند دردا که هم نلفقه و هم ناشنیده ماند ماندا آنچه بود و صاحب عالم جریده ماند خلای بیاد کار بد لها خلیده ماند</p>

<p>اخلاق شاهزاده بود و کشین خلق</p>	<p>نبوی از ان شگفته گل نوریده ماند</p>
	<p>ان سرو سایه دار که بارشش نبود کو وان گل شگفته که خارشش نبود کو</p>
<p>دستیت ای پسر ترا در شکر نیز نگ ساز چرخ که بیداد خوی اوست دامم ز روزگار که شکراده بر نخورد حقیقت مردنش که در ایام کودکی شده درده و دوسا لگیش کرده که خدا ناگاه روزنامه عمرش دریده شد جز نو عروس صاحب عالم نیافتند</p>	<p>باری برم ز جور تو پیش که داور با گل کند سمعی و با شاخ حرم از خوبی و جوانی و فرخنده گوهر بود او ستاد قاعده بنده پرور با فرخسروانی و قراب قیصر امضایزینا شده تو قیاس شوم دو شیر که یوه کنندش بدختر</p>
	<p>زیبایی و جوانی فرخنده شاه حیف آن نونمال سرو قد که بکلاه حیف</p>
<p>ای ره نور در عالم بالا چگونه از سایه در غم تو سیه پوش شد تمام زان پس که با تو آب هوای جهان نساز با لکریان و هر وفائی نداشتی ما بخودان بگفته ماتم شسته ایم بی مطرب و ندیم و غلامان خج سال بعد از تو شاه خیل ترابر قرار داشت</p>	<p>ما بی تو در سیم قویی ما چگونه ای خفته در شیمین غمنا چگونه در روضه جنان تا شا چگونه با حوریان آینه سپا چگونه از خویشتن بگوی که تنه چگونه بی بلغ و قلعه و لب ری چگونه ایجا عزیز بوده اینجا چگونه</p>
	<p>ای بعد مرگ راتبه خوار تو عا پردانه چراغ مزار تو عا</p>

<p>در نوحه شاعری کنید از من التماس در هر روی از سایه خویشم بود هر اس در وی خور بلاکم و تلخی به نوش یاس از کار رفته دست چه بر تنم لباس اندوه همدان شده از خود کنم قیاس منم زدم ز تلخ نوای برین پلاس غالب سخن برای دشمنه سخن شناس</p>	<p>گفتار را بنوحه گری حیده ام اساس در پرده سنجی از دم خویشم رسد گزند من بهمان چرخ سیه کاسه بهیربان باقی نماده اشک چه گریه بهایه سر حلقه پلاس نشینان ماتم چون بود بر من ماتم شده اوده بخروش از نوحه عرض لطف سخن بدیوان گرفت</p>
	<p>یارب همان ز فیض تو بابرگ ساز باد غمرا لطف تر شد غازی از باد</p>
	<p>ترکیب شد</p>
<p>بگذر از خاک کاسمان افتاد زین کشاکش که در میان افتاد غم بر احباب نه سر بان افتاد لرزه بر رخسار ناگهان افتاد کیش از آن نخل آشیان افتاد در حرم شورالامان افتاد کاب از مرم زنا و دان افتاد سوی این لیست خاکدان افتاد مرده آساز نزد بان افتاد لاجرم عفت ده بر زبان افتاد با قضا در نیستوان افتاد</p>	<p>زین خرابی که در جهان افتاد چشم دول غرق خون یکدگر است می کشد بی سنان و دشنه و تیر شده در چرخ ناگرفت گرفت جفت از سدره طائر قدسی زین قیامت که فی برنگام است آنچنان چو ش خور د از لطف غم از فراز فلک گزار مسج مردن خواهد چون بهر کعبه شین خول از محرم دول تلخ اشرد گرفت و افتاد آسمان بر زمین</p>

	گشت وایغ غم حسین علی تازه در ماتم حسین علی	
خون فرومی چکدم گفتار دل غم اندوز و دیده دریا بار اشک اکن سو دویده بر رخسار گفت می بین و دم مزن ز شمار لنخی آن فسر و فرخی یاد آر دل مورس از و نذید آزار بادل شاو و دیده بیدار نقش بستند بر در و دیوار بال پروانه چسبان غ مزار دور آرد چنین کس دشوار شب شنبه یزاد روز شمار		از زبانهها بمعرض آثار عالی راست و نهان عیان در داین سو فشرده پادردل ماجر از خرد پش و هوش رفت دیده باشی که خواجیه چون بر لبست رگ برگی از و نیافت گزند دادتن چون بخواب باز پسین بزد الله کرد مضجع او سخت سو روز تاب شعله شمع مرگ سید حسین آسان نیست از صفر روز رفت چون ده هفت
	ماه و تاریخ گرام رضا است ماه و تاریخ سید العباس است	
قصه مان مستم و ایمان نزد کس به معنی مت آن باشدش گوشت در خم چوگان چاره نبود ز بردن فرمان در گنجوز به حیرت امکان این نیاید اگر نباشد آن		آن امام مسالم نزد آن آنکه گر نطق او نشان نهد آنکه گردون بدین توانا نه آنکه با وی بهشت و دوزخ را صفت ذات وی بشرط و جوب جوهرش را عرض نبود اسلام

<p>از او لای الامر شامین ضامن حسب دعوت بیا من مامون آن ستم پیشه را همی بایست بریا و نفاق و خدعه و زرق بیولی عهدش فریفت مگر</p>	<p>که نجات نفوس رست همان گشت مهر سپهر دین همان که کند خدمت از بن دندان کرد لطف و مروت و احسان می ندانست پایه سلطان</p>
<p>خیره سر بین که در حمایت عهد پادشاه را در حد ولایت عهد</p>	
<p>گفت مامون شبی بچند غلام پای از سر کنید و بشتابید گر بود در فرس از زود از زود پس بدان پای کش صدانود یکسره بر سرش فرو آرید اهرمن گوهران تیره درون شاه را یافتند تا جستند بود آندم درون حجره خاص او صیارت از نهایت قرب تیغها بر سرش فرو آمد همه باز آمدند و دانستند</p>	<p>که بمیدون درین شبها بنگام سوی بنگاه قبله گاه انام باید آمد فرود از ره بام جانب خوا بگه کنید خرام تیغها بر سر آمده ز نیام خانه زاد سواد ظلمت شام صحن ایوان آن خسته مقام بر نهالی برخت خواب امام جامه خواب جامه آسمان همچنان که خنده در دو و سلام کار ماه تمام گشت تمام</p>
<p>بستر از خون پاک خم گرفت بر تنش بچ مو خم گرفت</p>	
<p>پیکر خواجه بود چشمه نور</p>	<p>چشم بدباد از نکویان دور</p>

<p>نور دیده شود به تیغ دو نیم قویزدان بود چنین یک نه همیگر گزاشت در گیتی پایه اهل بیت تاداسی گزیده خفاش تیره روزی کی فرود ز نور نور دشت دیده باشی که نور در سر سام حاسدان را ازین مشاهده شد در خلاف خلافت از ره کین عاقبت میزدان همان گشت</p>	<p>خون شنیدی چکزد خشان هور در غوز زخم دشته و سا طور اهل میت و کلام رب غفور هست تو ام به ایزدی نشور روزماندی از و سپر استور آنکه دزد دنگه ز نور ظهور بر نماید طلبیست رنجور سینه دریش و ریشمانا سور بود چون کشتن امام ضرور شاه راز هر داد در انور</p>
<p>زائران را کنون به بند طوس آسمان آید از بی پای بوس</p>	
<p>قصه سینه سوز و زهره گداز ناز پرورده نیازی هست من بدان سوختن نساخته ام ز اسهال شکایت عظیم اینت اشوب دل ز خون کین مرد سید حسین و بر دشمنش تاجا بار سول بودش روی خاست و در جالان عرش عظیم پایه عرش به شعله اندر دست در چنان بر شعله دارندش</p>	<p>لقه آید بشیوه ایجا از عجز من در گزارش اعجب از که تو انم شناخت سوز از ساز بر زبانم شکایت دراز اینت رنج تن از رطلان برداز از دلم تاب و از لب آواز تا چایا بخدای بودش راز شور شیون ز شعله بر راز ز گزارد بر جفا ز تو ساز میدان بر سه ساله نمیت ناز</p>

بهر احیای رسم جسد و جهاد	خواجیه همپای مهدی آید باز
افسرین بر روان پاکش باد	مهر از دره های خاکش باد
<p>دگر ای دل بخون شتا و در باش کمتر از شمع در شمار نه خوشتر از افکن در آتش تیز تا نیایی ز لاغری بنظر گر گریبان ز تست چاکش کن و احسینا بگو و در گفتن دیده را گرد و خار و پیکان شو غم پیر اجل غم دینست گفته باشی که زار و غم زده ام خیز و گرد فرار خواجیه بگرد بیتی از خود بسینه می خلدم</p>	<p>آتش روی دین تر باش پای بر جاد آب و آذر باش گرنه پروانه سمند در باش تازی از تارهای بستر باش و در گ جان ز تست نشتر باش بفغان آی و شور محشر باش سینه را تیغ و تیر و خنجر باش غالب از غصه خاک بر سر باش لختی از خوشتر فزون تر باش با سپهر برین برابر باش می کنم مویه گو مکرر باش</p>
گشت دل غم حسین علی	تازه در ماتم حسین علی
ترجیع بند	
<p>باز بر انهم که نیاز آورم دیده دول را پی نفل متاع هر چه نه نوبوده فرود افکنم ساز دهم کمنه شو سیل</p>	<p>رخ بتماشا که ناز آورم بردر گنجینه راز آورم هر چه نه فرسوده فراز آورم سیم گواکب بگذاز آورم</p>

<p>آن ورق اندر دم کا ز آورم سلسله از نعل دراز آورم پیش شنه بنده نواز آورم</p>	<p>از لبس زر کو بی مهر نسیم وزیری آینه تنش در گلو این گهرین پیکل قدسی طراز</p>
<p>تیکیه که دولت و دین بوظفر خضره علم و یقین بوظفر</p>	
<p>تیزی گام از دم خج گرفته بسکه زبوز نفسم در گرفت گر نه جهان صورت دیگر گرفت عید مگر پرده ز رخ بر گرفت عرض سرافرازی بنبر گرفت بیعت خاقان سخنور گرفت تاج ز راز خسر و خاور گرفت</p>	<p>خامه و گر رهروی از سر گرفت از فی کلکم شجبه طور رست از چه سخن میرود از طور و نور جلوه که وجه طرب گشت دهر برد در گرام شهنشه خطیب ترک فلک بدین که زیر پیش تیر آنکه درین دایره لاجورد</p>
<p>تیکیه که دولت و دین بوظفر خضره علم و یقین بوظفر</p>	
<p>پرچم رقصنده بفرق لواے فوج روان از لبس کشور گشاے گوش ز خود در فتنه بیابانگ در اے روز دل افروز سرت فراے نقش سه چارده از نقش پاے می تواند که بجفت ز باے شاه عدو بند قلم و کشاے</p>	<p>کو کبه بدین و علم و کوس تاے حاجب و سر بنگ دوان پیش تاے چشم قسم خورده بر قمار پیش غره شوال گرفتیم که هست پیل براه از چه درین روز است ماه تاجی که ز لبس پر شدن بو که درین روز کراید بن</p>

<p>تکیه که دولت و دین بوظیفه خضره علم و یقین بوظیفه</p>	<p>باده بدین وجه بوجه خوشست بیم لب و هم بجه که خوشست ره زدن مطرب ازین خوشست راز دراز آمد و کوه خوشست سبزه که روید لب بجه خوشست کمان بغرور دل که خوشست روی سخن سبزی شهنشاه خوشست</p>	<p>در نظم روی به از نه خوشست وقت پی باده چه جوی سبزه نغمه چو می بوش ز سر سبزه برد بگزارون کن که ز ما تاب دوست هر که ز چه آب کشد سوداوست خرده به بدستی غالب گیر دید که گزسته و گریخته دوم</p>
<p>تکیه که دولت و دین بوظیفه خضره علم و یقین بوظیفه</p>	<p>وی به اثر رونق سیاهی ملک بذل تو پیرایه لیلی ملک سلسله حکم تو برپای ملک زمرنه ساز تو غوغای ملک در خلفا نام تو داراست ملک بامده گسترده به پیناس ملک دید که محل به تماشای ملک</p>	<p>ای پسر انجمن برای ملک عدل تو سرمایه آرام خلق آئینه رای تو در دست دین سیکده راز تو دریای علم در عرفا اسم تو ذوالنون وقت فائده بخشیده با عیان و هر سینه منور به تماشای حق</p>
<p>تکیه که دولت و دین بوظیفه خضره علم و یقین بوظیفه</p>	<p>تا چه دگر و دگر و دگر نماید</p>	<p>حق تن آینه زواید</p>

از نفسم زله ریاید ہے	مادہ آراسے معانی سخن
سوی من از مھر گراید ہے	ناطقہ آن لیلے شیرین باد
بر سخنم ناز نشاید ہے	ناز سخن بر کھنہ من دوست
چرخ برہ ناصیہ یاید ہے	ناز شکوہ کہ سخن سیر و د
تا بزبان نام کہ آید ہے	دل ز زبان امن سنت پزیر
مدح شہنشاہ سسراید ہے	ہست ز دستوری دل گز زبان

تکیہ کہ دولت و دین بوظہر
خضرہ علم و یقین بوظہر

دولت جاوید پرستار باد	سہم شہ طالع بیدار باد
رایت بدخواہ نگوں ار باد	طلح لوانے توفتد ہر کجا
روز عدد سے توشب تار باد	مھر نزار دظہر سوی او
ستے تو مشکور درین کار باد	کار تو سعیت در آرام خلق
از من و از مدح منت عار باد	پایہ والا سے تو بالاتر باد
دست تو پیوستہ گھر بار باد	ابر فر و بار و بار ایستد
باد و درین عالم و بسیار باد	ختم شتاب کہ بود پر دعا

تکیہ کہ دولت و دین بوظہر
خضرہ علم و یقین بوظہر

مثنویات

نختین مثنوی موسوم بہ سرمہ پیش

بشنو از نی چون حکایت میکنند
از جد ایہا شکایت میکنند

من نیم که خود حکایت می کنم
 از دم فیضی که استاد آورم
 ناله ای که از دم مرد در هست
 بر نوای راز حق گردل سینه
 گرفته دلش از مستی عارف
 ای که از راز نهان آگاه نه
 دست در و امان مرد راه زن
 در هزاران مرد مرده بیکست
 مرده باید که باشد مرد عشق
 در تومی پرستی که مرد راه گیت
 در طریقت رهنمای رهروان
 آنکه چون از راز وحدت دم زند
 آنکه چون درنی نوای اسرار حمد
 آنکه چون شوق آسمان زایش
 شبلی از منبر حمد آواز عشق
 عشق دارد پایه هر کس نگاه
 آنچه ابراهیم ادهم یافتست
 شاه ما دارد به هم در هر کس
 شاهی و درویشی اینجا با همست
 هم بشاهی ناظر و هم بالله
 بیخ در رقص از نوای ساز است

از دم مروی روایت می کنم
 خاصه را چون سینه بغیر یاد آورم
 کان هم از ساز و هم از راز انگست
 بایدت چون نی ز خود بودن تنه
 کین می از تنیدی بود پهلوشکاف
 دم مزین از ره که مرده نه
 لیک رهبر را شناس از راه زن
 آدمی بسیار اما شکیست
 لب ترخم خیز و در دل در عشق
 جز سراج الدین بهادر شاه گیت
 در خلافت پیشوای خسروان
 دفتر کون و مکان بر هم زند
 نی شود تخیل که شبلی بر حمد
 تخت چون خرف بر و از آیدش
 شاه ما بر تخت گوید از عشق
 منبر از شبلی و تخت از پادشاه
 بعد ترک مسند هم یافتست
 خرقه پیر و تاج خسرو
 پادشاه عهد قطب عالمست
 هم بدرویشی درش فرشته
 قدسیان را گوش بر آواز است

دارد این دانا دل دانش پسند
 بر زنده راز نهان نشاخت کس
 چشم ما کورست و حسن آینه جو
 صبحدم سلطان سر براری بود
 ابر رحمت گوهر افشاندن گرفت
 چون بقدر فهم مردم خواست گفت
 گفت کاندز معرض اسرار دوست
 خواهد از نور جمال یار خویش
 بایش کاشانه نیکو سخن
 خار و خس از خانه بیرون ریختن
 از آن سپس کاین کار را گیر و کند
 آورد آب و زند در رگزار
 برگ گل در ره فشاندن فشت
 رخت گردا گوده از تن بر کشد
 چون در آید آن نگار از خود رود
 عاشق از خود رفت دلبر ماند و بس
 جلد بمانان ماند و جسم و جان نماند
 شبنمی را طعمه خورشید کن
 تیرگی بزدا ی تار خشان شود
 سنی رزمی که شده فرموده است
 رفتن کاشانه و سخن سرا

در خدا دانی سخنها بس بلند
 لیک شه را در جهان نشاخت کس
 فهم ما کندست و خاقان مرگوست
 از مریدان سبجی بر پای بود
 شاه از عرفان سخن اندن گرفت
 در لباس رزمی راست گفت
 هر که باشد طالب دیدار دوست
 روکش مشرق در و دیوار خویش
 حجره از نامحسوسان پر دختن
 مشک تر با خاک راه آینه ختن
 خانه رازین گونه رفت و رو کند
 تا هوا از ره غیب کینه و غبار
 تا نیاید خاک زیر پا درشت
 جامه پاکیزه اندر بر کشد
 خوش با استقبال یار از خود رود
 سایه کم شد محسوس نور ماند و بس
 حسرت وصل و غم هجران نماند
 خویش را قربانی این عید کن
 قطری بزار تا عیان شود
 حفظ ناموس شریعت بوده است
 دفع ادهاست و سبقت با هوا

<p>در عاتق خدایب اخلاقت و بس و این خود آزاد لبری که در رسد رفتن عاشق با استقبال دوست سایک آزاد چایک خسران نیست کس بعد از خدا غیر از خدا غالب رازی که گفشی دم مزن راز و حدت بر تناید گفتگو</p>	<p>سعی در تحصیل اشرقت و بس جذبیه باشد که از حق در رسد مطلب از محویت آثار اوست چون رسد اینجا شود سیرش تمام این بود سر بقا بعد الفنا سنگ بر پیکر عالم مزن حرف حق را در نیاید گفتگو</p>
<p>برد عاقله شهن کوه تاه باد تا خدا باشد به او شاه باد</p>	
<p>دوین مشنوس در دو داغ نام</p>	
<p>بی ثمری بر زری پیشه داشت دست تخی آتیه رقصش خانه اش از دشت خطرناک تر مایه او دلغ و همان در برش هر سحرش تیره تر از تیره شام مادر کی و پدری پیرو داشت شام و سحر گریه دلشوریش چون لب نان و دم آتش بود بار که برگردنش افتاده بود تا بجای از گرسنگی سوختن تنگ شد آیدین و یمن و لیلین</p>	<p>درد دل صحرای جنون لیشه داشت زخم دل و داغ جگر دو نقش پیر بنش از جگرش چاک تر حاصل او خاک و همان بر سرش فاقه پی فاقه کشیدی مدام رابط بهم چون شکر و شیر داشت خدمت شان کارش بار و زین فائده جسد رنج و عذابش نبود در پی افکنش افتاده بود سیر شد از زندگی خوشتر ساده که بخت گریخت از زین</p>

بسکه دل از تنگی سامان گرفت
هر سه تن آئینه وحشت شدند
ریخت جنون بر پیش آهنگها
مرحله چند نوشتند راه
وادی دردی که هزارش بلا
لاله خود روش ز خون شهید
گشت دران وادی آشتوناک
هر قدم انجا بسردار بود
بود بهم هر غم و رنج که بود
شد هوس آب بدل شعله زن
موش دران محرکه بهوس گشت
تیزی رفتار ستم کرده بود
آبله ساغر شد و ساغر نشد
از پیش دل بتمنا س آب
دامن جھدی به کمر بر زدند
کرد سیاهی بنظر باز دور
پانچر امید به سعه نگاه
بود به پیو له ویرا نی
تا بر تکیه رسیدند شان
مروفتی ز سر سجاوه جت
تا نم آبله بگلو باز رسید

باب و ام راه بیابان گرفت
باو به پیمای سیاحت شدند
ماند وطن دور بفرسنگها
تا بر رسیدند بدشتی تباہ
خاک بلا خیزد و غبارش بلا
ذره اش از جوهر سر تیغ نبرد
جامه عریا نے شان چاک چاک
عسیده آبله و خار بود
تشنه لب آفت دیگر فرود
سوختن آبدیه جگر سوختن
پا بود اع قدم آغوش گشت
پای تگ و تازم کرده بود
زهره شد آب لب شان تر نشد
طرف نه بستند بجز اضطراب
تا قدم چند مکر زدند
سایه نخله و هجوم طیور
تا بر رسیدند بدان جایگاه
تکیه درویش بیابا نی
آب بایا طلبیدند شان
جام بدستی و بدوی بدست
دور پیایه بسوهار رسید

<p> ریشه هستی بد میدن رسید تشنه عرض سخن آمد فغان هر یکی از درد بد رویش گفت کای چمن آرای گلستان فیض ما سه تن آفت زده قسمتیم در قفس گردش چرخ دورنگار از تیش آباد جنون میرسیم کرکس نامزد ما سکنه بو که بوس بال فشانی کند از نفس فیض مسیحا بیار آینه بخت سیاهیم ما پیر بوجو شید ز گفتار شان کردنکه بر ورق دل درست دید که در قسمت شان هیچ نیست باب کرم بر رخ شان باز تیش زار بنالید که یا ذوالجلال بر دل اندوه گزینیم به بخش خسته دلانند تو مرهم فرست ای تو خداوند جهان رحم کن ما تفتی از خلوت اسرار فیض در حق حقیقت تو فوسر نموده ایم </p>	<p> نثار مستی بر سیدن رسید گشت بیانه سخن تر زبان بارها از درد دل خویش گفت تضرع درگاه بیابان فیض ساغر سرشار می کفتمیم قافیه می شن با گشته تنگ تا کمر و سینه بخون میرسیم عقده ز سر رشته ما واسکنه کار فرو بسته روانی کند مژده اقبال تنایا ر حسرتی سحر نگاهیم ما گریه اش آمد بسرو کار شان طالع شان در نظر آوردیت حاصل شان غیر خم و پیچ نیست بخت کمان کش غلط اندازیت آب شدم از اثر انفعال جرم سه تن زایت سیم بخش دولت و رحمت ز پی هم فرست بر من این غمزدگان رحم کن گفت که ای جلوه طلبکار فیض اخر اینان تو بنموده ایم </p>
--	---

قسمت شان از کرم ما نیست
در طلبت شیفته هست
باش که شرجی ز نسلی دهم
در خم محراب قریب آرزو
کز اثر عا جزیم در جناب
هر یک از شوق نوائی زند
باز سر و کار دعا با بدین
بیر بر آورد سر از جیب ناز
مژده صبح طرب آورد و گفت
کای ز دگان ستم روزگار
شاد شوید از غم دل و آرمید
جهت حق آنکه دار شماست
از غم گردون به پیامیدتان
سامعه راضا فی این گفتگو
ذوق بالید و پیش ساز کرد
رست چو گل خنده زنان خوان
نالہ بصید اثر از خویش رفت
ماند بران پیر زن دل جوان
قامت خم گشته آن پیر زن
دست بر آورد و فغان ساز کرد
گفت که ای کارروای همه

سابقه روز ازل این چنینست
عالم ابرام جنون و سست
پر تویی از جلوه معنی دهم
با سه تن این مژده دلکش گو
شده سه تمنای شماستجا
دست بدامان دعا کن زند
چشم بخوابان و تماشا به بین
گشت بدلداری شان بکته ساز
رنگ تبسم بلب آورد و رفت
آئینه رحمت پروردگار
دانشدگان داد و دهسها و مید
وقت پیر فتن یکیک است
هر چه بخوابید بخوابیدتان
داد یا مواج هر شست و شو
حسرت دل بخودی آغاز کرد
دست نشانان و دنان خوانند
هر یک از دیگر خود پیش رفت
قصد دیبا گنج امتحان
راست شد از بھر دعا خواندن
موی از درد دل آغاز کرد
سوی درت روی دعا ی همه

از غم ایام ستدیده ام
 عمر با فلاس بسر رفته است
 عمر تلخ گشت بدایغ وصول
 شوهر بن طالب مالست و بس
 تیر و عایش جور سر بدست
 می کشد و عرض تنم کند
 خوش نه نشیند نه شکوه درین
 بادگران ساغر عشرت زند
 پس ز تو خواهم که جو انم کنی
 ده بمن ای رازق برنا و پیر
 یوسف اقبال بخوابم رسان
 چون سرش از سجده حق رست شد
 صبح و شام چون بنگه باز خورد
 دید که نه چهره و زیباستم
 چهره بر افروخت ز تاب عذار
 از خم پشت بکا کل رسید
 قمری طاوس پدید آمده
 تازه فسوس نه به تمنای رسید
 تاب عذارش بسیای موسی
 دست کشاد آن صنم شیر گیر
 شوهرش از وجد برقص اوقاد
 ترشد از آن شوخی و برنایش

پیر زن عاجز غم دیده ام
 نقد من از کینه بدر رفته است
 تاسه و عاکره از ماست بول
 دولت دنیا ست مرا و راهوس
 سازد و عالم عوس باز دکت
 در طرب خویش مرا گم کند
 کام دل خود نه بثر و صد من
 با من ثر و لیده به نفرت زند
 رونق خوبان جهانم کنی
 صن و جمالی که بود و لپ زده
 همچو زلیخا بشبایم رسان
 دید بد انسان که همیخو است شد
 آنکه گوئی دلش از دست برد
 حیرت خویشم چه تماشاستم
 یافت خزان را سر و برگ بهار
 سلسله ناز بسنبل رسید
 چون رمضان رفته و عید آمده
 شاد و نو آن بر سر شوهر رسید
 ز دشمنی بدل و جان شو
 دل بر بود از گفت و بهتان پیر
 دیده بگل چینی رویش کشاد
 ساخت سرا سیمه تیر رایش

بسکه بران دلشده شکل فتاد	بالپسش عسریه در دل فتاد
خاطرش از بند غم آزاد شد	گرم شد و مست شد و شاد شد
بهره را امید ربایان همه	حوصله از فتنه ایان همه
یافت پری در بر و دیوان گشت	بازن و فتنه زنده سوخته گشت
جلوه مقصود با شینه در	عاصل آفاق به نجینه در
خواست بکاشانه در آید بنار	تا در آن خانه کشاید بنار
در حق دیرانه و عائی کند	دعوت بر سگ و نوا می کند
حال وی از مال دگرگون شود	کنج میند و ز دوست ارون شود
خاک را کسیر دعا زرشود	هم بدی چند تو انگر شود
کرد جوان نیز تنای خویش	منحصر مکن و ما و ای خویش
همچو پدر محو ز را و بود نیز	تشنه لعل و گهر او بود نیز
شد به تنگی چند خرام سفسر	لمکینه درویش نفعان از نظر
بر دل از امید رقصان زمان	دست فشانان و قدمها زان
مهرگی از رفته سگالش کنان	بود دران بادیه چالش کنان
می بچیدند بوق وطن	همچو نسیم سحری در چمن
ماند چو کاشانه بفسر سنگ	داد برون ساز غم آشنک
تا که از ان بادیه گروی بخت	بر سر اقبال هوسها نشست
از دل آن گرد و سواری رسید	نی غلظم آئینه زاری رسید
جلوه گراز آتش شهزاده	دور ز فوج و سپه افتاده
در پی صیدی بهوس میدوید	تا بنظر گاه غریبان رسید
شد تگشش بازن در هتاق و چاه	گشت دل از تاو ک نازش فگار

از سر بر و باد ای شگرفت
 در خم دامنش چو پیفشرد تنگ
 کرد دل و جان بهوایش اسیر
 گفت خوشا خونی و جاه و جلال
 شوخ و شش و نثر جوان یفتش
 پشت هوسهای نمان گرم کرد
 عهد حق صحبت و الفت شکست
 در هوس جلوه رنگ حنا
 رام نگه دید دلارام خویش
 پرده آرزوم ز رخ برگرفت
 ناله بر آورد که اسے فوجوان
 خوش کسم و بیچکسم کرده اند
 زیور و پیرایه من برده اند
 زین غم و دردم بدردل سان
 خوش لقم خسته روانان برش
 برد جوانش به کمر گاه دست
 بر دور و آن گشت و آن همچو با
 وقف ردیفش چو بدین رنگ دید
 ماند بحسرت نگرانش که چه
 ناله نوید اثر سے باز داد
 کای علم قدرت ایزد بدست

کرد عبارات دل آنچ صفت
 آن زن بیچاره بگرداند رنگ
 رفت ز دل محسوس کشا و زیر
 شوهر اگر مال برد کو جمال
 سر بسر آراش جان یافتش
 جای در آغوش جوان گرم کرد
 رنگ بر شمار به صحت شکست
 دست بیا لود بخون و فا
 حیل بر انگشت پی کام خویش
 مویه کنان گریه از سر گرفت
 داد ز بی محسوس این بیزنان
 بلبلم و در قفسم کرده اند
 بیخودم از قافله آورده اند
 همزه خود گیر و منزل رسان
 نغمه جوانا بخوانان برش
 داد پس خود تبکار زشت
 گردش بر سر و بهقان فتاد
 قافیه صبر و سکون تنگ دید
 سر به فلک سود فناش که چه
 با تفتی از پرده اشش آواز داد
 ناله دل و زرها کن زشت

تیر و مای نخست بخت است
 پیر خرف دود فغان بر کشید
 زار بنالید به پیش خدا
 روز من از جوش بلا تیره شد
 بخت درین مرحله با من چه کرد
 اندوه من زهره گداز آمده است
 خست دل از تیزی رفتار او
 ساز تلاشی سلو کشن بساز
 در خم پوزش بادای سجود
 کان زن بد طینت و پیمان شکن
 خوک شد و بد نفسی ساز کرد
 دید جوان کاین چه بلا شد چیشد
 از دل شعله زاده برآمد غریو
 غول بیابان رگ جانش گرفت
 راست ز اسپس بر زمین بنگند
 گشت هر اسان غنان در سخت
 زان ن فر قوت جوان گشته
 جانب شوی و پسر خود دوید
 جنبش دم طس ز هوا دارش
 حیث کنان بر اثر ساز خود
 تا پسرش را بجم آمد درون

حکم ترا حکم خدنگ قضا است
 شعله شد و از دل خود سر کشید
 گفت که اسے صانع ارض و سما
 چشم من از تاب جفا خیره شد
 ناله گوا هست که این زن چه کرد
 پیش تو سائل به نیاز آمده است
 داد که ایمنه کردار او
 مسخ کن و ماده خوشن بساز
 بود لبش محو دعای که بود
 دید سیاه آئینه خویشتن
 با سر و رو عسریده آغاز کرد
 آنهوی خوک نما شد چه شد
 زار تر رسید ز آسیب دیو
 خواست بناله که ز بالش گرفت
 بر سر خاک از سر زمین بنگند
 آب رخ برق بچولان بر بخت
 در قفس خوک نهان گشته
 لا به کنان در قدم شان پیید
 سر زدن آئین طلبکارش
 نوحه بر انگیخت به آواز خود
 کرد ز بیتا سبے خاطر جسون

مادر خود را بچنان حال یافت
 کرد و عاصرت مددگاریش
 گاهی اثر ایجا و نفسها بے ما
 رحمت خاصی بسیر ما فرست
 این زن پیر آئینه عبرتست
 حسن و جمالش همه برباد رفت
 داغ نکو پیده سرشتی چر است
 کسوت این شکل بر آزارش
 باز نخواهم که بد انسان کنش
 ناله ز توفیق اثر مجسره برد
 کسوت آن خوک قبا گشته بد
 پیر زنی پشت خم استاده یافت
 چشم بالید و مژه بر شکست
 روی همان موی سفیدش همان
 پشت خم و ربط اعضایش همان
 آئینه از رنگ سبزه زرد و
 غالب اگر محرم منی شود
 تا نبود یار بخت بلند
 نیم دعاگر شودی سحاب
 طالع آن بی سرو پایان مگر
 کز اثر رافت آن راز دار

چاره کالید و بناری شتافت
 زارینا لید به غنواریش
 گر تو نبینی سو ما واسے ما
 مژده آرامش جانها فرست
 تنگ تخمیل کده صورتست
 صورت اصلیش هم از یاد رفت
 غوی اگر رفت برشتی چر است
 ازو سخ مسخ بشو سپیکرش
 صورت اصلی ده و انسان کنش
 نقد ثنابه کفش در سپرد
 پیکری از پوست جدا گشته دید
 حرف و سخن را چو خود آمده یافت
 باورش آمد که همان ما گشت
 چشم همان قوت دیدش همان
 و آن لب دندان حدایش همان
 شکر بدرگاه آسمان نمود
 آئینه پرداز قفسه نشو
 چاره سبب نفقه سودمند
 مفت بود سود برون از حساب
 دست عقد عقده کشایان مگر
 یافته هر یک سرو برگ بهار

<p>رخت حق جوش عطا هانود نور اجابت ز کین جلوه کرد بود ز لبس طالع آنان نژند شد سه دعا با همه لطف اثر آن همه آرایش حسن قبول حاصل شان آن تنگ و تنگ بوس بخت چو پویدره مکر و فریب عالم تقدیر چنین ست و لبس</p>	<p>رنگ اثر صرف دعا هانود شک ز میان رفت و یقین جلوه کرد همت شان قرعه پستی فکند صرف علاج سه بلای دگر رنگ بوس باخت بگر و فصول رفتنی و آمدنی بود و لبس کیست که از اوج نیندیشیب حاصل تحمیرین این ست و لبس</p>
---	---

سومین مشغولی موسوم به چرخ غریب

<p>نفس با صور و سازست امروز رگ شکم شرار می نویسم دل از شور شکایتها بخواست بلب دارم ضمیر لایبانی پریشان تر ز زلفم داستانیست شکایت گونه دارم ز احباب در آتش از نوای ساز خویشم نفس ابریشم ساز فغانست محیط افکنده بیرون گوهرم را ز دلی تا بیرون آورده بختم کس از اهل وطن غمخوار نیست</p>	<p>خوشی محشر از دست امروز کف خاکم غبار سه می نویسم حباب بنوا طوفان نژوست نفس خون کن چکر بالا فغانی بدعوی هر سر مویم زبانیست کشان خویش می شویم مبتاب کباب شعله آواز خویشم بسان فی تیم در استخوانست چو گردافشانده آهن جوهرم را بطوفان لغت اقل داده خستم مراد و هر پنداری وطن نیست</p>
--	---

زار باب وطن جویم سرتن را
 چو خود را جلوه سخج ناز خواهم
 چو حسرت باز و ایمان نویسم
 چو پیوند قبای جان طسرازم
 گرفتیم که جهان آباد فرستم
 گمواغ فراق بوستان خست
 جهان آباد گر نبود الم نیست
 نباشد قحط بهر آشیانی
 سپس در لاله زاری جاتوان کرد
 بنحاط دارم اینک گلزمینه
 که می آید بدعوی گاه لافش
 نگه رادعوی گلشن ادائی
 سخن رانازش مینو قماشته
 تعالی الله بنارس چشم بدور
 بنارس را کسی گفتا که چنیست
 بخوش پرکاری طرز وجودش
 بنارس را مگردیدست در خواب
 حسودش گفتن آئین نیست
 تناخ مشربان چون لب کشایند
 که هر کس کاندان گلشن میبرد
 چنین سرمایه امید کردود

که رنگ رولق انداین نهیمن را
 هم از حق فضل حق را باز خواهم
 حسام الدین حیدر خان نویسم
 امین الدین احمد خان طسرازم
 مرا اینان را چرا از یاد فرستم
 غم بهیری این بوستان خست
 جهان آباد بادا جای کم نیست
 سرشاخ سگله در گلستان
 وطن را داغ استغنا توان کرد
 بهار آئین سواد و نشین
 جهان آباد از بهر طوافش
 از ان خرم بهر آشنائی
 ز گلپانگ ستایشهای کاش
 بهشت خرم و فردوس مهور
 هنوز از رنگ چنیش حینیت
 ز دلی میرسد هر دم درودش
 که میگردد ز نهرش در دین آب
 ولیکن غبطه گر باشد عجب نیست
 به کیش خویش کاشی راستایند
 در پیوند جسمانی نگرند
 بگردن زلف جاوید گردد

زری آسودگی بخش روانها
 شگفته نیست از آب و هوایش
 بیای غافل از کیفیت ناز
 همه جانهای بی تن کن تماشا
 نهاده شان چو بوی گل گرانست
 خس و خارش گلستانست گوئی
 درین دیرینه دیرستان نیرنگ
 چه فروزین چه دیماه و چه مرداد
 بهاران درشتا و صیف و ذاق
 بود در عرض بال افشانی ناز
 به نسیم هوای آن چمن زار
 خاک را کشته اش گریه بینست
 که نه هر خاکش ازستی شگفته
 سوادش پای تخت بت پیران
 خداوندی نه ناقوسیانست
 بهانش را سپهر شعله طور
 دیانها نازک و دوطب توانا
 تبسم بسته در لبها طبیعت
 ادائی یک گلستان جلوه شمار
 لطف از موج گوهر نرم روتر
 را نیز قد انداز خسراست

که دایم جسم می شوید ز جانها
 که تنها جان شود اندر فضایش
 نگاهی بر پری زادانش انداز
 نثار و آب و خاک این جلوه شا
 همه جانند جسمی در میان نیست
 غبارش جوهر جانست گوئی
 بهارش اینست از گردش رنگ
 بهر موسم فضایش جنت آباد
 بکاشی نمیکند قشلاق و سیلاق
 خزانش صندل پیشانی ناز
 از موج گل بهاران بسته زمار
 پس این رنگینی موج شفق چیست
 سر بر خارش از سبزی بهشته
 سرایش زیار نگاهستان
 بهمانا کعبه هندوستانست
 سراپا نور این چشم بد دور
 ز نادانی بکار خویش دانا
 دهنهار شک گلهای طبیعت
 خرامی صد قیامت فتنه دربار
 بنار از خون عاشق گرم دوتر
 بیای گلبنه گسترده دایم

ز رنگین جلو با غارتگر پیش	بهار بستر و نوروز آغوش
ز تاب جلوه خویش آتش افروز	بتان بت پرست و برهن سوز
بسایمان دو عالم گلستان گنگ	ز تاب رخ چراغان لب گنگ
رسانده از ادای شست و شو	بهر موجی نوید آبرو
قیامت قاستان گان رازان	ز ترکان بر صفتل نیزه بازان
بیتن سرمایۀ افزایش دل	سرایا مژده آسایش دل
بهستی موج را فرموده آرام	ز لغزی آب را بخت سیده اندام
فتاده شورشی در قالب آب	ز ماهی صددلش در سینه بتاب
ز بس عرض تمنای کند گنگ	ز موج آغو شهادت میکند گنگ
ز تاب جلو با بیتاب گشته	گهر با در صدف آب گشته
مگر گویی بنارس شاهی هست	ز گنگش صبح و شام آئینه در دست
نیاز عکس روی آن پری چهر	فلک در زر گرفت آئینه از مهر
بنامزدی حسن و جمالش	که در آئینه میر قصد مثالش
بهارستان حسن لا آبا لیست	به کشور با سمر در بهشت لیست
به گنگش عکس تا پر تو فلک شد	بنارس خود نظیر خویش شدن شد
چو در آئینه آبش نمودند	کز چشم زخم از روی رمودند
به چین بود نگارستان چو او	بگیتی نیست شمارستان چو او
بیابان در بیابان لاله زارش	گلستان در گلستان نفع بهارش
شب پیر سیدم از روشن بیانی	ز گردش های گردون راز دانی
که بینی نیکو پیا از جهان رفت	و فاد مهر و آزر م از میان رفت
ز ایام خفا بحسب ناهمی نموده	بغیر از دانه و دانه نموده

<p> پدر با تشنه خون پسر با برادر با برادر در ستیز است بدین بی پردگیهای علامت بنفخ صور تقویق از پی چیست سوگاشته باند از اشارت که حقانیت صانع را گوارا بلند افتاده تمکین بنارس الای غالب کار افتاد ز خویش و آشنایان گشته چه محشر سرزدار آب و گل تو پیه جوئی جلوه زین زمکین چنبا جنونت گریه نفس خود تماست چو بوی گل زیر این برون آی مده از کف طریق معرفت را فرو ماندن بکاشی نارسا است ازین دعوی با تشن شوی لب را بکاشی لختی از کاشانه یاد آ در یفا در وطن و امانده چند هوس را پای در دامن شکست بشهر از بیگانه سحر انشینان مگر کان قوم را دهم سر آفریده </p>	<p> پسر با دشمن جان پدر با وفاق از شش ششست و دینیر چرا پید انی کرد و قیامت قیامت را عنان گیر خون گیت تبسم کرد و گفت این عمارت که از هم ریزد این رنگین بنارا بود بر اوج او اندیشه نارس ز چشم یار و واغیا را خفتاد جنون گشت کرده و دیوانه گشته در یفا از تو و آه از دل تو بهشت خویش شوار خون شد نها ز کاشی تا بکاشان نیم کا است بازادی ز بند تن برون آی سرت گردم بگردین شش جت را خدا را این چه کافر ماجراست بخوان غمنازه ذوق طاب را درین جنت از ان ویرانه یاد آ بخون دیده ز ورق را نده چند باید تو چشم از خویش بسته بروی آتش دل جاگزینان زیباب بر آتش آرمیده </p>
--	---

<p> بسم یکسیه باده تو بیرم عرض عوی زیربان ز تو نالان و لے دریده تو یدرخ شان هوای گل رویت بیابانی و کسار لیت در پیش بیابان در بیابان میتوان رفت خراب کوه و هامون بود باید چوبنی رنج خود را رونما ده نفس را اندول آتش زیر پانه زدانش کار نکشاید جنون کن ومی از جاده پیمائی میاسا بیشان دامن و آرا ده برخیز بگو الله و برق ماسوی شو </p>	<p> همه در خاک و خون است گنده تو چو شمع از دل غ دل آد فشان سرو سرمای غارت کرده تو از انانت تفاعل خوش نمایت ترا ای بخیر کار لیت در پیش چو سیلابت شتابان میتوان رفت ترا از انده مجنون بود باید تن آسانی بت اراج بلا ده هوس اسر بایلین فشان دل از تاب بلا بگذر از خون کن نفس تا خود فرو نه نشیند از پا شرار آسافت آماده برخیز ز ا لادم زن و تسلیم لا شو </p>
---	---

چارمین مثنوی موسوم به رنگ و بو

<p> غازه کش عارض هندوستان از نم تر دستے خود قلزمی عالمی از برگ فواش بساز جو د خود از و س بود آمده بوده زیان خود و سود همه پیش کش غاشیه بردوش ایر </p>	<p> بود جوان دولتی از خسروان باده سرمه دل رانجی مانده گسترده پهنای آرز آنکه صورت جو د آمده بسته کمر بگر کشود همه وابگل و خار چو آغوش ایر </p>
--	--

چرخ زد دست گهر افشان او
داشت پی طرح کرم ریختن
صبح می جلوه برآورنگ داشت
داد به بکوشه صلائی کرم
بهره پز و پهنده گرو با گروه
در صفت ارباب طلب نا گرفت
تیره سر انجام حسد بی چو آه
چو لقی زهر بلا خورده
از تب و تاب دل خویش انگری
موده ز خاکستر اعضا بی او
بج که از بخت نپا سوده
تیر لب بر این عرض شکست
کنند گلی که زهر پینه
شام بلا از نقش گروه
از اثر تیر گیش در نظر
خشک کدو کاسه ناشسته
آب ز معز سر مجنون رو
تا ز روش زهره بنیش گدخت
گرو بلا بر سر نظاره ریخت
کای شمع آزاده گدا نیستم
شانه کش طره سودا ستم

لطمه خور موج سه طوفان او
بعل و گهر بر سر هم ریختن
افسرش از موج شفق رنگ داشت
بر نفسش پرده کشای کرم
سر زده چون لاله ز دامان کوه
نقش غمی بال زد و جا گرفت
کرد سیاهی ز در بارگاه
از رم طالع سر یا خورده
زیر لحاف کف خاکستری
کلفت نظاره سراپای او
چهره برگد سفر اندوده
کنند گلی و کدوی بدست
پرده کتای غم دیرینه
سایه چند از اثرش پرده
دود و لایسته تنق سر لب
از نم زهر آب عنایسته
باده گلفام شد خون درو
سامعه آتش کده راز ساخت
از نفس آهنگ بر پیواره ریخت
طالب ایثار و عطا نیستم
با تو فسر و شنده کالاستم

گزرم آوازه در افشگنده
 بوکه متاعسم بهائی رسد
 شش پس از آن که نقش از جیب
 برد گیم و زرش مایه داد
 رفت فرو شده و زرباز برد
 گفت که این نقد به گنجینه به
 خود نه گیم و نه کد و پرده ایم
 گرچه بدین مایه چه بالیم ما
 در نظر مردم دانادست
 چون روش نیز گیتی فرود
 خرقه به تن کرده ز تحله پرند
 در خیم میج روشن جستجو
 شه بشتان حرم جای کرد
 خلوت از دژ مرده آرام یافت
 قند بطوفان می ناب رفت
 تا نگوش پردگه کار شد
 دید ز قمشال سراپای حور
 رایتی از نور بر افراشته
 پیکری از لطف فراهم شده
 جلوه گل مشد دارش
 در نظر از شوخی اعضای او

شور صلایم بسرافت ده
 وقت مرا از تو صفائی رسد
 داد ز رود لق و کد و باز بست
 مهر به بیاسنجی سایه داد
 شتری آن جنس بخازن پیرو
 جای دل اندر صدف سینه به
 مادل غم دیده او پرده ایم
 لیک چو در پرده سگالیم ما
 نیک نگه دار بهمانادست
 پرده فرو بسته بر خار روز
 چرخ بدر یوزه بر آمد ترند
 شام گلیم آمد و ماهش کد
 اطلس افلاک تپای کرد
 بستر خواب از تش اندام فیت
 چشم جهان بین بشکر خواب رفت
 نقشش از آن پرده نمودار شد
 ریخت گل جلوه بحیب شور
 پرده رنگی به گل انباشته
 صفائی آئینه مجسم شده
 فر تبارد و غبار ریش
 بوده چمن خیزد سراپای او

گل بگریبان جهاندار بخت
 شاه فرسوده پشرویدار
 کیستی و این همه تصدیق چیست
 گفت که من دولت و مال تو ام
 شمع طرب محرم نور از منست
 بوده ام آئینه تمثال تو
 بوی گلیم بد ماغم زدے
 بین که مرا از تو درین دیو لال
 رفتم و وارستم از آزار تو
 همت شه عجز تقاضا نکرد
 برگ رضا دادش و خشنود کرد
 برق در بر اثرش بخت باز
 هیچکس از کوه تنومند تر
 پیل تنی کز پی عرض شکوه
 چنین جبینش ز غضب تیغ زن
 زند قوی پنجبه رخصم افکن
 گفت منم قوت و نیروی تو
 حلقه بگوش تو ام از سر کشتم
 پشت من از مرده دولت تو است
 با تو در گرام و نشاتم مباد
 بال فشان گشت و زدن بال رفت

از مرده رختی از تار رخت
 کای ز منت مرده بفرمای باز
 آئینه پردازی تو دیع چیست
 آئینه جاه و جلال تو ام
 روشنی بزم سرور از منست
 صورت مقولہ اقبال تو
 سیلی عرصه بحر انغم زدے
 حوصد رنگ است و بیابان رخ
 باد خدای تو نگدار تو
 هیچ از ان عمر بده پروا نکرد
 دم ز شکر فیه زد و پدر و د کرد
 جلوه دیگر زد در آمد سراز
 بوده از وجهه الوند تر
 رسته رگ گردنش از منزه کوه
 تیزی تیغش شنب بخت تن
 جم سرو بر گه و همتن تن
 طاقت سرخسب و بازوی تو
 آب تو ام گر به نهاد آتشم
 دل و کد و مایه بی دولت است
 جان بتن نجسب تیا نم مباد
 بر اثر پیکر اقبال رفت

بسکه در آن فتنه محابازفت
 نوری از آن پرده بروی یافت باز
 بوی گل با نفس آمیخته
 دامن بر چیده بدست اندر ش
 چهره بخوناب جگر شسته
 را و حسیله که چو ساغر زنده
 رفتگی از غاشیه داران او
 جلوه گرمی آفت نظاره
 رنگ گل آینه دیدار او
 جلوه بهجت ز غبارش رسته
 فشار ز صعبا و رسیدن از او
 و لوله در جان دل شاه ریخت
 گفت من آئینه ناز تو ام
 آمده پیشم ز درت دوری
 شاه سرانه بتشش باز زد
 گفت در یفا چه ستم میکنی
 قارخ از اندیشه اسد و بیم
 مایه تشویش نگه داشتن
 دولت و اقبال انداختن
 بر اثر سخت روان باختن
 آن همه پرواز ببال تو بود

تاب توان رفت و دل از جازفت
 دیده شه روشنی یافت باز
 صورتی از مایه جان ریخت
 هر شعله بر حسزدنی شمعش
 چون نفس از پرده دل رسته
 خون دو عالم بفتح درزند
 بخود سے از بلج گزاران او
 برق ز تمثال وی انگاره
 موج پیری جوهر رفتار او
 چشمه کوثر ز محیطش رسته
 خون ز جگر با و و دیدن از او
 طرح قیامت بنظر گاه ریخت
 هست آفاق گذار تو ام
 آمده ام پیش تو دستور ی
 چنگ بد امان وی از ناز زد
 رام که کاین همه رزم میکنی
 گنج نشاندن به بھای گیم
 خاطر درویش نگه داشتن
 آینه در ره گز انداختن
 دست و دل تاب توان باختن
 شوخی آهنگ کمال تو بود

شکسته کنون جز تو ندارم دیگر
 ریشته مهر تو بجان منست
 شمع و چراغ شب تا رم توئی
 برق خسرانی بسوادم غم
 ای ز تو کار و وجهان ساطعت
 هست از اینجا که تقاضای دست
 تواری سائل نه پسند و سبب
 خوش گلی از حسن خداداد زد
 ریخت گل غمزه بحیب اسید
 گفت که از بند غم آزاد باش
 جان و فایزنده بوسه تو باد
 دولت و اقبال غلام تو باد
 کاین همه قائم بوجود منست
 بال و پر نشاز ز صباست
 نشانم بود دولت و صباست
 صورت من معنی آزاد است
 همچو من آزاد سبکبار شو
 در شو و بروی و قایم باش
 در دل از آزار دل نمانی کن
 یاوری از بخت و کرامت است
 غالب افسرده دل جان بیا

دامنت از کف نگر دارم دیگر
 منقر تو اندر استخوان منست
 خاکم و سامان بهارم توئی
 آتش حسرت به بخاوم غم
 چون تو نباشی چه توان ساختن
 کرسی نه پایه ته پاسه دست
 در به رخ عیشم نه بند و سبب
 بوسه بدست شه آزاد زد
 داد و خر سندی خوشیش نوید
 من تو شادم تو بین شاه باش
 بنامه من غازه روسه تو باد
 آب و توان باده عام تو باد
 بل همه موجود ز جود منست
 دستگیر قطره ز دریا است
 قطره و یوه سطوت و دریاست
 پیشه من مردمی و راد است
 ده همه و بیخ خسریدار شو
 در ره دل خانه بر انداز باش
 گنج بر افشان و گرم پیش کن
 دیر بان یک سلامت است
 بی سرو یا و صفت رندان بیا

بخیبران اخسب می یازده
 آن اثر پرده سازت چه شد
 آن زخون پرده کشائیت کو
 آن نفس ناله گندت کجاست
 در هوس جاه فرو رفته
 راه غلط کرده با فسون دیو
 تابی نیزنگ و فن افتاده
 بنی زردون از اهرمنیت
 آه ز دنیا طلبیهای تو
 گرمی خونت که ازین پیش بود
 آتش هنگامه بجان داشته
 بود بهیچ و خم سودا کار
 بسکه تنی تیره تر از شام بود
 چشم پریشان نظری داشته
 بسکه بلا بر اثر انداخته
 زان همه اجزای زمانیکه رفت
 هر چه کنون میرسد در نظر
 چرخ بسار و زنجشت اینچنین
 حال بدین مایه تباهی که هست
 آن همه دیوانگی و جاهل
 آن همه بدستی و تن پروری

زان می دیرین مستدی بازو
 زمره خار که ازت چه شد
 و آنکه سلسله نایت کو
 و آن نگه جلوه پندت کجاست
 حیف که در چاه فرو رفته
 می سپری محله رنگ ریو
 از نظر خویشتن افتاده
 مرد خدا این چه خدا شنیت
 و این همه ابرام و تقاضای تو
 صرف بر انداختن خویش بود
 داغ معان شیوه بتان داشته
 کار تو چون زلف بتان عار و مار
 روز تو داغ دل ایام بود
 جلوه بهر رهزنی داشته
 دیده بعد جا سپر انداخته
 و آن همه خوانا به فشانی گرفت
 شاهد و شمع و شراب و شکر
 آه ز عمری که گزشت اینچنین
 خاصه بدین روی سیاهی که هست
 و این همه ناکامی و بی حاصل
 و این همه شیداوی و افسوسگر

آن همه پیراهن رویهای تو
 آن زخون برق بجز من زدن
 آن همه خون بوده و خاکستین
 آن چه روشن بین چه چست های
 نیمه شب از عمر تو در خواب رفت
 بدین که درین کار گریح بیج
 نقد تنه بخت افتاده سیر
 ای همه تن و سوسه سود تو کو
 هر چه ازین پرده هویدا ستی
 هستی اشیا که غبار فنا ست
 خلق که ازو هم نمودیش هست
 پیروی و حسم مکن زنیهار
 خیز و چون منصور نوای بزین
 خلق اگر روس و گردوم گیر
 آنکه درین پرده سگالی بود
 ساقی بهمت که صلا سیدم
 کاتب توفیق که دم میزنند
 بهمت اگر بال کشائی کنند
 نیز توفیق اگر بر دمسد
 بهمت ما نیز شهود حقست
 بهمت ما غیرت حقست و بس

و این همه پیراهن رویهای تو
 و این نجم دایم بوس تن زدن
 آن مرضی بود و هلاکت این
 آن همه پوچ اینهمه چست های
 نیمه به پیچودن مهتاب رفت
 حاصل سی تو به چست بیج
 خسته روی دست بهم داده سیر
 و هر سراب ست و چو دم تو کو
 نقش و نگار بر عفا ستی
 پرده کشای اثر سیما ست
 و هم تو دانست که بودیش ست
 سر زگر میان حقیقت برآر
 هستی خود را سر پائی زن
 بر چه بحث زحق همه معدوم گیر
 از اثر بهمت عالم بود
 باده ز خشنوائی لاسید بد
 بر رسم غیر قلم میزنند
 صوه تواند که همائی کنند
 لاله عجب نیست کز آنکه در
 هر چه بسنجیم وجود حقست
 کثرت ما و حدت حقست و بس

از اثر سطوت حق در کلام
حرف ز لب میردم و اسلام

پنجمین مستنوی موسوم بیاذمخالفت

ای تماشا سیاه بزم سخن	وی سیاه دمان نادرن
ای گرانمایگان عالم حرف	خوش نشینان این بساط شکر
اے سخن پروران گلست	وے زبان آوران گلست
هر یک صدر بزم بار گے	شمع غلو تسراے کار گے
هر یک پیش تاز قافله	هر یک کد خداے حرله
اے بشغل و کالت آماده	داد غنچاری جهان داده
اے شکر فغان عالم انصاف	بسقارت رسیده از اطراف
اے سخن را طراز جان داد	صفحه را ساز گستان داده
عطر بر مغر گیتے افشانان	پهلوانان پهلوی دانان
ای گرامی فنان ریخته گو	نقد دریا کشان عریده جو
ای رئیسان این سواد عظیم	وی فراجم شده ز بهت تسلیم
پچو من آر میده این شهر	بهر گاه ی رسیده این شهر
اسد اللہ بخت برگشته	در خم و پیچ عبثه سر گشته
گرچه ناخوانده میمان شماست	بی سخن ریخته چین خوان شماست
به نظم رسیده است اینجا	بامید آر میده است اینجا
آرمیدن دهبید روزی چاه	خسته را بسایه دیوار
کار احباب ساختن رست	میهان را فواحقن رست

آن ره در رسم کار سازی کو
کیستم و لشکته غم زده
یری بیگانهستی بجان زده
از گداز نفس بتاب و ستم
خس طوفانے محیط بلا
در دمندی بگرگد اخته
در آگاهای فنا زده
چه بلا پاکشیده ام آخر
بسیه روز غم بچشم بینید
انده دور سے وطن نگرید
نه همین ناله و فغان بلبسم
نویه چون موی کرده است مرا
ذوق شعر و سخن کجاست مرا
دارم آری زهر زده لائی خویش
گر دوش روزگار خویشستم
با من این خشم و کین دریغ دریغ
بر غریبان کجاست استستم
ورگویند ما جبرائی رفت
مهربانان خدا ایرا انصاف
نمک اندر سبوی می کف کنند
زلف گفتار را که ورتم کرد

شیره میسمان نوازی کو
بیدلے خسته ستم زده
آتش غم بجان دمان زده
در بیابان یاس تشنه لب
سر بسر گرد کاروان فنا
از غم دهر زهره باخت
همه بر خویش پشت پازده
که بد بخیار رسیده ام آخر
تیره شبهای و خشم بینید
غم بگردان انجمن نگرید
من و جان آفرین که جان بلبسم
غصه بدخوی کرده است مرا
کی زبان سخن سراسر است مرا
نوحه بر خویش و بینوای خویش
حیرت کار و بار خویشستم
من چنان تن چین دریغ دریغ
رحم اگر نیست خود چرا استستم
از تو در گفتگو صفائی رفت
تا نخست اندک بود رسم خلافت
برچین رسته میزدی که گفتند
بزم اشعار را که برهم کرد

همه عالم غلط که گفت سخت
 بیش را بیشتر که گفت بمن
 موی را بر که گفت غلط
 چون بدیدید که اعتراض خط است
 رشته باز پرس تاب که داد
 چون بدیدید یکتایی من
 هر که دیدم ره خوشی رفت
 از چه بود آن بعرضه دم نردن
 نکشودن لبه لبیا و ریم
 تابشورید دل ز لبه جگر می
 از غم دل ستوه گردیدم
 گله مندان که گفت گو کردم
 چون شنیدم که نکته پردازان
 از من آزرده اندزان پاسخ
 خجالت آوردم و جنون کردم
 آب گردیدم و یکپدم من
 نفس من بحسب در گرفت
 روی دعوی بسویم آوردند
 داغ گشتم از ان سلامت با
 نه اسیدم ز شاعر است نه بیم
 کاش با اعتراض ساسکه

پاره زمین خط که گفت سخت
 بد زمین بیشتر که گفت بمن
 شعر را سر بسره که گفت غلط
 هر چه غالب نوشته است بجاست
 معترض را از من جواب که داد
 تان نه شستید رو سیاه من
 بود لازم بران گرفت گرفت
 در ره آنکه قدم نردن
 خیره بگذاشتن بدا و ریم
 بفتان آدم ز خیره سری
 پسره با یک گروه گردیدم
 پاره در سخن غلو کردم
 قدر دانان و انجمن سازان
 بنیایشن خجاک سودم سخن
 خویشتن آب و دیده خون کردم
 قطره آسای سرد دیدم من
 کس نیازم بهیچ بر نگرفت
 سخن من برویتم آوردند
 سوختم از قفس ندامت با
 بود شایسته مر مرا تسلیم
 ناله در زیر لب گداخته

زبان که آنهم رضای یاران بود	رنگی از جوش این بهاران بود
خار و امان دوستان بودن	خوشترازی باغ و بوستان بودن
دیگریم با هزار رنگ خروش	این نوای سحر زده پرده گوش
که در سبیل حفر زده است	طعنه بر طعنه فقیر زده است
وای با آنکه شعر من صافست	زده را میسر نذر انصافست
اعتراض آتش هم بیان زده است	شعله در مغز استخوان زده است
زده را کسره از طرافت نیست	یای وحدت بود اضافت نیست
واضع طرز این زمین نه منم	در غرور سر زانش همین نه منم
دیگران نیز گفتند اند چنین	گوهر را ز سفت اند چنین
شورش آماده رفته اند همه	هم برین جاوه رفته اند همه
در نور دگر از شش زده ها	کرده اند از نشاط عده ها
اکثر از عالم شتاب زده	می زده غم زده شتاب زده
می زده غم زده که ترکیب است	بقیاس فقیه تقلیب است
چون بر آید ز انگبین پوش	زده غم دوز مغسوش
لیک در بعض جان در بهارش	لفظ ماری هوای است ترجمه اش
وین خود از شان طاعت است	حق بود حق نه باطل است که هست
همچنان آن محیط بی حاصل	قلزم فیض سیر زاید دل
از محبت حکایت دارد	که بدیشان بدایتی دارد
عاشقی بیدری چون زده	قدح آرزو چون زده
دولش خود مضایق مقبول است	دو کین تا کدام اسلوب است
کرده ام غرض چندان زده	طعنه بر کج سر بیکران زده

مگر این شعر زان نبط نبود
گر چه بیدل ز اهل ایران نیست
صاحب جاه و دستگاہی بود
نه غلط گفته است در خود گفت
دعوی بنده بیسروین نیست
پاره از کلام احسن زبان
تا بدین پرده آشنا باشد
وہ کہ دیگر ز جاوہ برگشتم
وعدہ غاشی ز یادم رفت
ساده لوح مرا چه رنگش چہ ریو
من کہ دلم درم داوری دکن
خاک پای سخنور انستم
بایزرگان نیاز ما دارم
بنده ام بنده مہربانان را
نہ ز آویزش بیان ترسم
کہ پس از من بسا لہای دراز
کہ سفیر رسیدہ بود اینجا
بایزرگان ستیزہ پیش گرفت
شوخ چشمی و زشت خونی بود
ہم سفیانہ گفت گونی داشت
برگ دنیا نہ ساز و نیش بود

در بود شعر من غلط نبود
لیک چون قشیل نادان نیست
مروارین غدا کلاہ بود
راست گویم در آشکار و نهفت
شعر بیدن بحسنه قطن نیست
می فرستم بخدمت یاران
با من زار ہمنوا باشند
خیرہ بودم سفیر تر گشتم
شیوہ عجز از بخاوم رفت
آوخ آوخ ز جاہلانہ غریو
سازیم سخنوری کردن
دوستا زان کہ تر انستم
ہم بدین شیوہ ناز ما دارم
ز فرسان و نکستہ دانان را
من و ایمان من کزان ترسم
زبان ماند این حکایت باز
چند روز آر میبدہ بود اینجا
ز حقی داد و راہ خویش گرفت
بی بیانی و حسرتہ گونی بود
ہم خرابا تیانہ ہونی داشت
تنگ دہلی و سر زینش بود

<p> خون دلی بود بگردن من بر دل آنجسمن گران باشم آوخ از من که من چنان بروم دژم آیم نژند بر گردم شوق را مرده و فانی رسد نزد دود شمع زانجمنم بی صدا گردم و نفس نژم بر نخیرو ز سازم آستین مهر یاران دست خارا نیست بزبانها فدا ده است ز من گس خوان نعمت او نیست من همایم گس چسرا باشم تا سزا آنگه ناسزا گوید رشک بر شجرت قتیل نیست در میانست پای ستم دانهم از پیش خود نمی گویم جم برین عهد و رایی همانند هرگز از اصفهان نبود قتیل گفته اش استناد را نسزد مشکل ما و سحر ابر است دلی و لکنو ز ایران نیست </p>	<p> آه از آن دم که بعد رفتن من تا بوم رنج دوستان باشم شاد گردند کز میان بروم خسته و مستمند بر گردم به بود اعم کس از شما نرسد زین سپس نیست دعوی سخم ناله بی صرغ چون جسد تنم نشکنم بر رخ بیان رسد تاب هنگامه ام خدا را نیست وینکه در پیشگاه بزم سخن که فلان با قتیل نیکو نیست از که بردار کس چسرا باشم خود کسی ناسزا چسرا گوید فیضی از صحبت قتیل نیست نه هوا خواهی نه دشمنی ماش لند که بد نمی گویم مگر آنان که بیاری دانند که ز اهل زبان نبود قتیل لا جسم اعتماد را نسزد کین زبان خاص اهل ایر است سخت آشکار و پنهان نیست </p>
--	---

دوستان را اگر ز من گدازد
میر ویم از پی قشیل هم
تو ازین حلقه چون بدزد
ای تماشا میان زلف نگاه
که چسان از خیزن به چشم
دل و دگر را سیر بر گردم
و امن از کف گنم چگونه
خاصه روح و روان منی را
آنکه از سرفراز قلمش
طرز اندیشه افریده اوست
پشت معنی قوی ز پهلوش
طرز تحریر را نوی از و
فتنه گفتگوی اینانم
آنکه طے کرده این موقع
لیک با آن همه که این دارم
دل و جانم فدای اجابت
میشوم خویش را صلح دلیل
تا نماند ز من دگر گله
گفتن آئین هوشیاری نیست
گر چه ایرایش نخا هم گفت
لیک از من هزار باره است

که خرامت خلاف قافله است
ساخته مرور او لیل هم
گام بر جاده دگر زده
بان بگویند حسبه بعد
آن بجا دو دمی بدو سر
زان نو آئین صفت بر گردم
طالبه و عرفی و نظیری را
آن ظهوری جهان منی را
آسمان ساست پرچم علمش
در تن لفظ جان دمیده اوست
خانه را قریبی ز بازویش
صفحه ارتنگ مانوی از و
ست لای سبوی اینانم
چه شناسد قشیل و قنار
کنج معنی در آستین دارم
شوق وقف رضای اجابت
می سیرایم نوا که ملج قلیل
رسد از سیروان می سله
لیک دانستن اختیاری نیست
سعدی ثانیش نخواهم گفت
از من و همچو من هزاره است

<p>من گفت خاک و او سچم بلند وصف او حدیثان منی نبود مرحبا ساز خوش بیانی او نظمش آب حیات را ماند نثر او نقش بال طاوس است پادشاهی که در تلم و حرمت خامه هندوی پاری دیش این رقمه که ریخت لک خیال از من نارسای یچدان بوکه آید ز عذر خواهی ما</p>	<p>خاک را کی رسد بچرخ کند مهر در خور در روز سست نبود حبذا شور نگسته دانی او در روانی فراغت را ماند انتخاب صراح و قاصد است کرده ایجاد نگسته ای شکر است بندیان سر بخت فرما نشن بود سطره ز نامه اعمال معذرت نامه ایست یاران رحم بر ما و یکتای ما</p>
<p>آشتی نامه و داد پیام ختم شد و اسلام و الاکرام</p>	
<p>بیان نموداری شان نبوت و ولایت که در حقیقت پر تو نور الانوار حضرت البوسیت است مثنوی ششم</p>	
<p>بعد محمد ایزد و نعت رسول تا سوادش بخشد اندر رسم و راه حق بود حق کا د از نورش پدید نور محض اصل هستی ثبات است</p>	<p>می نگارم نکست چند از بهول دیده وز را سر به اعنی را نگاه آسمانها ز صیقل نازا کمکید هر چه جز حق بینی از آیات اوست</p>

مانجوت گاه غیب الغیب بود
 صورت فکر اینکه باری چون کند
 جلوه کرد از خویش هم نوشتن
 جلوه اول که حق بر خویش کرد
 شد عیان زان نور در بر ظهور
 همچو آن ذرات کاندز تاب مهر
 مهر بر ذرات پرتوا فگشت
 نور حقست احمد و لمعان نور
 هر ولی پرتو پیوست از بنی
 جلوه حسن از استور نیست
 از بنی در از ولی خواست بدو
 بر نیاید کاری نسرمان شاه
 هر که اورا نور حق نیر و فرست
 بر لب دریا اگر آب خورده
 آب از منج آید اندر جام تو
 وقت حاجت هر که گوید علی
 یا محمد جان فستاید گفتش
 چون اعانت خواهی زیر دای پاک
 ابلیحان از انکه دانش راست
 مولوی منوی عبد العزیز
 شاه عبد القادر دانش گاه

حسن را اندیشه سر در حبیب بود
 تا ز حبیب غیب سر بیرون کند
 داد خلوت را نسروغ آفتاب
 شش از نور محمد پیش کرد
 هر چه پنهان بود از بنی یک نور
 از نقاب غیب بنمایند چهر
 عالم از تاب یک اختر رو نیست
 از بنی در اولیا دار و ظهور
 چون به از نور ستیست از بنی
 لیک اعمی را نصیب از نور نیست
 تا ندیداری که ناجب از نور بود
 لیک آینه است با صفا
 هر چه از وی خواستی هم از خد است
 آب از موسی به جام آورده
 لیکن از دریا بود آشنایم تو
 یا حقش کارست و یونش علی
 یا علی مشکل کشای گفتش
 یحیی الدین اگر گوئی چراک
 گفتگو با بر سر حرف خداست
 وان رشید الدین دانشمند
 کاین دین را بود در گوشت و مال

برون نام سینه و اولیا
وان در فرزانه قدسی سرشت
ایک شمع وقت و خضر او بود
گفت استداد از پیران رواست
کی غلام گوید چنین روشن ضمیر
همچنین شمع اشباح خردین
همسیرین بنجاره آئین بوده است
تا به پنداری تپیران خواستیم
لیک در پوزش بدگاه در شمع
ایچنین پوزش روا نبود چرا
در سخن در مولد پندشست
خود حدیث از سرور دین میزد
سعی ماست که وقتند ما روا
حکمت موی مبارک جانفزاست
برتن نیکوتر از جهان رسته است
و نشین ما بود از آن می موی
بر کر اول بست و ایمان تیریم
در ره دین تا قوم نجیب ده اند
همه از خورشید و صدق رنگ شکر
نقش پای کاینچنین افتاده است
کی نشیند در دل آن بد گهر

خود را گفتند با حرف ندا
رهنمای مسلک پیران چشت
نام والا پیش کلمه میمند بود
هر چه پیر او گوید آن رواست
خرد و بر قول کلمه اندکیر
آفتاب عالم علم و یسین
شیرین حق گوید حق بدین است
حاجت خود را زانو انخواستیم
ما سینه آریم پیران را شمع
بحث با عارف خفا نبود چرا
بزرگوار و لکش جهان پرورش
میرود انگه با کین سیرود
چپست آن کان را شمار می روا
بارگ جانفش همی پیوند است
لاجرم از آب جویان رسیده است
و به گره کسی ز پان گوئی روی
چون از تو عشق با کشتیم
عشق با آن رانست و او ده اند
می بر زمین نقش پا بر سنگ شکر
این دل را دل نشین افتاده است
کس دی از سنگ باشد سخت تر

بوی پیراهن بمصب آرد صبا
 بر برد او پیرهن که مصطفی خلعت
 در عرب بود دست منور زاده
 بر سگی که گوچه لیلیا هست
 میتوانی گفت بان ای تن پرست
 یا توان گفتن که خود چون بوده
 شایسته که چنان باشد نور
 به شوق که با پیر بر دربار دست
 حق فرستاد دست بهر بار رسول
 که بعدی خواجسته در آیم ما
 چون گردد طالع سپید آید گوشت
 آید بر روی بهره از خزان سینه
 آید آورده و چشام از خنده
 باره برای نسیان که دوست
 چون توکی از ناسپاسانیم
 حق پرستان جمله این هفته اند
 اصل ایمانست طهر خاص ما
 عرس این شمع و چراغ افروختن
 جمع گشتن در یکی ایوان بے
 تان بنان خواهند گان چون در
 کپی ترویج روح اولیاست

دین یعقوب زو یا بد جلا
 جان نیشاندن است کی روست
 قیس نامی دل به لیلیا داده
 قیس از خویشش فروخته
 پیر کنعان بود پیراهن پرست
 سنگ پرستی کیش مجنون بود
 رفت از حد سوی فلان کافر کرد
 نیست بهر جامه از بهر فرست
 کرده ایم از هر حق و نشین
 دوست از جگر خشن آیم ما
 شاد از غلبه آید آرد دوست
 برده از یاد اعیان سینه
 خوش اند مرصع نام خنده
 راه رفتن بر تو اسان کرد دوست
 پیر و ایزد مستشنا سانسیم ما
 زان که با دلخای آید رفت اند
 چاهها است بود از خنده
 عود در تجرید آتش سوختن
 چ آیت بخوان از قرآن بے
 مرده را رحمت فرستادن در
 در حقیقت آنهم از بهر خداست

اولیای اگر گرامی داشتیم
از برای آنکه این آزادگان
از شهود حق طرازی داشتند
نور چشم آفرینش بوده اند
حق پرستان را باطل کار نیست
که باطلی بود دیدار حق
که چه باطلیست حرف جان
آن ولی دریا و حق مستقرست
حق بودید انحنان دیگر چنان
خیز تا حدایب دارس نگاه
با ولی آویخته دیوانه
نیستی عارف که گویم خود میانی
بدشمر دی و رهروانی پیش
گر سفر نیست نگر گنج است
بست رسم خاص بر هر زبوم
نفی رسم کفر با همی گنجه
نفی کفر کین ارباب صفات
نفی رسم دره هوار می کشد
ای گرفتار خشم و جحال
و در تو گوئی میگنم اثبات حق
و انهم از انکار انکار آور

نیز پے رومی و شامی داشتیم
از حق جان بجان دلگان
با خدای خویش رازی داشتند
نعم روشن سازینش بودند
محو لیلی را به تن کار نیست
کی باطل آورد دیوانه
لیک بر مجلس لکرتوان دن
عین حق گرفتار خود حقست
چون ولی رفت از میان گیر چنان
بی ادب را بر دم تینست راه
یا بر آتش ریخت پروانه
یا بر آتش ریخت پروانه
چون چالاک نشخویش را
لا اله الا الله کجاست
نور چه بیای نه نفی این دم
در با و آتش فرا همی گنجه
نفی فیض می شیرین دل دم کجاست
نفی فیضت اینده را می کشد
نفی بی اثبات بود خبر فضل
از بهر ولی سنک آیات حق
پیشی در زلف گفتار آور

منکر اثبات گوئی نیستم
 اولیا خاصان شایه نیستند
 معجزات انبیا آیات کیست
 این آن راه رزه انکاریست
 چون ترا انکار تا این غایت
 من نه بد گفتم و گر گفتم مرغ
 خواجه دنیا و دین را منکر
 بادل رنجیده از کینه پاک
 در دول در نظم گفتن نیست پیش
 من سبک و هم گرا بخان نیستم
 وین که میگویی توانا کردگار
 با خداوند دو گسته آفرین
 فقر گفتی فقر تر باید شرفت
 گرچه خسر دوده آدم بود
 صورت آرایش عالم نگر
 اینکه سیگه جوای بیش نیست
 آنکه مهر و ماه و اختر آفرید
 حق دو مهر از سوی خاور آورد
 قدرت حق بیش ازین هم بوده است
 لیک یک عالم از روی یقین
 یک جهان است یک خاتم بس

من حریف این دوروی نیستم
 یعنی آیات الهی نیستند
 وین صفتها را ظهور از ذات
 تاجه از حق در نظم داریست
 آنچه پذیرفتی که اعی آیت است
 تو که ابد گفت در دل بسنج
 زمره احسن یقین منکر
 منکری را اگر بوم متکر چه پاک
 منکر زنده شیهه من نیست بحث
 حد نشان پیدا است پنهان نیستم
 چون محسوس دیگر آرد بکار
 مستنعم نبود ظهوری اینچنین
 آنکه پذیری که هست اندر نهفت
 هم بقدر خاتمیت کم بود
 یک به یک هر یک خاتم نگر
 مهر و مه زان جلوه تالی بیش نیست
 می تواند مهر دیگر آفرید
 کور بادان کونه باور آورد
 هر چه اندیشی کم از کم بوده است
 خود نمی گنجد و ختم الم سلمین
 قدرت حق را نه یک عالم بس

خواب از پرده آورد عالمی
 هر کجا سنگامه عالم بود
 کثرت ابداع عالم خوبتر
 در یکی عالم دو تا خاتم جوی
 غالب این اندیشه نیز همی
 یکی خستم المریضش خوانده
 این الص لاهی که استغرق راست
 منشار ایجاد هر عالم یکست
 خود بی گوئی که نورش اوست
 اولیت را بود شانی تمام
 جوهر کل برنت بد تشنه
 تا نورزی اندر اسکان یو وزنگ
 میم اسکان اندر احمد نه نیست
 صانع عالم چنین کرد اختیار
 این نه بخت است اختیار نه فقیه
 هر که را با سایه نه پسند خدا
 هر که در سایه منیرش چون بود
 منور و زدر کمال و آیت
 زین عقیدت بر نگردم و اسلام

شعیت عید شوال *

هم بود هر عالمی را خاص
 رحمته للعالمین هم بود
 یا بیک عالم دو خاتم خوبتر
 صد هزاران عالم دو خاتم مگوی
 خزه هم بر خویش می گیرم سب
 دانه از روی لطفش خوانده
 حکم ناطق معنی اطلاق راست
 کرد و صد عالم بود خاتم یکست
 از همه عالم ظهورش اوست
 کی بجز فردی پذیرد انقسام
 در محله دره نیاید تشنه
 خیر اسکان بود بر مثل تنگ
 چون زامکان بگریزی انی که چیت
 کش به عالم مثل نبود زخار
 خوابی بهمت بود لاریب فیه
 همچو ادنی نقش کی بسند خدا
 سایه چون بود نظیرش چون بود
 لاجرم مثلش محال ذاتیست
 نامه را در سه نور دم و اسلام

بهشت سومی هفتم

باز برانم که بدیسی راز
 باز برانم که درین جلوه گاه
 باز زانند از رسی سخن
 باز با بنگ سخن گسری
 پای فرو رفته تلم را گنج
 رند جهان سوز طاعت گشتم
 من نه بهین پیکر آب و گل
 یافته ام منصب کار آگاه
 جوهر نام من شده جوهریست
 جنبش کلیم هوا شهست
 کرده قلم از کهر شا هوار
 نیست دوی در روشن دین من
 آنکه ز شاهیت نشانندیش
 پیشه من جلوه گسریست
 باشدم از فرقه انوار شاه
 خانه من گشته به قریب عید
 نکته طرازی من آنوقت عید
 تا حرم از بند درازست راه
 که نتوان گشت بگرد سرش
 طلعت شاه آنکه حق نیست
 شاه فروزان رخ فرخ کهر

از اثر ناطقه بندم طراز
 غازه نهم بر رخ خورشید و ماه
 بافته ام دام همای سخن
 ساخته ام خاصه ذبال پری
 خاصه قصصت و نفس نغمه گنج
 خود ز دو گیتی بنیایم خوشم
 راز سراوان بود اندر دلم
 خاصه بتو متبع بجا در شمع
 غولی آئینه ز روشنیست
 نازش نطقتم به نشانیست
 بھر شهنشاه فراموش تار
 شاه پرستی بود آئین من
 چون نه یزیرم بخداوندیش
 کار خداوندی پروریت
 فرخی عبد بدیدار شاه
 قفل در گنج سخن اکلید
 سینه بنور خرد افروخت عبد
 بسته ام احسرام در پادشاه
 چهره توان سود بجاک درش
 حق طلبان پیرو شده پیشواست
 قبله ارباب نظر بوطیف

<p> خسرو فسر برانه فیروز بخت عالم و این نعمت الوان او تا جوران قافله در قافله راست باد مرسد از بگری اگرچه جو شمع خرد افروخته در بخت بخت انگنی آورده رو قهرش اگر تفسیر افکن شود خفتش اگر عام کند ای غرش اگر بانگ برآشاید لطفش اگر وایه به گلشن دهد مدح شهنشاه همایون نرزد زین همه اندیشه که من بیکم ورنجد حلقه برین در زدن چون بسجین و سترسل و بود خواسته خالی بسجین گتری ز اهل سخن هر که طراز و ثنا شیوه گفتار باین خوشست نکته سبکرایان فرو پید فن حرف دعا چون بزبان آورند منکه ندانم سخن آراستن دولت شده دولت جیاد و پیراد </p>	<p> هم زازل دارت دیم و تخت ز که از خوان نیالگان او راست چنان آن که درین سلسله سروری و شاهی و پیغمبری مشتی از وی ادب آموخته از قدر اندازت در برده گو نامیه غارت گر گلشن شود شمع بیزد ز بهار و دشت قافله خور بدل شب زند آتش دودش گل سوسن دهد نیست نوای که توان ساز داد گدیه اقبال سخن بیکم کام ز اندازد فراتر زدن بنده همان به که دعا گو بود تازگی طریقه استا نشکر خاتم آن نبود خبر حرف دعا زین تحسین خوشست جاده شناسان طریق سخن شرط و جزئی بمیان آورند بس بود اینهمه خدا خواستن تا بدش عیب پس از عیب باد </p>
--	--

در تنیست عید بولی عهد
ششوی هشتم

من که درین دایره لاجورد
پیکرم از خاک و دل از آتش
آتشم آنست که دودیش نیست
سوخته ام لیک نسوزنده ام
آتشم اما بفروغ و فسار
ای که زنی دم زبوا خواهم
دارم ازین زمره شرمندگی
پر تو خورشید گرفتار خاک
خشمم که این نکته شمار فروغ
نی فی اگر راست نرایم
دوره ام و دیده بدخواه کور
خاک ره از روشنی آفتاب
دوره اگر ما انا الشرق زد
با که توان گفت که این بابیت
مهر بولی عهد شهشاه عهد
روشنی چشم طغشرف ملک
هم بدش داوور فریادرس
حسن بچار ائمه که او

کرده ام از حکم ازل آبجورد
روشنی آب و گل از آتش
بر خط شعله نمودیش نیست
آتش بی دود و فسر و زنده ام
روشنی شمع و نور و حیران
شمع و دانی که سحر گاهیم
پیر تو محرم بدخشنده گی
هست ز آلودگی خاک پاک
غم خور اینک من اینک فروغ
مهر جهان تاب نشایم
دوره ز خورشید پیر فرشته نور
جلوه فروشد که منم خوشتاب
هم ز درختان فی آن برق زد
دوره منم مهر جهان تاب کیست
زیب فراینده این صفت مهر
فرخ و فرخنده که فتح ملک
هم بسخن خمر و مشکین نفس
نکست گل تو شش شش غوی او

کار که بار گشش نه سپهر
قیصر و قفقور گدای درش
باد فروش سر را بشن بشار
گوی فلک در خم چو گان اوست
باد گر اورنگ سلیس آن بزر
باد خود از بندگی آزاد نیست
دیر گیتی دگر آئین نضاد
در روش کو کب به خمر و س
زین چو فرا پشت تگا و نهند
گردد اگر دوش سکت در فکر
شکر که سیم ز قلم کام یافت
پایه سلطان بلند آستان
عالم اگر دم ز شتا ز خشنند
داد نشانی ز شتا خوانیش
گر چه از نظم نظامیست این
گویم و دانم که گفتار من
لیک حق مدح نکرد ادا
کاینه از روی ریامیکنم
با تو گویم که چو گویم به
طالع اسکن درو آن فرخی
با نفهم فیض سحر یار باد

فخاک نشینان رهش ماه و مهر
یافته اوج نظر از منظرش
گشته غنچه لخوان بخوای هزار
نازش ایام بدوران اوست
چون بود اکنون که نفس بران
توسن شه چیست اگر یاد نیست
تخت نضاد آن یک دین بن نضاد
قاعده آنست که در ره هر
غاشیه بردوش سکنند
خضر بر د غاشیه شهر یار
تهنیت عید سر انجام یافت
بیر تر از آنست که گفتن توان
کونه کنند دعوی ناسودمند
لیک نه در خورد جهانیش
مدح خوان خط غلامیست این
تازه شود رونق بازار این
همچو نیاید ز من الا دعا
نیم شب آهنگ دعا میکنم
بهر شه از دهر چه جویم به
زندگی خضر بدان فرخی
سینه من مشرق انوار باد

ویا چه نشر موسوم به بست و هفت اشر
تصنیف حضرت فلک رفت شاه اوده

مثنوی نهم

شگفت آور تر از نرنگ اعجاز
جهان را سوی دانش بهمنی
غلط گفتم فروزان قنابی
سوادش شبلی روشن از روز
سویدای دل مردم بدادش
نزاران نکته کان بادر یک چمن ست
تو گوئی موجی از دریای نور است
بهر موج می خیزد پیای
که دارد جایجا باسط پرچم
که باد اگر م باز در بیا ضش
هم از سلطان انجم انجمن پرس
همایون بست و هفت اشر نگارد
بهر اشر جهان دیگرش بین
بهم آیمخته ارکان عالم
که افسزاید فروغ چشم نیش
بدانش گوهر کیت است سلطان

بنامیزد ز سبب مجموعه راز
نه جاد و لیک هوش افزا فصول
تعالی الله کتابی مستطابی
پری پروانه شمس عالم فسرز
ز لب خوبی سزد بجهر سوادش
سوادش زلف مشکینی که با او
بیاضی کاندران بین اسطور است
مگر خود چشمه نور است اردو
بود هر موج از غمب نشان مند
ید بیضا خریدار بیا ضش
ستودم لیک و صفش فی سحر
که راز دهر در دفتر نگارد
شده فرزانه چندین فشرش بین
همانا جم ششم سلطان عالم
طلسمی بسته اندر آفرینش
بگفت ابرو بدیل دریاست سلطان

ز دانتش نیز نقش چند بسته
 ز دین و دوازدهم بینی آستانها
 بشاخ کلینی ماناست از حرف
 نگویند که دوز بار غنچه و گل
 که باشد در میان آب حیاتش
 خریا منطری انجم پاسبی
 به دانائی شهبان شاه زمانه
 زی شاه و زری گنجینه او
 رگ کلکش ز کف گوهر نشان تر
 فرو خور نشم و بگز گوهر و سنگ
 که بهینیت صورت تهایانی
 که آن صورت بود وین خود و نیست
 طراز شاه معنی آفرین را
 که از نامش بر آید سال اتمام
 ریاض ملک معنی میتوان گفت
 دعا از غالب و از خلق آیین
 بهارستان جاهش بخیر باد

یلو ارسلکی از گوهر گسته
 اگر بانی زبازی و آستانها
 بی کلکش که برم است از حرف
 که تو اندر گران را خصل
 بدان قلمت همی ماند و آتش
 بکندر طالعی حجم بار گاسه
 به تارانی خسرو و سدر یگانه
 به از از و ساسم سینه او
 کلکش به خورشید نشان تر
 اگر بانی است نازد به ارتک
 نگارستان معنی بین که دانی
 نیکیز و چنین نقش ریه نیست
 بهینی این نقوش و نشین را
 ستره گر تیر اعظم نمی نام
 که باید ازین خوشتر گرفت
 سپهر بهر بقای حامی دین
 نشانه زنده را حیات جاودان باد

نقش آیین اکبری مصحح سید احمد خان
 صدر دوم مراد آباد

مثنوی دهم

مرده یاران را که این برین کتاب
 دیده بینا آمد و بازو قوس
 و اینکه در صحیح آئین ای است
 دل بشغلی بست و خود را شاد کرد
 گوهرش را آنکه نتواند ستود
 بر چنین کاری که اصلش این بود
 من که آئین ریا را بشنم
 گردین کارش نگویم آفرین
 باید آتشینان نمازم در سخن
 کس محرم باشد بکیتی این متلع
 گفته باشد کاین گرامی دفتر است
 گرز آئین می رود با ما سخن
 صاحبان انگلستان اگر
 تاجه آئینها پدید آورده اند
 زین هنرمندان هنر پیشی گرفت
 حق این قومست آئین داشتن
 داود دانش بهم پیوسته اند
 آتشی کز سنگ بیرون آورند
 تا چه فسون خوانده اند این باب

یافت از اقبال سید فتح باب
 گنگی پوشید تشریف نوس
 ننگ عار بهمت والای اوست
 خود مبارک بنده ازاد کرد
 هم بدین کارش همیداند ستود
 آن ستاید کش ریا آئین بود
 در وفا اندازه دان خود نسیم
 جای آن دارد که جویم آفرین
 کس نداند آنچه دانم در سخن
 خواجه راجه بود اسید اتقاع
 تاجه پند کان بدیدن در خور است
 چشم بجشا و اندرین دیر کس
 شیوه و انداز ایشان اگر
 آنچه هرگز کس ندیده آورده اند
 سعی پریشینان پیشی گرفت
 کس نیارد ملک یزین داشتن
 همدرا صد گونه آئین بسته اند
 این هنرمندان ز رخ چون آورند
 دود کشتی را هم میراند در آب

که دنان کشتی به چون می برد
غلنگ گردون بگرداند دنان
از دغان زورق برقرار آمده
نغمه با بی زخمه از ساز آورند
بین نمی بینی که این دانا گروه
می زنند آتش بیاد اندرست
رو به لندن کاندران خشنده باغ
کار و بار مردم بهشیار بین
پیش این آئین که دارد روزگار
هست ای فسر زانه بید از غم
چون چنین گنج گهر بیند کسی
طرز تحریرش اگر کوئی نمکشت
میر خشتی را خوشتری هم بوده است
سید فیاض را بیشتر بخیل
مرد پروردن مبارک کار نیست
غالب آئین خموشی و نکشت
در جهان بید پرستی وین نیست
این سراپا فسر و فرنگ
هر چه خواهد از خدا موجود باد

که دغان گردون بهامون می برد
نره گاودا سپر مانند دغان
باد و موج این هر دو سیکار آمده
حرف چون طائر پر واز آورند
در دودم آرند حرف از صد گروه
می درخشد باد چون انگرست
شهر روشن گشته در شب پیران
در هر آئین صد نو آئین کا بین
گشته آئین دگر تقویم یار
در کتاب اینگونه آئینهای نغمه
خوشه زان خرمین چرا چیدند کسی
نی فزون از هر چه میجوی خوش است
گر سری هست فسری هم بوده است
نور میریزد و طرب بازان خلیل
خود بگوگان نیز خیزد گفتار نیست
گر به خوش گشتی گفتن هم خوش است
از شننا بگذرد عا آئین نیست
سید احمد خان عارف جنگ را
پیشکارش طالع مسود باد

مشنوی ناتمام موسوم با بر هر بار

یا سید الله الغالب

مثنوی یازدهمین

سپاسے کرو نامہ نامی شود
سپاسے که آغاز گفتار زوت
سپاسے که تالین و کام یافت
سپاسے که فرزانه دم شناس
سپاسے که فرخ سروشان از
سپاسے که شوریدگان الست
سپاسی پورش در آینه خسته
سپاسی ز بسیاری جوش دل
سپاسی دوی سوز کثرت رباک
خدا را سزد که درون پرور
خدائی که زانگونه روزی دهد
بنامی که گم گشته برون درو
کسی را که باشد بر انگشته
ستلع اشرب که از ان دهد
رضاد او کاغذ برون همه
نباشد اگر بخشش عام او
بفرزندگی هر که نامش گرفت
بود نام پاکش زینش کنشین

سخن در گزارش گرامی شود
سخن چون خط از رخ نمودار زوت
روانها بدان ریش آرام یافت
بدان خویش ادا و از دیو پاس
بران زمرع آباد گویند باز
دهندش بجانک قلم دل دست
ز دل جسته و بادل آوینخته
ز اندیشه چون غفلت گسل
سپاس دل افروز پیش فرما
بدین شیوه بخشش ساد
که هم روزی دهم دور روزی دهد
زیری نه گنج شمر دن درو
زنگرد او حلقه دیو پر
سیحان بدان مرده راجان دهد
دبدتن به بند شمر دن همه
کر از حسد برون نام او
همانکه هزاره دامن گرفت
تراشد پاکش از دل نکلین

بدل هر که سوزنده و آتش نهد
 بود سوزد آتش ز بس لپید
 رضاجوی بردل که درویش است
 ز رخید را بنوه خواهندگان
 خرد خیس هستی فروشدگان
 رباید دل اما ز دلدادگان
 زیاددی که بر دل وزد در نفقت
 نگه را که بیرون نباشد ز چشم
 دل دوست با هم دگر دوست
 روان و خسر و با هم آیمخت
 نه زمین سوخته شمردن توان
 نگاهی بگردنده کاخ بلند
 ز رخسار نه گوشت لایه ورد
 بهر یک نمودش دو صد رنگ
 اگر جلوه روشن در آواز خوش
 بیندیش کاین چرخ و پروین گرا
 نگاهی بیازی که روزگار
 که چون سیمیا در نمود آورد
 کشاید هوا پرنیان نقش
 شود باغ صحرای محشر ز سرو
 بهما لیکه عسریان بود پیکش

پری رخ به پیش چرخ نهد
 سودا سوزد بر حالش سیند
 هوا خواه هر رخ که گردیش هست
 نیاید ستوه از پناهندگان
 دهد مزد پیوده کوشندگان
 کشد ناز لیکن نه افتادگان
 زبان را به پیدا و آرد بگفت
 دهد بال پیدا فی محشر و چشم
 درین کیسه کردار انداخت
 ازین پرده گفت را بگفت
 نه راه اندرین پرده بردن توان
 کش اندازه چو نیست و آما چند
 دید گونه کون رخسار نور
 بهر یک نور دش صد آنگ
 خم رنگ خوش پرده ساز خوش
 چنین پرده ساز رنگین گراست
 ز بازی گرانش یکی تو بهار
 اثر باز بالا فرود آورد
 شود شاخ گل کاویانی درفش
 پر دانه هر سوز بال تدر
 و مد چشم ز کس ز فرق سرش

چنین نگار

چمن خلد و کوثر شود آنگه
 بیندیش کاین روزگار کجاست
 به نیروی نه چرخ برهنه
 گروی به بند گهر بافتن
 یکی را دم تیشه برکان نخورد
 بدانش ترا دیده و ر کرده اند
 خرد که جهانست پیشش خبر
 نه بیند خبرین هیچ بیننده
 که اندازد آفرینش بدوست
 جهان داور دانش آموزگار
 کشانده گوهر آگین برند
 نگارنده پیکر آب و گل
 بگردش در آرنده نه سپهر
 روان را بدانت سرمایه ساز
 بشای نشانده خسروان
 بدانش به اندیش فرزادگان
 شناسا گرد از دنان بر است
 جگر را ز خوان به آشام ده
 بگردم ز آواز پیوند بخش
 هم از سر خوشی ظهور در می فلک
 روان را بدانش گهر زای دار

خیابان ز جوش سمن جوی شیر
 نمود طلسم چهار از کجاست
 نشاید ز دانست او دم زدن
 فرو بسته دل در زمین گشتن
 یکی ره بنایاب گوهر نبرد
 چراغی درین بزم بر کرده اند
 نباشد ز عنوان خویشش خبر
 که مارا بود آفریننده
 دم دانش و داد پیش بدست
 به نور روشنائی ده روزگار
 ز پروین به پهنای آن نقشند
 شمارنده گوهر جان دل
 بگردون بر آرنده ماه و مهر
 زبان را بگفتار پیرایه ساز
 ز زمین رهاننده رهروان
 بستی نهد از دیوانگان
 توانا کن ناتوانان بخت است
 نفس را به بیتاب آرام ده
 بهر پیکر از دل جگر بند بخش
 هم از ناله جان در تن نی فلک
 جهان را بدستور بر پای دار

شناسندگان را بخود رهنمای
 نفسها بسودای او ناله نشیند
 رگ ابر را آشکباری از دوست
 زبانهای خاموش گویای او
 بگویای از وی زبان فصیح
 بجنبش از فغان کلک بهیر
 خرد که جوید شناسایش
 دولتی بی کفن مرده در رهش
 گراز جان سپاران از شکست
 مران را پلارک رگ گردسته
 ز گرمی که باشد بنگاراش
 ز بانهای افسه دگان آتشین
 ز بی هستی محض و عین وجود
 ز شاخه کز قلزمی سر و حمد
 بیک باده بخشد پیسانه
 جهانی ز طوفان بغرقاب در
 گروهی زمستی بغوغا درون
 اسیرش ز بندی که برای اوست
 شهیدش بخوش از طرب بهره مند
 ز بانگی که خیزد ز خون در و تش
 که چون خواهدش رغبت انگیز تر

بر اسندگان را غم از دل رسا
 جگر با به حسدای او زیر ریز
 دم برق را بقدری از دوست
 نمانهای اندیشه پیدای او
 خورد ز زنجیر سحر مسیح
 نماید بسردم رگ همان تیر
 نمک خنجره در برق پیدایش
 خودی داد و گرفت در گش
 و راز پرده داران از شکست
 مر این راه و آن مجسمه ست
 ز تیری که دارد قوط خاموش
 سلسلای سنگین دلائل نازنین
 که نازد بیکتایش هست و بود
 بجز تشنه آشامد دیگر حمد
 بجز ذره رقص جدال گانه
 هنوزش همان چیدن بگرداب در
 هنوزش همان می بیند درون
 سگال که بر تخت چیدن جای اوست
 بجز خشم ز خشم نباشد گزند
 بدان تار ماند رگ بسپارش
 منقش کند زخمه را نشین تر

شبستانیا نش ز می خازه جوس
 گر آنما یگان غسرق کوثر ازو
 سنا جاتیان پیش وی در نماز
 اگر کافره اند ز نهاریش
 هو الحق سرایان و غیب جو
 ریش راز جانف اخباری بلند
 نه تنغ خوشی ناز پرورد دوست
 اگر شاد گامی شکری خورد
 نه آنرا ناشاطبی به پوند دوست
 ز آئین نگاران به سنگامه در
 لغت زان شود تازی و پیکو
 سخن گر بصد پیرده دسار گشت
 بهرب که جوی نوائی از دوست
 اگر دیو ساریت بیوش تنگ
 به بت سجده زان رو روا داشته
 و گر خیره چشمیست نیر به ست
 بمهرش از ان راه جنبیده هر
 ز تازی درونان احسینی
 ز لب داد نا آشنائی دهند
 به تن با به آدرگر ایش کنان
 گرویی سر اسیمه در دشت شکوی

یایا بنیانش ز خورتازه روستی
 خزان خسته موج ساغر ازو
 خراباتیان را بدو چشم باز
 و گر بوستان در پرستایش
 اما الحق نوایان او تلخ گوئی
 شمش راز خال عروسان سپند
 که خم نیز دل راز ره آورده دوست
 و گر نامرادی جگر می خورد
 که اینهم هستی نشان مندا دوست
 رقم گشته نامش بھر نامه در
 که باله سخن چون پذیرد نوبی
 چنان گام از وی بوی باز گشت
 بھر سر که بینی بوائی از دوست
 که همواره پیکر تراشد ز سنگ
 که بت را خداوند پنداشته
 بذر دمی از جام اندیشه مست
 ازین روزنش دوست نموده چهر
 گرویی بود که خسر دشتی
 پاتش نشان خدائی دهند
 بد لعا خدا را نیایش کنان
 خداوند جوی و خداوند گوی

<p>به یزدان پرتی میان بسته اند پرستند حق که باطل بود پرستنده انبوه و یزدان یکست بدونیک اجزای روی نیست فضای نظرگاه وجه الله خود آن رو که آورده روی اوست نشان بازیابی ز یکتا پیش به گفت آنچه هرگز نیاید هم اوست بن بانگ بر زد که غالب خموش پتان همچو بر روی آتش سپند مناجات را پرده ساز آمد بدان تا بدینسان کنم زخمه تیز</p>	<p>ز رسی که خود را بران بسته اند ز مهری که بخواست در دل بود نظرگاه جمع پریشان یکست کدامی کشش کان از انجی نیست جهان چیست آنسینه آسکه به هر سو که رو آوری سوی اوست ز هر خزه کاری به تنه پیش چو این جله گرفته سالم اوست چون اینجا رسیدم بهایون مرد پاشید در لرزه بندم ز بند چو از وی پذیرای راز آمد بساز نیایش شدم ز خمه ریز</p>
--	---

مناجات

<p>به نیروی جاسی که بخشیده ز راز تو حرفی سراپد همه درین پرده لخمی شگرف از کجاست که آن نیز یک قطره خون پیش نیست خود او را ز من حیرتی رود هم به نابود چندین نایش زنت اگر پرده باشد آنهم تو ست شناسنده راز کس جز تو نیست</p>	<p>خدا یا زبانی که بخشیده و مادام بجنبش گراید همه ندانم که پیوند حرف از کجاست گر از دل شناسم خون پیش نیست خود را سگالم که نیرو دهد نه آخر سخن را کاشانش زنت چو پیداق تو باشی نفعان هم تو ست بهر پرده و مساز کس جز تو نیست</p>
---	---

چه باشد چمنین بود با ساقین
 بدین روی روشن نقاب از چه رو
 همانا از اینجا که تو شیخ ذات
 تقاضای فرمانروائی دروست
 ز فرمان دهمی خاست فرمانبری
 ترا با خود اندر پرند خیال
 که آن نقطه خیزد سیاه و سپید
 بدان تازه گرد و دشتام از نسیم
 از اینجا که روشنائی برد
 از آن جنبش آید بشوخی برون
 اگر سود گوهر بدامن برد
 ز آرایش کفر و پر دزدین
 بهر که نه پرورش هست و بود
 به گردون زهر و باختر ز تاب
 با انسان ز نطق و مرغ از خروش
 به چشم از نگاه و به آهوی زرم
 بیاض از بشار و بشاه از لکین
 عیار وجود آشکارا کنی
 جمال تو و ذوق تو از روی تو
 جمال ترا ذره از آفتاب
 چه باشد چمنین عالم از این

شگافی بهر پرده انداختن
 چو کس جز تو نبود حجاب از چه رو
 بود فسر و فحست حسن صفات
 ظهور شیون خدائی دروست
 شناساوری شد شناساگری
 بود نقطه از صفات کمال
 وزان پرده باله بر اس و اسید
 بدان بشکند گل بیاض از نسیم
 و ز اینجا نفس نغمه زائی برد
 اگر موج رنگست و در موج خون
 زیان گر خود را خگر بخشن برد
 ز دایه گمان و سر و غنچه
 جمال و جلال تو گیرد نمود
 بدریا ز موج و بگوهر ز آب
 بنادان زویم و بدان از موش
 به چنگ از نواری و بطرب زوم
 بگیسو ز پیچ و به ابرو ز حسین
 نشانهای جود آشکارا کنی
 جلال تو تاب تو از روی تو
 جلال ترا یوسف اندر نقاب
 همانا خیا لے و تناسی

توئی آنکه چون پاکزاری براه
چو رود در تاشای خویش آواره
نه چندان کنی جلوه بر خویش
نفرمان خواهش که آن شایسته
کنی سار سبکگام اندر سیر
ظهور صفات تو بر تو نیست
ز خویش بگوید بی چشم بسته
کشائی نور و هنر رنگ رنگ
ز سر برده پیدا نوا ساز سیله
پیر آوری برگ و سازی قرار
درین گونه گون آرد ز خویش
ز سر برده زنگی که گبر کشا
قلعه و گشت و قلع بر سر
بنه چرخ و لاله و بر سر
بر برده انیان نشسته ای که
بکشور کشایان و هم که دور
بنامید این باو نه نیست
بستان نشید و شاقه
به پیرنگ نقش و پیر کار سیر
به ایرازی خاک آب حیات
بجای درفسد و غی که چون برده

نیایی بکن زویشتن بلود گاه
هم از خویش آئینه پیش آور
که کس جز تو کجاست درین زمین
هم از خویش بر خویش فرمان
چونم دریم ورشته اندر سیر
نشانهای ذات تو جز در تو نیست
بازایش و هر کافیه به تو نیست
اشی برده بروی هم رنگ رنگ
هر جا به پیرسان نظر باز
چو خلی بانوی برگ و شاخ
نور چون بیایسته آراستن
چنان که شمع افروز که بیای
هر جا به سیر چه از دور
بپایار خنجر آویخته پیکر
به پو نیان بهر یکره
به سکین که ایان غم یو و نار
به کیو انیان گونه مات
بآهن کلید و به زر نام شاه
اطامات لحن و بطاعت خیر
بناک از خم ابر جوش نبات
رسمای میخواره نیرود

<p> بافتی در نوایی که چون بر کشند بساتی خرامی که از دل بسای گری بشاید ادائی که از سر خوشی به ازاده دستی که سنا خزند هر آینه مارا که تر دامنیم ز آلودگیها گرانے بود ز سر شیوه ناساز گاری رسد بیرم ارچه در خوردن با ده ایم که چون سوی بساتی آرد هیچ بکفر آشنجان کرده گوش کنیز ز لب خبر بنا گفتن کار نه نه سودای عشق و نه راه صواب نه دست در دانی نه خشم شناس نیاسوده از ما به کنج و کسین گناه آفتد را بیرون از شمار جو از پرده پرس و جو گیرند هر آینه مارا بستر داسی بدان تا چو این گرد خیزد راه ولی با چنین آتشی خانه سوز نه این بسکه سوزان بداع توایم بهر گونه کالار وائی ز تست </p>	<p> با و از آن ناله ساغر کشند ز شاهد برود دل بسای گری بساتی دهد دار و بسته به افتاده گی که بر سبب زند زدیوانگی با خسر و شبنم همه سختی و سخت جاسنه بود ز هر گوشه صد گونه خواری رسد ولیکه بدان گوشه افتاده ایم نیایم خیر کردش از جام هیچ نباشیم تباری ز ناز و بیشش نه خود خبر به نفسین سزاوار نه نه در سینه آتش نه در دیده آب نه از شعله شرع و در دل هر اس کسی جز وقایع نگار یمن که رنج بسیار سر و شلیر روانهای مارا بد و ترخ برند فرو میرد آتش بدان روشنی بسوزند مارا بشرم گناه تر و خشک و آباد و دیرانه سوز ز پروانگان چرخ توایم بما بھر نار وائی ز تست </p>
--	--

<p>ز بر سر که بارو گلزار بر بدان تار و مندی آن ناتوان اگر خوار و زار و اسیم ما بخویش از ظهور جلالت خویشم ترا بجز خستگی رانمیست از تاشناسان کفر و بگشت قراید بغوغای بیست و دو بهر اگر کاشه فین سگین شکست</p>	<p>بروید گیا سببه بدیوار بر ز سر سبزی باغ بخش نشان بیلخ تو برگ گماییم ما فسر و زینه ایزدی آتشیم که کلهای بلخ ترا شنبیست و در جاده دیگر از روی و شبست تیرنج و کفش ده گیران شمر صدای از یار و در آن کاسه است</p>
---	--

حکایت

<p>ز پهلوی برون راند لشکر جنگ همین نیزه داران سنان برشان زصل را بدید از روی پاره خست بر روی هوا نور خور ریز ریز با قلم بیگانه آورد و رسد به شش ششخون با یوار برد ز بدخواه او رنگ وافر گرفت با لشکر زرو مال دشمن نشانند سرفضهم با خود و خود به شمر بسا فریاد خاک نشسته بود ز داد ابر پیروز گر کاه یافت سوگشود و شستن باز گشت فرستاد فرمان بدستور و شش</p>	<p>شنیدم که شاهی درین دیر تنگ گزین شمشیر از آن عناق غنان به پیش زچهرین عناق های شست بجنگش ز رخشان سنانهای تیز دیده اند با لشکر ناجو ز سر چست خود را به بکار برد بدان دم که در هر دی پر گرفت ز کلاهی تاراج و درین نشانند از آن بخت که در گوشت شمر به تیر از غمباری که جسته بود از پیش از پیوستن آرم یا نیازش ز فرزندگی ناز گشت خود آهسته رو بود و در پیش</p>
--	---

کوهستان

که فرمان دهد تا بحر گزند بهر
 نهطایه آراستن نو کنند
 بدین دلکش افروخته گشته رسید
 بروزی که بایستی از شاه راه
 هم از شام شعل برافروختند
 بهمتاب ششتند سیاهی خاک
 بیازار با سول و صفت بصفت
 زیر پرده نقشی بر انگیزتند
 بدان گونه آئینه با ساختند
 سحرگاه چون داد بار آفتاب
 زمین را از گرمی بجوشید مغز
 به آرایش جاده رهگذار
 تو کوئی ز تاب گهر باروز
 چو هر کس باندازه دسترس
 گردی ز بیمایه زندانیان
 به آئین به بستند از خوشی تن
 که هر تار زان پرده زنبیر بود
 بحر غول که گذر نوا داشتند
 بر اجزای تن جابجا بند سخت
 نفس گرم شعل چه افغان آه
 چو گیتی کشا موکب خسرو

به بندند آئین شادی بخت
 پرستاری بخت خسرو گشتند
 بچار طرب را سحر که رسید
 بایوان خسرو خداوند گاه
 امینان بکوشش نفس سوختند
 فشانند پروین بدیای خاک
 به سیرایه بندی کشوند کف
 بحر گوشه چینه در او بختند
 که سیندگان چشم و دل باختند
 زهر گوشه سرزدن از آفتاب
 برون داد از کان گهرهای نقر
 صدف ریخت از بجز در کنار
 که گشته سیرایه شب هنوز
 بشادی زد از خود نمائی نفس
 علی الرغم نوکیسه سامانیان
 سیه پرده بدرخ انجمن
 نواناله گرم و گر زیره بود
 همان دود دل بر نوا داشتند
 بهر بند لختی ز تن لخت لخت
 ز گرمی خس و خار سوزان برآه
 قدم سنج اندازه رهرو

بشهر اندر آورد از راه روس
 بدان جاده گوهر فروختند
 ز آئین که در شهر بسته بود
 بدان تار و خطوه چند پیش
 جگر گون نگاهان غنیمت نوا
 ز اشک فرو خورده شستی گهر
 ز خون گشته پنهان هوسهای پیش
 شده دیده و بر اول از جای رفت
 خموشی بد لجبائی آواز شد
 لب از جوش دل چشیده نوش سخت
 ده و ده و ده و گنج و نهان ز بی
 عزیزی که یارای گفتار داشت
 نه بیداد و ذوق شناسا و در
 که الماس در زرشانندگان
 بیایند و دل بیای روی
 تنی کیسکان تا دمی بکشند
 بحر فی کرب و لب گهر خیز شد
 که اینان جگر خستگان میشد
 بجز نوی و ناخن که سینه دراز
 لباس از گیم و زراز آهنت
 نیاورده اند آنچه آورده اند

رسیدند گوهر گشتان پوی پوی
 به قزاقین رنگ و بو شستند
 دو خنده نقش بر یکدگر بسته بود
 به بنفیه بر نقش بر جای خویش
 گرفتند چون داغ بر سینه جا
 ملک را فشانند بر هر سگر
 کشیدند خوانهای یاقوت پیش
 بنماوشیش بر زبان های رفت
 ترجم بگفتار و ساز شد
 نویدرمانی بسر جوش ریخت
 گدایان روان کار و نهان ز بی
 بهر پرده اندازد بار داشت
 فغان بر کشید اندران و اور
 نه خجیده گوهر فشانندگان
 جگر تشنه مر جبا سینه روند
 بگردون زرو و لعل گوهر کشند
 جهانیان چنین یا سخ انگیز شد
 به آئین فرو بستگان میشد
 زبان کوته از دعوی برگ و ساز
 اگر آئین ز من در گیم از نیست
 ز من برده اند آنچه آورده اند

<p> به این در آینه انجن از آن رو که در تب زتاب منند تو نیز ای که هر چیز و هر کس نه تست بروزی که مردم شوند آسمن روان را به نیکی نو ازندگان گهر های شهو پیش آورند ز نوری که ریزند و خرمن کنند بهنگامه با این جگر گوشگان ز حسرت بدل برده دندان فرو در آن حلقه من باشم و سینه در آب و در آتش بسر برده تن از سایه خود به بیم اندرون ز ناسازی و ناتوانی بچشم ز لب تیرگی های روز سیاه به بخشای بر ناکیه های من بدوش ترا ز دست با بر من بکوار سنجی میفراسد سنج که من با خود از هر چه سنج خیال اگر دیگران را بود گفت و کرد چه پرسی چون آن سنج و درد از تو بود فرو بل که حسرت خمیر نیست </p>	<p> مرا کرده اند آتش کار ای من همان ذره آفتاب میسند بهار و خزان گل و خوش تر تست شود تازه پیوند جان با به تن بهر رای خویشتن نازندگان فرو بهی که در پیش آورند جهان را بنحو چشم روشن کنند در آینه شقی جگر تو شکان ز خجالت سر اندر گریبان فرو ز غمهای ایام گنجینه ز دوشوار س زیتن مرده دل از غم به پهلوی دو نیم اندرون دم اندر کشاکش نه پیوند دم نگه خورده آسیب دوش از نگاه تهیدست و در مانده ام دای من نسجیده بگزار کردار من گر انبار در د عمرم بسنج ندارم بغیر از نشان جلال مرا مایه عمر رنجست و درد غمی تازه در هر نور و از تو بود دم سرد من ز مهر پر نیست </p>
--	--

مبادا به گیسو چو من بیچکس
 پیرش مراد هم افشرده گیر
 پس آنکه بدو زج فرستاده دان
 زودوی که بر خیزد از سوز من
 در آن تیرگی نبود آب حیات
 زود و دشراری که من در دهم
 نقد بر تنم چون از آن شعله در آید
 اگر نالم از غم ز غوغای من
 که ز یاد میسوزنشین زان صدا
 و گریه چین ست فرجام کار
 مرا نیز یارای گفتار و ده
 درین خستگی بپوشش این من چو
 دل از غصه خون شد نفقین پیو
 زبان گریه من دارم انارست
 چنانا تو دانی که کافه نیم
 نکشتم کس را با هر سینه
 گرمی که آتش بگورم از دست
 من اندوه کین و می انده را
 حساب می و در آتش رنگ بوی
 که از باد تپا چهره افروختند
 نه از من که از تاب می گاه گاه

جیحی دلی ز مهر پر نفس
 پرگاه را صحرای برده گیر
 در آتش خس از باد افتاد نهان
 شود ویش تار یک روز من
 که بروی خضر را نویسی بر است
 نه گردون فرازم نه اختر جسم
 نسوزد بنجاک شیب این چراغ
 پیچیده و دهن آواسته من
 به افشاندن دست کو بهندیا
 که می باید از کرده را اندک شمار
 چو گویم بر این گفتار تارده
 بود و نه خسته است از کوه
 چو ناگفته دانی نه گفتی چه سود
 بخت از چه افتاد هم انارست
 پرستار خورشید و آفرینم
 بزم زم زم که یه در هر سینه
 بهنگامه پرواز مورم از دست
 چه میگورم ای بنده پروردگار
 زخمی شد و بهرام و پرویز چو
 دل دشمن و چشم بدستند
 بدریونه رخ کرده با شمع سیاه

نهستانسرای نه میخانه
نه رقص پری پیکران بر بساط
شبانگه به می رهنموش شد
تنای مشوقه باوه نوش
چه گویم چو هنگام گفتن گزشت
بسا روزگار آن بدلداد گه
بسا روز باران و شبهای ماه
آفتاب پر از ابر بهمن
بهاران و ن در غم به گریه ساز
جهان از گل و لاله پر یوی رنگ
دم عیش حسد رقص تسبیح نبود
اگر تا بستم رشته گوهر گشت
چه خواهی ز دلق می آلود من
ز پاییز گویم بهارم گزشت
بنا ساز گاری ز بهسیایگان
سر از منت ناکسان ز رخاک
به گیتی درم بنیوادا شسته
نه بخشیده شاهی که بارم دهد
که چون پیل ز انجا برانگیزد
نه نازک نگاری که نازش گشتم
چو زان غمزه نیشی بدل بر خورد

نه دستسرای نه جانانه
نه غوغای ریشگران در رباط
سحر که طبلگار غوغا شد
تقاضای بنیوده میفرودش
ز عمر گرانسایه بر من گزشت
بسا نو بهاران به بی باد گه
که بود دست بی منی بختیم سیاه
سقا لینه جام من از می گشته
در خانه از بنیوانی فسر از
من و حجره و دامن زیر سنگ
باندازه خواهش دل نبود
و گریانستم باوه ساز گشت
ببین جسم خمیازه فرسود من
ز می بگذرم روزگارم گزشت
بسر مایه جوئی ز بهسیایگان
لب از خاک بوخسان چاک چاک
دل را اسیر هوا داده شسته
بهر بار ز پیل بارم دهد
ز رش بر گدایان فرود ریزد
بهر بوسه زلفت در ازش گشتم
رگ جان غم نوک نشتر خورد

<p>بدان عمر ناخوش که من داشتم چو دل زین بوسه بگوش آید هنوزم همان دل بگوش اندر چو آن نامرادی بیاو آیدم دلی را که کتر شکستید باغ صبوحی خورم گر شراب طهور دم شبر و بیهیای ستانه کو در آن پاک میخانه بخر و شش سیه مستی ابرو باران کجا اگر عود در دل خیانش که چه چه منت نهاد ناشناس نگار گر ز دم بوسه آیش کجا بر حکم و نبود لبش تلخ گوی نظر بازی و ذوق دیدار کو نه چشم آرزو مست دلاله از نهنگ پوسته میخواست دل چو پیشش رگی را بکاود و دل بهر جرم کز روی دفتر رسد بفرمای کاین نوری چون بود هر آینه همچون سنی را ببند بدین مویه در روز امید و بیم</p>	<p>ز جان خار در پیرین داشتم ز دل بانگ خونم بگوش آید ز دل بانگ خونم بگوش اندر بفر دوس هم دل نیا سایدم در آتش چه سوزی بسوزنده داغ کجا ز حشره صبح و جام بلور بهنگامه غوغای ستانه کو چه گنجایی شورش نای و نوش خران چون نباشد بچاران کجا غم بجز ذوق وصالش که چه چه لذت و حد وصل بی انتظار فرید بسو گشت دیش کجا دید کام و نبود دلش کاجوی بفر دوس روزن بدیوار کو نه دل تشنه ماه پر کاله هنوزم همان حسرت آلاست دل دو صد دجله خونم تراود و دل ز من حسرتی در برابر رسد که از جرم من حسرت افزون بود تلافی فراخور بود و نه گزند بگریم بدافسان که عرش عظیم</p>
--	---

<p>شود از تو سیلاب را چاره جوی و گر خون حسرت بدر کرده کز شتم ز حسرت امیدیم هست که البته این رزنا پار سا پرستار فرخنده نشو رقت به بند امید استواری فرست</p>	<p>تو بخشی بدان گریه ام آبروی زیاداش قطع نظر کرده سپید آب روی سپیدیم هست کج اندیشه گسر سسلان نما هوادر فرزان و خشور رقت به غالب خوار ستگاری فرست</p>
<p>بنامیزدای کلک قدسی صریح ز مهرم بدل همچو آه اندر آس جو بر سلسبیلیت ره افتد بجم بدم در کش آب گهر سای را فرور و بدان لای و دیگر برو شگافی از ان در بخویش اندر آس بدان نم که اندر سرشت آوری ولاویر تر جنبش ساز کن درودی بعنوان دفتر نویس محمد کز آئینه روی دوست زهی روشن آئینه ایزو زر از نخلان پرده پر زده تناس ویرینه کردگار تن از نور پا لوده سر شیشه</p>	<p>بهر جنبش از غیب نیر و پذیر زدل تا بر آرم بگردون بر آس خیابان خیابان به مینو چم موندار کن گوهر لای را ز سر سبز گرد و فرو سو پوس بهشتی سیمی به پیش اندر آس بدان باد خوش گزینش آوری بجنبش رقم سنج آغاز کن بدیاجه نعت پیس نویس خزغیش ندانست دانا که اوست که در روی بکجیده زنگ خود ز ذات خدا محسنی سر زده بوی ایزد از خویش امیدوار و سله همچو متاب در شیشه</p>

بجز جام ازوشده بجز عذرا
 کلاش بدل در فرو آمدن
 خراش بنگ از قدم نشیند
 بدستش کشاد قلم نارسا
 دل اسید جای زبان دیدگان
 برقرار صحرای گلستان کنه
 بدینا ز دین روشنائی دسپ
 بخوی خوش اندوه گاه همه
 اسب نازنش گزارش پذیر
 زمین دل ز کف داد و پاست
 بی انگه او را بوسه دهم
 ز لب محرم پرده راز بود
 ز رازی که با وی سرودی سرود
 خفی تشبیه آوسته زادگان
 کسانی ده نسل آدم بخویش
 بختی ده کعب بالای او
 بپوشد روشن از پر توروی او
 به کیش فریور جهان رهنمای
 زبنت بندی مردم آزاد کن
 بجز آب سحر رخ آرای در
 تو گوئی ز لبس دل ز دشمن پاست

بجز گام ازوشده بجز سر بر راه
 ز دم جسته پیش بزود آمدن
 بنگی که نادیده پایش گزند
 به کاشش سواد رقم نارسا
 نظر قبیله گاه جهانی بنگان
 بختدار کافه سلمان کنه
 به متقی ز آتش دانی دسپ
 یام زشش اسب دگاه همه
 جهان آفرینش پیاوشش پذیر
 خود از تنش پایشش معیاری او
 لب آورده شیرب ز زخم هم
 بزودی حق سراسر از بود
 صد آتش بودی ز اول گوش
 نظر گاه پیشین فرستادگان
 روانی ده نقد سالم بخویش
 گرامی کن جسد و سیاهی او
 خفتن لب مشربین گیسوی او
 زیر اسب پویان نرانش دای
 جان در یک خانه آزاد کن
 به ازایش خویش و دغاوی غیر
 که سنگش زش سنگین پاست

ز خونیک در گریه باشد سبیل
 ازین بنده گزندگی سرتافت
 گنش را بدان گونه شیرازه بست
 که تا گردش چرخ نیدرخست
 دل افسرده مالک ز خوشنویش
 ز کوفت بر بیستند تا در گمش
 که دی گدا و شراب ظهور
 ز بادی که از دم بر افلاک زد
 مزارین بجانش ز خود پیش دید
 کس ران خویش بر چرخ پیل
 جانش دل افروزد و حایان
 بدم حرز بازوی افلاکیان
 بمعراج رایت برگردون بر
 سخن تادم از ذکر معراج زد
 همانا شهیدستم انکاشته
 چون بود مرا زین تن گزیده
 ز به پای تا کلبه مشترب
 نفس ریزه های فروزنده بود
 که افتاده بیستم بدان رهگذار
 نثار شمع کشتن ستایش گم
 کم تنج طرح از مهر ریزه ها

ادا کرد و ام زمان خلپس
 زوالا بسیجی عوض بر تافت
 بدین صفحه نقشی چنان تازه بست
 بود سبز و جایش بر سبب
 کمر بسته رضوان بدر خویش
 ز طوبی همان تا به لشکر گش
 گفت بای درویش در خسار
 ز نقشی که از مهر بر خاک زد
 فردین گرد پیش هم از خویش
 بنحوان گسری پیشکارش خلپس
 خیالش نطر سوز یونانیان
 به چونند پیرایه خاکبان
 بدین شبروان بر شبنون بر
 بمن چشمک خواهرش تلج زد
 که خواری بمن بر رواداشته
 بهر آینه گردم منت پذیر
 برو بهم فلک را بچو لاله
 جگر پاره های کواکب ز نور
 گدایان بر چرخم از رنشار
 به چیدن زبالا فرود آورم
 ز گوهر بتاج اندر آویزه ها

بجائی گز انجا رسید افسرش

بسانل و حسم تا رسام شش

بیان سراج

شبى بود سر جوش لیل و نهار
 ز اجزای خود سرمه چشم روز
 بیا منش ز جوش رستم ناپید
 بشکیر خرشید دریافت
 چنین شب مگر بھر یک وز بود
 همه روز خود را بخرشید شست
 بر آت است محل برسم عسرب
 چو از مردک جوش نور نگاه
 بھر ذره خرشید میر سختند
 نیازی بخرشید تاباننداشت
 خور از زیور پیکر شش گوهر
 چه از تابش پیکری کم شود
 پی اسن گردید خرشید جوس
 فروغانی و روشن و تابناک
 فروزان فوه بود و پشت نگین
 بیا سخت چون دردی با شراب
 که چون پیش این شب ان شد پید
 زدی مهر تابان دم از شروی
 که شا بدخسد بر رخ از شکال

همانا در اندیشه روزگار
 شبی دیده روشن کن دل فروز
 شبی فرد فخرست آثار عید
 ز ایام فیض سحر یافت
 بروشدنی مایه اندوز بود
 دران روز فرخنده آن شب سخت
 فرو رفت چون روز لیلای شب
 رخی جلوه گر در پرند سیه
 برایش زلیس نور می بختند
 چه بود از درخشندگی کاننداشت
 نگنجدیم شبی ماه و شش دلبری
 گز از زیوری گوهری کم شود
 بزیر زمین کرده تماش رو
 چنان گشته سرتاسر اجزای ک
 که کوئی مگر محسوس زیر زمین
 و یا خاک با جوهر آفتاب
 سحر با خود از خود بریده امید
 بفرض از دران شب بیره دوی
 بدان گونه بودی چشم خیال

شده چشم اعمی دران جوش نور
 درینا بودم اگر بودم
 بنجدیدی بر دسیر یار
 خردگر بگوشش نفس سوخته
 که برقیست اشب که رم نیستش
 چگویم چنان گیتی افسر بود
 از ان روز تشبیه عارض نشیب
 دران شب بلبس نموده رخشان
 نگه را بستگامه بلبس سحر و پنج
 ز لبس ریزش نور بالای نور
 که ناگه درود سر و شان سروش
 ز بادیکه از بال جبریل قامت
 صدائی رسیده از پر بهمن
 همین پرده دار در کسریا
 همایون همای پیام آور
 روان و خسر در روانی بدو
 اینی نخستین خسر نام او
 فروزان بفرغ فرغ یقین
 سرانیده راز بعد از درود
 که ای چشم بستی بروی تو باز
 خداوند گیتی خسریدار است

تماشاگر حال اهل قفس
 وزان روشنی پیش افرود
 چو او را از خود دیدم شرمسار
 برون نازین نطامه ننداخته
 ز جاجستن و مبدم نیستش
 بشی بود کز روشنی روز بود
 اگر رسم گشته بودی عجب
 فرو خواند مردم خط سر نوشت
 نمایان ز دل راز و از خاک گنج
 بگیتی روان بود در باس نور
 دران پیکران قلم نگند جوش
 تنومند موجی از ان نیل غایت
 که خود گوش چشمی شد از روشنی
 کشانیده پرده بر انبیا
 باوردن نامه نام آور
 بنی را دم راز دانه بدو
 ز سر جوش نور حق آشام او
 چنان که محمل دل از وی جبین
 بدین پرده راز خفانی سرو
 نیاز تو بهنگامه آرای ناز
 شبست این لی روز بازار است

چنین لنگر ناز سنگین چسب
 کسان جلوه بر طور گردیده اند
 نه بینی براه اندرون سنگلاخ
 بی از کدایان دیدار خواه
 عزیزی که فرمان شاهش بود
 بدور تو شدن تر است که کن
 ترا خواستارست یزدان پاک
 توئی کاینجه موسی باو گفته است
 توئی آنکه تا مر ترا خوانده اند
 ز این چگونگی که راه اینست
 بنه در ره از پر تو روی خویش
 بگویم که یزدان ترا عاقبت
 جهان آفرین را خور و خواب نیست
 بیار اسی شمشاد سله ساید را
 چو خاطر یفتا رخوشش کشید
 بروحانیان پرورش یافته
 سیوئی که تا دم زمستی زند
 ز کبند لعل طاسی از گردگان
 شتابش بر قمار زان صدر گشت
 نه چشمتی بود ساغر بسته
 سبک خیزیش خسته زن بر نیم

نه طور اطمینان تمکین چسب
 ز راه تو آن سنگ چیده اند
 که آن تا کرانست رای فراخ
 نه نیست کسی جزیره روی شاه
 گزین پایه در بارگاهش بود
 فصاحت مکررتنجید سخن
 هر آینه از لیل ترانی چه پاک
 خداوند بختا تو گفته است
 درین ره گزر گردنشانده اند
 بشکیر بر شو که شب روشنت
 چراغی فرا طاق ابروی خویش
 ولی زان طرف جذب صداست
 تو فارغ به بستر چه خسی بایست
 به پیامی او رنگ نه پایه را
 مهابت سایه رختی پیش کشید
 زیر بجان می نه خویش یافته
 ز بالا قدم سوی پستی زند
 نیفتد که آید سر و زاسمان
 که تا گوئی آید ز آمد گزشت
 بهمدوشی خورگی و سوس
 که در جنبش انگیزد از گل شمیم

هم از باد صبحی سبک خیز تر
 ز ساق و شمش که به بزم بدام
 نباشد شکفت از بدیدن رسد
 از تیزی به گلبرگ گر بگذرد
 که دیگر بدان دیده است بدین
 دو صد ره ز چشم از بدل درود
 نه اجزای پیش زهم بگسلد
 پیمر بدین مرده و کنوا ز
 زلبس فوق ناسوده بریال است
 مثل زد برین ماجر ابلبل
 خرامی ز مست را ضلالتی تر
 چو بود آتش آن پویه آتشین
 براق از قدم غار در راه خست
 فرس چون سواری برافزاشت
 بجیش در آمد عنان ناگش
 به سم گنج قارون نمایان کنان
 چنین تازیست المقدس گزشت
 هو اتا ز ندبوسه بریاسه او
 ولی توس از بسکه سرکش گزشت
 قدم تا بر او رنگش رسید
 نبالید چندان ز پیشش و در

هم از شکست گل و لاله ویز تر
 کنی ساز تشبیه میسنا و جام
 که آن باد به پیش از رسیدن رسد
 ز گلبرگ رنگ آبخنان بستر
 کدیور نداند گل از یا سمین
 درین ره بختن سر اسر رود
 نه پیوند نه خواروم بگسلد
 که نبودش در اندیشه از دیر باز
 بران باره یکبارگی بر شست
 که باد آمد و برد بوی گل
 جاسی ز لاله و لاله ویز تر
 بر افروختش باد دامان زمین
 پیمر بدم ناسوی الله سوخت
 دمی تازه در غوشتن بازفت
 فضای زمین گشت جولا گشت
 به دم عقید پر دین پریشان کنان
 ازین کمنه کلخ مفرس گزشت
 براه اندر آوخت در یاسه او
 هو اتا دحدبوسه ز آتش گزشت
 با کلیس کیوان کلاهش رسید
 که بی منت محضر گردید

شد از پردلی هم تحت الشعاع
ز نه گر گشت مهر پهلوسه
چو فرمان چنان بودش از شهریار
بهنگام عرض نشانهای راه
بفر قبول خودش خاص کرد
بسیامی نه داغ چون بر نهاد
صفای کشاد خدنگ نگاه
به شمع که بنیش بشبگیر سوخت
عطار و باهنگ مدحت گری
بدستوری خواهش روزگار
در اندیشه پیوند قالب گرفت
بدلگرمی شوق جرات فزاس
درین صفحه مدحی که من می کنم
که ای خدعه که در راه تو من
نظر خوش خدا داد تو
بر رفتار خشن تو اختر نشان
قبول غمت حرز بازوی شاه
خراج تو بر گنج گلشنایان
جهان آفرین را اگر ایش تو
سر من که بر خط فرمان تست
درین ره ستایشش نگار توام

مقابل بحر شید در اجتماع
چه غم چون ز خویشش بود فریجه
که کرد دوران راه منزل شمار
بر ان بیک دانای بخشود شاه
بدارش نشاند اخلاص کرد
دوم پایه را پایه بر تر نهاد
بدان حد که شد تیرش آماجگاه
شد دین و تیر بر تیر و خست
زبان جست بجز زبان آوری
نحان خود از برده کرد آشکار
بخود در شد و شکل غالب گرفت
شاد از دست و گردید در تن سراسر
خود از گفتنه خود سخن می کنم
ز خود رفتنه جلوه گاه تو من
ستم کشته غمزه داد تو
بگفتار لعل تو گوهر نشان
غریب رهت جنت آرا نگاه
نثار تو یارنج مشایان
گفته بخشیش را نمایش تو
بخاتش زه دوران بدرمان تست
به بخشایش اسیدوار توام

ازان پس که گشت اندران مرحله
 سپهر سوم گشت جولان گشت
 بر لب و بر لب از پیش بر جیدش
 بدان گرمی از جابر انجمن گشت گرم
 نه تنها بر خساره رنگش شکست
 بناخن شکستش ازان زخمه نه
 ز بیم از کف چنگ و لنواز
 چو در حلقه شرع شد چنبره
 سه وزیره با هم در خوش بود
 بدان دم که ز او بر برامش گرفت
 ردائی ز نورش بانغمام داد
 رباط سوم چون نور دیدن شد
 ز رانده و ده کاخی گزین هنر لے
 ز بهوشنگ بهوشان کاوش گیس
 به بالا و پایین زمشش راه رو
 بدان در بدریوزه روی به
 دران کاخ جا کرده نام آور
 جهانگیری شهبازان بدو
 اگر نور گوئی نمودش اندو
 به پنج اهشی با نظرهای پاک
 بسرهنگی شرع هنگامه ساز
 ز شادی سراز پای نشناخته

عطار و سر و زان نور صدمه
 جبین سودنا پید اندر زرش
 نشان می و نمه پوشیدش
 که خوش ز اعضا فروخت گرم
 که از روزه در دست چنگش شکست
 که دلنمای شوریده خستی بود
 بغیر از دفت سه فرو ریخت ساز
 بدان دفت در آمد به خنیاگر
 چو ساقی که از نمه سرخوش بود
 چو شه سوی بالا خراش گرفت
 که در جلوه بر سر کشد با مداد
 فرازش رباط و گردین شد
 ز لب روشنی دل نشین بهر لے
 بسی بر در حانه در خاک بوس
 نظر با بدان حلقه در گرد
 وزان تسلیم آبی بجوی به
 شنشنگه نگویم شنشنگه گر
 گل افشانی تو بهاران بدو
 و گر سایه جوئی وجودش ازو
 ز لعل و زرا کسیری سنگ خاک
 بدو بسته گرد زده و خود نماز
 پذیره شده را بر دهن خاست

روان پیش پیش میجاووس
قد موبس پیغمبر آهنگ کرد
ز مهرش بکنش در آمد بلب
بدیشان که گردون پراز کوب
رسیدش بدان خسروانی مناص
زیر نیاز و ز شایان سجد
خرا سنده کباب بلندی گرس
تواناره انجم گردون خرام
ز فرسوار و خرام ستور
پسندی سپید به پر کلاه
ولی بود چون بر کمر دانش
اگر خود همان یک کله وار برد
بگو تا بدان گوهرین افسر
ازین پیش کس چون تو نگر شود
ازان دم که خوش برگ گرم شد
رگ گردنش از دفا پیشگی
صف آرا گروی زهرامیان
نیاکان من تا جنانان پیشنگ
به آسیب بازو به بازو زدن
روانهای ترکان خنجر گزار
شهنشاه چون عرض اشک گرفت

روانهای شایان پیشین پس
ز لب بوسه جابر قدم تنگ کرد
بهر بوسه رست از فلک کوب
همانا ز گل بازی آن شبست
به تمیم اوقات در وقت خاص
زعیمی سلام وزیران رود
بران زمره گستر و طس بهاس
فرا ترزد از چارمین چرخ گام
به خمیم نشین دافست و شور
گهر ریز بارفت از شاه راه
توانگر نکرد آن گهر چیدنش
نه آخر گهرهای شهوار برد
بجز شید تا بان کند همسر
که سر تنگ باشد برابر شود
به منت پذیری دلش نرم شد
مهر حبه آورده در ریشگی
چو پیرامن کعبه احرامیان
قدم بر قدم اندران حلقه تنگ
ز هم بسته پیشی برافزودن
برافشان دران بزم پروانه وار
فرزنده شیرین و بختی

<p> به پیش آمدش دلکش مبدی سروشان فرخنده امثال سپید درو باجم کاشانه خورشید زاسی که نشور لاجبی به تنهای اوست کنش را بیایست نیرو دهنی به تلخی گوارا چه قصه طیب جوان بخت پیری همایون صفای خداوند از پاسبان گوهرش خداوند در یاد بر چسب سیل بدان جذب میلی که انگشت نور خور و آب در راه رهرو اگر بجوشید سر چشمه نور از و بدان جرعه که چشمه نوش زد به لطفش دم از آب حیوان گزشت به چشم اثر بین فرزانه در که گر خود توان گوهر جان شناخت بدلتنگی از بس فرو خورده دود در آن پرده هندوی از خون سیج سرا سیمه از بس به تعظیم جست بران رفته مسکینان سگ کنان ز دش بیک در هر قدم بر ملا فرو ماند حیران بدان کار در </p>	<p> چنان چون بره ناگهان گنبدی زده بر در صومعه دست بند نگو محضی را بجا شانه جاسی ظهور سعادت بامضای اوست منش را بفرز انگی خود دهنی به تندی ملائم چو چشم ادیب ز دل زندگی بر مزاج حیات بیشتر از مهر اندر برش ازین سوکشش بود و زانوی سیل چو شیر و شکر با هم اسپخت نور پیمر بره خور و شیر و شکر خوشا را هر چه چشم بد دور از و بدان ذوق کاندلش جوش زد به جوش سراز کخ کیوان گزشت در آمد چراغی بدان خانه در فروغ وی از داغ توان شناخت شده شعله را روی روشن بود بنار تابانی کفش خورده پیچ سخ از دست رفت و بهم سود دست ز خجلت برفتن توقف کنان ادب دور باش عنایت صلا گران گشت پایش برفت از در </p>
--	---

پیوسته که پوینده راه بود
 چو زینگونه زین هفت در بند زلف
 سپهر ثوابت به پیش آمدش
 گهر پیکران از زمین و یسار
 همانا سپهر اندران مرحله
 و یا خود نگاهش دران شهر بند
 که از جذبه شوق و ذوق ظهور
 زین شوق گستاخ دیدار خواه
 بدان شوق نازم که بنویشتن
 مگر قدسیان را خود از ویر یاز
 و یا رحمت حق بچو لان گمش
 خراسند و اندر گزرگاه ناز
 بنظاره هفت آشنا از پیش
 صور گونه گون از جنوب شمال
 حل سرنویشی فرا پیش داشت
 نه بینی که حیوان بیگانه خوش
 چو اوراست چوپانی آن ره
 دود گا و تا سوی او بید رنگ
 نبود اگر شیر در عرض او
 تو گوئی براه خداوند دور
 گدائیت هندی که سرتاپا

بر دادار جوینده راه بود
 پدید آمدش فتحیابی شگرت
 گهر از اندازه پیش آمدش
 نمودند بر شکر کسرها نشان
 ز چرخ دلی داشت پر آب
 ز تیری بدیوار روزن فکند
 ز روزن شد آن پرده بربال نور
 زین حسن ستور عاشق نگاه
 دو حسنیش چنین قطره زن
 براه بنی چشمها بود باز
 ز سر جوش نور آب زود در رهش
 خراش می کرد با برگ و ساز
 روانهای کرد بیان بر خیش
 کشودند بنفتاب خیال
 سپاسی از ان لاله بر خویش داشت
 پیوزش ز منعم بود طعمه جوس
 هر آینه تا زند سویش همه
 سرون خودشند بدل گاوشک
 چریدی بچالاک از خوشه گاه
 سپهر از نمود ثریا و ثور
 بخر مره آراسته گا و را

بدر لوزه گستاخ پوید ہے
 بر نی سروشان فرخ لقا
 زیوند خوشحالی محسوس و ماه
 کہ چون باز گردد بہ بنگاہ خاک
 دو پیکر کہ گوئے و را تو امان
 پیستی شد بدست نیاز
 ز نفس بود و جزا در آن رہرو
 بدان تار و نیمہ از نیمہ پیش
 چو ہم سایہ بکشد و در ہائے نور
 بکاشائے مہ از آن مستجاب
 چنان دلکش افتاد از ہر طرف
 بشاہانہ کاخی کا سد نام داشت
 کشوند در تابدان اصطکاک
 نشد کہ چون گاہ و تیر بان او
 بچندان بہ محنت کشی خو گرفت
 نہ در پنجرہ زور و نہ در سینہ دم
 شود و تا خداوند را سجده بر
 در آن راہ گر تو شہ داشت چرخ
 ازین رہ بخود بسکہ بالیدیر
 کشایش در گنج تا باز کرد
 از انجا کہ در مطہج روزگار

ز رخسار و برہ وایہ جوید ہے
 از آن مرد و کاشائے دلکش
 بیستند حسری بیازوی شا
 نباشد ز چشم بد اندیشہ ناک
 بر حسرو پذیر می را آمد چنان
 رہ آوردی از روز بای دراز
 کمر بستہ خدمت خسروے
 ز تیزی ببرد پویند خویش
 بطلید بر طمان بدریای نور
 بہ بستند بر ایہ ماہتاب
 کہ بر جلیں را گشت بیت اشرف
 دراز نقطہ اوج بھرام داشت
 شود و دشمنان را جگر چاک چاک
 ولی شیر شد گر بہ خوان او
 کہ بر گا و بتواند آہو گرفت
 فرو ماند بحس چو شیر علم
 بر آورد از خوشہ صد دانہ سر
 ہم از خرمنش خوشہ داشت چرخ
 ہم از خائے خود شرف دید تیر
 بہ میزان گھر سخی آثار کرد
 ترازوے سخن تن آمد کار

سپهر از شرف تا خیالی بر بخت
 هم آن پلید را هیچ فرسای دید
 به عقرب خداوند آن جلوه گاه
 ولی چون نگهبانی راه داشت
 نگهبان داشت خود را از آن پیر
 به قوس اندر آورد چون خواهر
 کمان گشت زین فقر قران خویش
 بدین خوشدلی باید مژگانست
 پذیرفت خواهم ز گردون ساس
 کمان چون بدینسان پیش گرفت
 چنان جست تیر از کمان لبند
 گرفتش روان سعد ذابج براه
 چو شد ذابج از تشنگی تاب کش
 عزیزان بهم کار دین می کنند
 زهی شوکت خواجه ره سپار
 سپهری رنیتان بیافرن
 به غنچه ارگی تا فتنه شد بدست
 زهی هر که فرمان شای گرفت
 ازان پس که این راه کوتاه شد
 بدان پویه پیود این بهشت چرخ
 نعم بایه کار توان خواند عرش

زحل را بنجا که ره خواجه سخت
 هم این پلید را بر زمین جای دید
 بران شد که تازد بسویش راه
 سر باز گشت شهنشاه داشت
 که از حکم شه سر نه چید رسیده
 سعادت پیر جیس شد مژده گوی
 زهی طالع غالب غم گیش
 که در طالع من قدمیوس کیست
 که باشد مرا طالع روشناس
 خدنگ خبر زو کشایش گرفت
 که نشست جز در دل گو سپند
 که بخیر گیرد جلوه دار شاه
 بدو لایب شد فرع دلو آب کش
 بی خواجه تا شان چنین می کنند
 که باشندش اخست بر به پیشکار
 گشتند از دلو گردون رسن
 که گیرد مگر خواجه ماهی بهشت
 تو اندر زمه تا با ساس گرفت
 حل تلخ خویش قد سگاه شد
 که صد بار گرد سرش گشت چرخ
 برده را طلس خویش گستر و فرش

زهی نامور پای سر سراز
 سرشته نازش چون و چند
 بود گرچه بر ترزا فدا کیان
 دل بینوا سگس گر آید به درد
 صدای شکست کس گاه مور
 نه از مهر نام و نه ز انجم نشان
 دو گیتی نایش ز صبحش دے
 زایز دیرستان بهر سرزمین
 بساطی هم از خویشتن تاناک
 ز لب پای نغمه خیال اوصفا
 در آمد گر انما به مهران حق
 قدم زد بر پای که رفتن نداشت
 در آنجا که از روی فرشتک رس
 بهت را دم خود نمائی نماند
 غبار نظر شد ز ره ناپدید
 در آورد بی کلفت سمت و سو
 تماشا هلاک جمال بسیط
 شنیدن شهید کلامی شگرت
 کلامی به بیرنگی ذات علم
 نخستین در از لاکشودان اق
 بر الا رسید وز لا در گزشت

سر پرده خلوتستان راز
 به چون دست بدان پای بند
 و لے لرزد از ناله خاکبان
 نشیند بدان پای پاک گرد
 درینجا ستیج و دران پرده شور
 نه دریا نمایان نه ریگ روان
 خود آن صبح را هر فلک شبنم
 بود سجده آنجا چو سر بر زمین
 ز آلایش کلفت رنگ پاک
 رسیدن به پنهانی آن نارسا
 برخ ما هتاب شبستان حق
 نگهبان و همراه در هنر نداشت
 بجا باشد از خود نگویند جاس
 زمان و مکان را روانی نماند
 سرا پای بیننده شد جمله دید
 به نوح الشکری و الکسری روس
 فروغ نظر موج زان محیط
 منزله ز آینه اش صوت و حرف
 شنیدن بعقل اندر اثبات علم
 ز لاله بصدر اندرش میشتاق
 رسیدن زیوند جا در گزشت

<p> در آن خلوت آباد را زو نیاز نماند اندر آنجک ز میشت اثر لحظه جلوه گر باشی و صفات فروغی به مهر جهان تاب در ز خورشید ناکشته پر تو خدایا رقمها سب اندازده هر شمار دو عالم خرد و شش فهای از ورق در ورق نکته دلپذیر ز گفتن شنیدن جدائی نداشت چو اندازده مهر نایش گرفت بکلم تقاضای حب ظهور احد کسوت احمدی یافته مکشش ز طبع وفا گوش او بهر گونه بخشش سر از گشت بیامد بدین خاکدان بید رنگ ز رفته برون پای از نقش پای شراری که از سنگ آنستان هنوزش قدم در ره اوج بود ببخیش درش حلقه در جهان سری را که رحمت نهد در کنار بخوابی که بیداری بخت او </p>	<p> بروی دوی بود چون در سراز که آن حلقه بود بسیر و ندر بنی محقق چون صفت عینیات بهر ذره تاسی از آن تاب در محیط ضیا خود محیط ضیا همان از شکاف تسلیم آشکار ولیکن همان در خم بند ساز ولیکن همان در خیال دبیر نمودن ز دیدن جدائی نداشت ز وحدت بکثرت گرایش گرفت تزلزل در اندیشه آورد زور دم دولت سردی یافته همان میسم او حلقه گوش او هم از حضرت حق بحق باز گشت چو در جوی آب چو بر روی رنگ که کرده قدم بر قدمگاه جا بدر جست از نفس سرق جهان که آمد ز بالا به پستی فرود ز دی گرم یالین و بستر همان در آورد و محسوب پروردگار ز تار نفس بافتی رخت او </p>
--	---

ز بهنام یزدان رودش رسید
وصال علی شادی دیگرش
صبوحی زویدار عید گرفت
صبوحی هم از یاده دوشش بود
نشانهای پیش بهم بازگوش
ولی آنچه بیندیرد و نیست
علیه الصلوة علیه السلام

سحر که وقت سجودش رسید
بشادی در آمد علی ازورش
شب از یاده قدس سحر گرفت
جمال علی چشمه نوشش بود
دو هم از باهدگر رازگوش
دو چشمست و هر چشم ز چشمش
نگیند دو کس در سینه و امام

منقبت

که منعم پرستیت آئین من
تو گوئی منش نیز پروانه ام
بهر جبره گروم بگردش
فروغ حقائق را سماست
و دروشمانی جدا گانه اسم
باسمی را سمانه و روش بود
بدان باشد آغاز و انجام او
پرستار اسمی را سمانی دوست
کز انجاست انگیزش حال و قال
دل را زوار سمانی نیست
نشانند این نام تا ستم
بدین نام یزدان پرستم
را سمانی شمشیر را سمانی

هزار آفرین بر من و دین من
چراغی که روشن کند خانه ام
حریفی که نوشتمی از ساغش
بر انم که دادار یکتا است
بهر گوشه از عرصه این عالم
بران شتی که هست ضرورش بود
کز ان اسم روشن شود نام او
بود هر چه بینی بسودای دوست
هر آینه در کارگاه خیال
لبم در شمار ولی نیست
چو مرلوب این اسم ستم
بلندم بدانش نیستم
نیاید اندیشه جز با ستم

بیزم طرب ہنوا یم علیست	بہ کج غم اندہ رہا یم علیست
بہ تنہا یم راز گوئے باوست	بہنگامہ ام پایہ جوئے باوست
در آئینہ خاطر م رود ہد	باندیشہ پیوستہ نیرود ہد
مراماد و ہر شب روزاوست	دل و دیدہ را محفل فروزاوست
بصحر ابد ریابرا تم ازوست	بدریا ز طوفان بجا تم ازوست
خدا گو ہری را کہ جان خویش	از ان داد تا بروی افشا نش
مرامیہ گردل و گرجان بود	از و د اتم از خود زیزدان بود
کنم از بنی روسے در بو تراب	بہمہ بنگرم جلوہ افتاب
زیزدان نشا طم بہ حیدر بود	ز تلم بحو آب خوشتر بود
بنیہ را پیریم بہ پیمان او	خدا را پرستم بہ ایمان او
خدایش روانیست بہر جنت	علی را تو اتم خداوند گفت
پس از شاہ کس غیر دستور نیست	خداوند من از خدا دور نیست
بنی را اگر سایہ صورت نہاشت	ترد و ندارد ضرورت نہاشت
دو پیکر و جاد و نمود آمدہ	اثر با یک جاد و نمود آمدہ
دو فرخندہ یار گرانایہ بین	دو قالب یک رو یک سایہ بین
بدان اتحادی کہ صافی بود	دو تن را یکی سایہ کافے بود
از ان سایہ بجا گرا یش کند	کہ احمد ز حیدر نمایش کند
بہر سایہ کافت ز بالای او	بود از بنی سایہ بہ پای او
ز ہی قبۃ اہل ایمان علی	بتن گشتہ بہ سایہ جان علی
پدیدار در خاندان سنجے	بہ گیتے در ازوی نشان سنجے
یک سلک و شنوہ و یک کھر	تبی را جگر یارہ اورا جگر

جگر پاره با چون برابر نیست
 علی راست بعد از بنی جای او
 همانا پس از خاتم المرسلین
 نژاد علی با محمد یک است
 در احمد الف نام ایزد بود
 الف سیم را چون شوی خواستار
 ازین نغمه کاینک و پوش زد
 ز کوشش به گلشن سخن می گنم
 ز نقش بختار خوان می گنم
 ز لطفش به هسته خبر می گنم
 علی مان دوش بنی رفخش
 خدا را گزین بنده را ز دلا
 به تن پیش افروز آفاقیان
 به کثرت ز تو حید پیوندش
 بسیار ز خواهش فرو تر سپار
 نوید طهر گری از لشکرش
 که از غمش کیسای شرت
 نگه کوثر آشا مد از روی او
 نیاز ده گوشش ز آواز وحی
 براه حق اندر نشا نها از و
 به پیوند اور بطهر سلسله

بگفتن جگر نام آن نیستند
 همان حکم کل دارد اجزای او
 بود تا به مهدی علی جانشین
 محمد همان تا محمد یک است
 سیم آشکارا محمد بود
 مانند ز احمد بجز نیست و چار
 بدل ذوق مدح علی جوش زد
 ستم بر گل و سترن می گنم
 سخن را شکر در دهان می گنم
 بر یک روان دجله سری گنم
 علی آن ید اند را کف کفش
 خدا بند گلن را خداوندگار
 بدم دانش آموز اشرافیان
 به بی برگ نخل برومند بخش
 بلب تشنه جرمه کوثر سپار
 حساب نظر فردی از دفترش
 عنبار رهش سیسای بهشت
 روان تازه رو کرد از بوی او
 ضمیرش سر پرده را ز وحی
 بهر نکته درواست آنها از و
 خود او را بهی خضر هر مرحله

گر گشته به عشوقی از همسر
زمین و فلک در گذرگاه او
اگر پاره گشته پسته گر
بیاد حق از خواشش نفس دور
بچشمی که گریه بر زم اندرون
بدرویشش فسر شایسته
هو او پوس گشته فرمان نیر
خرد ز له خوارش بفرزاسگه
نخانش بیاد آوری دلکش است
برایم خوبی سلیمان فر
لباس و فارا طرد از عمل
نهادش به خلق خدا مهر خیزد
نوید نجات اسیران غم
ز شش سو ببولش نگاه به
روان و خرد گردی از راه او
بدوش نمود حد و دشت جهان
اگر خاکبازان در دشت نجف
چو انجم شب مهر گیتی فروز
نبی را جگر تشنه روی او
کسانی که انداز پیش آورند
بنادانی از شور گفتار من

بدوش بنی پایش از بر تو
غبار سحر خیزی آه او
بود پاره هسپیان بر هوا
ز شادی لول و بانده صبور
دل آسوده و خنجر بر زم اندرون
زهی خاکساری و ظل الله
بفرمان روانی صغیرش سر
قضا پیشکارش بر داسگه
عیانش بری نامه نشکست
سجادی منقطع گوهر
جهان کرم را صبح ازل
جبینش بدرگاه حق سجده ریزد
نظر گاه احرام میان حرم
ولادت گمش قبله گاه به
نه ایزد و نی کعبه درگاه او
بگردندگی در گشش آسمان
نجر شید سازی کشایند گفت
نیاز مردم شمر دن بروز
ندار انجواش نظرسوی او
سخنناز آئین و کیش آورند
سگالند زانگونه بنجار من

که آرایش گفت گو کرده ام
 مرا خود دل از غصه بیتاب باد
 چه باشد ازین پیش شرمندگی
 به بحر از روانی سیرایم سرود
 بگلشن برم برگی از سترن
 ستایم کسی را که در داستان
 به رود و قبول کسانم چه کار
 در اندیشه پنهان و پیدای نیست
 دلم در سخن گفتن افسرده نیست
 چو خواهم حدیثی سرودن از
 گراز بنده های خدا چون سینه
 علی را پرستد به کیش خیال
 گلستان که هر سو هزار شکست
 اگر رفت برگ خزان از ان
 ندارد غم و غصه یزدان پاک
 تو غافل زد و قشت گویم
 مرا ناسزا گفتن آئین مباد
 بود گرچه با هر کم سینه صاف
 که تا کینه از مهرش ناختم
 جوانی برین در بر کرده ام
 اکنونم که وقت گزشتن سپید

بجای دستانی غلو کرده ام
 در شرم تنگ مایگی آب باد
 که خود را ستایم برخندگی
 بخلد از ریاحین فرستم درود
 به چپاک سنبلی فروشم تنگ
 شوم با سخن آفرین مهران
 علی بایدیم با جاسانم چه کار
 سخن کز علی میکنم علیست
 همانا خداوند من مرده نیست
 بود گفتن از من شنودن از
 که در خرمن اردو به نیم ارزانی
 چه کم کرد و از دستگاه جلال
 همه سبزه و لاله سنبست
 چمن را نباشد زبانی از ان
 علی را اگر بنده باشم چه پاک
 سزاگویم و ناسزاگویم
 لب من رنگ ساز نفرین مباد
 من و این دالبسته نبود کز ان
 کس غیر حیدر نیرد خستم
 شب در خیالش خمر کرده ام
 زمان سخن باز شستن سپید

و ما دم بجنبش و رای دست
که رخیز و آهنگ سازده
بشکیر زین تیره سکن برآ
نخج کان نظر گاه امیدست
نه دورست چندان که فرسخ شمار
ولیرانه رای بریدن توان
براست دل بلکه من نیز هم
بود گرچه ثابت که چون جان هم
بهند و عراق و بجزار دشت
ولیکن جوآن ناحیه دشتست
خوشا عرفی و گوهر افشاندنش
که ناگاه کار خود از پیش برد
تن مرده چون ره بزرگان رود
چو عرفی سرد برگ نازم کجاست
چو عرفی بدرگاه هم آن وی کو
نگویم غلط با خودم خشم نیست
مزن طعنه چون پایه خاصیت
چو اینست و از خواجگان بایدیم
زدل گیر اندوه رشکم برد
من این کار بر خودم خشم خشم
بگویم ز غم بگو که شادم گشتند

شنیدن ربهین صدای دست
به جبهه خفته آوازده
بجنبان رای و بر فتن درآ
طریقه نفیضش جاویدست
برنجاند اندر شمر دن یسار
به آرا مگای رسیدن توان
که چون جان خود انجاست تن نیم
علی گویم و جان بزدان هم
بسوی علی باشد م بارگشت
اگر در نخج مرده باشم خوشست
باندازد عوسه پرافشاندنش
بدشت نخج لاشه خویش برد
اگر زنده خواهد بود آسان رود
بدعوی زبان درازم کجاست
چنان و ادرس جذبه ز السدی
ز مرقان خویشم خود این خشم نیست
نباشد اگر جذبه اخلاص است
ز غم خشمم ز غم فشان بایدیم
بزرگان مگر سیل اشکم برد
بزرگان گراورفت ز غم خشم
کهر سنج گنج مرادم گشتند

بگویم که سبیل ز سحر بگذرد
سرشکی که از دیده من چکد
طلب پیشگان را بدعوی چه کار
که جان بر در لوتراجم دهد
چه کار دزیری گردان سپهر
که دغخت و دلهوی سکنه
خدا یا بدین آرزویم رسان
نفس در گشتم جای گفتار نیست
کزین بعد در عرصه روزگار
ز خالص نشان خبر بران رسد

نه از سحر ز دیوار و در بگذرد
در باره ارشتم روزن چکد
بخشنده نیز دایم امیدوار
در آن خاک فرمان خوابم دهد
چه کم کرد و از خوبی ماه و مهر
ز خاک بخت باشدش بدست
ز اشک من آبی بگویم رسان
تو دانی و این از تو دشوار نیست
بروی زمین یا بکنج مزار
چنین باد منم خام و دیگر رسد

معنی نامه

معنی دیگر زخم بر تار زن
به پردازش آن گل افشان نوا
دل از خویش بردار و بر ساز نه
ز بخت ساز بردار بند
براش بنوا هم آواز شو
که دایم ز دست سراسر آبی چنین
ز کام و زبان هر سه جان درود
مهرجوی را مرده کز تیره خاک
که هر گوهری را که دارند پاس
و می کاند آئین زمین می رود

گل از نم تر بدستار زن
مگویم غم از دل از من رسد
هم از خویش گوشه بر آواز نه
درین پرده نقشه به جا رسد
به آهنگ دانش نوا ساز شو
ولا ویز باشد نوا آبی چنین
ز جان جاودانی روان را درود
در خند می گوهر تابناک
بدان گیر و اندازه گوهر شناس
تو دانی سخن در سخن می رسد

سخن گرچه گنجینه گوهر است
 همانا شبهای چون پر زلغ
 به پیرایش این کهن کارگاه
 بود بستی بر اکتاد از خسرو
 خسرو چشمه زندگانی بود
 فرم رخ سحرگاه روحانین
 پگاهی که پوشیده رویان از
 چه خمیازه عنوان نام آور
 از ان پیش کاین پرده بالا روند
 ردای فلک گوهر آما شود
 نوردی از ان پرده بر جای بخش
 زبانی که رخشان بر برق زد
 سختین نمودارستی گر سر
 به پیمانهای نظم نور پاک
 ز هر ذره کان آفتابی شود
 هنوزم در آینه زندگانیست
 که مینی بتاریکی روز من
 گفت خاک من از خاک گشتیت
 کسی کودم از روشنائی زند
 درین پرده خود را ستا گشت
 خرد جویم از خود بودم برگ من

خرد را و سله تابشی دیگر است
 نه مینی گهر جبر روشن چراغ
 بدانش توان داشت کین نگاه
 سرمه خالی سباد از خسرو
 خرد را به پیری جوانی بود
 چراغ شبستان یونانیان
 به خمیازه جستن از خواب ناز
 خامی خواهش دلبر است
 نگه را صلائی تا شازند
 بساط زمین عنبر اندا شود
 برون داد نوری سیاهی خویش
 سر پرده جوش انا الشرق زد
 خرد بود کاند سیاهی ادا
 نمودند قسمت بر اجزای خاک
 نگه سرخوش کاسیابی شود
 خیالی از ان عالم نور هست
 فروزان سواد دل افروز من
 که چون ریگ خشان باجم گشت
 بخود فال دانش ستائی زند
 که دانند مردم که دانشور است
 بهستی خسرو لب بود برگ من

سخن گر چه پشیم را از آورد
 خرد و اندان این گوهرین در کشاد
 خرد و اندان پرده بر تار بست
 بدانش توان پاس دم دشمن
 ازین باوه هر کس که سرست تر
 بستی خرد و پنهانی خودست
 بکام دل می پرستان شب
 تبسم کنان باوه در جام ریخت
 ز لب بوسته بلب جسم زد
 لبش را می از لبیک افشرد تنگ
 پیچوست با تشنگان دست
 بدان می که خود خرد و از دست شد
 کجادر خور آن شرا هم ما
 چو ساقی ره خود نمائی گرفت
 سیه مست تر هر که هشیار تر
 جگرگون نوائی که نامش دست
 نشیدی کهستان این می کشند
 سرودی سخن روشناس مست
 بود در شمار شناسا و ر
 ز بهی کیماست معانی سخن
 سخن را از این مست ام که دو

سرودار هم در این تر از آورد
 ز نغمه سخن گنج گوهر کشاد
 بر آتش طلسم ز آواز بست
 شمشیرم قلم داشت
 یافتان گنج تر دست تر
 رودگر ز خود هم بجای خودست
 بسا قی گری خاست نوشین لب
 بی نقل از پیسته با دام ریخت
 بخود کو پیسته را نامزد
 بیان ریخت بالب جو بالعل تنگ
 خودش باوه خویش از دست بر
 نه یک تن و تن کا بنجست شد
 ز سیخواره ساقی خرا هم ما
 بستی خرد زور دانی گرفت
 سبکدوش تر چون گرانبار تر
 ز ته جره خواران این محضست
 صررا ز تسلیم ناله ازنی کشند
 که بر یک زوایا تشنگان دست
 خرد را بختار بگوهر
 بخود زنده جاودا ست سخن
 به تصدیق از ما طلبکارا و ست

سخن گرچه خود گوهرین افسرست
 سخن باوه اندیشه مینای او
 به پیچیدن باده پیمان گوش
 حرفان درین بزم همواره است
 یست گینه پوشان درین گن
 خرد کرده در خود ظهوری دگر
 ز گنجی که پیش بویران ریخت
 ز دودن ز آینه زنگار برده
 درین حلقه او باش دیدار جو
 خرد کرده عنوان پیش در است
 فروغ خرد فسرده این دیست
 نظر آشنای روی و انامیش
 ز اندیش دم زد نظر نام فیت
 به چشم سبکساز و گوش تاب
 چنان سلطنتش از بون چشم و آزار
 غضب را نشاء شجاعت هد
 با اندازه زور آزمائی کنند
 بدین جنبش از مرگ بخشید نجات
 منشای شالسته مادت نشود
 ز دانش پدید آید آئین داد
 بر ناز تو گر خود سرایند که

سخن در سخن فعل با گوهر است
 زبان بی سخن لای پالای او
 خرد ساقی و خود خرد برده نوش
 بوی زمی جمله کیباره مست
 چو گردون بر قصل نردون چرخ زن
 دل از دیده پذیرفته نوری دگر
 در آفاق طسج پر نیل ریخت
 ز دانش نگه ذوق دیدار برده
 بدیو زه رنگ آورده روی
 رقم سنجی آفرینش درست
 خدا ناشناسی ز نا بجز دیست
 عمل روشناس توانا میش
 بگردار رفت از اثر کام یافت
 گرانای می خواهش ازود حساب
 که فرمان او برده گرگ و گراز
 ز خواهش به محضت قناعت هد
 خرد باوه و یار ساقی کنند
 بر اندیشه پیماید آب حیات
 نظر کیمیای سعادت شود
 رسی چون بدین بایه نعم سعادت
 نثار و زیانی بسپارند که

بگر خون کن از دل آزاد زی
 چنان دامن که مردی بر پای
 جگر خواره یوز نیست همراه او
 کند گر باندیشد رفتار با
 بگیرد سببش ره تو سست
 به نیروی مردی و عجز ارگ
 چنین کس بدینگونه خوش پلنگ
 و گردشت پیمان پیش نیست
 ره انجام میرا به یونی کند
 چو در خیرگاه تارگش شاخ
 بچشد بسر نعرش از تونز
 بستی بگی گشته پولاد پاک
 مر این را از پیری شکم بادناک
 سوار اندرین مرز گردی نژند
 سواری که رخسارش نه فرمان برد
 من بخیر کاین قدم میزنم
 بدین دم که در نامه رانم همی
 کزان خاک ریحان و عنبلند
 تا شایان را بود سرو و تاک
 ز مردی که دل را بجم میزند
 بود در گزگاه آواز من

بدین جاودانی روانی تازی
 بدشتی رخ آورده بجز شکار
 جگر خوار یوز و لاله او
 کند از اندازه کار با
 بود رام یوزش بصید است
 همش یوز آسوده مهر بار
 تواند که صیدی در آر و بچاک
 شناسای فرجام اندیش نیست
 دو اندر روش زشت غمی کند
 رود در پی صید در سنگلاخ
 به خار افتد سفته چنگال یوز
 زندی بچی رفته پولاد خای
 مر آن را از گرمی بان چاک چاک
 نه رویش بر آه و نه صیدش بند
 ندانم که بچاره چون جان برد
 سپند از کرداد دم میزنم
 بدان خاک تا چیر ما نم همی
 و گر گون گون لاله و گل و مد
 بود همچنان جوهر خاک خاک
 ز جوشی که خاطر لبم میزند
 شنادر خون کوش و مساز من

بخزان غمیران ببارفت
 بود و دوزخ ابا بهشت منست
 بر پیداشتی پرده دارم غمت
 بگر خوردن و تازه روزیستن
 رسد گستم غمزه پنداشتن
 باز از برون سوخ افروختن
 ز خود رفتن و زود باز آمدن
 خشک در گزارنش ریختن
 دل افشردن و در چه انداختن
 بیازیم چه دانا می آموختن
 طر سحانه را قفسل آهن زدن
 بشور آب شستن رخساره خون
 با ندن تن از جای نشناختن
 نهفتن شیرازی که در دل بود
 غم خضر را در سخن بوده است
 یا موزم آیین سحر حلال
 بگزاردالتش برم جوی آب
 زلالی بود خفته خوابم کعب
 برگ طرب مویه گر کرده غم
 زلالی بازو در خروش آمده
 نوای غزل بر کشیده بلند

بد افش غم آموزگار منست
 غمی گزاران در برشت منست
 یغم خوشدلیم غمگسارم غمت
 ز من جوی در بدنگو زیستن
 درشتی بزنی زبون داشتن
 بهجز از درون سوگیر سوختن
 بهنگامه نیرنگ ساز آمدن
 ز دل خار غم انگیزتن
 سمن چیدن و در ره انداختن
 بدر یوزه گنجینه انداختن
 طرب رای میخانه گردن
 روان کردن از چشم موابختن
 بر رفتن سر از یاسه نشناختن
 شکفتن ز داغی که بر دل بود
 بدین جاده کاندیشه پیوده است
 نظامی نیم که خضر در خیالی
 زلالی نیم که نظامی بخواب
 نظامی کشد ناز تا بهم کعب
 مرا بکه درین اثر کرده غم
 نظامی بحرف از سر و ش آمده
 سمن از غوغایشتن یا دل درویند

غزل را چو از من نوازی رسید
که نشکفت کاین خسروانی سرود
نباشم گر از گنج گنجیم بس است
کنونم بسر شور گفتار نیست
بشعرا چه کمتر شکیم همه
کسی کش بجائی بود دل به بند
کسی را که با غم شماری بود
که در خستگی چاره جوئی کند
چو میرد بر آن مرده نالدیم او
مرا بین که چو شکل افتاده است
خود از در دیتاب خود چاره جو
به تنهایی از حمد مان خودم
کسم در سخن کار فرمای نیست
چه گوید زبان آور بے نوا
شبی کاین ورق را کشودم نورد
شب از تیرگی اهرمن وی بود
بجز از تار یکیم دم گرفت
در آن گنج تار و شب هولناک
چراغی که باشد ز پروانه دور
نه بینی نشان ز روغن درو
چراغی که بی روغن افروخته

زوالا سپی بجای رسید
شود و می و هم بر من آید فرد
بغم گر چنین پرده نیم بس است
بساز غزل زخمه بر تاز نیست
بدین پرده خود را فریم همه
با فسانه گشته گسار و گزند
روا باشد از غم گسار بود
بغم خواری افسانه گوئی کند
سرا انجام کارش سگالدهم او
چه خونهاست کاندل افتاده است
خود آشفته متغیر و خود افسانه گوئی
بدل مردگی نوحه خوان خودم
به بخشندگی هست افزای نیست
چه آید ز سیلا ج بے که خدا
به پرگار اندیشه تیز گردد
ز سودا جهان اهرمن خوی بود
نشاط سخن صورت علم گرفت
چراغی طلب کردم از جهان پاک
چراغی که باد از هر خانه دور
کند شعله بر خویش شیون درو
ولی بود کز تاب غم سوخته

زیر دامن غم آمد دل افروز من نشانید که من شکوه سخن ز غم غم دل ز من مر جابجوی باد دل من همچو غالب بغم مشاد باد	چراغ شب و اختر روز من خرد بخند از من چو رخ غم ز غم دل من زار و لب مر جابجوی باد بدین گنج ویرانه آباد باد
---	---

ساقی نامه

بیاساقی آئین جم تازه کن سیر ویزازی درودی فرست به دور پیالے به پهای سے توج را به پیودن سے گمار تکیس امان را بر امش در آ سجتم از بلا کے زیاران گردد سباد و نظامی ز راهت برد فریش مخور چون می آشامیت خود او راست از پار ساگوهر سے ورع پیشه سکین چه داند ترا رضا جوی من شو که ساغر شرم ز پیودن سے بجام سفال اگر زو دستم پریشان نیم پزیرد زمی گوهرم آب و رنگ ز اندازہ سخن بر آنم که تو بساقی گری رند و آزادہ	طہ از بساط کرم تازه کن به بھرام از فی سرودی فرست بشور و ماد م بفرسای سے نفس را بفرسودن سے گمار سہی سروراد در خراش در آ بکام دل شاد و خواران گردد بدستان سو خا تھا بہت برد ستدیدہ گردش بام نیست سپہری سروشی بسا قیگر سے به آرایش نامہ خواند ترا گرم نیل و جیون دی در شرم خورد و جلد در سا غم خاکمال وگر دیرستم گران جان نیم بستی فزون گردد م ہوش و گرا نمایہ لیک دانم کہ تو خوری بادہ اتانک بادہ
--	--

هراینه چون یک دوسانو کشی
 بلغوز ترا پا بر فشار در
 بجائی رسد کار کرتاب سے
 ازان پیش کاین رنگی رود
 بیندیش جای و بیارای نرم
 فروشته از دوسو بر عذار
 بهی دادن ای سرو سوسن قبا
 همانا تو دانسته کرد و سال
 ز لب تشنگی چون بی درخزم
 تو آن چشمه که تو خضر آب خورد
 نه خضری که در آب با شبنم خیل
 هراینه چون اعتقاد این بود
 ز خود رفته ترکیست هندوی تو
 که جوئی رضای ز خود رفته
 تو ای آنکه پیشو نشین منی
 ندانی پس از روزگار در از
 در اندیشه محو تماشم هنوز
 درین داستان نیز گروار سے
 می خویش و جام سفال خودم
 چه ساقی یکه پیکر سیمیا
 مراد ستگامی و شیشه کو

زمستی خرد را بخون درستی
 سرا سیمه گردی بهر کار در
 گلوی مرا می ندانی زنی
 گل جلوه بخود سے بود هر
 بنباد گل به پسنای نرم
 شکن در شکن طره مشکبار
 بزلف درازت پیچا و پاک
 نوشتم می الا نیزم خیاال
 تو کمتر خور امروز تا بر خورم
 سکندر ز لب تشنگی تاب خورد
 تو آبی ولی کوثر و سلسبیل
 منوش و بنوشان که داد این بود
 عجب نبود از خوبی خوی تو
 دمی می به ترک جگر گفته
 به پیواره اندر کمین منی
 می کرده ام دست باری راز
 قدح ساز و ساقی ترا شمع نون
 بخشست گفتارم از بیگانه
 نه ساقی که من هم خیال خودم
 مس آرزو سے مرا کیمیا
 نشاطی چنین جز در اندیشه کو

می و شیشه بگزارد بگزر ز من
گل و بلبل و گلستان نیر هم
نمودیت کازا بود بود پیچ
بعض شناسائی هر چه هست
نه هر که که تنها نشینی بجای
به آرایش باغ رو آورده
دانی گل و زگل نه روی خاک
نواگر کنی مرغ بر شاخسار
بخویش ارچه داری گمانی از باغ
در اندیشه پنهان پیدا شود
نمود و گویی به گیتی خدا
من و تو که بدنام سپید زیم
ولیکن چو این ایزدی سپید است
نمودی که حق راست بود چرا
و گیتی از ان جوئی پیش نیست
زمان و مکان را ورق در نورد
نه از من نه صدی شنو تا چه گفت
ره عقل خنجر در چ نیست
و گر ره برده گوید از زردلی
خیالی در اندیشه دارد نمود
نشانهای راز خیال نمودیم

همانند من بلکه این انجمن
مه و انجسم و آسمان نیر هم
زبان هیچ و سر مایه و سوید
بومست پیدائی هر چه هست
بنما طرکی طرح بستان سر
در ان باغ از دجله جو آورده
نشانی بطرف چمن ملو تاک
بموج آوری آب در جو بار
برون از تو نبود نشانی از باغ
گل و بلبل و گلشن آرا تو کنی
چنینست و گیر ندانیم را
رفت های نشو و کنایتیم
بدانست حتی چنین ویر است
زمان چون از انجاست بود چرا
ازل تا ابد خود می پیش نیست
خیالی برون ریز از هر نورد
سخن گفت در پرده اما چه گفت
بر عارفان جز خدا هیچ نیست
که حقست محسوس مخلوق خلق
همان غیب غیبت نبرم شنو
نواهای ساز خیال نمودیم

خوشت باد غالب از آمدن
 به گیت مگر حرف دیگر نماند
 که چون سینه کمتر دهد بانگ سخن
 چه زان راز پنهان نوا پر گشته
 بگفتار اندیشه بر هم مزن
 ندانی که دانش بگفتار نیست
 ندانی که سینا شکستن سنگ
 تصوف ترید سخن پیشه را
 نشان مند این روشنائی نه
 غزل گر نباشد نوا لے دگر
 اگر مجلس آرای را عود نیست
 غزل گر ملال آرد افسانه گوی
 من آن خواهم ای لاوایی خرام
 ز شاهان سخن گر کهر سفتست
 تنالی ز غم گر جگر سفته شد
 خود این نامه فهرست از حقست
 ز انگیز معنی و پرواز حرف
 سخن چون ز بوم به پیار نیست
 ز بوم شاگوسی نابوده کس
 نه ز گرفت کاظم ته خاک نیست
 سخن را خود آنگونه دامن سرود

نوا سنج قانون راز آمدن
 و یا خود ترا هوش در سر نماند
 به شتر کشائی رگ از غنوم
 که چون باز پرسند دم در گشته
 در اندیشه دل خون کجایم
 درین پرده آواز را با نیست
 نه بخشد بدل ذوق گلستان چنگ
 سخن پیشه رند کز اندیشه را
 غزل خوان و میخیز سنائی نه
 سر دل سلامت هوا لے دگر
 بر آتش فلکدن نمک سوختست
 کهن داستانهای شاهانه گوی
 کزین بویه خوشتر سگالی خرام
 سخن گفتن از حق جگر سفتست
 سخنها ی حق بین که چون گفته شد
 درون و بروش طراز حقست
 بهنگامه بستی طلسم شگرف
 مرا از زیر قتش چاره نیست
 بوالائی جا نه نشوده کس
 سخن در سخن میرود باک نیست
 کزین میر خوشتر تو انم سرود

ولی تاب در خود نیامم کنون
 درینا که در ورزش گفتگو سے
 بیزنایم روی پیری سیاه
 کنون نیست ظل همایم بسر
 سیاهی ز موی سرم ز دورقت
 شبایم که تاب و تبی بوده است
 بدامن که دارم شماری دراز
 بنودار چه لبهای خندان مرا
 که هر که بهنگام غم خورده سے
 چه گریم که لبهای خندان کجا
 بی بی بر گیم گفتشان بود نیست
 درین از تری تمسک کس من
 فلک بسکه ز شیب سر خا هد مرا
 و سر یاد پندار بیدار شده
 بود قدیم شسته چو کان من
 چه غم که فلک ز غم از روی برد
 نشانم بر سپیده کارانم
 سحر سپید ز شسته کارانم هنوز
 هنوزم بگر سوج خون سپینم
 ز چشمه بیان خون بدان یکد
 ز صفتی که اندر خمیر آیدم

صبر بر قلم برنت بایم کنون
 به پیری خود آرا می آور درو سے
 ز موی بود بر مشرق مشکین کلاه
 به پیری فتاد این هوایم بسر
 مگر کالتش افسرد کاین وقت
 ز شمای جز ز اشبی بوده است
 شبی کوته و روزگاری دراز
 ولی درد دهن بود و دندان مرا
 ز مردم نماند دل افتر سے
 جگر خایم از غصه دندان کجا
 بدسردی آتش زبان بود نیست
 که باشد سر من بیا بوس من
 بیا لاند اما بکا هد مرا
 سی سرو من بید بخون شده
 سرم کوی و اندیشه میدان من
 توانم ز خود در تن کوی برد
 هنوزم بود طبع زو را از سے
 بشیرانی نشید و نازم هنوز
 ز دل نیش غم سر برون سپینم
 به تن نبود اما ز شرکان چکد
 هنوز از دهن بوی شیر آیدم

بهر بید که کز آب فشانم جو فند
 بدستان زنی خامه نشانم
 توانم که در کارگاه بسنه
 زهم بگسلم باستانی تراز
 سریری ترازم که در سایه اش
 خجالی نشانم که دریا سده او
 ری پیش گیرم کز اقبال من
 نفس را کنم بادعائے گرو
 شالی نویسم که پیغمبران
 زبان تازه سازم بدین نوعی
 گزشت آنکه دستهای من
 سخم کم بود در ترانه کلام
 ز فردوسم نمکته انگیزد تر
 فرو مردن شمع ساسانیان
 رقم سنج منشور یزدانیم
 سکه که نازد به یگانگان
 باقبال ایسان و نیروی من
 درین رسم هیچ سفر با نیست
 ز پانصد ما کاندین به بود
 بستی توان نغمه گفتار بود
 سخن گفتن و یاس ده شستن

خرد شرمین قال گوید بلند
 بدر خون مرغ گل از خار من
 به نیروی یزدان پیرو دگر
 سخن را دهم جادوانی تراز
 بود بالش قدسیان پایش
 سه وزهره ریزد زبالا سکه او
 دو و خضر بے خود بدنیال من
 که باشد مرآن را اثر پیشرو
 نویسد که کبیک فیه بران
 بذر شهنشاه بی تاج و تخت
 زنجیر و درستم آرد سخن
 شهنشاه سپهر سپهر دام
 ز مرغ سخن خزان سحر خیز تر
 بود صبح اقبال ایبانیان
 ز ایبانیان گویم ایانیم
 خرد و در شمار دزد یوانگان
 سخن را سخم از ستم کوه کلین
 بود راست لیکن خطر با نیست
 بود ره دراز از حبه کوه بود
 مرا باید از خویش بشمار بود
 سخن را ز ستم کوه کلین

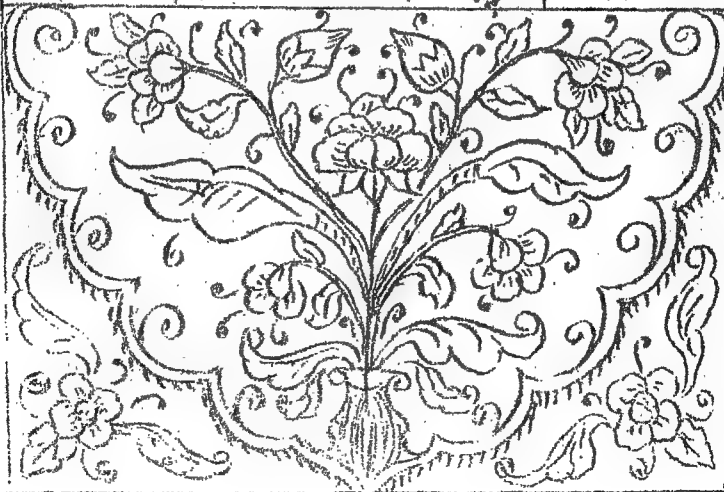
یکی در شبستان لبشهای وی
 یکی را بچترنگه شهریار
 مرا بین که دیماه واردی بهشت
 بیری که در وی بود اجتناب
 سخنور چه گفتا پیش آورد
 نماز شبان و بهیم حوس
 درین بزم او باش را بانهست
 نه من بلکه اینجا بر اشک
 اگر جای دستا نرانی شد
 زبان را بر اشک گرو کردی
 بهم زخمه از دیگران تیزتر
 به آزادی خسرو نمی گفتم
 نباتد اگر پای دین در میان
 برم از تو بر ترسبال گرفت
 تو سوسن نیستی بخیاگری
 تو کان بادیه های گوار از نه
 من و جام بی باوه خون دن
 ترا زاکمه این طرز و به خانیت
 بدین تا چه نازان بولیش از نیست
 بنامش گرا ز صاف می قرع است
 یکی صاف آب طربناک خورد

هم آتش نه پیش هم مرغ وی
 ز می بوی مشک آید اندر چهار
 نیاید بجز دانه سپهر گشت
 ز رود و سرود و شراب کباب
 کزان رنگ بر روی خوش آورد
 شمار شنشاه درویش بوس
 می و ساغر و زخمه و تار نیست
 اگر زهره آید شود مشترک
 ره و رسم جا و نواکی بدست
 دمی جنبش زخمه نو کرد می
 هم ساز دانش نوا خیز تر
 بدین پشت دولت قوی می گفتم
 نیم تنه خوان بلکه بقا و خوان
 تو سیرغ آری و من کوه قاشا
 مرا جنبش گلک تصیر
 دم از نقل و می آشکارا زنه
 بلب شکنجی خوشن جیون دن
 مرا با تو دعوی بگفتا نیست
 کسی کان پس از است و پیش از است
 مرا نیز فرمان تهر جسر است
 یکی خود به تهر جگر علی پاک خورد

ز سرخوش نشان چکولی خموش
 بنوشیدن ارمغان می تو شترست
 و گر غالب ای عهد و رای تو شترست
 حدیث می و شیشه و جام صیت
 نگفتی که بیزار گشتم ز سست
 ز دیوانگی تا کی ای شور و بخت
 به رفتار ناخوش مشو تیز گرد
 به بستی درین آه و دستان من
 ادب ز دین جوئی آئین گریز
 بر اینی کنی پویه که پاسه تو
 بکاری زدی دست کن ساز تو
 جو کشتی نشینان دریا نورد

به بحر مد خواران با کن خروش
 ولی در دراستی دیگر است
 به میان دانش های تو شترست
 چکولی و این شیوه را نام است
 بریدم ز بزم و گزشتن ز سست
 نهی در گزرگاه سیلاب کشت
 درین ره بشوخی میسنگیز گرد
 میا شوب و موی پوستان من
 به فن سخن شیوه دین گریز
 در خند چو خورشید سیاهی تو
 دم جبر نیلست بهر از تو
 بهیر از در پست بر خیز راه گرد

ترا بخت در کار یا رسد و باد
 به پیوندین استوار رسد و باد



قصیده اول در توحید

ای زوهم غیر غوغا و پیمان انداخته
 دیده بیرون و درون انوشیروانی
 ای اساس عالم و اعیان یوندا الف
 نقش بر خاتم زحرف بی صدا میخفت
 چرخ را در قالب ابداع درواریخت
 عاشقان در موقف دار و رسن داداشت
 زنگها و رطوبت ارباب قیاس میخفت
 انجمن شمع برای شبر و ان افروخت
 با چنین هنگامه در وحدت نمیگفت
 را آفت کش یوئه دشت خیالت دروست
 کاتبی کش نشان و صف جلالت دروست
 زردبانی بسته باد یوار کاخی در نظر
 رفته هر کس تا قدمگاه هی و زانجا خوش را
 ای به زرشگاه تسلیم رسول حق شناس
 وی بر ستا خیر تا رود مار قوم ناسپاس
 هر کجا بر سنگ حکمت در سیاهگاه قهر
 در بروت کس اصغر حنک سفاکی زده
 از تو در هنگامه بازی خوردگان تا روپو

گفته خود حرفی و خود را در گمان انداخته
 پرده رسم پرستش در میان انداخته
 همچنان بر صورت علم و عیان انداخته
 شور در عالم ز حسن بی نشان انداخته
 خاک را بر نفع پیدا نیستان انداخته
 غازیان در معرض تیغ و سنان انداخته
 نکته با در خاطر اهل بیان انداخته
 اینچنین گنجی بحیب بی دلان انداخته
 مرده را از غولش در یار بران انداخته
 و هم در شکیب و دستش بر عیان انداخته
 لرزه در تحریر کلاش از زبان انداخته
 انتعاشی در نهاد این و آن انداخته
 پای پای از سر از زردبان انداخته
 ز آتش نمرود طرح گلستان انداخته
 جان از زرقن چوب شبان انداخته
 قرعه عرض شکوه قهرمان انداخته
 در گلوئی سعد اکبر لیلیان انداخته
 رقه رقه از پلاس و پریان انداخته

بی متاع او از سود و زیان انداخته ای هم از گفتار بندهم بر زبان انداخته	وز تو در بازار سود ایشان هست و بود داده در تو حیدم آئین غزل گفتن بیاد
	بر رخ چون ماه برق از گمان انداخته در نهفتن پرده از راز نهان انداخته
هر که در دلت بر بستر ناتوان انداخته بر کنایه طبع فروش از غوان انداخته در نهادش شور سودای دیوان انداخته در دلش ذوق سماع الاغان انداخته بهر آسانی اساس آسمان انداخته بهر تجدید طرب طح خزان انداخته در گزارناله آتش فشان انداخته در گوی ناله بای کاروان انداخته شعله در جان مرغ صبح خوان انداخته رشته در کاسه دریا و کان انداخته بار بر دلهای نامردان گران انداخته کعبه اجوی بهشت از ناووان انداخته رخه از اسلام در کیش معان انداخته برزین دانند طرح آسمان انداخته در تن شمشیر پند از ند جان انداخته چون گلیم کسته ظل را بر گران انداخته از دل رنجور و چشم پاسبان انداخته	گشته با چشم تابانش نقش مهری درست شعنه عشقت که را بنشاند بر قطع قصاص تا بود عاشق بر ندان عدم و اتم اسیر تا بود شاهیده از دل عاشق حریف غم جوگیر و سخت نتوان شکوه از دلدار کرد گل چو ماند گیر گرد و بر دلش بازار برسد گلخن آفرودان دخت هشت گلشن چو جاده پیمایان را بهشت فلک چون حسن آتش از روی گلهای بهار آفرودسته و جلد در ساغر معنی طرازان ریخته سرب تیغ از دوش جانبازان سبک دشته جز بدین آب آتش زردشت نتوان برود کرد جز بدین الماس آتش زردشت نتوان بدست چشم را بخشیده چنان دشتی کار باغش داده ابرو را بدینان جنبشی کابل قیاس ای ز شرم خاکساران تو از شهیر هما ذوق تلکین گدایان تو گنج شاه را

<p>دوست را اندر طلسم استخوان انداخته خارها در ره گزار میسهمان انداخته گرچه دانا شرح آنرا بر زبان انداخته تا مجویان را به بند و دمان انداخته برهمند شعله خس بر گستران انداخته کالتش از بانگ نی اندر نیستان انداخته دانم اندر بادیه ساقی زعفران انداخته چون نیم سوراخا در استخوان انداخته حرفی از فقر و فنا اندر میان انداخته در قنای بهشت جاودان انداخته شلاخ طوبی را از بار آشیان انداخته طرح جشنی تازه در باغ جنان انداخته چشم بر رسم عطا و ارمان انداخته گفته خود حرفی و خود را در گمان انداخته</p>	<p>تا درین صورت چشم و تمنای پنهان بود تا علاج خستگی آسایش دیگر در حد ای عمل ادا فرجام مکافات عمل تندخویان را به دل غنا شکیمی سوخته آنکه وصف ترا خود بینی به گفتن اده ساز سوخت عالم را بر کلک بر غلبه هم رقص خس بر شعله آسان خوشم دارد کن میسرایم نغمه تو حید و شور این نوا ز آنکه این ترک تپاه اندیشه در عنوان قدر تا شناسد صد خود زین سر زتش خود را بهتر این گرانجان عندلیب بنوا گاندر خیال ز ابلهی بنود که رضوان در جوی مقدس نیستش سرایه کردار تا فردی بود باخویش ساخت پندارم با بیدوبی</p>
---	---

از قصاید دوین
و در نعت خستین

<p>کشاده روی ترا از شاهان بازار که رشته زود باید گهر ز بهوار که دل ربود و زو دشمن به نگر گفتر نشاط ز منم و لذت جگر خواهر</p>	<p>مراد نیست به پیش که چه گرفتار به لایحی نیم آسان قبول نشین سخن ببینی و بین دوست خالسته دارم طبع طبع کفر با گوشت و دوزخ</p>
--	--

چو زلفت جوهر بر تنم بود پیریشانی
 نه مایه بخشی دل در حق زبان پیش است
 نه جوش خون ل از قدر گریه افروخت
 ز بسکه عمر سپردم به بذله یا لاسی
 ز آب خضر نشان میدهم با ساسی
 چو خمرده دوست فوارم بوقت خمر گدا
 چو باد تنگه هنگامه سنج غولشتن است
 غلال خاطر حاسد ز من بدان ماند
 چه تنگ اگر به سخن همفن است چون سخن
 مرا که عرض هر دو زخ پیشانیست
 شد آن که به مقدمان راز من غباری بود
 مسج شوکت عرفی که بود شیرازی
 بسو منات خیالم در ای تاسی
 بساط روی زمین کارگاه از رنگی
 بحجم جوشدم از یروء نفس چو مرا
 بهشت ریزدم از گوشه روا که مرا
 مطاع آدم و عالم محمد غریبی
 شمشیری که در میدان قهر جایش
 عدو کشی که ز چاک کنار تو قیفش
 افاضه کرمش در حقائق آفاق
 افاده اثرش به قواشم افلاک

چو چشم ناز بخویشم رسد زیبار
 مژه چه پیش برود عوی گهر بار
 چرا نباشدم از تاب چهره گلزار
 ز بسکه خوی گفتم به لذت خوار
 بذوق عریده جان میدهم بدشوار
 بدل رساوی و بازبان ز پر کار
 ستیزه بودش با غبار پندار
 که گردد ره بهوایچ از سبکسار
 زدوده ام ز ورق دل غننگسار
 همین بس است سکافات حاسد آزار
 ز رفتن میان بگرشتم به تیز رفتار
 مشو اسیر نه لالی که بود خوانسار
 روان فروزیر و دو شهای زنار
 بتان دیر نشین شایدها فرخار
 بود بجان عدوی بنی شرر کار
 ز خوان نعت رسول است که بردار
 وکیل مطلق و دوست و حضرت بار
 به خیر نیل نویسنده عزت آثار
 دو دیده تادل خسرو جبراحت کار
 بسان لوح در اعضای جانور سار
 به شکل ریشه بر اندام آدمی طار

<p>فروخت رونق بهنگامه خریدارے حدوث او بقدم داد گرم بازارے دو پایہ برتر از افعالی و زائرے ز احولیست نگہ در مقام زائرے از و مشاہد حق بعین بیدارے نفقت جادۂ مقصود اندران تارے نمادہ در ره اعیان چراغ غمخوارے چشم شکست در غوغیشتن نگہدارے خورم جو پیش کنم حرص بیشتر خوارے نک نشانی مستی به مغربشمارے بشرع چیم و گرم پیویہ بنجارے کشم تو ای نیایش بنالہ وزارے</p>	<p>در ان نور دکہ حدت بپارسوی شہود متاع ادبہ تماشا سپردار زائرے نشان رتبہ ذاتش بعالم تو حید تو کہ وجوب مغائر شماری امکانش چنان بود کہ یہ میند بخواب کس خود را بدان مقام کہ ہنگامہ ساز کثرت کرد ظہور ایزدیکتا بصورت خاصش چنین کہ ہی نگریم جلۂ حجاب گداز می شاہدہ پر زور و من ز سادہ ولی سخن براق و گریافت شورشی دارد در ان کسختہ پیراہنہ تا غنق تا چند نشان کہ ز غلیت رساندم بچہ خود</p>
--	--

زی زحرف تو اندیشہ را بددگارے
خرد بسایہ شرعت ز قندہ زہنارے

<p>تو وسیع و دمش اجرت ہوادارے مریض عشق ترا حور در پرستارے رفیق تو بقدم گاہ قدرت انہارے دل از فسانہ موی تو در نشاندارے بشک نے انی نافت غزال تاتارے بنای کعبہ درین کہنہ چار دیوارے چراست اینکہ غلیبش نمودہ ہمارے</p>	<p>تو در ہم و کشتن اجراستان رود بے ایر و ام ترا غلہ در ہوا خواہے تو نہ شکنجانی و خورشید را بگرداند دم از ترانہ خوی تو در اثر کسبے بطریقی موج نسیم نور روزے اگر نہ خاصہ ز بھر باط غوت تست چراست اینکہ کشتن کردہ کار فرمائی</p>
--	---

چو موج و بحر ستایش گریز ایوست
سخن بکست ولی در نظر سرعت سیر
سخن ز صبح تو باله بخوشی گز تقطیم
به فیض کل ولای تو در نظر دارم
خود از احاطه علمیه تو بیرون نیست
ز آسمان کده اقصای ناسار
بمن درین که فروزید از زبان چه گرفت
بداوری سرو کارم به جمعی افتاده است
چو فتنه جامع قانون عالم آشفته
فلکیده دلو در سن را بچاه و بر سر چاه
بباگشته و هم بر پی خستیم
ز ناو کم تن خضم امین ست و من خسته
کجاست دست که چنیم قمر ز نخل سپید
اگر چه زراشتیم بخت میسریم ناکام
معاش من به معاد عدوی تو ماند
ولی باین همه درماندگی چو یاد آرم
ز هم فسر و گسلد بند بختنه اگر
دوروزه راه به رنگ میتوان پیمود
نتالم از ستم فیر به تو باد که تو

نشاط فیض ازل باز زبان کند یار
کند چو شعله بواله نقطه بر کار
بصد هزار زبانی ستوده بار
که آنچه حد نظر نیست در نظر دار
هر آنچه پیش تو گویم ہی بناچار
ز بخت شکوه توفیق زشت کردار
شکایتی که نه گنج بدل زیس یار
که برگزیده چرخ در ستم کار
چو غمره صاحب فرنگ مردم آزار
شکسته اند سبوی مرا بر شارب
بیان گاو و خراس اندرین طلبکار
قضا سپرده به بیکان تیر سو فار
اگر رسد بزمن شاخش از گرانبار
بدان صفت که کسی جان دهد بدستوار
ز رنگ نگ نرندی ز گونه گون خوار
ز رحمتی که بجال جانیان دار
بقدر ذوق ببالم درین گرفتار
بلند و پست سرافرازی و بگوشا
مرادیت من دیو سار نگزار

به جنبش اثر

غبار هستی بحال پیش بردار

قصیده سوم
ایضا در نعت

آن لب لبم که در جنتیان بشا خسار
آن ساقیم که از اثر شسته کفم
آن مظهرم که ساز نوای خیال من
آن کو کیم که در شب تاب نور و شوق
آن ریشه نگاه اسپدم که دمدم
هر غنچه از دم بفضای شکفتگی
هر جلوه راز من بقاضای دلبری
هم سینه از بلای جنایمیشه دلبران
هم دیده از ادای معان شود شادان
هم در زمانه بھر رواج نشاط خویش
بیان را به زرخ چین داد می بجا
شوقم جریده رقص آرزوی بوس
فکرم بحیب شاهد اندیشه گلستان
از چشم و دل نهاد مرا بود تاج و تخت
بخت بحیب عشرتیان می فشاند گل
وقت مرا در اسیر کوش در آستین
ساقی زیاده بر اثر نموده سدر بنوا
از برده پای ساز نفسها اثر نشان

بود آشیان من شکن طره بچار
خیازه را بوج گل انباشتی خار
غیر از گمت در جاذبه دل ندشت تار
اوج من از رسیدن می یافتی قرار
بود از خم طراوت دل شوقم آیار
فیض نسیم و جلوه گل داشت پیشکار
از غنچه بود محمل ناز سبزه بکار
فرسنگ کاروانی بیدار و روزگار
فهرست روزنامه اندوده انتظار
هم در میانه از اثر عکس روی یار
آئینه را به بوج شفق بستی نگار
دو قدم فترت و هوس مرده گسار
کلیم بفرات گلشن نظاره لاله کار
وز رنگ و بو باطرا بود بود و تار
سعیم ز پای محنتیان می کشید خار
بزم مرا طراوت فردوس در کنار
سرب زلفه در بوس بادیه حق گزار
وز جلوه پای ناز نظر باکره شده یار

همواره ذوق دستی و لعل و سرور و سرور
 باکیسه در خصوصیت و باکاسه در لحاج
 بدستی شبینه و خواب سحر گه
 اکنون منم که رنگ برویم نمی رسد
 صدره ز داوری بگرد باز برده ام
 نقشم بنامه نیست بجز سر نوشت مراغ
 نم در جگر نمانده ز تر دستی مرده
 چشم کشوده اند بگردار با سمن
 با سیم بهر گل ز حسرت کشت کنار جو
 هم در دمن فتاده در آشوب گاه بیم
 نو کردم بوحشت شبهای سبکی
 بر پیکرم ز درد و در نیست جان دل
 هم تن ز غصه و تفت شکنهای حبیب
 ز خون دیده هر قره ام شاخ از خون
 اشانه مرا در و دیوار شده خیزد
 بوده ام درین سفر از رخ و تاب غم
 اغی بدل ز فرقت و بی تنهاده ام
 نت از سواد کشور بنگاله طرح کرد
 این همه نیب که جان میرد ز تن
 تی بد حسیری شوق خون میزج
 و م چنان که مهر ندانم ز دستم

پیوسته شمر و شاد و شمع و می و قمار
 زندان پاکباز و شکر خان شاد و خوار
 رنگینی سفینه و اشعار ابدار
 تارخ بخون دیده نشویم هزار بار
 افتادگی ز خاک و پریشانی از خیار
 تارم بجا نیست بغیر از تن ترار
 دل را بر چ و تاب نفس میدهم فشار
 زانده نا امیدم و از رفته شرمسار
 خارم بدل ز یاد هم آهسته هزار
 شمع سحر که در قلع دست نموده دار
 برد از ضمیر و هشت تار سبک هزار
 در بستر صحرای خاره و خار است پود قمار
 هم دل ز رخ داغ المهای پیشمار
 و ز سوز سینه در نفسم تاب لاله زار
 بنمایم مرا سرو و ستار پر شرار
 در هر قدم هزار بیابان و کو بهار
 کش غوطه داده ام بچشم هزار بار
 بر خویش رخت ماتم بجز ان آن دیار
 با این همه نور و که دل میرود ز کار
 نیتی به پشتگاری جان اسد و ار
 مستم چنان که گل نشناختم ز تو خار

هرگز و فتنه طره خوابان کنم گمان
پست و بلند را نه سگالم به ناز و عجز
هرگونه زیر عسکریده اندر مذاق من
در دشت بر و میدان نیز ز طرف کوه
و کان روستائی و شبهائی مشکال
آیا بود که گریه بدل تازگی دهد
آیا بود که وسعت تنی موج زرزند
آیا بود که از اثر افساق بخت
هم دوش شوق ادبی حلوان نسیم
سایم بر آستان رسول کریم
هم فردوسی بخشم و هم مرده سکون
فخر بشهر امام رسل قبله اعم
آن ابتدای خلق که آدم درین نود
آن مستهای همتی که در وجود
در معرض لطافت مهرش جهان جهان
در موقف سیاست قهرش زمان زمان
دانی چیست که اثر طبله قدش
و قتی که بخت طرح مثالش نور خویش
هم سطواتش بعرض شکوه شود حق
هم قدرتش بدوی شرح کمال خویش
از فیض بخشی نقش غفلت آگهی

هر زخم کینه خندهستان و هم قرار
رد و قبول را نه نیریم بعجز و عار
مانند تلخی می ناب ست خوشگوار
چشم مراست جلوه روستی تا لبسار
دانم سواد سایه تا کست و آبشار
چون سبزه که بر دماز طرف جویبار
چون آتشی که سر کشد از پرده چیتار
دیوانه را الوادی شیرب فقد گزار
هم چشم بخت کشی سر مه زان غبار
جان را بفرق مرقد پاکش کنم نثار
از بوسه پای خویش کنم بردش نگار
کز شرح دوست قاعده دانش استوار
بچو آن امام سجد بر دست از شمار
اندر میان دهر نشان میدهد کنار
گلهای شیشه سید مد از مغز کوهسار
مهر از شعاع می کشد انگشت زینهار
بر خاک نقش سایه نگردید آشکار
برداشت از میان حجاب آفریدگار
از هر که در دیده جگر گاه اعتمار
قانون نطق را از رگ سنگ بسته تار
وزد انوازی که ریش جبر خستیار

در رزم رنگ و بوی نگاهش ز مرصعه حقا که لفظ احمد و لطفی که تحت اوست اما بی کشایش این معنوی طلسم باید تخت سیم ز احمد فرا گرفت بر که به بین معرفت ذات احمد بی پرده بگر از الف الته جلوه گر دارم بسر حضور که در عرض نیست	در رزم آبروی سپاهش ز فوار القطار کنجیست شاگان و طلسمیست استوار فطرت شکر قاعده کرده اختصار کان سیم اسم ذات بی رست پرده دار سیم از میان رفت احد گشت آشکار وز جاودال بشهر و دریاب مژگان چار شوقم عنان گسته تر از باد نو بچار
---	---

ای آنکه چشم در رست از موج به عیار
فردوس را بدام نمک می کند شکار

تقدیر از وجود تو شیرازه بسته است توفیق در زمان تو ترتیب داده است هم گوهر تر از سر و غ خود آید و در بین کرده اندیسار ترا بین بخت بکارگاه ولای تو حله یافت در عالمی که بر دم از عرصه رستخیز بر دامن از سپیدی رو باکشی طراز بخشش به نقد سجده روانی عطا نکرد رحمت تو اب را بر سر پرده جان داد بی رخصت ولای تو طاعات مدعی بی عشرت رضای تو اوقات زندگی تا پیچید عطای تو که دیده پرده در	جسمه مکارم اخلاق که دگار فرهنگ آفرینش و شجر رموز گار هم صانع ترا بوجود تو افتخار در بذل داده اندین ترا یسار رضوان بیارگاه رضای تو پیشکار در موقفی که سر زند از پرده گیر و دار در دام از ربانی است بری شکار نگرفت تا نخست ز سنگ دست عیار ناورد تا ز دست بر جودت برات بار بیز و بچو کوشش و بهقان بشوره زار تنگ نبه چو دیده مور و دبان مار تا سایه لوی تو که دیده پرده دار
--	--

خوایم روح و رونق جنت زخاروس
 نظاره که لعلش نگه بال سپند
 اندیشه که بسی تسلیم ناز می کند
 می خواهم که شاهد صبح ترا کنم
 در صبح و تاب عرض جنون شمار شوق
 هر لحظه را با قافیه آرم هزار بار
 اما ادب که قاعده دانه بهانه است
 از بسکه بر جگر نیک و دور باش ریخت
 و بیکرم گفت گفت که ای غالب چنین
 هر چند شوق تشنه عرض عشق است
 از ناگسی بنال و چین بر زمین آساید
 تا کسوت وجود شب و روز را چه هر
 تا سپید است ناله و انداز کاو کاو
 تا سجده راست در ره حق شروه قبول
 تا شعل رخ راز عیش بود غنچه خنده ریز
 باد محیط نور ز فیض تو موجب زن
 غم مجاهدان تو با چرخ بهمان
 دایم ز وضع چرخ تو ابد محیط باد
 لا غریبان که در غم و چرخ نمان آه
 آنرا که برده الفت گیسوی تو بجاک
 و آنرا که بر خلاف تو رفته است لرعه

نازم سپید روی مستی سیاه کار
 با تربت جمال تو سطریت از غبار
 در حضرت جلال تو طفلیست فی سوار
 دامان و حبیب پرز گهرای شاهوار
 ابیات را از صد برسانم لصد هزار
 هر پرده را بولول که سنجم هزار بار
 داد از نسیب عرصه آرزو افشار
 گردید غامه در کفم انگشت زینهار
 دیگر چه گفت گفت که ای زندنا کسار
 اما تو و ستایشش مدوح کردگار
 کلک و ورق بگلن دست عابر آبر
 از تاب مهر و پر تو راه ست بود قمار
 تا دیده را است جوش نگه ساز خار
 تا عذر را است بر در بخشش نوید بار
 تا ابر از شوق بود دیده اشکبار
 باد ابنای دهر ز شرع تو آستوار
 سعی موافقان تو با خلد همکنار
 بر تارک عدو سے تو ابرنگ بار
 نتوان شناختن تنش از ناله های زار
 سنبل دمد ز حبیب سواد شب هزار
 دودی بر آورند و لیکن هم از دمار

قصیده چهارم مشترک در تحت مقبوضت

چون تازه کنم در سخن آئین بیان را
 رفصه قلمم بخود من خود زره نهم
 در زمره در بر رخ داود کشایم
 جبریل دود در دوس فیض سروشم
 هر که که بشا طے ناز کشایم
 رضوان دود از طلقه عوران بره باد
 هر که که به گوهر کده راز نهم رو
 در راه گهر ریزه فشانم که پس این من
 بان وایه پرستان ز جواهر شمارید
 گوهر کده راز بود عالم من
 فقط کن و منی نو در ورق من
 آن دیده به لفظم نگردد نازش من
 فرزانه زهر خانه که فیضی رسدش خاص
 نازم روش زهره که در شکر گزاری
 چون من ز سخن یافتم این مرتبه خواهم
 وین پایه در آنست سخن که تسلیم
 آن گزاشه گرووی در شب معراج
 شاهی که بی سجده خاک کت پایش
 حق تا بفرستاد ز غیبش شهادت

آواز دهم شیوه ربا هم نشان را
 بر زهره فشانم اثر جنبشش آن را
 تا بهر فرستاده کوشش باین را
 چند آنکه چکاند چو غوی از روی آدان را
 پیچ و حشم جعد نفس عطر نشان را
 افکنده ز کف غالیه و غالیه دان را
 آوردن آرایش سیمای بیان را
 زین جاده شناسند ره گنج نمان را
 تلخاب رگ قتلزم و خوانه کان را
 وز لفظ گهر ریزه بودادی آن را
 گوئی که جهانست و بهارست جهان را
 کاندن یوسف نگر دشادی جان را
 خواهد شرف ذات خداوند مکان را
 از حوت به ثعلبیت به پید سر طایع را
 که عرش فسر اتر گرم پایه آن را
 مدوح خداوند زمین را و زمان را
 در بال ملک خت نشا ططیران را
 ارزش نبود خرم صاحب نظران را
 که خاطر این نشانه بردر شک جان را

از فرط محبت که بد آن جان جهان دشت
 در کشور لطفش کنی از شهر و دی فرض
 که فرط روح ز رویکاری آهمن
 در وقت مهرش نگر بر روش داد
 از بهر شاگستری تست و گرنه
 از بهر شادتم تست و گرنه
 که با رخ عشاق تو تشبیه دهندش
 نازم بجسانی که به تشبیه خم شیخ
 در عالم عدل تو بهر رنده دشت
 در نکته گراز قمر چشم سخنی رفت
 آن کیست که میند جو بر رفتار در آس
 این بس که به تسکین دل از سایه انگش
 رفتار تو آن کرد با فلاک ز شوش
 بهر چند شاسنده هر راز شناسم
 لیکن از لطف آن هر که غم در قدم ریخت
 فریاد رسا داد ز لب برگی ایمان
 در خویش تن ایمان شمرم لیکن آن دست
 از عمر حمل سال بهنگامه سر آمد
 روز آخر من سسپی قافله بس دور
 بر روی که طاعت نمک لیکه خداوند
 بر که خورم نان تنم از شرم گدازد

نمراشت قضا سایی آن سرد روان را
 ز انگونه در اینجا نگر ایمن و امان را
 بر سنگ بخت شک لب و سنگ فسلان را
 دارد در سن درّه و شمشیر و سنان را
 اندازد گفتار نبود سخیوان را
 ایزد به گفت خاک ندادی آن جان را
 گلگون شود و خلد برین روی خزان را
 دید ز برابر وی تو ماه رمضان را
 گرگان ستم میشه رقیب اندیشان را
 در مضیج خضم تو آره افتاد گمان را
 بر اوج سمار خوش دلاویز عنان را
 اندیشه بدل جای دید کا کاشان را
 که چاک بود خنده بر افلاک کتان را
 آن چشم نهان بین و ضمیر همه دان را
 لب تشنگی ذوق بیانست عیان را
 کاین نخل تباراج فدا رفت خزان را
 کاندرتن محبوب شمارند سیان را
 سرمایه بیازیمچ تلفت گشت و کان را
 در باخته ام از غم ره تاب و توان را
 از من نبرد مایه آرایش خوان را
 چند آنکه ز خویش آب کشم دست دبان را

در شیشه پندم روش کیش معانی را در روزه ز شوال ندا نهم رمضان را ای وای گرا از ناصیه جویند نشان را کز ساسی کوثر طلیم رطل گران را صدره لیم از مهر بسید زبان را ریزد جگر و زهره ز هم شیر زبان را بر خشم تو بختاده کین پشت کمان را یا بند از و گز تو جویند نشان را گردش بود از راه ارادت دوران را در طالع من جلوه ده آثار قران را در خاطر من ره بودیم و زیان را کو قدرت گفتار من هیچچان را آویش بخت دژم و طبع جوان را در دست تخی تاجیه شارسه بنان را در یاب بخون جگر آغشته فغان را	در جلوه پرستم رخ و گیسوی صنم را در قاعده سجده سر از پانشتاسم گیرم که نهادم بود از سجده لبالب شرع انهمه خود بین و من اینها بیگسر تا نام می و ساقی کوثر بزبان رفت آن قوت بازوی تو کز برق نبیش در کیش تو ناتافته روار دم شمشیر آن اصل نژاد تو که در عالم نبیش گرد سر آن کس که بدوش تو نهاد پاک دوران تو دیار تو فرخندم قرانیست زان رو که اسیدم بگرانماهی تست پرواز مرا شوق تو شمع بود ارنه در پیچ و خم هستی مو هو می من بین من این همه بیدستگد و خامه گهر باش از غالب دخته مجنونیت وفت
--	---

قصیده نیمه در منقبت

جنید کلید بستکده در دست بهمن آرد درون گداخته شمع از لکن در اهتمام چیدن بر سیم زارون اموات را از رقص بتن بر در کفن	صبحی که در نوای پرستاری وشن در رفت و روب دیر دم گرم را سپان خیزند دسته دسته معانی شسته رو از شور و دیران بگمان خروش صویر
--	---

رخسار ستاره از رخ نداشتی مصمم
 بر روی خاک جلوه کند سایه در نظر
 خواب چرخ گشته چو شخص بریده سر
 بر جام مل ز دیده سببیم چکد نگاه
 غوغای روز پرده کشاید زخوب رشت
 بر خیزم و شتراره آورید و دو کت
 بر روی طره که ششم بر شام خورد
 از ذوق مرده که نگارم بخراب دانه
 گرداب خانه زاد محیط است لاجرم
 چون برگ گل ز باد سحرگاهیم زبان
 فیض دم انا اسید آمد بر آردم
 ساغر بی صیوح لبالب کنم ز سب
 شاه نجف وصی نبی مر قننی سب
 ذاتش دلیل قاطع ختم نبوت است
 مه والی شب است و لیکند آفتاب
 پیغمبر آفتاب فروغش جمال دین
 ای از تو بوده رونق دین محمدی
 بالیده از تو سلم و عمل در پناه هم
 خبر بر تو در تراج پاکت زمره رس
 گردشمن تو هست تو انا شکفت نیست
 از کینه مهربانی و از عجز پر دس

باله نقشه از قد غم گشته دشمن
 بر روی دوست حلقه ز نذر غم در چین
 خیزد گل شکفت چو رنجور خسته تن
 بر روی گل ز طره سبیل و دوشکن
 آوای کوس خواب باید زمره وزن
 رویم ز رخت خواب نشاءم زیرین
 برده گز از بار بادیم در کشم ختن
 در انبساط وجد بهم بر سر خم چین
 گردم بدوق دوست همان گرد و خیز
 رقصه بنام حمید که کز او در دین
 مشهور از انبالی بی دار و سب رسن
 چو نان که لب ز زمره یا ابوالحسن
 آن از انمه اول دثانی ز چنن
 وقت غروب مهر و دماه بی سخن
 باید بدوشنی مه از مهر دم زدن
 بعد از نبی ایام مه و میر و ان پرین
 رویت سهیل و کعبه ادیم و عربین
 ای آبروی خلوت دای فخر انجمن
 نیست چون خندنگ نگاه و چنن
 حالش ز ذوق تیغ تو خون شده در بدن
 زانگونه شد پدید ز عدل تو در زمین

کز نه شیر بچه آموخ ز خوردن ر م
 در دشت روبرو تو نوشد بگره حلق
 یادت گشت در دوشی خور و بد نفس
 سوز غم تو بینم و نازم به بخت خویش
 طبیعت جز بدوق تو ناگشته منبسط
 خواهم ز فرط رشک که در جمع حواس
 داغ غلامی تو مرا بر حبسین دل
 نورست از لطافت تو فنیق جلوه گر
 ستم بدین طرب که بهر دازش خیال
 شادم بدین هوس که بهج تو جاده دل
 کافور سر ایزدیم ده که خویش را
 گشتی ز من بخت و زنجم ازین رنگ
 لیکن ز رهروان اسیر این رباط نیز
 آنم که تاب غیرت آدای من گشت
 کلیم بدان مشابه ز تیرنی که بستر
 بر رگزار قافیه خالص اندرین زمین
 کوتاهی سخن بود از ره قصور
 در مدحت تو ذوق فشانم نه باخوان
 دام مرا شکار فراوان بود و

الا زاده شیر جم از جوشش پس
 بر تخت پیرو تو بنوشد بگره حلق
 نامت بر نهفته پروین شود و حسن
 کایزد مرا نسوخت پداغ نسوختن
 جانیت جز به نهر تو نا بوده مرهن
 مهر ترا بجویش بدزدم ز خویش
 جوش مناقب تو مرا در خیال من
 بحر لیست در میان ابریق موجزن
 دارم بیاد روی تو خلوت در انجمن
 بندم هزار دسته ز نسرين و سترن
 حرمم حسم به خستگی بندار هر من
 مستی دهد زیاده چو صبا شود کس
 نتوان در یغ کرد سقایی ز درودن
 از شمع سدره طائر قدسی باب زن
 نقش نگار ایمنه از چشم کوهن
 نگراشتم بنچیده گل غیری یا بمن
 دانند اهل فن که منم او ستا و من
 در یوز گیسو کتم از دل نه از عدل
 سیم رخ گشت قافیه بگره شتم از غن

داری سر غریب نوازی ز بی نشاط

غالب ندیده که غریبت در وطن

قصیده ششم در غیبت

نازیم به گران ما گنجی دل که ز سو دا
اجزای وجودم ز گوازی که ز جان یات
در یاب مذاقم ز کلامم که نباشد
نال قلم از جوش که از دل خویشم
رشتالی گشته و مد از پرده لفظم
میراث رسیدت از خونین نضامم
ای ته خاکستر هر حرف شرارم
آتمم که باقرایش اندازة فطرت
نظمم ز دم انگیزه از منفر خود جوش
بین عیسی و سامان نوالش نفس گرم
چو در دشت پراز لاله خود روست بسالم
چون لعل رگ ابر که از جگر کسبم
گوئی خمره اشک فشانم که سر اسرم
هر زمزمه که گام وز با تم برآورد
چون میل که از بادیه خیز و بهاران
هر چند درین طرح به رنگ که خواهی
دل می تابانده سستی و دشمنی خلق
پندار که بنون بزان شد میحکمت
لرزه صلیب پیاپی نمی بود درین ماه

هر قطره خون یافتی بر دوار سویدا
پالود بدان شیوه که دل گشت سراپا
مینمای مرا پنبه بغیر از کت صلب
سیراب بود همچو رگ ابر ز دریا
چون شمع ز فانوس می لعل زیندا
داعی شهر اندا و بیانی بگر آلا
آتشکده کاواست و دم پاریان را
آتمم که با رایش انداز تماشا
کلمم ز رستم ریخته بر صفی شریا
بان موسی و برهان که مالش بدیندا
از جاده نور دان کنم فرو تقاضا
خونم همه در دامن خود می چکد اما
بسج گهر سینم از نار سهر پا
جوید زره پرده گوشم بدلم جا
مالد برین سینه و گیر درم دریا
بانیک و بدو هر لب بر سیرود اما
لب تشنه خوند چه اعدا چه احتیاج
دیوانه توان گشت ولیکن بدار
در با ختمی ز پرده زتاب و تب غوغا

از ادگی از موج برون برو کلیم
 در حبیب رفیقان گل شاداب نشاندم
 در بزم حریفان رگ مهاب کشودم
 نفرین ترند سیلی صرصر بچسرا غم
 از بسکه سیه ست می جنبش کلیم
 بیداره اگر گام زخم خروده مکیست
 نظاره خوبان می و نغمه حراست
 با این همه هر جا کند آهنگ خرابی
 با نغمه مطرب توان شد متعصب
 شوقست که چون فشار توحید رساند
 شوقست که فرهاد از مرده به بخت
 شوقست که مرآت مراداده به بقیل
 شوقست که اعجاز اثرهای قبولش
 قانع به سخن نیم و پاک ندارم
 نظارگی جلوه اسرار خیا لم
 زاویرش دوانان ز سخن باز نمانم
 شوقم همه را از دست من وعده برگز
 گر مهر و کرکین همه رعنائی و هست
 اندیشه دو صد گلکده گل برده بدامن
 چون پرده مشب بار مصور بنحیالست
 آن وعظمت پیا نه زاده که ترید

ورنه سن و این دعوی این حوصله حاشا
 بهر چند تف تشنگیم سوخت به صحرا
 گر خود همه گردون تنگم ریخت به صبا
 تحسین ندانند ز رگ سازن آوا
 در پرده هر نقش و لم میرو و از جا
 در عریده را هم ز درازست بهشت
 دیدیم و شنیدیم و گفتا و اطاعت
 سرگرمی شوقی که بود و حوصله فرسا
 از جلوه ساسنه توان کرد تیرا
 از دار بر دایه منتهی بهشت
 شوقست که جنون شد از زبانه بار
 شوقست که ز طوطی طبع شده گویا
 آینه پیدائی حرف است در قضا
 تر خوشی سپاس ست و از غیر حجابا
 در آینه چشم حود و دل اعدا
 سیلاب مرزین خس و خاشاک چیر
 سوزم همه سازست من شکوه سبدا
 شاد آنکه به نیزنگ نگر دید فریب
 اما همه از نقش و نگار پر غفت
 این کار که و هم ز پیدائی اشیا
 بر صفحه دین نقش روح غم دنیا

و آن نقشه مستانه زندان که نیز زود
 آن جن و دم ناز را فسون او آنگه
 و آن عشق و که غر با میدنگا ہے
 گردیدن هفت اختر و نه چرخ بهر سو
 گل کردن صدر رنگ بهار از یک خاک
 هنگام را یلیس و نشان درون گدیم
 و آستین شود هر چه ز اسرار قیدین
 از خانه نقاش برون تا مد هرگز
 وحدت همه حدیث معین که خود آید
 طریقی توان بست بسر گرمی او بام
 آئینه به پیش نظر و جلوه نسر او آن
 پیدا و نهان مشغله حب ظهورست
 مدحش رو و رسم فنایم خرم نیست
 ایمان من ای لذت دیدار کجاست
 آن رشمه که گوئی زگر انجلی ناز
 آن رشمه که سازیت در اعداد و چو
 آن رشمه که آئینه تصویر نمائی ست
 آن رشمه که گرد طلبش بازتابند
 آن رشمه که گرد صدقش باز چکانند
 آن رشمه که بخیر است چکاند کف ساقی
 آن رشمه که فیض قبولست مرادم

دم سردی امروز بسر گرمی نسر او
 جان باز و میدان به تن صورت دیبا
 از خویش گزشتن بسر راه تننا
 زین عبیده و بالیدن آثار بهر جا
 بر جستن یکدسته شرار از رنگ خارا
 افسانه آوار سکه آدم و حوا
 سنجیده شود هر چه ز آثار سن و ما
 بر نقش که بینی ز پس پرده هویدا
 بستی همه جز نیست تحقیقی که مراد را
 هرگز توان کرد پنهانده بر جز را
 دل پر هوس و صاحب غلو نگه تننا
 چون پرده بر افتنده منافست پیدا
 بخویش قبح سینه نم از خلعه لا
 در کام مذاقم بچکان رشمه لا
 مه نیست به نجیب نه کیفیت اسما
 آن رشمه که عالیت بصورت چو سحر
 اسرار رقصهای حیات ابدی را
 کوشش ز عرق مژده و لولی لا لا
 از زوج گمراه و دانا گمراه و لها
 در عرض قبح در زدن اندر خم صبا
 ساقی ملی عاقل و خستانه تولا

در سجده روای خامه که این اسم مبارک
 کرد سر این نام که معراج بیان است
 آن مصطفوی رتبه که تشریف دلایش
 آن شاه که هم پیشه که هنگام رکوعش
 هم شوکت آثار علی بود که داود
 چون اسلحه سازان که بازند سر و برگ
 هم مژده دیدار علی بود که میرنجست
 چون باد بهاری که بهنگام وزیدن
 از مکرش ناف زمین ناف نواست
 فی فی غلظت کز اثر ذوق ظهورش
 آن خاتم اسرارید الله که باشد
 شد مهر نبوت فوه تا ساخت پیمبر
 ناطقه بگوش ست ز نقش سم و لدل
 یال و دمش از پر تو دیدار گل افشان
 زان تیغ دوسر کز اثر شرک زد آتشی
 چون طرح شود با الف صیقل بیان
 سرشته نظم به گسستن زده اینک
 بیداست که چندی بهر را چستاید
 نیش بخاری در گ خامه گیسای
 و اجم که ز جوش نفس و ولول شوق
 ی داغ غمت مردک دیدگاهیا

منجد اسماء الهی است نهان
 منجی نیک یار کت تقدس و قبال
 بر تارک سلمان بنهاد افسر منشا
 بالید خشم حلقه خاتم زمرد
 صد چشم برده داشت ز اجزای زره و ا
 تا مرد کند جلوه گری در صفت بیجا
 در پرده احیا ز لب و کام سیجا
 از گل فکند غلغله در خط غنبر
 مشکین ز چید شد ورنه لباس حرم آیا
 زان قطعه ال خاک زند جوشش پیدا
 منقوش به اسمی که بود عین مسمی
 از دوش نکلین خانه یاقوت کفت پا
 بر طالع این دانه رشکست فلک
 گردش از جلوه رفتار شفق زرا
 بر کوکبه کف زنده صاعقه لا
 در دیده تو منیق دحد جلوه الا
 از کار فرو بسته دل عقده کشایا
 من زره تو خورشید من و مدح تو حاشا
 با فکر چه نیروی و تجسیر چه یارا
 بر شیوه عشاق کنم مدح تو انشا
 عکس تو هر آینه زهر آینه پیدا

در جنب گرانما سنجی قدر تو عالم
نقش قدم مورچ پیش بشت تار
در پیش نگاه تو فلک پرده عینک
میخوار ترا تنگ ز پیمان جشید
خاشاک درت تاج سرافرازی رضوان
هم بویچ رفتار تو ذوق رخ یوسف
در گرد خدایم تو نگه ریشه طوبی
نقدیر بر خساره تو مستیع امامت
توفیق بر آئینه اسرار نبوت
رفتار تو گر آئینه خاک زداید
عجب از تو گر سوی بتاتات گراید
گویند که کوثر می ناب ست سراسر
اکن چشمه ز طرفت قدحت ریشه باقی
مهر تو درین عرصه بسودا گرایان
روی تو درین پرده بچوینده دیدار
در پرده سازم جگر اندوه خطایست
دانی که مراد عوی فضل هنری نیست
درد انزده منکر ز آشفته گی رس
از صمود بی بال و پیر من چه کشاید
آنم که رباسه ز غزل بازند آنم
ذوق تو دمانیده ز لب سبزه گفتار

چون ذره بر محراب بود و قطره بدیا
چون جوهر آئینه ز آئینه هویدا
در چشم خیال تو جهان محل لیلی
بیسار تر از رخ ز تیسار سیما
نقش قدمت غازه رخساره حورا
هم جاده راه تو رنگ خواب زینت
در بزم تاشای تو مژگان یغیسا
ز دوز رقم نام تو گلگونه طعنه
کرد از اثر اساقی تو پیر از مهیت
از پرده همسره و مدیده مینا
از ریشه همسر برگ بر آید آب گویا
گویند که فردوس نگار ست سراسر
و ان سبزه ز بزم طربت خردۀ مینا
بخشد بسم قیمت موعودۀ کالا
امروز دهر حاصل در یوزد فردا
کز برق و شفق باز برد جلوه بهینما
و بیای من از نقش کمالست سحر
هر دم نفسم پیچ خور و چون خط ترسا
پرواز شایست طلبد شمس عفتا
تاریخ بمن نشناسم ز سحر
سج تو دوانید و بدل ریشه احیا

<p>در رشته تحریر ز شوقی کمر آما شو قم بجراحت نمک افشان ز ابطا در منطق احسان نه بر مسلک آبا وین بندگی پاک ز آرایش غوغا منظور نگاه دل و جان بخش تو بادا در بزم ولایت لقیم غالب شنیدا گلیوش مزارم ز بجوم پی مولی</p>	<p>نظم بشمار عدد حرف علی شد تکرار رخ قافیه چندا نکه خراشید ترکانه زدم زمرنه مدح و ثنایت این پارسی ساد و ز آرایش دعو دور از اثر عسکر بد و بحث و ستیزه در عرض ثنایت نفسم جو حشر سنی سیراب سفالم در خم رشک کوش</p>
---	---

قصیده هفتم در منقبت

<p>دود از خود و شراره ز آذر آورم روی عروس فشته ز خاور بر آورم خون دل از رنگ قره تر بر آورم پیکان ز دل بکاوش نشتر بر آورم برق از قور و بال کبوتر بر آورم دود از نفسا و چرخ شکر بر آورم باخویشتن در افتم و خنجر بر آورم گرد از بیت و برهن و بت گیر بر آورم دست نقطه پرد اور بر آورم افغان زول چه دود ز تهر بر آورم از نقطه خط و زائنه جوهر بر آورم هوئی چو سالکان قلند بر آورم</p>	<p>خواهم که همچو ناله ز دل سر بر آورم چاک انگنم ز ناله بدین نیلگون پرند نشتر به با سلیق شکایت فرو برم مرهم ز دل غمازه بزخم جگر خصم طومار شکوه نفس از دل بدر کشم آتش زخم ز راه بدین خیمه کبود مانند برگ بید زانده بی بره آتش به زنده و موبد برسم در غنم پای ادب ز گوشت شده دامن بدر کشم جالی که گم کند نفس از بیم راه لب در نکستی که خامه بدزد و نو از خوف بر منبری که زین ز پاس نفس بود</p>
---	--

ناپا چرخون خدای بد آدم نمی رسد
 فرمان سر فرازی مشت غبار خویش
 یارب زیا علی نشناسم قلندرم
 در دل بجو همه ایزد در آورم
 بر شکوه کز فلک بدست از ره زبان
 دست از بجای گردش و دین نزنم
 مکتوب شکوه غم دل بی نهایت است
 باشد که جوش دل بجز و ش آورم که من
 گویم علیست آنکه ز فرد عطا شد او
 از سم دلشش چو غباری شود بلند
 در لجه خیالش اگر سر نبرد برم
 جای که از صیانت عدلش سخن رود
 چون سبزه هر سر که کنم در شبنجاک
 بر شوق کونین از رخ و خاشاک اه خویش
 بر درکش ز چرخم نقش پای خویش
 هم در میان مدح زانده نیکی
 اندوه چیره دیتی اعدا چو بشمرم
 بیدار سطوت شرک اگر بیان کنم
 تمکین خود بر آتش دل اگر نشان هم
 چون التفات شاه نوید طلب ده
 در به که شمع و چو غلامان خرد سال

من نیز کام خویش ز منظر بر آورم
 از ششوار دوش سمبدر بر آورم
 یک می ز آبگینه و ساغر بر آورم
 وز لب به گفتگو چه سپید بر آورم
 در بارگاه قاتل عنتر بر آورم
 آه از ستیزه کاری اختر بر آورم
 از پرده کدام رستم سر بر آورم
 حرفی نه گفته قصه دیگر بر آورم
 جویم اقل و یک و سلم اکثر بر آورم
 یا قوت ریزه بیزم و گوهر بر آورم
 ناگاه چون جاب ز کوثر بر آورم
 پروانه را بر بلبل سمند بر آورم
 آرد ز مسقت گنبد اختر بر آورم
 خاقان چین بچینم و قیصر بر آورم
 منشور سر فرازی بنجر بر آورم
 افسانه های غریب مکر بر آورم
 از دایح سینه قتل بر آورم
 آئینش از طبیعت عنصر بر آورم
 رقص شر ز طیفنت اختر بر آورم
 کونین را مستاع مهر بر آورم
 صد خواهرش محال میسر بر آورم

هم تیر را بکلبه قلم زان لقب هم
 ز استادگان طرف بساطی که در کشم
 عمامه قضا بس مشتری خشم
 خلوت بدرس معرفت حق طلب کنم
 قنبر درین میان اگر سرگران شود
 تا خود اساس سستی من کند عظم
 گستاخیم سر و خور و من بخوشتن
 گریم به پای های وزخم سر بنگاه
 گردن بزخم ریزه خار ابدست خویش
 شاها اگر ز درد نسالم بدین نظم
 چون برق از تپیدن جان بر کشا کشم
 فی پای آنکه از سر راحت تو ان گشت
 دانی که از دای تو تازی کشیده ام
 تاکی درین نور و زبید اونا کسان
 آخر نه من ز خیل گدایان در خم
 تاکی بسدض درد تقابن برین بساط
 تاکی به شمع کشته بزم مراد خویش
 حیفست که تو باشم و از بهر وجه رزق
 امروز دوا خستگی من بده که من
 در عرصه از جوم بلا جاسه آن مانند
 ناگاه مژده نطفه دم ده کز ان نشاط

هم زهره را بجسره نوا اگر بر آورم
 افزون ز صد هزار سکن بر آورم
 خورشید را بر پهنه ز خاور بر آورم
 سلمان برون افشایم و بود بر آورم
 بر خیزم و سستیزه به قنبر بر آورم
 خود را فسر از قلمه بخیر بر آورم
 غوغای پایه سبخی کیفر بر آورم
 چند آنکه مغز سر بره اندر بر آورم
 بشکافم و زبان ز پس سر بر آورم
 انده چگونه از دل مضطر بر آورم
 گردل بود ز سینه به خنجر بر آورم
 فی جای آن که خار زیسته بر آورم
 از پیرین اگر تن لاغیر بر آورم
 هر دم نفس ز سینه بکدر بر آورم
 تاکی نوای گدیه بهر دز بر آورم
 روی از تپانچه چون گل آه بر آورم
 شیون ز بی نیازی صرصر بر آورم
 دست طمع به پیش براد بر آورم
 از سینه خار حسرت محشر بر آورم
 کز گرد این سپاه گران بر آورم
 بالم بخویش و گرد ز شکر بر آورم

توان باوج جلوه که مدعا رسید وقت دعاست تا نفس شک سازد دل خواهم که نال کلک نیایش نگار را دل غمت بسینه غالب زرو رحمی کنم بجان بداندیش دوست	اما اگر از نگاه تو شکی بر آورم چون دود از فتیله غیب بر آورم همچون شمع محسوس منور بر آورم با مهر نیک و ز برابر بر آورم کام دلش زدوشند و خنجر بر آورم
---	---

قصیده هشتم در موقت

دوش آمد و یوسه لبستم دهان نهاد وانگه میخ ریزش را ز آب از زبان چون لب زبوسه گنج گهرهای برآز شد زان مشت مشت گل که بیالای فشان زان رخ که دهمدم ز کنارم بسینه تا دید جز بچاک گریبان ندوخت چشم شد صحن خانه و جلوه خون چون فرو شد گستر دنی چنانکه تودانی نبود نرم نازم به پیش بینی ساقی که هم ز پیش چون بود باوه تیز روی برگام ششم زان لب که جلوه شفق اندر ایام دید ششم و لبش نوازش انبار زینت منظور بود جلوه یکتای خودش از بذر در کمین شکار انگلی نشست	راز دهان خویش لب در میان نهاد مهری زبوسه دگر بر زبان نهاد بر کج لب ز تیزی دندان نشان نهاد از بیم باد را شعله در خنجر جان نهاد گوشتی بروی دل پی در ک فغان نهاد تاری درون وزن سوزن و ان نهاد آن استین که بر مژه خون نشان نهاد بگرفت باش پرود ز زیران نهاد آورده بود باوه و از ما فغان نهاد تارفت آمد و لشکر آورد و خوان نهاد زان پس که ریزه شکر اندر دهان نهاد از پیشگاه شراب و شکر بر کران نهاد آئینه را به عفت در آئینه دان نهاد تیزی ز ترکش سخن اندر کمان نهاد
--	--

زان گونه گون سخن که بهنجار زمر گفت
گفت ای که در پوای تو رسوا شدیم
پوشتم و گریز لاله رخاں رخ که روزگار
بر ساز این ترانه که آن دلر با سرود
گفتم که ای نهال قدخار زار خوش
شب تار و خانه خالی و همسایگان بخواب
گویم و گر بخت کز اد لفتشین شود
در سرکشی فسانه شهری مدار پاک
کینه های آشکار تو خود پرده داشت
دستی که چشم خلق ز خویش ندیده پاک
گویند تا دل که ز خنجر زخم درید
انگیز این سخن بدل دوست کار کرد
بعد از هزار لاله که از روی ناز بود
نفس نبی خدای نصیر امام خلق
بهنگامه گرم ساز صفت و اصطلان علی
پروردگار ناطقه عارفان علی
زان پیشتر که حسن ز فزوق ممانتا
از خوبی وجود وی ایزد بعلم خویش
اقرار حق ز خلوت خاصش بجا رسو
کوس بلند پایگی چاه خویش
یزدان که راز خویش نبی را بلب سپرد

منت ز لطف بر خرد خرد ده دان نهاد
هر تو بند بر دل نازک گران نهاد
داع و فاینا صبی ارخوان نهاد
بر رخم این سپاس که آن دستان نهاد
گفتم که ای ستاره و ش آسمان نهاد
در ره گریز تو که تواند نشان نهاد
کان محو نازی پای برین آستان نهاد
کاین شهره مهر بر لب و هم و گمان نهاد
گر ناز خوان آشته در میان نهاد
صدره ز مهر بر دل پر خون توان نهاد
گویند تا سر که بنوک سنان نهاد
بر داشت از طریق بر استخوان نهاد
بهر شتاب شت قلم در بنان نهاد
آن منت عظیم که حق بر جهان نهاد
کز نور علم شمع بزم عیان نهاد
کز حرف حق بکام و زبان نهاد
آئینه در مقابل اعیان نهاد
گلده شده به جمع روحانیان نهاد
تا عامه را مستاع نظر بر دکان نهاد
نیز از فروت نیست که بر لاسکان نهاد
یزدان که سوز خویش علی را بجان نهاد

شمسی ز آتش شجر بلور برست و خفت
 اسی که نوازش اثر آسم و درسم تو
 گفتار من ز نازش روح تو بلج و ساد
 هر چند چون منی نتواند ترا ستود
 غنقای قاف قدر تو اوج هوا گرفت
 مردم نبرده راه سجائی گمان گشتند
 اندیشه بلند رو لامکان نورد
 دیدش بهمان بجایچه پسر از فرزند کوه
 در علم خود ز خوی تو حق ساخت گلشنی
 مانا که نامور ملک اندران مستم
 هر فضیله کان فتاد به پیرایش نهال
 چون جنس خانه خیز غریبست نام آن
 بودست عین ثابته بجوے انگبین
 دوزخ شد آنچه در دل خضم تو هم بعلم
 فریاد رس شناس سپهرم شکایتست
 بانگمت گلم به اثر بهمنفس شمسد
 پید اعمار سازی سووم نهاد دل
 بیرونق ز قحط خریدار چشم داشت
 از شمع قی که فرد جگر کاوی گشت
 چرخم مگر ز جسد زندانان گرفت
 زمین بی حیا بیرس که مازا کدام روز

وان را بطلوت علی اللیبان بخاد
 نام زمانه غالب مجربیان بخاد
 بر قهر مان سنبه و تو امان بخاد
 گویم لطیفه که توان دل بر آن بخاد
 زو مانده بقیه که درین آشیان بخاد
 کایزد اساس چرخ برین خاکدان بخاد
 چون خواست بام کلخ تر از زبان بخاد
 بعد از هزار پایه که بر فراقان بخاد
 جز حق و گر که داند اساسش حسیان بخاد
 بنیاد غلبندی آن بوستان بخاد
 مرده و بارغ در سبداغبان بخاد
 فردوس و من خلد و جنت و بارغ جنان بخاد
 کیفیتی کزان لب شکر فشان بخاد
 سوز فراق آن چمن سخنران بخاد
 کان جبر پشاه خوش نبود در میان بخاد
 بانمشي خودم به سخن حسن زبان بخاد
 پنهان بنای کار مرا بر زبان بخاد
 کاین مایه نوح گوهر لطفم گران بخاد
 بر جان من سپاس حسن ارامخان بخاد
 کاینک مدار من بدی آب نان بخاد
 سزد فرات تحت که خاوران بخاد

زین مینو انجوی که مارا کدام شب
 بالش ز تحمل از بود خشت قحط نیست
 و دو چهره آن در شب خون جگر بروز
 یا قوت چیدگر ز بساطم سفال خواند
 گر بر در سنج از تن زارم تلف نکرد
 هرگز لک ستم که ز کیفم به سینه راند
 اندیشه آن خطوط که دارم بر استخوان
 بهر چند بر طبیعت اسکان گزاشتم
 باری بدست و مساعد خیمه کشای خوش
 بگسل بر غم من که گمان میکنم که چرخ
 زندانی اگر طلبد دایه ز شاه
 زین رو بود که غالب مسکین بند چرخ
 بان منشین اگر نگر می کاین که فروش
 یا و آرزو خواجهی سلمان که گفته است
 نازم به نطق خویش که در شاهراه دل
 چون پایه سنج مستی خویش است لاجرم

بالین و بستن از سمن و ارغوان نهاد
 باری بود سری که سبب الیقین آن نهاد
 سی سال خوردم و فلکش رایگان نهاد
 و رنج و پلاس داد بین پر نیان نهاد
 و آن را ذخیره از پی روح و روان نهاد
 از تیر لیش نشان بسراستخوان نهاد
 نشمده هشتاد و سه ریگه و آن نهاد
 بنگست بند غم که ز اول گران نهاد
 کایز و در آن مجال کشادی چنان نهاد
 ابن بند استوار گران چاودان نهاد
 بند از سس رو انبوه بر زبان نهاد
 دل به عطای پادشاه انس جان نهاد
 گنج سخن بقافیۀ شایگان نهاد
 رحمت یس قدیم گوئی فلان نهاد
 خود مست رفت بر در آن جان نهاد
 نام قصیده ناطقه رطلس گران نهاد

قصیده نهم در منقبت سید الشهدا علیه السلام

مگر اهل کافر بود شب میلاد
 بطالمنی ز عدم آدم بیان وجود
 خروش مرگ که طوفان نا امید بسات

که طلعتش دوازده گره اهل عصیان یاد
 که رفته بود بدروازه ارم شداد
 غریو پاس که مرگ به نو مبارکیاد

طلوع نثار بیم حسد لک طالع وقت
 جیحیم ناظر و چشم خدای مستوی
 قضا نگارش اسرار شکل زایچه را
 گوی زایچه کاین نسخه ایست از استقام
 خود اصل طالع من جزوی از کما هست
 خرام زهره بطالع اگر چه داده نشان
 ولی از انکه غریب ست زهره اندر قوس
 تو کوئی از اثر استقام ماروت است
 به صفر جدی دنب را اشاره باشد
 چه وام روح و روان را گذار شوق و مال
 ز مهر و پیکر تیر اشکار گشته سجد
 بخت در شده هم مشتری و هم مریخ
 یکی بیایات پیر س که تا که از خوغا
 یکی بصورت ترکی که از بی بیغیا
 قمر به نور که کاشا ز ششم باشد
 سیاه گشته و و پیکر سیلی کیوان
 بدین دو نفس نگر تا چه شکل متقبل
 بچارمین کده بسد ام پنجمین پای
 کند چه ترکی ستمگر بکشتن استعجال
 زحوت بهیبت طوفان فوج پرده کشا
 تو و خدا که درین کشاکش که من باشم

بچشم عرض بلاهای تازه عرض بلاد
 سیم و ششم و هیلج دیده حسا و
 کند زود و دل در دمندا خد براد
 گوی زایچه کاین جامیست از خنداد
 کزوست تا و ک غم را هزار گونه کشا و
 هم از لطافت لمج و هم از بغضای خداد
 نشسته بر رخ نقد متبول گرد کساد
 که بر بطان من چرخ زهره را جاداد
 سناک و علقه دام و کسینگر صیاد
 چه صفر رنج و الم را فرزایش اعداد
 فروغ اختر رخشده و کف زراد
 یکی کسبل صلاح و یکی دسیل فساد
 بکج صومعه و امانده باشد از او راد
 ستیزه و س در آید بخا ز باد
 چو نور خویش کند و س در آید خفا
 چنانکه از اثر خاک تیره گردد باد
 کشیده اندر تریع خویش سر اوتاد
 به بنشین زود کیوان به بنشین بنیاد
 کند چه بند و برهن بر و ن استبداد
 عیان بصورت جزا نسیب صبر خاد
 پگونه چون و گران ز لیست و ن بران

خود زرقنه چراغیت بر دیچه یاد
 رسوز داغ درون سینه کوره حداد
 گذارش نسیم آفتاب درم داد
 مرا چو شعله معاش ستود و دایع معاد
 گوی بیا تم دانش گوی بجزرت داد
 نگاه خیره ز هنگامه اله آباد
 تو ای سپهر نه سجده ترسم از بیداد
 مراد میست به نیروی تیشه فرهاد
 من و جای تو شاگرد و وسیل استاد
 غبار و ناصیه بخت جوهر فلولاد
 من و خطر رگ مجنون و شتر فصاد
 ندیده ام که خود از کیست محبت و کشتاد
 چنانکه جنبش نه از انامل نراد
 ستاره رفت به پیشانی که با سمراد
 کنم شکایت دشمن ندوست شرم باد
 ترانه سنج و بر خیزم از سر فریاد

روان ز غصه بغایت زگرز که سنگ
 ز جوش خون بگردید کوزه صباغ
 گزارش موسم نو بهار در دی ماه
 مرا چو سایه سیاهست در و شب تاریک
 کبود پوشتم و قرطاس پیرین سازم
 نفس بلرزه ز باد نسیب کلک
 تو ای ستاره ندانی که رنج از آزار
 ترا غمیت بسر نایه گران کوه
 من و بلای تو نخل ادیم و تاب سهیل
 فغان و حوصله دل شدره و خارا
 من و ستم دل رنجور و التفات طلیب
 بگوش تاب طبیعت روم معاذ اللہ
 ستاره را همه رقرار از اقتضای قضای
 ز گردشی که به گردون همی کنم ثابت
 فلک کجائی و طالع چه ستاره کدام
 غزل سرایم و در مهر پیچیم از اندوه

ز رشک گویم و دانم که نالم از بیداد
 رسیده ام بنگاری که کس ندانم

تو گفته که چو میری فدای من گرد
 ز جور تو به تغافل ز خویش بگرشتم
 هزار بار خوبان گرفته ام بفسیب
 شوم فدای تو من بر تاجم این معیاد
 به پشت چشم نهادیم شکوه را بنیاد
 هم از مشاهده کام و هم از ساقه داد

تو آن نه که بنگامه با تو در گیر و
گزیده گوئی غالب نگر که از قف مغز
بیا که شوق عیان سخن بگرداند
بیا که نیست ثباتی بدین نشاء و طلال
بیا که زو و سر آید ز مانده اندوه
بیا که داد و نوید نکوستی فخر جام
بدان اشاره که چون در خدای گم گریه
دوئی نبود و سرش همچنان بسجده فرو
عنایت از این گاهواره چنانش
بدایت ابدی پیشکار و دیوانش
گزین امام بهامی که در خدا طلب
بهین شهید سعید یک باج تشنه لب
تو می بر تبه ملقب بسید الشهدا
ز نقش پای تو محراب سازی قطاب
پر زخم بزم عزای تو دیده خونبار
زند ز موج خون دیده در هوای تو بال
ز عقیه بوسی مهر تو رو سپید احرام
ز تاب و رخ غمت سر خروئی ارواح
لوائی قدر تو بالای این فرازین کاخ
اجل نسیب بمیدان رزم از تو نمود
سیان ز خرم تو صورت کشای صلح و محار

به بحث جلوه سخن اندن از کف شمشاد
چه نفر شیوه در ابداع کرده است اینجا
ز سنگلاخ شکایت بمرغزار و داد
بیا که نیست دوامی بدین بیاض سواد
شود روان گرامی ز بند تن آزاد
حسین ابن علی آبروی دانش داد
نمود زود خدا است بسیار یاد
ز بی امام وزی استواری پاسا
بزرگوار جهان تا بادم از اجداد
خدا یگان محم تا بخت از اولاد
فرز و پیش خرد او مد آید عیال
گرفته حبیل و ریدش ز شنبه جلاد
ز بی بزلانه سوخ به سید السجاد
ز گرد راه تو حباد و بافی او تاد
نشان محو لای تو خاطر ناستاد
بود ز نخت جگر ناله را بر اه تو زاد
ز دل نوازی نطق تو کاسیاب ارشاد
ز فیض خاک درت سبز بختی احباد
جهان جاده تو آنسوی این فرو دین
قوی اساس مرا یوان شرح از تو عباد
نشان ز عزم تو معنی مناسی جبهه جهاد

ز دوش تو ببال عطیه اشار
 کند شاهده شاه ز تربت عاشق
 بسان باوه ز سینا بدین سینا
 توئی که یاد تو وقت نیایش زدن
 ولی ولای تو چون فیض سبد فیض
 چون عین ثابته را اقتضای ذاتی هست
 قضا که دیده درستی گیار و دارد
 ستم رسیده اما بخون طعیده سرا
 چو خود بخود لطف است استقامت
 چرا ز شوخی ابرام بایدیم وساخت
 ز دل به لالت ولای تو جوش نیرندم
 بسیر نیرنگی و کوچک دلی زین پیروز
 بدان مدای که از فیه طمهر بانی او
 به سیری که گدایان کوی غفلت را
 بدان سیمه او ندک ز کمال شرف
 بدان کریم که در جنب ریزه الماس
 برسم و راه تو کا و ده رنگ تو فاق
 به نه گهر که تو آن را صاحب نیستی
 به بر روی که گراید بسایه شمشیر
 بشدتی که رود در طریق اشجان
 تازه رویی بستانیان مهر و وفا

ز پیش تو بشیض افاضه امداد
 نمود گریه ز دل بچو د جلد در بنداد
 و بدشان گل ز خاک کور مادر زاد
 مبارک آمد چون درود در او را د
 رسیده است بھر کس بقدر استعدا
 تفاوت نیر هرت بهت رق ابن یاد
 که سر نه بدیه فرستد بکرم مادر زاد
 که که بلا ز تو که دیده قبله گاه بلاد
 چو خود بجایزه خود تست استمداد
 چرا بمرده خاموش بایدیم استمداد
 روان فروز قسمهای راستی بنیاد
 اگر دهم به نقشش الوت از آحاد
 بر بند پیش وی از دست غواشش فریاد
 ز نور شمع چراغی بر بگر از خساد
 خدای راست ولی و رسول را داماد
 جو اهر جگر پاره پاره بیرون داد
 بنجاک رای تو کا فروزه آبروی و داد
 نفوس قدسیه سینا ائمه امجاد
 به ششم که ستیزد بدشته فولاد
 بحیرتی که بود در مقام استبداد
 زشت غوی زندانیان انقباض و غنا

<p> به میرزائی خوبان خلج و نوشا و به خوشترام تدر دان سایه شمشاد به سیج ر قم نام پیش کور سواد به صلحت که بود خاصه از برای فساد به شهرت رم برق درفش باکشواد به نقرش قدم رخس و چا سار شغاد به اهتزاز نبات و بالقباض جماد به سر فرازی شاهین به خاکساری خاد به یگنای اطفال شدت استاد به هرزه تازی با عور و خست خرداد به عیش من که بود همچو عید در شناد به دل غرور و فروفتگان بلغ مراد به شراب خم خم و رندان حریص ساقی راد به اسان زلف بخود پیچید از وزیدن باد به دبدب لیلی و مجنون ز خسرو و فرهاد به مصلحت ز زبان عروس باد انا د اگر به پرده که نازش از گل آری یاد به سایه که فتد در مخاک بعد از لاد به جواسته که تراود ز هر چه بادا باد به نازشی که مرا میرسد بخوشی و تزا د به پیشه زگری فتاده در حنا د </p>	<p> به شتابانی ترکان ایک قبیاق به دور گرد و غزالان دامن محسرا به خواری اثر نعمه در نهضاد اصم به استی که بود و پیره به ساز نبرد به نسبت هوس صید گور با بهرام به نوجوانی سحراب و غفلت رستم به انتشار شمیم و به انتشار شام به استواری دانش به ست عهدی هم به بدماغی بیمار و اختلاط طبیب به نوکشانی یلدا و مرگ آور ماه به صبر من که بود همچو آب در غریال به یاس شب بسر آوردگان هم صال به شادمانی بزنی که باشد اندر و س به خاطر می گزسد و ای رشک نکست لفت به ساز گاری وادی که خامه در تحریر به شکوه که سر ایند محرمان عروس به ساد که به بی پردگی دهد الزام به کلبه که نشیند بجاک پیش از خویش به حسرتی که بچو شد ز کاشکی یارب به نجوسته که عدد و را بود بهال منا به آتشی که زتری چکیده از لب من </p>
--	---

دوره قدره خلکم زت نقش پذیر فت اگر همه مرگست من بچان زنده تو که زیدم البسته رنگ نکست ال مید را بدعائے ہی دهم تکین	نه نقشند ازل فی زمانے و بجز ازل ولایت ارمه در دست من بچان دل شاد ز تو که بخشیم البسته گونه گونه مراد خرابه را بهوائی ہی کنم آباد
---	---

که چون بچشر غلامان خویش بشماری
کجاست غالب آواره بر زبانت آباد

دوهمین قصیده هم در منقبت سیوین امام

بر اشکبار و ماخجل از ناگریستن اره دار اشک ز فرقم جدید بهجر رضبطا گریه عالی من شد که مجمل روم گرم زد و رشنا سند و غیبت ز رشک شمع سو ختم اندازد ان کسی نمان دهند وایه بیاران تنگست رشت آب تا ز سرائیم بهراس بود نوش در گرفته صحبت من با که خشن وئی در استقام دل و دیده من است و نیم و گفته را بتو خاطر نشان کنیم را بساک اثر خاصه قضا که ازان شب که اندازد ادا مرز در جوش گریه چنین در نه خود در اصل	دارد تفاوت آب شدن گریستن گم کرده راه چشم به شبا گریستن نخبت سخت حوصله فرا گریستن دارد چو سیل در دلم آد گریستن خوش جمع کرده سوختن با گریستن دارم نهفته بر لب دریا گریستن کار در چفتنه بر سرم آیا گریستن خوش صاف گشته الفت من با گریستن پنهان بخون پیدین و پید گریستن باقیت بعد مرگ بسیار گریستن در سر نوشت بود مہیب گریستن کرد آن اساس راته و بالا گریستن اشب بود مردن من در گریستن
--	--

از مایه کسند این از ما گریستن بر ره گزار دوست لغو خاک گریستن	نشکفت که بقاعده مستوفیان کار خواهم بخوانم غزل عاشقانه
	گفته گشتم به علت بجا گریستن مرون هزار بار به از ناگریستن
پاشنده بر سحاب زدن یا گریستن نقشی کشیدن و به تن گریستن خواهد چسب از من به تقاضا گریستن در تار و انتم کهر آما گریستن آورد نمیدرنگ زرد آلا گریستن پروین فشان دست و شیر یا گریستن کز من نمی کن بدلت جا گریستن خواهم در خاک سپردن تیران من است حسنا گریستن با شمع فخر چیست بدو اگر گریستن گفتن که در سینه و صفت گریستن کدام زن بر پرده به نوا گریستن بار افروزدان رخ زیا گریستن خود بی تو هیچگاه مبادا گریستن کردم همیشه خویش تا شایسته گریستن	اندوه و خوشدلی شناسیم کار است دارم بدوق جلوه حسن پرشته خون دردم لم فکند غمت گرنه وام بود در مغرور انتم شد راند اگر افتن بود آتشی بدل ز فغان تیز کردش در گریه در گرفت زان روی تابناک تا بادلم چه کرد سبب گریه و خوشم اینست گریه ایت زهر عتاب تو بر قطره اشکم است رونمای است تا به از سبب میرد اگر شب سیرد از دل بسیار شکوه پیش من نگیرد تا شایسته بر زبان منش گریه رود گویند در طلوع سیاست قطع میل بی گریه بیچگونه غالب این بر خوت بان مطلق دیگر که بر آهنگ این سخن
	گردم گریه دو بابا گریستن خواهد دام بطالع جزا گریستن

جنس شفاعتی بسکم میتوان خرید
 معذوری از زحمت رنجی از آنکه نیست
 مسکین ندیده زمستان شیوه بان
 دیوانگیست عسریه کوته کسم سخن
 کفرست کفر در پی روزی شتافتن
 گاهی بد اخ شایه وسای گداختن
 باید بدرد دهر زه که ستنه گر گریست
 چون موج سرشک بهما شیری نکود
 رشک آیدم به ابر که در حد و سعادت
 رفت آنچه رفت بایدم اکنون بگذاشت
 آن خضر شنبه لب که چو از وی سخن بود
 گویند چشم روشن دیده ماه و مهر
 باران رستم که ماند از شست و شو
 پاس ادب نخواست که از عجز دم زند
 وقت شهادتش بصف قدسیان بنام
 خود را ندید زان لب نشین کام خوش
 مرد شفاعت و صله صبر و خون بها
 ای آنکه در حرم حجر الاسود از غمت
 سیمای ماتم تو ستایم که زین سیمای
 رضوان به آبیاری گلشن نبرد
 با خاکیان بخت گم و از فلاکیان بگریز

امروز باید از سبب فردا گریستن
 از ناز که به طبع گوارا گریستن
 در خوابگاه بجهنم و دارا گریستن
 فسخ بود گریستن اما گریستن
 تنگست تنگ در غم دنیا گریستن
 گاهی برگ ملک و بابا گریستن
 بیجا گریستم درینا گریستن
 گویا بش هم نشین غنقا گریستن
 برخاک که بلا سبب گریستن
 از بھر نور دیده زهر اگریستن
 در راه بر خور در تپش با گریستن
 ناز و بیستام شمشیر و الا گریستن
 دارد درو سیاهی اعدا گریستن
 بر مرگ شاه داشت سچا گریستن
 از اضطراب آدم و حوا گریستن
 زبید لشور رنج دریا گریستن
 چیزی ز کس نخواسته الا گریستن
 دارد بخود نھسان چو سوزید اگریستن
 شدرو شناس دیده حوا گریستن
 و امانده در گریستن و و اگریستن
 خواهم بر آستان تو تنها گریستن

<p>طرفی نه بست با همه شور از غرای تو چون رزق غیبی دتر عام کرده اند چون شمع غم تو برسم خراج خواست هر کس بچشم بسکه پذیرفت این برات غالب نم که چون بطرازی شای شای گویند قدسیان که ورق را نکاهدار من خود خجل که حق ستایش او باشد شه فارغ از شتا و عسرا و انگی بدر در هیچ دلیس زیر بود تا نفس ندن جز در شای شاه سبادا نفس ندن</p>	<p>گرید پیش ایزد و انا گریستن سر نیزند ز مومن و ترسا گریستن از ساکنان خطه غیرا گریستن قسمت نیافت بر همه اعضا گریستن سجده رخصه در دم اشا گریستن از تو گه فشاندن و از ما گریستن اینست چون شای بود تا گریستن صد جاسخن سرودن صد جا گریستن در نوحه ناگزیر بود تا گریستن جسز در عذا ای شاه مسبا گریستن</p>
--	--

یازدهمین قصیده در منقبت عباس بن علی علیه السلام

<p>آواره غرت نتوان دید صنم را نازم به صحنخانه که شاهان جهان جو چون فاش شد آخر که هم از خلق گرفتند سهلست که عشاق زبید او نتوانند لرز و دلم از گریه سجال فلک آرس در راود قالیسکه بود لویه لیس شش گرچه خود ازین فخر بیال که غم از گریست تاخته دل از قحطی و فرقت یارم کوباد و سیال که نفیشت زروا</p>	<p>خواهم که دگر بت کده سازند حرم را هم بر در آن خانه گزارند چشم را بیفاده از خلق نفستند ارم را زین قوم محبت طلبد ذوق شرم را در بادیه ارسیل خطر است خیم را چشم از دل و از دیده فکندیم قدم را بر همگان تنگ کنم خلوت خیم را رنگست ز خوتاب جگر به تنم را از اوان بصره رسد از راسخ شرم را</p>
--	--

گو مار هنده در که بختو تکه آتش
 حاشا که ز غم نالم اگر غم غم عشق است
 غم کاسه سم بود فلکند در آن خاک
 این چرخ نستم که چون غمت خون باد
 گویند که بادست تقی عشق و باست
 خون بخورم از ذوق و تودانی که بدین
 در چشم شب و روز ندانم چه زشت
 بر شعله کمرخ ندانم ز چه تلخ است
 با نجله دگر با خودم از خویش جدی است
 نازم بحال خود و بر خود فخر ایم
 گوهر نه بجان کان بکهر روی شناس است
 ابای مرا تیغ و مرا کلک بساز است
 در باب کز الماس بود جوهر تیغیم
 آنکس که شناسائی آهن بودش خوش
 گو بلبل شیراز و کجا طوطی آمل
 لا بلکه اگر خواهم ازین هر دو سخور
 خاص ازین کسب شرف بلخ طزاری
 فرمان ده اتسليم کمالم نکتم جمع
 آزاده روی در نظرم خوار و زبون کرد
 سیم وزر و لعل و کهر آن بکر ازین چار
 بی و عده بدر و لیش بده دایه و کر نه

از بوش بدزدی بیروشیوه رم را
 پیوند نشا طاست بدین زمره دم را
 و آن خاک تبه کرد گو ارائی سم را
 با لکد گر آیمخت دو صد گونه الم را
 افتاده برین قاعده اجماع امم را
 بر مانده سیری توان داد شکم را
 خوش کردم اگر طره و رخسار منم را
 دل دادم اگر سطر به زهره فغم را
 کز صدق و صفایه دهد صبح دوم را
 آثار در و بام صنادید عجم را
 بر فرخی ذات دلیلم اب و غم را
 دشتیت جدا گانه بهر کار هم را
 هر چند هم بر زده بینی دم و غم را
 جوهر نگر دیش و سرور نیت دم را
 تا یایه بسنجم نوا سنج هم را
 تحسین روشک کلک دلا شوب رقم را
 از هم بر بایند پیر خاش تلم را
 لعل و در و قیل و فرس و کوش علم را
 توفیق جهان بخشی شان عجم را
 او تاد بود طالع توفیق کرم را
 سیای سرابست درین راه نعم را

همت بخشد ننگ نگو نامی احسان
رو همت از ان تشنه جگر بوی که از مهر
عباس عسکدار که فرجام شکویش
آن شیر قوی پیچ که گردیده ز بهیش
آن را در که رو ساخته بر خاک نشینان
حاجت بقسم نیز نماندست و گرنه
از بسکه بنام آوری شیوه انصاف
هر شب فلک از دور به انجم بنماید
خوابش بستان حسین ابن علی بن
این هر دو گهر را زد و سو یک گهر آمد
نسب نیارد که کند مرغ ز عباس
ای هم که ختم رسل گرد تو گردم
هاشاکه لب از مدح تو خاموش لیذم
شد تازه دم بند گیم جلوه گریبانست
از کو دیم درس ولای تو روانست
در صومعه مدح تو بهر طلب فیض
فرزانه حکیم من و مدحت گر شام
در محرم صورت یک معنی خاص است
تا رحم نباشد بهو ایضه نخواست

بر خیز و باز پی مشرور بر دم را
بر تشنگی شاه فدا ساخته دم را
باز پی طفلان شمر و شوکت جم را
دائر تب و دیکر تب شیران اجم را
آورده کان را و برون داده کیم را
هر دم به عطایش خورد انصاف قسم را
پروا خسته از نام ستم حرف و رقم را
کاین خواب که آن خانه بر انداز ستم را
در یاب به پیلوی هم آراش هم را
چون نیست جدائی ز صدف گوهر هم را
فرزندی شاهنشاه طبعی و حسرم را
چند آنکه کنم چلفت تن ظل علم را
سیان زده ره روی سیه یاد هم را
عنوان نمایش ز حد و شاست قدم را
دانی خود ازین بیش که گفتم تو کم را
محراب دعا ساخته ام و نه اتم را
در شعر زمین جو به بر این حکم را
مضمون عای تو و مفهوم اتم را
کبکان خراسنده و زانغان دژم را

بادا علمت کبک خراسنده گردون

چون بیضه ز پرچم ته پر باد علم را

قصیده و قافیه

قصیده دوازدهم در منقبت امام دوازدهم

<p>است از تیز گریه بهما استخوان دهد مردست مرد هر چه کند بچنگ کند گلزار را اگر نه شکر گل بهم خشد گنج سخن خشد به خفاخانه بضمیر تار و ز خاک تیره نگرود ز رشک چرخ تا آرد مایه نگیرد از یک هوا هم در بهار گل شگفت اند چین چین هم در تیز مینوه نشاند طبق طبق آطافه را مستاع اثر بر دکان دهند آنها که بخت دسترس بدل نال نیست آنها که طالع کف گنجینه پاش نیست سجده تیرانه غری کاین نواشی حق</p>	<p>آئین و هر نیست که کس را زیان دهد را دست را و هر چه دهد را یگان دهد در ویش را اگر نه سحر شام نان دهد وانگه کلید گنج بدست زبان دهد رخشانی ستاره بر یک ان دهد سرمه و نو بهار و تیز خندان دهد تا راحت مشام و نشاط روان دهد تا آرد وی کام و مراد دمان دهد اندیشه را شمشیر گهر در خنان دهد طبع سخن رسد خرد خرد دهان دهد نعم البدل ز حاتم پروین نشان دهد دل را نوید زندگه جادوان دهد</p>
---	--

گفتی لبم به بوسه دم وصل جان دهد

آری اگر به هجر تو مرگم امان دهد

<p>در و دم که پیش تو افسانه پیش نیست رخساز سیر باغ مگر در خیال دوست چون داستان ربود به یغما ولی که بود چون خود ز نازکی رقم صنوبر تافت نخستودم از سپهر نازک کس</p>	<p>چشم ستاره را اثره خون چکان دهد از خویش لاله خاک ز نوخم نشان دهد کام دلی که نیست ندانم چنان دهد سعی نظر چگونه خیر زان میان دهد کو دل چون بد لب ز نامهربان دهد</p>
---	---

آتش بچند زهرین سویم اگر بخت
 و انهم که آسمان بر زمین شکاکست
 چون جنبش سپهر بزمیان داورست
 رنگ از گلست و سایه نخل نواز مرغ
 در نشر نفیست و بتام تواند
 صبح باد صبح برغان شاخسار
 مستقیم با نسیم اگر سبیل باغ
 دارد ز بهر زندگی آمد نه بهر مرگ
 پدید آید پیاپی بود و در نه بخت
 فریاد زد و میر کسی بود و در نه هر
 دارم ز درد زگار نوید که آن نوید
 از دوا و زمانه باز گشته درست
 هر که بسر نوشت سراید شمار علم
 کلام و علم که پرستش از شه نبود پیش
 سحران و دین محمدی که رای او
 کرد و اگر سپهر بر وقت رضای او
 او با شری را بر خیم شمشاد بار نیست
 لوی دمان لب بهم آمده کسی است
 زان رو بود چنین که ز روی دب سپهر
 گفته ماند درج ز افراط ذوق مدح
 چشم پر ز شوق و خشی کش نهم بران

فوقم بخود قرار گل و گلستان دهد
 عکس چه جلوه روشنی روشنایی دهد
 بیداد بود آنچه بها آسمان دهد
 هر جا بهار هر چه بود در خوران دهد
 در نشو سبزه حکم باب و ان دهد
 سرستی شمیم و نشاط فغان دهد
 جان در نور و خار و خنک شیار دهد
 جرم پر شکست است اگر نه جان دهد
 آواره را بر آه ز شیرین نشان دهد
 کام دل غریب پس از امتحان دهد
 در پیریم بشارت بخت جوان دهد
 شادم که مزد بندگی ناکسان دهد
 راهم بیارگاه شه انس و جان دهد
 گر مر زبان نداد امام زمان دهد
 مشور و روشنی بشهر خاوران دهد
 عذر آورد و قضا و قدر ترجمان دهد
 گردون چه هرزه در دسر پاسبان دهد
 هر کو گنجی که روی لبش در جهان دهد
 صند جاز و دور بوسه بران آستان دهد
 تا این کشاکش چه سخن بر زبان دهد
 هم در نهاد من اثر زعفران دهد

<p>آفاق را طراوت باغ جنان دهد پردازش رکاب و طراز عنان دهد چند آنکه خم گرانی برگستان دهد چند آنکه جان بختن تیر از کمان دهد روغن ز پیه کرده شیر تریان دهد پایخ بجز باسنه نوک سنان دهد از تاب رشک مالش تلج کیان دهد دخل هزار ساله دریا و کان دهد کالای پیای مزد و بهار معنای دهد همسایه را حیات ابد توربان دهد در شعر داد و خال شبیه ابیان دهد شکر خور و طوطی بهند و بستان دهد دستان شوق جان به تن و بستان دهد</p>	<p>زود آنکه فیض مقدم به نام مصطفی زود آنکه شسوار نظر گاه لافتنی توس زند بخون دلیران دم از شتا دشمن نهد ز برق سنان وی در گریز در بر وی چسبان غشبان را غز در شنگ کزاف نوایان کفر را طرف کلاه خاک نشینان کفش در موکبش پیاده گدایان راه را کالافروشش را خود اگر انجم آورد بر کس ز بهر بان وی آید سوی وطن فرضاً اگر به نعت و سناجات دل نهد تمام برود بان لب شیرین زین ادا باز هم ز مطلق که بود و شناس فیض</p>
---	--

محدثی که در روش ز محمد شایع دهد
 سر و شرواست سلیه اگر تو امان دهد

<p>از پویه جاوه را فلک کمان دهد آوازه نمایش راز نهان دهد از بهر دید دیده زمین عیان دهد تا زود مردنش را سیری امان دهد در چشم خشم سر به میل سببان دهد اندیشه برشته ز توام در گمان دهد</p>	<p>از سایه خاک را رستم تو تیا کشد اندازد کشایش دین خدا نهد از لای نفی دشمنه بشرک خفی ز بند منت بفرق غیر ز گزگران نهد تا بنگرد که عاقبت کار کفر چیست ای آنکه از خشنکی فال بهر خویش</p>
--	--

<p> باوی که جنبش علم کاویان دهد کازا کسی نظیر درین خاکدان دهد آن گونه گون گهر که قلم در بیان دهد کارایش سیر قزل ارسلان دهد شکل که دل بطره عنبر فشان دهد ناپید سازد شتر تم طیبان دهد کاوازمین بزمرنه رنگ فغان دهد گر خانه شرج سوز دل ناتوان دهد داندزیک شر که بوی باغبان دهد از یک و جنس عرض قماش دکان دهد یک تن ز کاروان خبر از کاروان دهد گفتن چه رحمت شه ناگفته وان دهد از بستیم عروج بدین نزدیان دهد بند چنین شگفت که ذوقی چنان دهد کان جذبه ام نجات ز بند گران دهد فصلی دگر ز بحر دعا در میان دهد تا نو بهار تازگی بوستان دهد تا در زمانه دود ز آتش نشان دهد </p>	<p> کاک مرا ز نازش مدح تو در سرست ایزد نیامد چنانم به فن شعر چون من بدیج جاہ تو بتدم به یکدگر چید ز گرد و پیش گهر ریزه با طیب هر کس که سوی صفحه شعرم نظر کند هم نمه سبج عشقم و هم نکته دان علم با این همه ز غصه بجائی رسیده کار دودش دمد ز فرق و به بیجان نفع کم گویم و بس است که دانا نهادن خل در چار سو چین بود آئین که هر کس آری اگر به قدر سه پیشتر رود این اعتذار نیز در رخساره در غرست شادم بدین سطره مگر بخت کار ساز بندم گران و ذوق ربانی سبکزام باید ز التفات تو یک جذبه قوس بعد از سوال رسم نباشد که گدیه گر باد نسیم بارغ و لای تو عطر میز باد اگلیم بخت عدوی تو شعله خیز </p>
--	--

قصیده سلسله دهم

<p>هزار و دوصد و پنجاه راند و تقویم</p>	<p>دربین زمانه که کاک رسد بکار حکیم</p>
---	---

او افسردگی قدی خسته و خسته
 حسرت ز نور قیاسانه بر کشاد بساط
 ز آتش که به وی بر فروخت منم شهر
 زمین سخن گلستان گردلی پر دشت
 که داد این همه بیرون ز سبزه و گل بار
 درین بهار که تر دستی هوای بهار
 ز غنچه شلخ به تنگست که فراخ رو
 زهی خسته سال خاصه منور دین
 جلوس شای و نوروز و عید ذی الحجه
 سواد شهر دلاویز تر ز طره حور
 غنی ز هدیه ببالین خند گل و نسرين
 عجب مدار اگر در کف تار شانس
 قلم ز جنبش کاغذ چید چو سبزه زیاد
 بیا که تازه کنم بر بساط نوروز
 خورم می و بدو گیت ترسم از تقدیر
 جهانیان ز طرب بخودند اگر یک کس
 به نقد و نسیه جهان شاد شد که داد خدا
 کجای و چه قبح هم ز بخود نیست که من
 بدون باد به لطف هوا ز من بر خاست
 بدون وصل ز فیض نموبهم پیوست
 ز ساز نخت بگویش امید میرسد

فرودشان حمل را به فسترد دهم
 شب از نسیب غریبان در نوشت گلیم
 کنون بیادیه گل کرد بلغ ابراهیم
 ز دست بردن زستان در آن بهینه حرم
 بلی عظیم بود خشم و قهر شخص سلیم
 فشار را نه با ندازه می کند تقسیم
 شگفتش بدیدن می کند تقدیم
 خوشتر است آفاق و یره این استیله
 هجوم خاص و تماشای عام و سور عظیم
 فضای دهر طرب خیز تر ز بلغ نسیم
 گداز گدیه بدامن در آوردن ز نسیم
 ز ابراز بوقت نگار شش تقویم
 ورق ز بانگ قلم بشکند چو گل ز نسیم
 پیاله را بر حق و شام را بشیم
 که کرد کار غفورست و پادشاه رحیم
 در آن میان بهیست شد ز طعن چه نسیم
 به من شراب و بز باد مشرود نسیم
 به نکته های لطیف ز شیوای نسیم
 خاری که روان را بود عذاب الیم
 دلم که بود ز زخم غم فراق دونه
 نوای پرده خاص اندرین نشاط عظیم

ستایش شه و شهزاده می کنم آهنگ ولی چنانکه ره در سم پخته گویا است ز شاهزاده سخت آورم سخن که بیاغ	لباس حسن ادب در مقام ذوق سلیم که نکته را بحسب جادو بند در تقسیم شکوفه را به شمس در نحو بود تقدیم
--	--

مطلع ثانیه

زهی مناسبت طبع شاهزاده سلیم نه مهر و ماه ولیکن چو مهر و پاه همش به بار که ناز زهره خنیاگر ستموده ایست به نازش پادشاه بدستگاه گرامی چو ماه تاب به نور خدا یگان سلاطین محمد اکبر شاه خلیفه حق و صاحبقران روی زمین روم براه تجا بل بایه بحر محیط بتاب چهره ضیا بخش دیده اعلی شما تویی که خدای تو داده است ترا ازل سپرده بتو کار سازی ادب رنگ ز بذل تست پراکنده زای زیبارا بدان دنیا که ز راهم محمد تست مراد طفیل جاه و جلال تو بود و پندار حکایت است اگر بشنوی فرو گویم اگر از کبر شه بود بهر در عرس نه کمتر ز حر لیتان به فن شعر و سخن	به فیض تربیت پادشاه هفت اقلیم نه ابر و بحر ولیکن چو ابر و بحر فحیم همش در انجن راز تیر خنج ندیم ستاره است بتابش بافتاب سیم به مهر شاه قوی دل چو زهره در تقسیم نه کردگار ولیکن چو کردگار کریم بدین مباحی و در دهر واجب اعظم کنم بدح شهنش پای عش غلیم به لطف نکته گرانی ربای گوش سیم دم سچ و نوال خلیل و قرب کلیم ابد سپرده بتو سرفرازی دیم ز نیم تست فرو رفته حیم جم در سیم ز پشت کار قمر خان به تست روی حکیم جلال و جاه نیای تو در زمان قدیم بشو خیم که چکد خون ز جبهه تسلیم و گر ز شایه جان بود مایه دار کلیم نه کمتری ز شایگان نبود و نطق غلیم
--	--

به ترک و برگ مرا و ترا نبوده
چه پیدای برهن چه رای داشتیم
دختر به قطره آبی ننود و ترسیم
به زهره شیوه را مشگری که نسیم
برای سکه نامت گذار ش از تو نسیم
فر از بام اسیدم نهد و نسیم
ترا به یایه شایسته عدیل نسیم
پروقتی رسم از تو که از نسیم اویم
چو شسته رعد و در کار و انسرا نسیم
طلب بست نه غالب گدانه شاه نسیم
هزار مرتبه آیین برو که نسیم
سجده آنکه ز اسهای اوست می و نسیم
بقای پادشاه و عیش شاهزاده نسیم

به دید و داد مرا و ترا نبوده
چه نیک رای از سلطه شاه اسکنند
شود بهت تست آنکه در شیشه غیب
صریح کاک منت آنکه در شیشه قدس
ز گرمی نفس خویش میتوانم داد
باستین گهریز میتوانم آنکه کرد
مرا بشیوه جادو و می بهال محال
بشهرتی رسی از من که از اویم سبیل
رو امدار که هم در وطن و دول باشم
سخن به نکته ادا گشت و ختم شد بدعا
زهی شکرت دعا که خصم به تا زبان
چهار چیز بود آنکه جادو آن باشد
عطیه بخشی مهر و عطا پیری ماه

قصیده چهارم

خود را به نقد عیش تو آنکه گرفته ایم
پیوند خشت از سر خشم بر گرفته ایم
از خضر انتقام سگت در گرفته ایم
فتوای می ز ساقی که شر گرفته ایم
خون خورده ایم و با دانه اهر گرفته ایم
از خار و خار به باش و بستر گرفته ایم

زان گنج نامه که خط ساغر گرفته ایم
بر روی آرزو در دولت کشته ایم
می بر کنار چشمه حیوان کشیده ایم
میسنای می ز سیکده جم خریده ایم
این اجر آن شکیب که عمری برین بساط
این مزد آن درین که شبها درین بساط

<p>بار یک بین قاعده بت تراشیم غرقای تیریاں جهان ہویمیتیم کاخ دماغ را ہوائی عروج منکر چون آسمان خود از زہ پوزش راہست شیشی و شاعری نہ سزاوارشان است درک ادا نسخہ اشعار تا کجا ناگہ رسیدہ ایم بجائی کہ خویش را در خواہش بریدن پیوند کاسلے بر خود فسون دولت و اقبال غم اندہ ایم روشن سواد نامہ محبوب گشتہ ایم طوبی لک از زبان سخن پس شنیدہ ایم بر نام خود بہ شمع خطہ سخن بر ساز دلنوازی تحسین خسرو</p>	<p>در ہر تراش خردہ بر آذر گرفتہ ایم افلاک را چو پیستہ تہ پیر گرفتہ ایم اندازہ بلند ی منطقہ گرفتہ ایم از رفتہ در گزشتہ و در ہر گرفتہ ایم یک بارہ ترک خرقہ و دستہ گرفتہ ایم ایک عیار تیغ ز جوہر گرفتہ ایم از خویش تن سپاہ فراتر گرفتہ ایم ہمت ز تیزی دم خجستہ گرفتہ ایم در سر ہوا ی رایت و لشکر گرفتہ ایم فیض ہما ز بال کبوتر گرفتہ ایم از خنسل خلد میوہ بنوہر گرفتہ ایم فرمان ز شخصہ یار سخن گرفتہ ایم این خسروی نوا غزل از ہر گرفتہ ایم</p>
--	---

با خود شہار سوختن از سر گرفتہ ایم	پنهان چو شمع خلوتیان در گرفتہ ایم
-----------------------------------	-----------------------------------

<p>گرتیز نیست آتش دل بدگمان شو دیگر مذوق گریہ بدل جوش میزند آرایشی کہ در خور حالت بود دروست تماحق خدمتی بود از ما بہ سفیر خوش چندین چہ دل بگردن و گوشتان نہیم دل در ہوا ی گریہ سبیل جنون گزینہ</p>	<p>اشب عیار ظرف سمندر گرفتہ ایم خونی کہ صدرہ از مژہ تر گرفتہ ایم از روی خویش آنہ در زر گرفتہ ایم در ماہ روزہ جای بران گرفتہ ایم گوئی بہ قیمت زر گوہر گرفتہ ایم سیلاب با بادیہ رہبہر گرفتہ ایم</p>
--	---

افروختیم شعله صد هزار آه
خود را ز سر و مهری اسلامیان شهر
غالب ادای ما به سخن خوش نموده
دانی ز بازگشت سخن بر طریق رجز
نی بلکه حق گزاری مدحست کاین همه
دانی ز دل نهادن ما بر یوای باغ
نی بلکه بھر شادی دیدار پادشاه
شد تازه فوج بهار بهادرش بی بدیر
سلطان ابوالظفر که ز آتش شوق
تیغ آزمایسته که در احکام طاعتش
جم پایت که از شرف پایوس او
تا خطبه بنام بلندش ادا کنند
در عهد عدل او بدم صلح با چراغ
گر بر شراره شبنم لطفش چکیده است
ور در چمن سموم عتابش زیده است
صدره دران با طابانوه بندگان
صدره دران حرم بلباس کنیزکان
گر شه گشت قبول زری آبروی ما
خواهیم قرب شاه و لیک درین مراد
جرات ابوحنیف خط عسلاهی فاکر
خرشید منظر انظره کانین

تا خود سراغ این تن لاغر گرفته ایم
در حلقه پرستش آور گرفته ایم
با آن که طرز غیب مکر گرفته ایم
کائین سرشان دلاور گرفته ایم
ملک سخن بنجامه سرا سر گرفته ایم
کاین دل بعاریت ز صنوبر گرفته ایم
دل را بزور از کف دلبر گرفته ایم
چون فوج بهار تازگی از سر گرفته ایم
مفتاح باب اسم مطفی گرفته ایم
سهم الظفر ز خط دوپیکر گرفته ایم
خود را به کیقباد برابر گرفته ایم
شاخی ز سدره از پی منبر گرفته ایم
عهد ادب ز جانب صرصر گرفته ایم
از لب تری گلاب ز آتش گرفته ایم
گل را ز شاخسار بانبر گرفته ایم
محمود را بچیدن گوهر گرفته ایم
نوشابه را بدزدی ز یور گرفته ایم
بیعت بنام او ز سکنه گرفته ایم
عبرت ز نامادی سخن گرفته ایم
پروانه و کالست قیصر گرفته ایم
نعل و کمر پرشته سطر گرفته ایم

شیرگیر مرغ قوت بخت غنورست
طبع تو داد سب خط مشق سخن بها
غماوشی از ششای تو دشمنای هست
در دادی مقدس مدح تو از ادب
در پرده بیخ بوقی بساط بوس
بچو ترا نه اگر نمی ساز کرده ایم
چشمی که جز تو نگردد کور گفته ایم
بر رنگش بوی فکر خود و بستانیان
صد گونه آفرین ز زبان تو در خیال
شوقست محیط و او چو شمس از لب سبکسر
آهنگ صد هزار و طایفه سحرش
جاده پیدایی که با پستاهم از غمش
پای ترا درستی اورنگ خنده ایم
هم نمیدانم که چه امر تاج تو دیده ایم
در کندن بنای حیات مدوی تو
فراست ترا با این همه آثار فرست
بر هر دو عالم با توری در شده قبول

راستی برو دشمنای اختر گرفته ایم
گوئی برات نور ز خاور گرفته ایم
وین نیز از غنور دیگر گرفته ایم
اندیشه را عینان نگار گرفته ایم
اندیشه را نقاب زرخ بر گرفته ایم
سنگ رت بطور برابر گرفته ایم
کوشی که جز تو نشنود گرفته ایم
طبع ترا به محکم داور گرفته ایم
خود گفته ایم با خود و باور گرفته ایم
خود را درین محیط شناور گرفته ایم
تا از نیاز حلقه این در گرفته ایم
با آسمان بعد بده مهر گرفته ایم
فرق ترا بلبندی آفر گرفته ایم
آنها فروغ طالع کشور گرفته ایم
بهشت ز قاج در خیم گرفته ایم
از سحر است دین پیبر گرفته ایم
از پیشگاه خالق اکبر گرفته ایم

قصیده پانزدهم

ز بی ز خویش نشان کمال پندار
محبوبت عشق دریا کشت خواب الی

سراج دین بی تو فخر بجا در شاه
قمر لای و فلک خرگه و ستاره سپاه

رئیس تاجوران خسرو جهان اور
 بوی نیاز سپید ز چمن منتظر
 ز خاک همگرش سر نه آرزوی عیون
 به فیض آگهی آئین شناس سیر و سلوک
 دم مراقبه صورت نای جوهر متل
 ز حق عطیه پذیرد و جانتاب زهر
 بکارهای جهان حکم نمکش نافذ
 ز عدل او که با خدا آتش آئینش
 ز قهر او که بگردن کشان دهد مالش
 فلک به لرزه در آرزوی زو سبزه علم
 بزم او که سلاطین و پادشاهان مطاف
 کرامت نشاندن بفرقه نقش مراد
 چو او نگردد کس از این بزمش صمیم
 چو او نگفته کس از خسروان بوی کیم
 شهنشاه زخم دوری درت کارم
 بخیم از بدرت راه رحم کن عتاب
 کجاست ارزش آنم که بر بساط قبول
 ز نقش پای توام بگشاید بودار
 بیار که ز رسم خاند سپهر خراسان
 ز شاه بهر هم من سوختن بدایع فراق
 چه دل نهم به کعبه پاشی بخت و طلاق

دلیل راه روان مرشد خدا آگاه
 بوی نیایش کیوان ز نخلین خرگاه
 بر آستان درش سجده آبروی جباه
 بغیر خسروی ارزش نرزی دولت جباه
 که مشاهده نیز و حسدای نور نگاه
 به خلق بصره رساند و آفتاب باده
 ز رازهای جهان برای روشنش آگاه
 بجای شعله زنده تجسیم سوزن پرگاه
 بگویش شیر بود و حلاوت از دم او باده
 زمین به لرزه از وی زده و خشم سپاه
 و بعد او که سنین شهرت پناه
 کجا نشان شکستن بفرقه طرف گواه
 نشان شاهی و فرماندهی خداست گواه
 حدیث فقر و فنا که الله اکبر الله
 بدان رسیده که بی مرگ جهان هم ناگاه
 در نیک طالع من بد بود مرا چه گناه
 به لب نوادم از پای بوس شاهنشاه
 درین بوس چو گدایان گرفتارم سر راه
 ندیم ششم نشوم روی روزگار سپاه
 زو بهر ما صسل من نیست کمال تبار
 هزار آید به دل بود و زگره است

<p>بیزم خسرو گیتستان نباشد راه نماند شادی پاداشی و نینچ با دافراه ز تاب شکوه نه زنی و نینچ با دافراه بدین فریجه مگر یار مرا و یی که گاه که می رسد ز غم ابرو تا زوی با سیاه که آبروی دیارم و یی فریشت گاه بهتر نگر که بدین فستنه بای طاقت گاه ز غنطق من بود غش غشهای نامرغوا سعایم به لطافت چه یارم در وی ماه که بوده ام قدر می خیزد بر بال درگاه انگور سدی و خنده و لبش سده و پیاه چو من بخوبی عهد توام از خویشش کواه گزشت دور نظیری و عهد اکبر شاه نظیر خود بسخن هم منم سخن کوتاه اجابت از حق و خواستش زین درگاه بقای خضم تو ز اکل چو خنده از لب چاه</p>	<p>چه سر کنم روش مدح گستر یی یومرا ز کار رفته دل و دست من چنانکه مرا نه از تو لطف نه از حق بدوزی حرمان نباشدم صدمه مقصود مدح خوان توام و گر عطیه فرستی شگفت همسم نبود بچشمم کم سنگ گر چه خاک راه توام کمال بین که بدین غصه ای جیافرسا هر بی سخن من بمایه دارست فکر عبارتهم به طراوت چو لاله بستان با خد فیض ز مبداء فرو ختم از اسلام نزول من بجهان بعد بکنز رود و سیت سخن ز نکته سرایان اکبری چه کنی انون تو شایهی و من مدح گو تو تعالی بفن شعر چه نسبت به من نظیری را سخن سرائی غالب پسین هم دعا طرب لطیف تو شامل چو رنگ بارخ گل</p>
---	---

قصیده شانزدهم

<p>که از نیست برابر وی شهر یار گره که پیش تاخن تدبیر او ست خوار گره و و دچو کوهر غلاب ن بروی تار گره</p>	<p>در لعل شمرانان کردم اختیار گره ره کشای رموز خرد بجا و در شاه زی روانی فرمان که در کفش سپهر</p>
--	---

ز بسکه ز ریشه خوار از کف زرافتش
 ز جمل حمله او بسکه در گلو می رسد
 عجب مدار که چون آن دانه در خاک
 خاک سجاده رهش گهر فشانند و بخت
 از آنکه رشته عمرش شعاع خورشید است
 عجب مدار بخوبی اگر ندانند چسب
 بر آن سرست که بای در قدم نهد
 جهانیان به شمشاد کفایش کار
 ز بسکه بسته بدین رشته دل و ایا شد
 چو شد وظیفه ز روز ازل که سال سال
 گمان بر رشته عمرش کنم که سرتاسر
 ایاشدشته کشور کشاکش و پهن بند
 که چون بدین صفت اند ضمیر من گزیده
 دست تنگ از آن مشو شتم که مساد
 شدست کار گره در گره چنانکه اگر
 ز کار خویش چه نالم که دست چرخ در آن
 ازین گره که برابر وی تست در تا بم
 زدی ز خشم برابر دی و غافل که مرا
 کنم بیزم تو ساز غزل بلند آواز

ز کیمیه ساخته چسبوتی ز عمار گره
 شدت گریه بیدان کارزار گره
 و مدجای جابش ز جویبار گره
 بفرق رشته عمرش کند تار گره
 شدست بسکه درین رشته تابدار گره
 به انجم و به گهرهای شاهوار گره
 گرفت بسکه درین رشته اعتبار گره
 که هیچگاه نیست در کار گره
 ز رشته نازده گردد گر آشکار گره
 رسد بر رشته عمرش ز روز کار گره
 نشسته است گره را در انتظار گره
 زبده در خشم ابرو روا مدار گره
 بیچ و تاب دلم را و حد فشار گره
 شوه ز تنگی با ورد لم فشار گره
 شوم غبار شود در پود غبار گره
 باز و سست و زنده صد حسرتار گره
 که آه در چه محمل یافتت بار گره
 بسان رشته زخم می کند نزار گره
 فگنده ز سست بدل طبع غارزار گره

ز بی حلقه کمویت نخلان حسرت از گرد
 فتاده مست بهر گوشه و کنار گره

چو در آتش بنشست خال خود از آیدان رفت
پوزش به چرخ خود چون از جهان گشت
دین قتل و طاعت که در ره خود گیرد
است و به لبش در دهان افتاد
بگشای گشت سحر کفالت را
این که که بر آید زدی چو از سر
نقاد سال خورشید این ماه و روز
ز فرط گرمی آتش در دلم که گشت
ره اگر چه به نفس سست سازد
بسیار که در شمع آید از آتش
بهاره است به یقین آتش در دلم
آیدان به شعله آتش در دلم
ز بسکه شسته آتش در دلم
آتش در دلم به شعله آتش
سحر به شعله آتش در دلم
سبزه آتش در دلم
بهاره آتش در دلم

گزاشتم بدل دوست یار کارگر
اگرچه رفت ز بند قیاس یارگر
بان رشته من گشت و یارگر
بتار جاده این ره ز کو بهارگر
مزن برشته اسید ز غیب زارگر
که در دولت ز صفایست یارگر
بروز ناصیه شاه نامدارگر
مرا برون جدد از دل سپیدارگر
بود برشته عمر تو سبب زارگر
که شد به حس سگر که شد زارگر
بجای غنچه و دیگر ز شاد زارگر
که عهد پاس وفا بست زارگر
پرشته هستی خود را دهم زارگر
عجب بودند گزیند اگر زارگر
که بشنوند زین رشته بهارگر
که صد هزار گر به بلکه بی شمارگر
نیاید آن که بچید ز روزگارگر

بہترین قصید

انتم حدیث دوست بقرا آن بر است
چرخ دشمنی کن و بخت سر کشی

مازم به کفر خود که بایان پراست
خود خاش محال به درمان پراست

پنگامه گرم سازی کوشش بجای ماند
 در راه عشق سینه زمین سای دیده ایم
 غوغای استیغز بگوش شهید عشق
 بیدار بگویم که هنوز از بوی وصل
 بباران بگویم که تیار پیش کش
 زین صبح خون که می گزرد و مبدم زهر
 کسب نهایی آشکار که سر جوشناز است
 بی وعده نه پر کشش از ی نه شکوه
 بی گفت گرفته ساعدونی لباده بوس
 بوی ست پرفشان و نه جسته ز آشیان
 شبنم زن ز شکر و شکوه که در سلاک خدا
 ترک وجود گیر سخن در سجود چیست
 در دیده جسدیده روان یگانه بین
 بار و بایا بیا که این شرک فی الوجود
 ذات نخست احد وستی است عین ذات
 غالب بسل تصوف و هنگامه گرم کن
 باله خویش خواجه چو گونی سخنورش
 فی هر ترانه سخن نمیکسانا بود
 فی هر شتر سوار به صالح بود بهمال
 فی هر که گنج یافت ز پر ویز گوی برد
 گفتی که این دکان بود از نطق مایه و

خون چشمان باکش سوزان بر آید
 آن نافر را که کوه بکوه ان بر آید
 با کفن و صوت مرغ سخنخوان بر آید
 شور است در سرم که بسان بر آید
 در دلیست در دلم که بدران بر آید
 دستار من به لاله لسان بر آید
 در زوقی با نوازش پنهان بر آید
 در غم ز نماند که به عنوان بر آید
 در ناخوشی و سالک بجهان بر آید
 پرواز من به پیشش شرکاز بر آید
 راحت بگویم و به نقصان بر آید
 بگویم ز طاعتی که بپایان بر آید
 کبریا بگویم بپای پریشان بر آید
 با گرد و فرش و سپینه با یوان بر آید
 بنم جهان به جمع اعیان بر آید
 نال قلم به شمع سوزان بر آید
 غافل که این ترانه به بهشتان بر آید
 فی هر سخن سرای به حساب بر آید
 فی هر شبان بوسی طمران بر آید
 فی هر که باغ ساخت به خوان بر آید
 این در شمار شیوه نه ان بر آید

<p>گیرم که برگیا برد از ابرو باد شخیص امروز من نظامی و خاقانیم بدست مقصود کرد و شست بلند می فرو گزار سبکویم به گوهر و خاقانیم نعلین تیغ مرا اگر چه بود خسته در نیام چون آب ایستاده و موج دماوش دشت مراست لاله خود روچین چین روح اللهم طلیس و به دیر از فروخته کلک مرا سواد سوید امثال نظم در عرصه قتل و فکر از محیط نطق که من سکت درم تو هر آینه خضر باش در مطلع و گر سخن از راز سر کفم</p>	<p>خوهره کی که سبیل بر میان برابرست دلی نو من به گنج و شروان برابرست دکان من به گنبد گردان برابرست تویق من بسجده خاقان برابرست پولاد باد خشن بدخشان برابرست و اما ندخم ز پویه بجولان برابرست تکلین من بکوشش دهقان برابرست رخت تنم به بستر ربهان برابرست با سر نه دیار صفایان برابرست جوی بریده ام که لعلان برابرست گفتار من بچشمه حیوان برابرست هر بیت این قصیده بدیوان برابرست</p>
--	--

گر ماه نو باری جانان برابرست
 کو خبشی که گفته شود دبان برابرست

<p>یار بجهین کیست که از لب سجده سود چون نه شود بگوی که ماند بگو در شب چراغیست بهوزار پدیدست آن فی ازین که هیچ نذر روز نقل و س بیت سیمیا که ز ورق سیمین و رب ای طفل یکشبه و زخم زار است و زنی که از گرسنه باره مرشد</p>	<p>باقی باری می که گفتان برابرست در سیکر جلال بچوگان برابرست چون ماه نو بلاق شهبان برابرست کوئی به طاق کلبه ویران برابرست هر کوکبی بدیده حیران برابرست با قاست خمیده ویران برابرست با شاخ خند شرفشان برابرست</p>
--	--

چون آسمان بر آینه مانند به میل است
 محراب مسجد است بیات آباد گنبد
 بایست کوز و نعل محمد و رکاب خورش
 قلاب شست ماهی و خم کند شیر
 این نیم دانه که فروخت ککک صبح
 بروست شاه تیغ و کمان است جانگاہ
 دانه نه تیغ نه تکل تیغ پا و شاه است
 انداز دانه کسی است که گوید دلال عید
 جم پاید ایو طفر که بیزان اعمت باد
 شدید زرش زرش برشت ساریز تر
 گرشاه راز خون اسکی بر زنگاه
 بدخواه راز استم خار خار خونت
 کیه ان ندین که بود دید بان بام
 جستم ز آفتاب پرستان نشانه
 نزدیکی ز دور بداران شان دهم
 هم کعبه به زمین بود و هم سریر شاه
 در مدح شاه معرفت شاهیم به معرفت
 هم با دوست و عالم و هم غوث اعظمی
 بر لکون سرائیل گرسنه قدم
 ابر منی است با تو دم از دشمنی دهن
 زرش تو سیاهی بهار است حرام

این با کجاست بیست و عنوان برابر است
 آن طاعت قضا که بتاوان برابر است
 و پیشگاه مرداد ادا ان برابر است
 و رخت و در اسدوم جولان برابر است
 بانصت طوق و دور گریان برابر است
 ماتع و با کمان بچه بر مان برابر است
 نشکفت که به تیغ بدینسان برابر است
 بانخن بریده سلطان برابر است
 اورنگ وی به تخت سلیمان برابر است
 سر رنگ شه برستم و شان برابر است
 پیراهن حمیر به خشتان برابر است
 دل در خراش سینه به پیکان برابر است
 گفتی که بام کاخ به کیوان برابر است
 گفتند شه بهر درخشان برابر است
 ناز و بخویشتن که بدر بان برابر است
 در هر دو پله بار میسران برابر است
 استیلی و جنید بعیر فان برابر است
 دار الخلافه از تو به کیلان برابر است
 سیر سجد انگه از تو به صنعان برابر است
 مهر تو با محبت یزدان برابر است
 گردشش به سنبلیل چنان برابر است

لطف تو کیبای وجود دست در نمود جلدوی سینه کاوی من در تنای شاد با آنکه بر سریر شه افشاند ام ز گلک اینک مر از خلت گفت از نار سا پوزش پذیر و مکرست انگار که تو ام آری قبول مذر گناه از گنا بهگار با چون منی گرایش همچون تویی به مهر تا اتهام تیر رخشان به بندل نور باد ابقای شه که بفسر فروغ بخت	تن در نظاره گاه تو با جان برابرست هر چند مشکست با سان برابرست این نکته پاکه با در و مرجان برابرست جوش عرق به جبه طوفان برابرست خود یک نگه به لطف نمایان برابرست با صد هزار بخشش و احسان برابرست گر اندک ست هم بغراوان برابرست در شهر و باغ و کوچه پیا بان برابرست دیهم شه به تیر رخشان برابرست
--	--

بهر و همین قصیده

خرشید به بیت الشرف خویش در آمد دارای فریدون فرز زاده فرسخ همتای جهاندار نه بینی بجهان در در حضرت شاه همه دان و همه آید خرشید بدیو زده دیهم رخ آورد از پیشگاه مهر بود پیشکش شاه با خاک در شاه ز خرشید فرزند دم با ذره خاک در خسر و چکند مهر مهر از شرف خویش من داد نشانی اکنون وعده که فردا است هم امروز وفا	ز انسان که شهنشاه به اورنگ بر آمد کز فرزاوان لقبش بود خضر آمد کز فرزه و فرزند گ جهانی دیگر آمد کانه در همه جا در همه بخشش سر آمد بهرام طلبکار گاه و کسر آمد هر کوهر رخشد که از کان بدر آمد از ذره سخن گوی که خرشید گر آمد خود رویشنی مهر ازین خاک در آمد و آنکه به نظر سر گاه ششم بر آمد که یک رخ رخشد شمر در رنگ بر آمد
--	---

منت کش چشمم که حقیقت نگر آمد
شاهی که بفرهنگ خسرو ناسور آمد
شاهی که به فرتاب نظر مهر سر آمد
برکشتی درویش ز موج گهر آمد
از روی خسرو کار و دای نهر آمد
هر سو که رخ آورد نوید لطف آمد
اندیشه با تنگ غمزل پیره در آمد

این دیگر انما به بسودیده بخشند
با کوس و علم علم و سز خون نکند جمع
بالصل و کهر بود و گرم چون بد ساز
در عهد وی آسیب جزین نیست که گویند
از راه گرم پایه احس نهر افرو د
هر جا که سپه بر د زمین بود خون زد
راز دل سودا زده در سینه نه گنجد

بر لبش من از ناز و ادا مویه گر آمد
تا روز فرو رفت شب بهر سر آمد

در حلقه ماتم ز ره لعلو در آمد
خون می چکد از باد کزان ره گر آمد
مارا به نخستین مستح اندر کرد آمد
چون زخمه و تارش زرگ و شیر آمد
معمشوقه نوا ایست که از پیره بر آمد
چند آنکه بلا پیش طرب بیشتر آمد
در خستگی دل منسج از چشم تر آمد
سودا زده عشق ترا خون بهر آمد
دودان و دم و سوز از دل داغ از جگر آمد
فرشیست کش از اطللس حیرت آشتر آمد
گر گردش سر شخص خود را خطر آمد
کش دیده و دل مایه ده یکدگر آمد

مارا بستم شست و فرید و گران را
تنگست به عشق بیاتایه بنسایم
تامی چه قدر جوش به خم زد که درین ور
ساز طربم تا چه نوا داشته باشد
آوازه شنیدیم و ندیدیم همانا
چون جسنیه گرایش نفرستند بلارا
دیگر ره بیرون شد خواب نبودست
خنجر به کف دشمن و نشتر به کف دوست
یک شعله بود غم که از آن شعله به تقسیم
غالبی ادب باش که در بزم شهنشاه
این منظر اقبال بدان پایه بلندست
دردانش و بینش ز شهنشاه سخن آرم

<p>دل آئینه بودیده بود جام جهان بین نازم بسویدای دلش کاین فرق از هر کس که ز شکین نفسهای تو دم زد در ده گز در میج تو چند آنکه ز دم گام با پا در خشن تو سخن رفت و فرو ماند زان روی که ماند بر خشن او غلط شد بدخواه ترا کش خطر از عالم بالاست آنی که فی کلک تو چون خامه نقدیر فی فی همه خیری تو و خیرست که در زرم شرینست جز امر عدمی کرده هست زان رو که نه از زمره ارباب یابیم گر خود هم یک روز بود هستی کوئین در خامه در زرم روش شرط و جزاین تا نامزد صبح شناسند میدان هر روز بد آن جلوه برای که سترا</p>	<p>بشکانه اسکندر جیشد سر آمد مجموعه احکام قضایا و قدر آمد چون سایه سواد خشنش بر اثر آمد چون سبزه ره سلیم فلک پی سپر آمد با ابرویش اشرار تو گفتیم تر آمد گر زخم بد اندیش ترا بر سپر آمد چون پر تو مه سیل ز دیوار و در آمد پر کار کشای رستم خیر و شر آمد اقبال تو اعدای ترا جان شکر آمد خیرست دم خنجر اگر تیر تر آمد در میج و دعا هست تو سخن غمخوار آمد خوش باش که عهد تو هم آنرا سحر آمد کاین شیوه در آئین دعا معتبر آمد تا در صفت روز سرایت پذیر آمد خبر رسید به بیت الشرف خویش در آمد</p>
---	--

نوزدهمین قصیده

<p>عقل فعال سرا پرده زود و بزم اراست تا به میسند که اندر رخانی پیداست در بوستان توان گفت که پرستش غوغا ساقی سیکده بهوش زبان گویاست</p>	<p>دوش در عالم هستی که ز صورت بالاست خواند از دیده و در پی یادگار آن ارباب راز مہفت اختر نه چرخ پند و پند ایجا بر لب از پرده ان نسزد مهر سکوت</p>
--	---

دانش اندوز نباید که شکوهر سوال
 ز بریرا گنده و گنجور ترازو در دست
 چون بدانش نتوان گشت توانگوینیا
 رهروانی که بهنجار شناسا بودند
 اندران حلقه بدین فتنه هزاره روداد
 نه نداریم درین اثره آهنگ سماع
 لیست تاجر کیش با ده تحقیق شود
 این غریب بنده سخنه ای شناسائی راز
 چون کس از بهنشان ز جمله بدین تار
 رفتم آشفته و سرست پس لایه لایه
 گفتم اسرار نهانی از تو پرسش دارم
 گفتش چیست جهان گفت همراه ده راز
 گفتم از کثرت و وحدت سخنی گوی بر من
 گفتم آیا چه بود شکش رد و قبول
 گفتش دزد به خورشید رسد گفت جمال
 گفتم آن تیره و خوابان سخنش خند
 گفتم از بالش بچاره ندارد سر من
 گفتم از این فناگر خبری هست بگوی
 گفتم که داغ چه خیزد که منت دم بول
 گفتم افسوس که کشته دادم و او سپهر
 گفت این بیت که همواره سرای باز است

راز ما غنچه نشکفته و گفتار صباست
 ما که شایم زمار خست ایشار و عطاست
 لا جرم هر که گدائی در ما نیست گداست
 ناگه از خویش رسیدند که یارب چه صلاست
 و نذران زمره بدین نمره غوغا بر خاست
 حاصل مازنی و چنگ همین صوت و صداست
 الحذر الحذر ای قوم که می پوشش رباست
 نشناسیم که مار آهن از برگ نواست
 من که آردیم اندازد ورم از خویش اداست
 گفتم اینک ای وین گفت خوش یاد گداست
 گفت جز محرمی ذات که چون و چراست
 گفتش چیست عیبت سخن گفت بهر گوشه است
 گفت هیچ و گفت گرداب همانا در است
 گفت آه از سر این شسته که در دست قصاست
 گفتش کوششش در طلبش گفت رواست
 گفت که گوش نند زهره گفتار که راست
 گفت هر سر که صفت سزای سراست
 گفت این قافله بی گدازه و بانگ راست
 گفت چون در گرانپای شود دماغ دواست
 گفت خاموش که مراد نکند کم و کاست
 گفت غالب هم از غالب آشفته است

<p>گفتم از چیست که چون شمع گدازد قسم بره بیت شرف مهر چرا شد گفتم بوی طغر قبله آفاق که در مسلک شوق همه عالم عدم و ذات تو بر بان وجود مادرش کور کند هر که بزاید احوال سایه خود همه شخصست و توئی سایه حق سایه چون لازم شخصست و تا یعنی چه بسکه از فیض تو بالید بجان بر خویش نشدم صوت مرا میر و ضرورت سماع</p>	<p>گفت ای جان پدر روشنی طبع بادت گفت کاشانه سرسنگ شه بر دوش است هر که رو سوی تو دارد جهان قبله نامست الفی بر سر لا چون فخر ایندالا است بسکه در عهد تو فرجام دو عینی بر جاست سجده گر پیش تو آیم نیی که بجاست نیست همتای تو موجود که از دینت موج گل دام گرفتاری مرغان هواست لاجرم خامه به گلستان شل پیوه سرات</p>
--	---

که چنین جو شش بجا است چه حاجت نصیب
که خود از تنگی جا پیرین غنچه قباست

<p>خاک اسبزه هر آئینه برگردون روش رنگ گل بسکه فراهم شده در طبع نبات گل شمر گریه گلستان همه سبیل سینه سایه نخل قفون گشت سودش در دهر گر فضایش شمری جمله پراز گل نگر دم نظاره چو لیلاب بر پیچیده شجر نسبت نامیه با سبزه گل خاص نماند صوفیان را شده قطع نظر از غیر حال در سر ذره هر خاک هوای در گشت سخن از نخل بهارفت در یاد آمد</p>	<p>ساک را خوشه همانا به شریا ماناست رستنی گریه برگشت و آیه خار حناست خون ز گرمی چو زنده جوش بسوز و سودا بسکه در روز پیروزه ز شب هر چه بجاست آن تفادوت که در اندیشه ز گل تانگیست بسکه از فیض تو مار نگه بهره رباست خود سخن ختم نکرده اگر از نشود نامست که نظیر زین مدد آب و هواست بان و بان سبزه نو خیز گر گل بهاست مدح شاهنشده و الا که سزاوار شاست</p>
--	---

آسمان پایه شهاب سنج برین بارگها
 جان فشاندن برست زنده جاویدم کرد
 بنج سادو دلم بندگی آئین نیست
 بر من ازینخت نکو سپیده چه سنج چه گشت
 هر چه با شوق ملائم نشت مرگ دست
 خانه از سیل پختد بود از سیل چهار
 پنج این تشار گر انپای نباشد چندین
 خون چکه خاصه از ان دل که خراشی دارد
 بک که گشت ز تار یکی و ستی گویم
 اینک بینی و نپرسی که چه خواهی سهلست
 رشمه بر من بچکان باد و گلنگوش
 اثر تربیت نشت کمالم به سخن
 فیض حقست قبول سخن شادی فتح
 همچو من شاعر و صوفی و بخومی و حکیم
 ذوق طبع تو بران داشته باشد کافر
 اینک خور در گل و مه به دو پیکر باشد
 باد و بایر اعظم زده کیوان به جل
 زهره دیدم به جل تن دم از خشت جل
 قاضی چرخ که در خوشه بود و از دل بود
 چون فرود آمده سنج به ستاره لکه ماه
 تاجیه انعاده که در خانه قاضیت میر

ای که روی تو هر آنکه نظر گاه خداست
 در صفت صوفیه گویند بقا بعد فناست
 از تو پرستش نه از زنده پرستش لبز است
 بر من از چرخ فرومایه چکوم چه خواست
 هر چه بر طبع گوارا نبود جان فریاست
 آتش از آب میرود خود اگر آب بقا است
 بر من آن میرود امروز که گوئی فردا است
 ورنه در سینه دل هر که به بینی در دست
 مگر آن کلمه که من داشتمی در صحر است
 آه از ان دم که نه بینی و نه پرسی که گشت
 جرد بر خاکش نشت و ش ابل صفات
 زار میسند بدین سحر بیانی که مراست
 به قلم نازم اگر تکیه موسی به عصاست
 نیست درد هر قلم مدعی و نکته گو است
 رگ اندیشه ز دم که چه قمر در جوز است
 هست تسدیس و بایون نظر مهر فرا
 به شینی به شنش ز کشا و ز خطاست
 بهر شطه مطربه آورده نه در بقان تهاست
 متخیر که چه اوج دو بالش یک جات
 کلمه یک طرب گاه سپید نه رواست
 پرستش واقعه نیست اگر پرسی راست

<p>کشته ورد لو و اسد روی بوجاده نورد لوحش اندک گهر افشانی نال فسلم تا چه در راه فشانده است که از کثرت شوق نیست در روی از سایه و خسته گزیر تا قضا نسیم آجمله آثار فتر مجملاً مهبط انوار اسلمی باشد</p>	<p>نوبه راس که از طالع و غارب پیداست یار آب بشو ز این ابر که امی دریاست سیر و دخانه من پیش و می و بقفاست خامه برود بود و سایه و خسته دعاست تا قدر صورت تقصیل حکام قضاست کامیچ غواهند ازین همه مفصل پیداست</p>
---	---

بستین بقصید

<p>عیدست و نشاط و طرب زمره عاست یاد از جنت بزم شه آید مگر امروز بر و عده فردا چه هم دل که زدیروز طوبی همه تخلیص که از جای نه جنبید پیدا است که ساقی کی بود و دیر معان را ز نقش نگر آنکه بین شقیقه بنجاس دی نوبتی شاه که شام و دل کوفت گوئی رمضان فت و شب بیکه و درین راه از فرخی عید و تماشای مه عید گر خلق با گشت نماند سر نوز بر شب غم آن بود که چون صبح زندم اشب چه غم از صبح که در بختن عیدست و صلا ی خود و زشت جهانرا</p>	<p>می نوش گنه برین اگر باده حراست کز بوی گل و باده فرج بخش نشاطست در حلقه سیم و شکن طسره لاس ایجا سخن از ساقی طاق و خراست هر چند من از رشک نگویم که چه ناست گر سبیل فردوس چنین فانیست کاش شب بهمان خاتمه ماه صیاست منزله دیر و زده بهمان سر حد شاست در نقشه سرانیت اگر خود لب باست ما را بخت از باغری ماه نشاطست بر خاک بریزیم اگر آب بجااست افطار به گلابانگ می آشامی نشاطست می روزه نباشد که درین روز حراست</p>
--	---

از روزه اگر گرفته باده دوا گیر
می نوش و میندیش کن شرم که در شکر
گروه عطر دل مرده سفیدست رویش
بیشگی باده گلرنگ ندانست
خود وجهی از قیمت حلوان بودیش
آهنگ تو در زمزمه دل می بردارفت
هان بدم دیرینه که غنچه منته
وام از توان خرقة و سجاده گرد کن
آن باده که از رایحه قوت دل جانست
اسید که چون بنده تنگایه نباشی
هشدار که درستی اگر پای نه اندر
گیرم که نشاط آمده چون مرغ به پرواز
در دایره دور قدح دیر گنجید
چون پیچ ویم روی دهد یک قلح از
گویند که گردون دگر آرد در مضان را
آری ز عطای شبه جم کو کبه ما را
سلطان فلک خش بجا در شمه غار
گردنه فلک بگر و خورشید در شان
عبداست دوم صبح و بود انجمن را
است زمین بوس شمشاد برین روز

این سئله حل گشت ز ساقی که است
میخواره بود حاکم و دوا عطر خواست
خود لوح مزار است که از سنگ خاست
آن خواجه که امروز در ایثار طاعت
آلات سفالینه بهایش دوسه دست
بین مطرب مرغوله نوا اینچه مقامست
رو باده بچنگ آرد اگر خود همه دست
لیکن نمی بخت به آن باده که خاست
آن باده که از ذائقه سودا گاست
می خوردن هر روزه ز عادات گراست
زین زاویه تا سیکه میدان دوسه گاست
آخر نه توصیاد و قدح حلقه دست
ساقی گری آوردن جام از پی جاست
در حبیب فروریز که این حق است
تا یازده سه خود سخن از شرب دست
نعمت بجمالت و تنعم به دواست
کش ابلق ایام درین دایره دست
شیر ابلق این قوس ز زینت شاست
شاهی که درش قبله جمهوراناست
زنده سو فیض و فقیر پاست

<p>والا خلف شاه جهان بین و شکویش ای شاه سخنور که با حیای معانی ایمان به دلاویزی گفتار تو دارم با نظر اقبال تو او چیست که آن را تا فرق توان کرد خدا را از خداوند یا ساغش ساغر خورشید سفاست در بزم ندیم تو اگر تور و پیشنگ است بدخواه تو در بد روشی عادمعاست در یوزه سیم وزر و لعل و گهر نیست غالب چه زندم زد کار تو خود اورا دورست ہی چشم بد از روی تو و انگام</p>	<p>از شوکت محمود و چوئی که غلاست کار سخن از بحر منطق تو به کاست ما را چه اگر نظم نظامی بظاست از سبزه گردون خطیشت لب به است در پیش شه از ما عوض سجده سلاست با خنجر شه خنجر مرغ نیامست در رزم زبون تو اگر رستم و ساست سرسنگ تو در تیغ زنی سام حساست گفتار مرا جانزه تحسین نکاست تو یقین شتا خوانی و اقبال مد است این نامه که زد خامه رقم زخم نیاست</p>
---	--

بست و یکمین قصیده

<p>دی که گشت نوامندی تماشارا بدلکشائی رفت از زخمه مطرب بزم فرو ختم مستاع سخن بدین فریاد ز اجر بندگی بت گزشم آن خواهم چرا بوه که سکن در رود بتاریکی قرار و او چنین بوده است پندارم عیار کعبه روان تا به تشنگی گیرند در آبه کلبه ویران ماکه پنداری</p>	<p>سپیده سحری غازه روی دنیا را کشود راه برون شد ساز آوارا که مرده باد شناسندگان کالارا که نشنوم زرقیبان دیر غوغارا فشرده ام بجزایات لای پالارا که روز خوش نه نمایند چشم بنیارا نداده اند دران دشت راه دریارا ز ششست بهت بهم آورده ایم صحرارا</p>
--	--

ز سر نوشت جدا نیست نامه اعمال
بعد خویش سگالم پلاک بخت سپهر
به زودی آمده بهند وی غم بکیمه دل
هزار دوزخ سوزنده در قفا مانده است
ز راز اختر و گردون چه زم زنی که شو
بر و مصوری آموز تا جو کار کنی
زدست رفته عنایم بعالمی که در آن
خمی ز باد مهر بود از غریزان پرس
نه خون چکیده ز ریش نه بوده پیده پیش
تو ای که چون بعد طرح آشتی می کنی
بحق تلخی ز بهر آب غم که نوشم باد
بجای دل نشماری فروزن نیم نگاه
دیکه ولو که رستخیز انگیند
روان در آئی و در عذر آن ادای خرام
فراید آن همه جرات به و انوده نظیر
وگر به جائزه آن طره خم اندر خم
بساط عیش ز جنت برم بیایه خوش
تو مهر پیشه ولی بند غم نه از خوششت
دگر زبانه دمی نامدار عدم بوجود
بجمله گاه شهود آدم چراتنها
وگر بود ز چپ ناید نه اندرین محفل

طراز صورت می بوده است فردا را
مین دهند مگر کار و بار آبارا
که بر کند حجب الا شود سویدارا
سجده برو بستم تا کجا برو مارا
همی ز هم نشناسی ستان فردا را
دران میان نگری روی کار فرارا
به رشته ریش کند طفل پای غنقارا
که رختند پس از من بچاک صهارا
ز چاک سینه چه ارزش فرو دخر مارا
به من در آفتی و پر سی طریق حلوارا
ز فوسه بر لب من ز زمین سلوهارا
مگر فروخته باشم متاع یغمارا
ز خوابگاه لحد طفل و پیر و برنارا
بجل کنند ستمهای بی محابارا
که اهل حشر شفاعت کنند لیلی را
نهند در کف شو قم نه زلفت حورارا
به بخودی نشناسم ز سدره طوبی را
چراست کاینکه در هم فشرد مارا
چه روی داد در و انهای ناشکیبارا
مگر نیافته باشم نفیب همکارا
شکسته ایم بروی بساط مینارا

نگفتند ام که سخن قبله دعا از نور
 مشو ستاره پیر تار کا فتابی بست
 بدان که از ره صورت نه از ره منتیست
 مراست قبله حاجات و کمبیه اعمال
 روم بگرد سرش گردم ارجی بی ادبست
 گو که گرد سر بادشاه گردیدن
 به کعبه رشک بر مزان که در دم گزند
 زمزم بر سر سجده امینه کان جهان بانیست
 فروغ اختر دنیا و دین بجای در شاه
 جهان دانش پیش که در جهان است
 زویر یاز تماشا شایان خیره نگاه
 قضا و ریخته میوه کشوده در نی بست
 رخ محرم دین ندیده در سته
 طراز کسوت نام آوری شناخته اند
 خداگان سلاطین بشیوه تحقیق
 بر غم تحت سلیمان که بر هوا میرفت
 به عکس خاتم جم کا هر من بود ازو
 بجای خاک درش میدهند آب حیات
 ز نظم شاه چوئی مگر فردا آرس
 ز شاه میخیزد اندم طلب در تنبیه
 نه در بجای که گرد خزان مهر کاس

ولی چه سود پیرا گنده کردن ابرار را
 فرو گرفت فروخش بخان پیدار را
 ز سم جداست اگر قبله گیر و ترسار را
 یگانگی که نیزش کشوده ام جا را
 بجهان ساخته ام رسم عید انجم را
 نه در نور است جز آن پیر آسمان را
 که کعبه داشته باشد خود این تنار را
 سیاه نام بری کیقباد داده دارا را
 که اختران بدرش سوده اند سیمار را
 فروده فریه و فرنگ لفظ و معنی را
 گزیده اند غلط های راست مانا را
 هوای کاخ مصور بود ز لیحا را
 کشیده اند در آغوش زلال دنیا را
 لوای و سند و تاج و نگین و تمنا را
 گشت بند و شهای ناشناس را
 بروی آب همی گستر و مصلار را
 همی خند به نگین خانه چشم بینار را
 بران سریم که بر هم ز نیم سودا را
 پی مثال ز اوج فلک ثریا را
 به گاه پناه سخن گو گفت سیمار را
 بفرض سوی گلستان او در تماشا را

<p> روز ناسپ از نسکه قسط اوقی را فراز سبزه خند تکیه گاه دیار را که بگرند صورت جبرایلی را نشان دهد که چه در دل بود سخی را رموز تفرقه و جمع و لا اله الا شهود ذات وصفات شیون اسرار تجلیات کمالات حق تعالی را سن آن نیم که نه فمیده باشم ایار گزربه منطق صوفی قفا و انشار بدین پیاله کشم باوه تولا را نمود تا نبود جز به لفظ معنی را طراز نام شهنشاه و طرز طفس را سنین عمر شهنشاه عالم آرا را در آورده بشا نگاه نور جوار را </p>	<p> به بین مقدم خاقان به سخن باغ غنات خورده بچرخ سرش ناگهان گرفت آتش دم افاده از حکمت چنان سخن راند نه از مشاهده مانا که از شنیدن اسم زهی ز روی شناساوری شناساگر چه بجز و موجه و گرداب در نظر دارد روا بود که در اندیشه بخصار کنند شدم خموش و گریه میگری غلب گریه گاه جز این جاده ره گزارند آشت نشا ط و رزم از انجاش شناید عا وجود تا نبود جز به چشم بینش را دید هر صورت پیوند لفظ و معنی باد ز روی ضابطه مدت آن بود یکروز که سسی سیر ثوابت بحسب رای حکیم </p>
--	---

بست و دومین قصیده

<p> دار و دیو به پویه کلک مرا بقرار باد گوهر فشان شود بستر سبزه زار باد بند و حنا ز لاله بدست چنار باد بی جام و آبگینه می نی خسار باد زین پس بجای باوه خورده غار باد </p>	<p> دیگر بدان ادا که وز در بهار باد وقتست که تراوش شبنم ز جوش مهر وقتست که شکر فانی آثار نامه وقتست که آورد زره آورد نو چهار یا محسب بگوی که سستی گناه نیست </p>
---	--

لج روان باد کند ناپدید خاک
بود از گهر به بطن صدف نقشند ابر
از تنگ و رزی گل و نسرين که هست
سوسن کشیده خنجر و سبیل نهاده دم
گل بین که خست در گز باد و همچنان
رفت آنکه پوی پوی بجز سوز خاک اه
بینی که سبزه زار است بر هوا رود
از گونه گون شقائق و از رنگین گل
سنبل چسب از غصه نه سجد به خویشتن
در باغ و راغ بهر نمود شکوه خویش
فرجام شادی خود از انبوهی نهال
صبر از خفا و خاک بدر برد نو بهار
زین بعد رنگ را نتواند نهفت خاک
بنگر قماش سبزه که با قدر دای خضر
با آب در سپارش گل شد سخن دراز
با عطر پیرهن نگراید ز بوی گل
تا سرو سنج سجد و گل پیرهن درو
فی باد بلکه خود دم جان بخش عیسویت
زان رو که چارسوی جهان افرو گرفت
سلطان ابو طغرل که ز بیم سیاهش
خوشید فرد و فتر آثار رای اوست

راز نهان خاک کند آشکار باد
گشت از شفق بر اوج هوا لاله کار باد
در ره روی خور و نجیابان فشار باد
نه شکفت کز میانه رود بر کنار باد
خند و بشوه تا نشود شمشیر سار باد
انگینختی غبار به سیر روی کار باد
انگیز و از بسیط زمین گر غبار باد
زد نقشها به بو قلمون صد تر بار باد
کش جسد به سبزی نه خند در شمار باد
دارد هوای پرورش برگ بار باد
ببندد می که بگز و از شاخسار باد
تا رشک بر زمین نبرد زینهار باد
ز انسان که بوی را نبود دراز دار باد
بی آنکه بود در ابجسم آرد تبار باد
هر لحظه هرزه نگزد از جو یسار باد
عشاق را نمسانده در غمگسار باد
رقص از تدر و جسته سرود از هزار باد
نامش نهاده اند درین وزگار باد
ماند پیرجم علم شهر یار باد
خم خورده از چسراغ سر بر بزار باد
اینک بوده این ورق ز زرگار باد

در بزم که نهاده بفرقش نسیم گل
 بادست رخسار شه که دهد کمال خضم
 یاباد پای شاه گراز روی داور
 تازد بدان شتاب که در بازگشت و
 نازم بدان همای بهایون اثر که هست
 در ره گراز فوج نگر گرد باد را
 افتاده گریه طره گردش گره
 صبحی بفرخ انجمن شهر یاریت
 افشاند لاله و گل در سحان در انجمن
 پیغاره چیت گرنه بآئین فشانده شد
 در عرض رنگ بوی ریاحین بچارا
 در مدح شه روانی طبع نه باد صبح
 در بزمگاه نظم ز دو در جراح من
 از جلدش تسلیم به کمینگاه فکر من
 از بخت تیره طبع روان مرا چه بیم
 بیرون ز مقتضای طبیعت که شمه است
 خواهد که بھر سبزه چشم سخنوران
 راند سخن گران نفس گرم من باغ
 با من حدیث بمنفان تر بات گیر
 خود را طغییل شاه ستایم که هر گل
 گفتی که حق مدح ز غالب آواشد

در رزم جافتاده ز تنفش فگار باد
 آسان ز قوم عسادی آرد و مار باد
 در ره خند نشان و در آید بکار باد
 گرد و همان بگام نخستین دوچار باد
 در کارزار آتش و در غار زار باد
 که بیم ترکست از خرد در حصار باد
 که دید شانه و شش همه تن خار باد
 از بھر کار ساز و نور و ز بار باد
 که دیر باز بود درین انتظار باد
 کار و ده عذر خواه گفت رعشه دار باد
 باشد به پیشگاه چمن پیشکار باد
 ماند بطر آنکه بود مشکبار باد
 یابد شمیم نافه مشک تیار باد
 باشد فرشته صید و پیمان شکار باد
 خوش بگز روز خلوت شبهای تار باد
 دانی که از چه می وزوم بر فراز باد
 خاک مرا بر دبه صفایان دیار باد
 درخت خواب غنچه فشانده شراب باد
 وز رنگان اگر رود آنرا شمار باد
 بند و طره از نامیه بر جیب خار باد
 در وقت دعا تقسم حق گراز بار باد

دولت بکارگاه بقا زودم از دودم باشهر یار عهد وفا بست روزگار ناش که محضر ملکی را فرودده ارج گیسان خدیو را بسیر شهنشاه	یارب بقای خسرو و فرخ تیار باد یارب بنای عهد وفا استوار باد در منطق ملوک خند او ندگار باد پیوسته تکیه بر کرم کردگار باد
--	---

قصیده ۲۳

ما همسانیم و سیه مستی هر روز همان مستقیم را نه بود مطرب ساقی در کار مستقیم را نبود نامه سیاهی فرجام مستم آمانه ازان باده که گداز فرنگ مستم آمانه ازان باده که در سنگ انداز بند لشکر که در ساغر من ریخته اند زده ام جام نیر میکه در آن بزم گشت می چنان نیست که خیزی بجاکش ریز خون من باد پدر باده فرو ریزد اگر مست پیمان به پیمان الستم بگزار لاجرم صرفه در آنست که در پی خرب همدین فصل که مستانه سخن می گزد صور کون نقوش است و هیولی صفی هستی محض تعبیر نه پزیر در نهار پیمان در تن غیب بتوئی دارند	نه شب جمعه شناسیم نه ماه رمضان مستقیم را نبود نمه و صبا سامان مستقیم را نبود باده پرستی عنوان مستم آمانه ازان باده که سازند نعل بر نی و چنگ خوردند آخر ماه شعبان می بیزنگ زمیخانه بی نام و نشان ساقی اندیشه و مینا دل را ووق عرفان شیشه لشکر که بر آن دوست نخواهم توان صدره این شیشه زمستی زده ام بر پندان منکه مستم چه شناسم که چه بستم پیمان گزد سال و نه روز و شب من پیمان نکته چند سرایم زو جوب اسکان صفی عفاست چه گوئی ز نقوش کوان حرف الآن کما کان ازین صفی خوان بوجودی که نذرند ز خارج اعیان
---	---

نتوان گفت که عینست چرا نتوان گفت
 بر تو و لیسندانی که بود خبر خورشید
 عالم از ذات جدا نبود و نبود جز ذات
 صبحگاهی که گزسوی چمن بود و زرد
 ناگاه آن آفت نظاره و غارت گریهش
 آمد آشفته و سرست بدان پویه که پای
 خار غار غم صورت خشم ریخت بحیب
 گفتم ای حوصله برداز کیان پایه ملوک
 آمدی سوی من از مهر که عیدست امروز
 بخودم لیک و صد پوده سرودن ارم
 خلق را کرده سراییم و او خواهی عید
 عید را عشرت خاصست از من پرست
 عشرت عید نه آنست که همچون زباد
 عشرت عید نه آنست که همچون لطفال
 عشرت عید نه آنست که در بزم نشاء
 عشرت عید نه آنست که از باد نواب
 عشرت عید نه آنست که بالدمه نو
 عشرت عید نه آنست که بانگ دست و سنج
 عشرت عید نه آنست که در دهم خوش
 عشرت عید کسی است که چون صبح دم
 عشرت عید کسی است که چون جفت اند

صورت علمیه که علم نیاید بلیان
 موج و گرداب نسبی که بود خبر عثمان
 همچو رازی که بود در دل فرزان نهمان
 میزدیم بر گل نشکفته معنی وستان
 که غزالیست سخن گوئی نهالیست روان
 تاب خور دی ز سر طره و طرف امان
 بودی کاش ز پیر این صورت عریان
 گفتم ای خانه بر انداز معانی شیوه بیان
 عید قربان کسی کش شده باشی همان
 به مقامی که سخن گویم و جویی بر بان
 خبر بخواه و بوس از عید چه خواهد دادان
 گویم البسته نه راز است که گفتن نتوان
 شیر و خرباب هم آری پی آرایش جان
 جامه در بر کنی از تو زی و دیبا و کتان
 ریزی آئینای گل ملا که گردی پنهان
 بسرو خسته پرویز نشوی جرمه نشان
 از خم دست تو در گردن هر پیر و جوان
 خیزد آئینای که در لرزه در آید میدان
 سرمه دیده خورشید شود در جولان
 دید باله بکفت پای خدیو کیسان
 لب به تحسین می از مهر کشاید خاقان

<p>این منم غالب فرزانه اعجاز بیان تو جهان جوی قمر محیر کیوان ایوان از من آید که دم در تن اندیشه روان سختی دهر شود تیغ مرا سنگ فسان به ادائی که رود تیر تو بیرون ز کمان وین یا حین و شقائق چه ستاید ضلالت نه بسی پرده نیرنگ کشودم زنیان کاین سواد نیست که در وی دوزخ گمان بو علی انکشت آنچه ز دانش بگمان هان هان ای آل شفته سودا زده هان که سخنور سخن خویش تن آرد به میان را آتش زهر نارسست به پیچید عنان که تو دانی که فرو می چکد اسخیم ز زبان</p>	<p>آن توئی خسرو و رشیدان فرزانه ستا من سخن گوی عطار و دم نامید نشید از تو باید که فسرانی نفسم را نیز و تیزی فکرین از تست زگر دون چه خطر از لیم مصرع بر بسته بر آید در وجد این جنوبی و شمالی چه نماید گردون نه بسی نفس لا ویز کشیدم زان دست به سخن زنده جاوید شدم داد آست دمیدم گردم گرد و پر و انگنم این چه بوجست که از خون جگر میخیزد در شنا گستری شاه نه از بی ادبیت توسن طبع روانم ز حرونی زده بود مطلع تازه بدان آب طرازم در مدح</p>
--	--

پرورد تا هنرش عرضه شود بر سلطان
ورنه خورشید چه خواهد ز جگر گشته کان

<p>آن بجا در شمه مرایت میخ سنان آنکه از سمیت وی لرزه افتد در ارکان می جمد بسکه جدا گانه ز تیرش بیکان چه فسادش که بخون نیست ز شیرینی جان می خورد لطمه زخونی که دود در شرابان چرخ گردان چه کند گرنه پذیرد فرمان</p>	<p>آن بجا در شمه خور جلوه کیوان پایم آنکه از سطوت می ریشد و دوبراهم آن جد و کش که بیک چه به و جایش کند زندگی دشمن است ز اسباب هلاک نیست اندیشه زخون گرمی دشمن دلش حکم شمه است بر آفاق روانی و روان</p>
---	--

خود قضا با خودش انار کند در جریان
 نیک است غلتیدن گوی از چوگان
 خاشتم من من اندیشه و از خامه زبان
 مینوایان منی خامه بر آورد و فغان
 میتوان گفت سکه در دارا در بان
 این نه چیست که اندیشه کند نازیدان
 نه نپرو شد و الا نه پسند ویزدان
 بار غم بر دل بچو صله گردید گران
 رفتم از خویش که برخویش کنم کار آسان
 به شش آورده ام از روی رادشایان
 از ره دادگری داد من از منستان
 ورق از کف نه و از ناصیه من بنخوان
 وز دعا کام من آنست که باشی چندان
 آن قدر عرصه که در آب نشیند بکان

نتوان گفت که مضایق علی الرغم قضا
 گردش چرخ پیش قدمش دم سیر
 در ره موج فرو مانده تر از خوشیستم
 نریزانی که دو نیست بسان دل من
 که از حوصله خلق نشان باید داد
 پایه شاه هر آئینه بلند است بلند
 و رباندازه بالیست سخن باید راند
 چون فرو ماندگی کلک سبک و دیدم
 باز بهوشی ویرینه بیاد م آمد
 سخن از بزم خویش آنست که بیرون نرو
 رفت برین ستم از کج زدم گام فرخ
 می کشم نقش دعا و تو وفا می طلبی
 در وفا عهد من آنست که بشم یگان
 که خود از عمر تو تار و ز قیامت گزند

بست و چارمین قصیده

طرح نه چرخ دیگر اندازد
 که بر غوله اخگر اندازد
 کاش اندر فوا گر اندازد
 بر من از خویش خنجر اندازد
 کاه من را ز یاد اندازد

داد کوتا ستم بر اندازد
 دررگ ساز من نوا می است
 زمین نوا می شرفشان ترسم
 سرگزشتیست بر زبان که زبان
 بامدادان که آسمان خواهد

لمعه مهر در درگ جالش	خلفه نوک شتر اندازد
ساز چسته به محبت کشتن	نون مصدر ز مصدر اندازد
تیره خولش برود هوا چون دود	نه برین سطح اغمبر اندازد
زنگباری ز سنی با تم دیو	از رخ زشت چادر اندازد
وانگه از زیر گوشه چادر	گوهر آموذ معجر اندازد
گوهر آما پرند و رب پدید	از برود و دوشش گوهر اندازد
کچم و یاره که فسر و فکند	گاه خلخال و پرگر اندازد
رهر و ان لوا مع سحر	هر چه حناتون ز زیور اندازد
بر بایند و ناپدید کنند	خود فلک طرح دیگر اندازد
ناگرفت آن باط بر جید	تاگزیر ان بنابر اندازد
چون عرق که حبسین جلد در	جبهه چرخ اختر اندازد
هر که بینی بی بروی طناب	جامه را که شد تر اندازد
رخت نناک خویشتن گردون	می برد تا به محور اندازد
تابش مهر و جنبش فزات	شور در مهفت کشور اندازد
مه چو طغی که تر سدا ز غوغا	خویشتن را ز منظر اندازد
سایه را پاییه نمودار	باد پندار در سر اندازد
باد کز بوی ماده مست شود	پرده از روس گل بر اندازد
ساقی انجن پیکه خیزست	باده در کاسه زر اندازد
مطرب بزم زخمه اش تیرست	تاب در زلف فرم اندازد
همدم من که نیست جز دم گرم	عود بویا به مجمر اندازد
در کبابی که بر سماط نهد	تک از شور محشر اندازد

باده مغز سرم بخوش آرد
 بوی عودم ز جا به انگیزد
 جهم از جا چنان که جستن
 شور شوقم ز گرمی رفتار
 حاجب شاه چون بشهر آیم
 راه بر من ریشش جت بندد
 می شناسد که کیستم ورنه
 گوید ای آنکه رقص خانه تو
 دستگاه تو چار باش ناز
 اینت غالب که آتش از دم گم
 عید اضحی نه جشن نور دست
 بهر در کلبه گو سپند کشد
 نه که بر جاس خون قربانی
 تا خرد پیکری فریبنده
 کودکان محله را در حبیب
 ساده دل بین که پره کاهی
 طوف حجاج و دور پیمان
 و رگبویندگان این ادا تخت
 گیر دم مست و مو شمن دان
 که گراز رفتش نشان جویند
 همه جارس هوا بغرض محال

نغمه خارم به بستر اندازد
 هیچ عودم در آذر اندازد
 ز آسمان ماه و آتش اندازد
 هفت دوزخ بره در اندازد
 در ریم خار نیمه سر اندازد
 مهره وارم بششدر اندازد
 کس چه اصد لاغر اندازد
 سحر را بر صنوبر اندازد
 آتش هفت چنبر اندازد
 در سام سمندر اندازد
 که کس این باد در سر اندازد
 گرنه در غزه کافر اندازد
 و سبدم می بساغر اندازد
 مایه و پیش بستگر اندازد
 اهل کند و فر اندازد
 در گزرگاه صحر اندازد
 چون دو حلقه بهم در اندازد
 و رسم از بذر شکر اندازد
 بسرد تا بران در اندازد
 مرغ اندیشه شهر اندازد
 بر فرازش گزرگر اندازد

همه خاقان دغان مشر و یار
 در درگاه شش که دیوارش
 آسمان آستان بجا و شاه
 آن موحده که پیشش دم کار
 بگمان دوسه عطار در
 لطف هر دم فروزش از خوبی
 نگه چشمگینش از تیزه
 خود ز جیون غبار بر خیزد
 و بر بهنگامی خنیت خاص
 گرد و سه زمین فرو پوشد
 و آن سپاه سپهر برهن
 تا از آن فتنه جان بد بهرام
 گر کند ساز محفل آراسته
 بر سر ره دور رویه سینورا
 خور در بنم که بجای بساط
 در نور دشمن آب پالودن
 جانب جم که می فروزن میخورد
 چون کند می بجام پندار
 ای که دست تو در گهر پاش
 تیزی دور باش موبک تو
 پرچم رایت تو در جنبش

همه کسری و فیض اندازد
 سایه بر قصر خضر اندازد
 که فلک بر درش سر اندازد
 تیشه از دست آذر اندازد
 از فراز دویسگر اندازد
 تشنگان را به کوثر اندازد
 نور از رو سینه سیر اندازد
 گریه با مونس تگاور اندازد
 قرعه بر نام شکر اندازد
 نام بحر از جهان بر اندازد
 با خشر را به خاور اندازد
 جامه زهره در بر اندازد
 طرحی از هفت اختر اندازد
 با ارم در برابر اندازد
 طره با سه معبر اندازد
 درد می بر سنگ در اندازد
 پاره زان فرو تر اندازد
 که به مهر انور اندازد
 موج در آب گوهر اندازد
 رخنه در سنج سنجر اندازد
 از سه مهر افسر اندازد

ککک من بین که بر نفس جانی در سیه مستی و سر اندازی با سلیمان زنده دم از بلیقیس باز اینجا اگر شود همسران با سمن در اگر بود و مساز از نواسته که در غزل سجد از طراز سکه که در دعبند آن قدر زی که در زمانه تو تا قضا بھر استانه تو	در رگ تار مسطر اندازد هر کجا هر چه در خور اندازد در ره نور شکر اندازد طرح کاخ مصور اندازد همه آتش بد فتنه اندازد حلقه در گوش زاور اندازد بر ورق مشک افروز اندازد چرخ را کسنگ بر اندازد طرح نه چرخ دیگر اندازد
---	---

قصیده لیست و پنجمین

در بھاران چین از عیش نشانی دارد غنچه مشکین نفس لاله خورش گلبوی باد را راه به خلوت مکه غنچه چهر است سبز را نامیه انداخته بادی در گریم هر چند ز شاد لیست ولی ابر بھار بر نخیله ز تریش گرد دم قطره دن تا که از باد خورد آب خوشا باده فروش ما هم از دشت سراییم و گل و سبزه و باغ بعد ازین در چین لاله نه بیند در خواب باد چون فوسفران در دم رفتن قصد	برگ هر نخل که مینی رگ جانی دارد انجن مجسمه و غالیه دانی دارد گر نه باشا همدگل از بخانی دارد بر خود از بهسری سرو گمانی دارد نیز چون من مژده اشک فشانی دارد ادهم ابر که از برق عنانی دارد مایه در باغ و بیازار و کانی دارد واعظ شهر گرا ز غلبه سانی دارد کوه کردیر بره خواب گرانی دارد آب چون نکته دران طبع روانی دارد
---	---

کوی از آتش شهبای مستان بایست
غم گیسو نتوان خورد در ایام بچار
و دیده بر نط سبزه خط حاده پدید
بر زمین جوش سن بدین حکمی انجم و حرج
چه زیان که توندانی که دعا گوی گلست
نرگس آن سرور روان را به گلستان جمید
هر سحر خوبی حسن چین افزون بسم
بو ظفر شاه جهانگیر جهان بخش است
تاج باله که چنین مهر جامی بپند
لا مکان که نتوان گفت توان گفت که نشا
بر فلک صورت انجم مسکالید که هست
خوان خاقان کرم پیشه که آتشش عام
نازش مه نشاندی دغش نازم
در بلندی بکه گوشه شایست قرین
تا سپس آن گفت ز پاشن آهین چه رود
ای که در بزم دل افروز گاهش دید
مشنو آوازه سلجوقی و ساسانی را
بهل افسانه بغدادی و بستانی را
همه دانا نم آن شاعر اعجاز بیان
رفته بالا که نشان آور داریا من
دیر گویند ندارد روش آتش دود

سنبل و لاله که داغی و دغانی دارد
دوره شمس نو آئین رمضانی دارد
آسمانست زمین کا بهشتانی دارد
که بود بادیه و ریگ روانی دارد
ده زبان سوسن آزاده زبانی دارد
خود ازین دست که چشم نگرانی دارد
چون شهنشاه مگر بخت جوانی دارد
چمن دهر اگر سرور وانی دارد
تخت ناز که چنین شاه نشانی دارد
بر تر از هر چه توان گفت مکانی دارد
بگزارید که نان ریزه خوانی دارد
بر سر مانده ابنوه بهسانی دارد
کوئی از سجده آن عقیقه نشانی دارد
طالع مهر ستایم که قرانی دارد
دمبدم تیشه سر کندن جانی دارد
بین که در رزم جگر دوزستانی دارد
شه بفرخ گهری شوکت مشانی دارد
شه به بالغ نظری سیرت و سانی دارد
که ز من کالبد ناطقه جانی دارد
تا بدان پایه که گردون دورانی دارد
همه دارد که جو غالب همه دانی دارد

سخن از همدی خامه نیتانی هست
 معنی از لفظ مراد است سخنور نبود
 بسکه مردم رود از زمره خویش خویش
 مدح کز روی گزافست شمار دانست
 روی خوش باید و تاب کم و طرزه خرام
 نطق تنها نبود مشق سخن را کافی
 هم از نیجاست که دانا دل شیراز رود
 دم گرمی که بمن داده بر کس نهند
 منضم را به سخن تیز کند تاب نبید
 همچو شاد که شحاشه زند اندر آغوش
 درد باز خمر مرده دلان بوی آبست
 داغ از خویش که با خویش زبانی دارم
 دریناه تو بری را چه غم از فتنه و مهر
 عین علم من بیت اشک من در دست
 در زمین سخن آنراست تصحیح در خور
 نبود و ر بود البسته دعای تو بود
 دست بر شیشه میبش تقوی است
 یا همانست جدا گانه خود از دی تنال
 بخیزان باد بجای تو علی الرحم جان

که هر آئینه چون شیرازیانی دارد
 که با هنگ حزن ساز بیانی دارد
 خوابه داند که دلاویز فغانی دارد
 با خود از خوبی گفتار گمانی دارد
 نبرد دل ترکست از مور سیانی دارد
 سخن اینست که این تیر گمانی دارد
 بنده طلعت آن باش که آبی دارد
 گفته باشد سخن هر که زبانی دارد
 تیغ از گردش پیمانه فغانی دارد
 خامه در دست تن از ناز فغانی دارد
 موج خون جوی در آن تن که دانی دارد
 که ز افرونی یک نقطه زبانی دارد
 که خود از دهر بکفت خط امانی دارد
 مشتیری کوکب علم از سر طانی دارد
 که بدستوری اقلیم ستانی دارد
 گرشای تو به تحسیر کرانی دارد
 که بجز سطرانه ز قرانی دارد
 که هر گوشه جدا گانه جهانی دارد
 تا جانست و بجاری و خزانی دارد

رهروان چون گهر آبله یابند
 هر چه در دیده عیانست نگاهش دارند
 راستی از رقم صفحه هسته خوانند
 دور بینان ازل کوری چشم بد بین
 راز زین دیده دران جوی که از دیده دور
 راه زین دیده دران پرس که در گریه
 شری را که بناگاه بدر خواهد جست
 قطره را که هر آینه گهر خواهد بست
 شام در کوکبه صبح نمایان نکند
 وحشت تفرقه در کاخ مصور سنجند
 هر چه گوید عجم از خسرو شیرین شنوند
 نستوبند اگر همه مجنون گردند
 خون خورند و جگر از غصه بدندان گیرند
 سرو تن را اگر از درد بسته انگارند
 قطره آب بلب بوسه نشتر شنوند
 چون بدانند که عاست ندانند
 تشنه را رونق هنگام دهند و خوانند
 بر سم و زهره و تشنه و زنا و صلیب
 دل نه بندند به نیزنگ درین پردونگ
 جام جویند و ز رندی نگریند بزهد
 هر چه در خون توان یافت بهر سو یابند

پای را پایه فرا تر ز ثریا بینند
 هر چه در سینه نهانست ز سینه بینند
 نقش کج بر ورق شهر عتقا بینند
 هم درینجا نگرند آنچه در اینجا بینند
 نقطه گر در نظر آرد سوید آید بینند
 جاده چون نبض تپان رتن حشر بینند
 زخمه کردار تبارگ خار آید بینند
 صورت آبله چهره دریا بینند
 روز در منظر نقاش بود آید بینند
 مجمع انس فی لبست ز لیلیا بینند
 هر چه آرد عربانه واق و عذر آید بینند
 خروشنده از نعل آید بینند
 خویش را چون بسرمایده تنها بینند
 جان و دل را اگر از دست شکست آید بینند
 پاره نان بگلورینه میس آید بینند
 روی گرمی اگر از مهر بوز آید بینند
 باده را شیخ طرخانه ترس آید بینند
 خرقه و سجد و سواک مصداق آید بینند
 هر چه بینند بعنوان تماشا بینند
 سجد انجم اگر در پیچید آید بینند
 هر چه در جانتوان دید بهر جا بینند

همه گردند بدان پایه که اورا دهند
 این نظربای که انمایه فراموش کنند
 نظم را موجب سرچشمه حیوان فهمند
 که پی نقل بصد گونه تقاضا خواهند
 بردار یا که دنیا ست نمودنی بود
 نهم از عید فرایش ننگ آئینه
 همدین و زاول فروز بدروزه فیض
 همدین روز نشاند جهان بیان را
 خوشتر آنست که چون وی بدرگاه آرند
 خسروان را که چو ما به زمین رس آیدند
 پس چندی پرانگنده میسران نگرند
 نیز بحد سپهر ازمی و روسی گویند
 پیش پیش همه تازند و بر اطراف یط
 آن یکایک بصد اخلاص بخوانند و در
 چشم بد دور بجای در شمع خورشید نجین
 بزمی آراسته اموز با یوان که در آن
 صورت لرزه بر اندام سلاطین پیدا
 خسروان سجده برونگته و در آن شرح
 سختی آواز غزل غالی غالب شنوند
 و ندران بزم که پروین و پرن را ماند
 بیکری فرخ و فرخنده که از روی نیاز

هیج باشند در آن وقت که خود میباشند
 چون به نیزنگ سخن شعیده بایستند
 نشر نسخه اعجاز سیما میباشند
 که پی فال بصد رنگ تنای میباشند
 این دل افروز نمودی که ز دنیا بپسند
 کاندرا ن آئینه پیدا کنی آئینه میباشند
 رونق بار که حضرت اعلی بپسند
 به در شاه جهان ناصیه فرسا میباشند
 هم از آن پیش که آن درگاه والا میباشند
 بنشینند سر راه گزرتا میباشند
 علمی چند درخشنده به پنهان میباشند
 نیز بزم علم از اطلس و دیبا میباشند
 بسرای به پایشد اگر جا میباشند
 شاه جم گو که را انجمن آرا میباشند
 که لوایش بسر گنبد خضر میباشند
 نه قلع بر کف و نی باده به پنهان میباشند
 موجب را که به پیمان ز صهیاب میباشند
 بزم نظاره فروز خرد افزا میباشند
 لختی انداز حسین سائی دار میباشند
 بیکری با سه ناکاسته مانا میباشند
 پیش وی دو لقا ترا میباشند

<p>از شکوهی که دران پیکر زیبا بین پیشکش زندگی خضر و میخائیلین بکفم خاتم دشت افشا بینند نفس پر دازد عاصی شده والا بینند خویش را نیز دران پرده هم آوایند و خیره آن وز که درهای فلک آینه که دمار اثر از نا صیه پیدا بینند تا کف و موج و گرداب بدریا بینند تا درین راه اثر از آدم و حوا بینند تا هر ماه طراز و سبزه و فردا بینند شاه جم کو کیه را انجمن آرایند</p>	<p>پی به پیدائی اقبال خدا داد برند و آنکه از جانب اقبال با میدستول بعد از آن کاین همه بند به پیوسته چشم کهاک داود و نواسه اثر اندوز مرا با من زار که در بند نوایم چون ورد عا کوشش آگاه دلاخ ش باشد خواهم این مژمه امروزی بدانسان تا گل و سبزه و ریحان ز خیابان جویند تا برین پشته نشان از من و پروین باشد تا بحر سال شمار دی و بهمن در زند هم بدین ساز بهنگامه هر عید سعید</p>
--	--

لیست و مقصود قصیده

<p>سپهر بافته اطلس پی و سادۀ نا بر دی لاله و گل گسترده و اغوا کشده سبزه نو خیز فرش پا اندا ز نقش پا بر زمین بر ستاره رختان سا شسته گنه آمرز سبزه گناه نوا اگر بچرخ نه بند و ز نعل خوش طرا نه بچرخ قطره و دهد تا گهر سنا بر آن سر سبز است که نور در آن کسبه</p>	<p>درین زمانه که از تار روزهای دراز مگر نسیم سحر آن و سادۀ برادر باغ سپیس به صحن چین تا نشین خاقان بر آن بساط نند یاسه آسمان بیا شسته خرد آموزگار و اگر آس ا تو طفر که نگر و دلا ال عبید پدید ز بزل ابر مزین هم پیشش شاه کابیر ز بسکه بند گیش دارد از زو و قمر</p>
--	--

بی شرف بخت شاه دیده دوزد باز
چو بشنوم که فلانست سکر اعجاز
که تاج و تخت بجا ماند و زدن از گداز
درین روش نبود کس بشهر یا ران باز
طلای ده دی آفتابا بگداز
ز تاب غولیش برابر و اشاره در دل از
چنان مباد که سوزم ز شعله آواز
که در جیم فروزیست ز مهریر گداز
جواب داد که غالب چو من بسوز و بساز
روست سوزد اگر بال مرغ در پرواز
رو بسوی نشیب آفتاب هز فراز
نگاه دود و دود تا بدیده گرد و باز
زمانه جای فو اسر کشد ز روده ساز
شدی به صحن گلستان نسیم غالی ساز
که غنچه را نتوانی شناختن ز پیاز
نبشته ام غزلی در ورق بنود و انداز

و مانده بصر چه دوزند چون خود از ره دور
روم که آورمش تا کلام شه نشود
براه فقریه رانی سخن زوالی بلخ
بتاج و تخت کند قطع راه سیر و سلوک
اگر چه چرخ بی پایه سر بر آورده
چراست این همه گرمی را آفتاب که سوخته
سخن رسید ز گرمی بتاب مهر تو نه
نموده باشد ازین باد گرم و تابش مهر
ز مهر رفت پرویش که چیست عیاره کا
درین هموم چو پروانه کان ز نذر شمع
ز بس بسایه گراید عجب نیا شد اگر
چو عکس مهر در آب وان نظاره کنی
به نمر و زکریا که زخم گر زنده ترار
شد آنکه غنچه شکفته و اند شمعانم گل
گرفته تنگ چنان خنیش از بیم هموم
بدید گویی من بدین در چنین قفس و تاب

کشایش در بیخانه می دهد آواز

که روز عید صیوحی کفید بعد نماز

نماند راز نهانی که ترسی از عجز از
هم از فرنگ بیارار بنیاد نه شیراز
در بهشت برویم اگر کنند فراز

بیا و باده بسنگ مر آشکارا
دست انچه بهند و ستان شدند از
مان کنم که خدا خود نیافریده

<p>بوقت بوسه گر چوئی شود دساز نوای کده حقیقت نبرده ز مجاز نوای تازه ز آینه زش عراق و مجاز بر آستانه شه سود باز روی نیاز به تخت گفت که بر تخت خویشتن می ناز که ایستاده بدر وازه پیر لعبت باز بجرم ترک ادب چوب میخورد زان باز بقدر نطق بود آبروی مدح طسراز بهج شاه فزون باد گرم خونی آرز نداده صورت انجام می کنم آغاز که حق مدح ادا کرده ام ز روی جواز فتاده کار به بخسرو سخن پرداز که لب حرف به بندم به جلد ایجا ز نه بست دل بچنین شیوه خانه طناز به صد هزار تفرع ز روی مجر و نیاز شکوه وافر و ملک وسیع عمر دراز</p>	<p>بنازی جبار دست من پو نغمه زنج ز روی و موی همین می و موی بچوئی غزل بهج چنان و ان که مطرب انگیزد غلم که کام وای قتل و سخت سب که چون لب سخت پانهاد سپهر خلعت سد چو بران در خبر دهنده بشاه ز دوده خنیش خویش اشتر دانش حریص مدحت شاهم بدوق کشتن اگر فرو چکد آتش ز لب ندارم باک سخن می که بیایان رسیدنی خواهد ولی باین همه کوشش نمیتوانم گفت چه سود گر به سخن فرخسروی دارم سخنور ست و سخنران گزینست از ان و عا بصورت شرط و جزا کن رسمست برای شاه زین و ان طلب کنم شش چیز تن و دست و دل شاد و طالع فرخ</p>
--	---

ایضا

<p>ماه خرواه و عهد شوال است شب که مانا غنیمت خال است روز را بر فروغش دانست</p>	<p>دور بازار میش اسالت بر رخ روز میفرزاید حسن در و پیکر خراش خورشید</p>
--	---

سبزه زان شد بچار و تموز
 بر شگال و تموز اندر هفت
 هر یکی را ازین دو فصل بوج
 فیض باران هم از بچاران جو
 میوه باله بخویشتن بر شاخ
 ابر از باد و رسته از ابر
 باز ماند آنب از گل افشانی
 لذتش را ہی زیان نکند
 باد گرم از خاک دود بگنجت
 ابر گردد آورد فلک زین دور
 گیر در شب عیار گرمی روز
 قدر باران تابش خورشید
 خوبی کار بعد ازین بینی
 سبز گردد در گردن انسان دشت
 جای سبزه روید از بالش
 سیم را کشته آبجو سبک
 که بهای روان فراز فسرین
 عارفان را دهنده خلدشان
 به شوق چه دل نمی غالب
 سایه ابرجوی و سبزه باغ
 مدح سلطان سرای کاین دولت

لبس رنگزار پاماست
 دیده باشی که بر چه منو است
 دوش بردوش بال بر است
 کاروانی دگر بدنب است
 کش امید قبول اقب است
 کو بکو بار و سوسو است
 در رگش شد ناب است
 کر ز پرست گونه در است
 مانند انی سموم قش است
 در دماغش هوای از است
 لب آفاق پر ز تبخ است
 بیت نقطه بای ر است
 انجید است خوبی فاست
 که تو کوئی ز مردین شاست
 هر کجا مرغ بے پرو است
 موج دریای سبزه غلغ است
 نه به تنه اش طالع است
 آن به تقصیل و این با جاست
 که بیاد اش حسن اع است
 که روان تازه کن بهر جاست
 خوشترین نقد گنج آما است

<p> کار فرمای بخت و اقبال است سعدن ز زخم تیشه غریب است چرخ آئینه مهر تماشا است با جلالتش ظهور آجا است در سلوکش مقام ابد است که در آن گونه گونه اشک است اندر آن باغ پشه آغا است ابر نیسان رکش ازین است این بهر روز و آن بهر ساعت شوکت شاه بحر سیاست اندر آن بحر ماهی و است راز دارم زبان من است گفت کاین سر نوشت اقبال است زخم این رزق فرق دجا است بر دوام بقای شه دانست دور روز و شب مه و است </p>	<p> لبو طغر کر ازل به فیروز است زرفشان خسروی که در عهدش شاه بد بخت شاه را در دهر بانوالش و فور از اقس است در ملوکش ثبات اقطا است جایش از تازی بود با سغ سده با آن زمر دین بالان در کفش خامه دیده دریاب زان چکد قطره زین گهر بار د به تنزل نشان دهم ز عروج وین ملکوب فلک که میدانی خامه دم ند ز از گوئی و من جوهر تیغ شاه وید قضا در زمان ظهور صاحب ام مژده ای تیغ وای قلم کاین شادمانا د شاه تا در دهر </p>
---	--

است و همین قصیده برگزیده ریح حضرت قفا که در قدردانیت شهنشاه

جم جابه انجم سپاه ملکه معطر انگلستان خلد الله ملکهها

نظم نخست زمزمه خوشچکان و ...

<p> یار و یارم ابروغم از تا و دان و د از جیشی که خامه مرا در زبان و د زین سرگزشت داد سخن در بیان و د نام فلک در آئینم بر زبان و د خون جگر بیان خورش میمان و د نظاره را دیدان بفرید که نان و د کازا فلک بسوزد و سر در جهان و د دادستم به ششک خاکه ان و د رحمت به مرد راه درین بهفشان و د دیدم که مهر نور باه از میان و د مادر میانه این بر در جان و د خواهد ز رفتی غدر و قضا را نشان و د </p>	<p> خون دل از شگاف و تسلیم می ترا و د آن فی که هست درین ناخن ز سر و د از سرگشته سیل مرا در سر آن که لب و د نالم ز جور شسته ولی بیم گیر و د فریاد از سپهر که بر خوان آشته و د آه از فلک که چون زند آتش در آفتاب و د خور نام کیست هر سحر این خسته دیگری و د زین هفت دزد داد که هر روز زان و د هر شب بصورتی دیگر این دیو هفت سر و د گفتیم نیت فلک چون بر آسمان و د تا که ذنب چو مار پیچید و حلقه زد و د خواهم بدان نوا غزلی تازه که آسمان و د </p>
<p> دهرم به شهر بسکه بدر یوزه نان و د همسایه را زدوده من میمان و د </p>	
<p> نان ریزه باز ریش اطراف آن و د اختر گزیده قافیه ام به زبان و د پرسم ز آسمان خبر از رسیان و د ظالم جواب من بزبان سان و د بالین بستم ز خند و پر نیان و د عیشی به آشکارم اگر ناگهان و د شبهای ماه پیرستم از گشتان و د </p>	<p> نشاندم فلک بسرخوان دهم ز دور و د گر خود بنظم لفظ و کان در دل آورم و د بنختم ندیم لیک ندی که چون از و د که پیش روزگار نیالم ز زخم خا و د لطف سخن گواه من آن فیت که دهر و د حاشا که حسنه بجان آزاده من بود و د عریان بر و تا بودم تن در آفتاب و د </p>

دانا چلب بجزوف مرو آسمان دهد	دیگر به مطلق دیگر آرم سخن ز خوشش
از تنگ پایمال پرواز جان دهد	آن مور سرگشتم که چو مرگش ایان دهد
شادم که مژده پس از امتحان دهد	گردون ز خست جانی من غوغا وین هنوز
دایم که چشم روشنی آشیان دهد	چون بندم آشیان و گمارد سپهر برق
گر گل بر دزمانه و برگ خسروان دهد	آنها همان سبیکه آن ز کم قیاس
چون کس مخور غمی بمن اندر نهان دهد	نازم که نزد چرخ گرامی ترم بقدر
سجده ز ابلی که مستلح گران دهد	سازد ز عود کشتی من چرخ وین بکوش
گردون و میکه گوش باه و فغان دهد	شبهای تار نالم و دایم بمن خوش است
تیر حکایتگاه کشاد از کمان دهد	و آن خود برین سست که هم بر صدای من
بولی که تن ز سوختن استخوان دهد	دایم ز سوز غم که جمل دارد دم ز خلق
آز که روزگار دلی شادمان دهد	یارب زبان میاد که جند بنام من
از جوش دل فشار و در هر زمان دهد	مرگم ز لبش شنیده در آغوش خویشتن
آن را قسم بجان من ناتوان دهد	چون خون گرفته طلبه هملت از اریل
سازی که بانگ زمره الامان دهد	ناسازی غم این و نخواهم بیزم راز
اندیشه این ستیزه که در گمان دهد	دیوانگی نگر که در آونیم بحیر خ
گاه مرا محب اوله با ککشان دهد	تا در سرم هوای که باشد که آن هوا
را هم بیزم با فو کیتستان دهد	راه سخن کشودم اگر خود نشد که بخت
یاد از زمان سخن و نوشیروان دهد	آن دادگر که عهد دوی از لبش خستگ
جامش خبر ز گردش هفت آسمان دهد	آن دیده و در که بر بنط بزم می کشته
کاغاق را مثالی از دور عیان دهد	روشنی که روشن از ان گشت آفتاب

فرخ دیکه عیسی از آن لیست جاودان
و کتور یا که کاتب قسمت زد قشرش
اندیشه گر بغرض بر دره بینظرش
فطرت که از برای نمود آد هر کمال
تا بهر کاخ جاوه وی آورد نردبان
ز نقش سطح خاک که گر کوتی کند
از لبکه قرب عقیقه مشکوی خسرو
نوشابه پوی پوی زرتی بدان حریم
قطر شمان دیگر این در رسد مدام
بر سنگ شکل خاتم جم گردد آشکار
لطفش سجاک وادی حرمان خلاف رحم
قهرش بوستان متنا بشر طحلم
فرمان او لبکه نهد رسم یکد
پیش سکش لبکه زند دم ز آشته
نامش ز خویشتن بر نامه گل زند
صحن خلعت رونق برمش قسم خورد
از کلک خال مشک بروی رقی نهد
در عدل خط بشهرت نوشیروان کشد
با بذل او سحاب و آفتاب کیست
اما لبش که چون به سخن درفشان شود
هر روز لبکه خاک ششیمان شهر را

کش فرخی بزنگی جاودان
توقیع خسروی بجهان خسروان
افلاک را زدور به پستی نشان
آرد مثال و رابطه در میان
زان لمح لمح لب که دور زمان
این خشت زیر پایه آن نردبان
فرجام نازش شرف و دمان
آید که تن بهدی پاسبان
دولت عطیه لبکه بدین خاندان
بلقیس لبکه بوسه بران نشان
قد ازنی حصیر و گل از خیزان
اردی بهشت را نفس مهرگان
در گله گرگ رونق کارشان
دم لاله بر نیش تن شیر زیان
مدش در انجمن به تن خامه جان
بال ملک توسن غرمش عنان
از تیغ رنگ لعل بسنگ فسان
در بذل نان بدو ده چنگیز خان
کاین م زند قلمز و آن عرض کان
از شک مالش گفت گوهر فشان
گنجینه های لعل و کهر را بکان

<p>در بسندین قبح می چون از خوان دهد از زبان خرد پیاله و راق کران دهد در شک شوق به کنگر آن شارسان دهد در عهد گل شکر بکف باغبان دهد در سر مه چشم روشنی اصفهان دهد چند آنکه خاک رنگز آب روان دهد شکل که ساز عجز نوای چنان دهد تا این بود سپهر مجدوح آن دهد از من نیز یزدانچه مرا بر زبان دهد از شرق تا بحر با کران تا کران دهد سیاهی غرو جابه برین آستان دهد آوازه نو از پیش من در جهان دهد بر یک دوده که کنگر بندون دهد انجام خواش اسد اند خان دهد غالب که نام من ز حقیقت نشان دهد</p>	<p>ساقی چنان که باز گیرد ز کس مستی نشگفت گریه میگرد بایری فروش از شهر شه نشین چه سرانیم که خوش گل مهر ره که آب بواش ز خورس گر خود زرد نیل بود آبروی مصر لندن نگر که سر مه ز خاکش بد خلق لبستم از خطاب بدین من بعد طبع گویم دعا ولی نه بد انسان که گفته اند آن خواهم از ندای تو آنکه روزگار آن باد کاین شهنشه منشی تبار را آن باد و دوزخست که گشتار من مرا آن باد و دوزخ باد که کلاس دبیر خاص آن باد و دوزخست که فرماندهی کنم آن باد و خوشی که شهنشاه بکر و بر چون دهر غایبم به سخن نام کرده است</p>
--	---

سی ام قصیده نیز در مدح شهنشاه انگلستان

<p>خود روزگار را آنچه درین روزگار یافت حق داد و داد حق که هرگز قرار یافت هر کس هر آنچه جست بهر روزگار یافت بر روی خاک پیچ و خم زلف یار یافت</p>	<p>در روزگار با تواند شمار یافت پره کاتیر گرد فلک در میان بین در پای آسمان بر زمین باز کرده اند آمد اگر بفرض نه بالا بلا فرود</p>
--	--

چون حسن ماه بکشمه بینی بدان که ماه
 چون رنگ ووی گل نگریشاد شو گل
 در خاک و باد و آتش و آب آشتی نرود
 تا چار خبر بداد و گرایش نمی کند
 هر کس بقدر فطرت خویش ابرجد گشت
 که خواججه بنده را خطا آزادی نبشت
 و ربنده خود در ختم خطا بندگی درید
 سه روشنی و مهر فروزش زیر گرفت
 بهرام دل یبستن تیغ و کمر خسا و
 نظاره فتنه های عیان از نظر ترو
 جام از شراب روشنی آفتاب داد
 روی سخن صفای بنا گوش گل گزید
 بر هم زدند قاعده های کمن بد هر
 فیض سحر به غالب پیمان کش رسید
 رهزن متاع خویش بر این قسبیل رخت
 عاشق ز لبیکه شاهد بیداد پیشه را
 خون گشت در دل می اگر حسرت نگاه
 لرزادست نیز زمین می بجام برود
 قتل دل عدو که کشایش ندانست نیز
 با فتنه هم مضائقه در خرمی نرفت
 عنوان رنگ نور قم دلفروز جست

یاد اش جانگدازی شبهای تاریفت
 ابر جگر خراشی پیکان چار یافت
 این پرورش که خلق زیر پرورگار یافت
 در دهر سر به صورت ازین بهر چار یافت
 هر شی به جن جوهر خویش اشتها یافت
 هم بر در سرای خودش بنده دار یافت
 توفیق خوشدلی ز خداوندگار یافت
 لیل و نهار صورت لیل و نهار یافت
 ز امید فوق و در زش مضرب تاریفت
 اندیشه لجنهای بخان آشکار یافت
 بر هم از بساط تازگی نوبهار یافت
 ناله قلم نشاط نوای هزار یافت
 هر کس نشاط تازه زیر گونه کار یافت
 دوق صبح عاید شب بنده دار یافت
 کوک رضای آموز آموزگار یافت
 از بحر خویش غمگسل و غمگسار یافت
 چشم سیاه را بجز اسوگو اریافت
 در حجر است نیز ز شیشه زیتار یافت
 دندان کلید ز دندان مار یافت
 خود دخت خویش از رنگ گل بود و تار یافت
 بستان آرزو شجر میوه دار یافت

دولت سپند سوخت که شد ملکانه هوس
از انتظام شاهی و آئین خسرو
بر خستگان هند به بخشود از کرم
جشنی بکار سازی اقبال ساز داد
بالد چنان زمانه که بچسبوزند بتاج
نازد چنان بخویش که بالدیروخت
بایستی انجم از پی تر صیغ تلج و تخت
یا قوت ساز چرخ که معدن کان است
سنگی که نقش فعل و زمره نبسته بود
خرشید را بچشم کوکب فرود ارج
جشنید گشایش شاه سربسری نبود
زین پس بسی میانه مردم سخن بود
همت خواست باده زانگور ساختن
ز حمت کشید گرچه بیمار اندر اتهام
آورد گونه گونه نشانهای رنگ بود
گل از جوش رنگ بهنگامه جاگست
در راه پای فرو غریبان شمرده شد
موجی که آب در کمر شاهوار زد
روزی که ز سران شهنشاه کامران
از گرد راه لیلی بسته نقاب است
ورده شکارگاه ندی ز شست

ملک آفرین سرود که دولت مدار یافت
سور و سرور و دانش داد اقتدار یافت
و کشور یا که رونق از روزگار یافت
کا قبال ناز را به منش سازگار یافت
از بسکه تخت پایگی استوار یافت
از بسکه تاج کام دل اندر کنار یافت
نازم فروتنی که جواهر قرار یافت
آورد هر چه در کمر کوهسار یافت
در سینه خار خار ز جوش شرار یافت
تیمانه آبرو کمر شاهوار یافت
ساقی گری گزید و در آن حلقه یار یافت
از دور باشها که جم از پرده دار یافت
در دورته بیکده پروین قرار یافت
و اندمی که سود بیرون از شمار یافت
با خویش بر دهر به درخورد کار یافت
آورد که بهار نقش را فگار یافت
در بنم قوت ساق غریبان قرار یافت
جوشی که خون جاف غزال قرار یافت
توسن شرف سحر سیر و شکار یافت
وز خط جاده ناله گردون شمار یافت
چشم غزاله سرمه و نباله دار یافت

بالیدش سزد که چنین شهسوار بیت
این مرد و مهر که شد بجان شهر یار بیت
شد تاج سر فرار و نگین اعتبار بیت
صد بارم از گداز نفس آبسار بیت
شوخ بیدیه قلم این برگ و بار بیت
آبان و مهر و شمس نو بهار بیت
خاک از نو و سبیل شیرین غبار بیت
دامان گل نسیم بدست چنار بیت
دیهقان که دی بدامنه کو بهار بیت
ناچار رخ شه بدعا اختصار بیت
وقت آندازد سروش امانت سیار بیت
عمری که شاه زنده دل از کردگار بیت
در خود روی بندگی شمار بیت
هر جا رفت نبشت محاسب زار بیت

باشد بجای و شیشه بمنزل زند فرس
تاج و نگین علامت شایسته رجس
فرمان روای ماست که از فرشتش
زینسان به فیض ناسیه نامی نگشته بود
دانم که از اقتضای زمانست کاین زمان
آری چرا چنین نبود که عطای دهر
کوه از هجوم لاله خود در و بنجاک خفت
بی آنکه خواهش زر گل در میان بود
ا هر روز لاله را بر سر کو بهار دید
در وصف رنگ بوی قوافی تمام شد
این خوشدلی ز روز ازل بود آن شاه
حاشا که مستعار بود به جو عمر خلیق
نتوان شمار دولت جاوید یافتن
از بس پرست جیب مسمی ز نقد اسم

قصیده سی و یکم در مدح شهنشاه

نامیه از بند ز مهر یر بر آمد
سبزه جان را به پیشه راهبر آمد
باد که بازارگان بحسره و بر آمد
دیدم ترس ز حدقه چون بدر آمد
سبزه بباغ از شکوفه پیشتر آمد

شکر که آشوب برف و باد سر آمد
کسب هوا نفع آب خضر سر آمد
در چمنستان کشوده بار نوادر
استلیم انتظار گل بود ابر آمد
تا ز چید دانسته قرب مقدم گل آمد

بسیده بود فروش مرغ سحر خوان
قیس کجا تا کند شماره محفل
کثرت انواع گل نگر که بیوسل
لاله بسید ز تیغ کوه گزشتن
نکمت گل شد و بای عام جل را
سیکده خسرو گل ست رزستان
ای گل و مل را شمرده قافیه هم
مس اگر از کیمیا بصورت زرش
تا جبه بشتند در صحافت حکمت
روغم تر دانی مخور که جهان را
بر خط سال نوسه کمن آور
جائزه شعر در د باد بهن جسم
فتوی می داد ابرو باد و لیکن
گس که در سایه خمال نشسته
سیر نگر و د هوس بسین و ریوان
سرور وانی و گر بیل در آرد
تا چه قدر زردی که جلوه فرود شد
شعله خاسته سینه خوی چه خوب
در کف این قوم هر چه هست بکارت
زین همه بگذر بدین که یاد خزان
غنیه اگر رخ کشود هلف نه بسته

کو کب گل مگر بباغ در آمد
از پس هر غنچه غنچه و گر آمد
رنج ز بار فروتنی صورت آمد
دامشش اینک زیر سنگ بر آمد
ز بخره هر شب نه هرزه موی گر آمد
صورت مینا ز غوره در نظر آمد
در زور و زمین که قلب یکدگر آمد
باد نه بینی که کیمیا سر آمد
ز رده و می خورد و حرف مختصر آمد
سوی گل از مهر کرانه کمر آمد
شادی رویی که جنت نظر آمد
کورری چشمی که دشمن بهر آمد
شیشه نهان به که تراله بد کهر آمد
مایه سروسسی حسین قدر آمد
عشرت گلشن بقدر حاضر آمد
عکس پری در پیاله جلوه گر آمد
ز حرف انگار دیده را خطر آمد
تا نه سگالی که شعله بی شدر آمد
تیر چکر دوز و دشنه سینیه در آمد
سبزه و گل را چگونگی پراثر آمد
سبزه اگر سر کشیده پی شیر آمد

<p>حرفه گل وقت و خون گل بدر آمد آمده باشد که نو بهار سر آمد حیث زاصلی که فرع برگ در آمد لیک باندیشه که مستبر آمد نیم شش شاه کی قیاد فر آمد تا سخن از فتح و نصرت و سفر آمد</p>	<p>حسرت خاک آسمان نگاه ندارد خسرو انجم ز برج بره بسرطان بر سر و برگ سه ماهه عیش چه نازک رو چینی جوی کر خزان بود این گلکده بی خندان ز روی مست خانه رستم ز دنیا سه مطلع دیگر</p>
---	--

<p>نامہ زو کثور یا چو نامو را آمد از افق نامہ آفتاب آمد</p>

<p>راہرو و راہ دان و راہبر آمد مهر در خشنده رخ تیغ ز را آمد دولت جاوید همچو من ز در آمد واسطہ نازش ابو البشر آمد موکب اورا غبار ر ہگز را آمد عقبہ شاہ از فلک بلند تر آمد رایت رایت کہ آیت نظر آمد تیر ترا خود نشانہ از جگر آمد زانکہ نہ اند لبر صہ چون سحر آمد سوی توام خضر خانہ راہبر آمد تیرہ سواد ی چو سایہ در نظر آمد خانہ مگر پارہ زیشگر آمد خود سخن من ز مسلک ہنر آمد</p>	<p>آنکہ بہ بیدارے دلکشای قدس آنکہ یار ایش بساط نشاطش آنکہ مرا و را بگاہ بندہ شمر دن بسکہ فرود ابرج مرومی بچہان انجہ ہی جست ز آب خضر سگدر زانکہ ہوسم چین ماہ بہ خیزد ناخ آوازہ و فرشتہ کمانیست بیم خطائیت لرزد اردل و تمن چینہ مرغان بام تست کوکب شیر شکار اسکن در آئندہ دارا قطرہ نشان رفتہ در قطرہ بر آتش یر اثر رخسہ خیل مور و وان بین خانہ خود را بہر وی نہتایم</p>
---	--

گرچه درین قحط سال دانش و پیش
بیع و شری نبود اختران فلک را
زخمه ندارد ستیزه بارگ جانش
دل نبود سینه فسرده دمان را
ناله صدای شکست دل بود آرز
چند فریم بجز و صوت خرد را
تا چه بود سود همنان گزشته
شعر مگر عدست و لعل و زرا بخا
جز جگر لخت لخت و آبله پا
هم بدل خسته شکش ماز و
آمده غالب بر صده گران را
گریس و پیشیم فی زیم کم و پیشیم
سبح ہی پاسے کم ز موج نیارد
هم بتوانم که مرجع سخن من
داد سخن ده که دل بداد نهادن
سازد و پیش از آن که زخمه پیر
عمر گفتم بود عطیه کوکب
حاصل هیللاج و که خداست همانا
مدت عمر ترا ز مانده چه داند

جنس سخن کس سپرس و کس حذر آ
پیشش اگر نیست ارزشی و گرا
آنکه زد ذوق ترانه بخبر آ
خسته سگالد که ناله بی اثر آ
بانگ و دیشیته که بر حجب آ
خامه همان دمان که نخل بی ثمر آ
ما بقائیم که سخن ضرر آ
بجز بود کان ذخیره کسر آ
بیچ نیاورد هر که زین سفر آ
گردم یاران رفته کارگر آ
روز فرو رفت و سوز و ساز آ
جاده ره تار سیج کسر آ
گر به نمود از قفسای یکدگر آ
داورد دانش پروه دیده و
شیوه فرمان دمان او گرا
خود به نوا از نوازش اثر آ
بخشش نیردان عطیه و گرا
هر چه فسر خورد دانش بشر آ
کان ز بقای زمانه بیشتر آ

قصیده سی و دوم

باز به اطراف باغ آتش گل گرفت
 سبزه بر اندام خاک حله ز نخل برید
 دشت به پر کار باد طح صحنی نه سخت
 سرو به بالای سرو طره ز سنبل فکند
 قامت رعنائی سرو پرده گلین درید
 گرچه گل از بهر زمین تختگی برگزید
 بسکه نیامد فرو سر به کمر گشتش
 مهر بود ای تاک لمعه ز کان با چید
 دی سمه از افراط حسن فخر داد پیا
 ریشنی روزگار از شب پلدا فرو
 خانه سال ماه چهره بهفت آب شست
 رفت چو بر کینه ارشتمدوسی و بهفت
 گلین آفروده را روح بقالب دوید
 تا به سبزه و بهار تیغ ز آتش کشید
 بسکه با آتش سپرد نامه سیاهی گل
 بدلی آشفته را حسن گل از یاد رفت
 کار که بر نیان رشک پشیمین برد
 شعله لبیک ز شرابال چراغان کشود
 دیده امید خلق آئینه در بره خداد
 پرده گری تا کجا صاف نگویم چرا
 بسکه بدوق خوش تاخت بهشت زین

مرغ به سیم مغان ز فرمه از سر گرفت
 مهر بدیدار باغ آئینه در زبر گرفت
 یاد بر اطراف دشت صنعت از گرفت
 گل به تماشای گل دیده ز عجب گرفت
 عارض زیبای گل دل ز صنوبر گرفت
 لیک بستر انگیش سبزه سراسر گرفت
 قطره ز بالادوی بهیت اختر گرفت
 از زرا صفر گشت بادیه احمر گرفت
 مهر سجدی اندرون عرض ویک گرفت
 عشرت از دی بهشت در مکه از گرفت
 کار که روز و شب نقش و سیم گرفت
 معجزه عیسوی تازگی از سر گرفت
 سبزه پیر خروده را نامه در گرفت
 تا بگریز و خزان پویه ز صرصر گرفت
 است گل فوج فوج انگیش سمندر گرفت
 در صفت رنگ بو جانب اخگر گرفت
 در صف رایتش جای گل آذر گرفت
 باد به خم از خباب صورت سان گرفت
 شاد اقبال ملک پرده زرخ بر گرفت
 بندگان لار و اکندر رونق دیگر گرفت
 آرزوی را بهار هم بره اندر گرفت

بر بکلاه اندر شش جنبش بر سرش
 بسکه بزم اندرش بذل فشانست لب
 بسکه بزم اندرش حربه گزارست کف
 آنکه بفرز آغی دفتر بقراط شست
 آنکه یار آگهی بنده زیونان خرید
 خسته بیداور امهرم رحمت نهاد
 و صفت بذل وجود طعنه بجایم نشست
 و رفیق اسپیدی گوی ز گودرز برود
 خشم شر گسترش دود ز سنبل کشاد
 خواست بهار از سحاب بهر تاش شمع
 ابر تنکایه را شرم نیاید که هم
 بسکه ز ابل سلاح تنزی کین و کرد
 ترک سپهر از نیب شعل عطار و گزید
 بسکه در احکام او دشت سعادت ظهور
 بسکه زرقار او خاست شمیم سرور
 شست بهشت گل بگام وز بایان چید
 نامه سازد بخونیش که اثر فیض مدح
 بر خط گفتگو در روش رنگ و بو
 غالب بیدستگاه جاده این شاهراه
 تیرت تیرت عید را نیک سپهر انجام داد
 فلک بهر پیشه را باد زبان مرده کوس

در قره برهم زدن صد سرو افسر گرفت
 جام شراب از لبش قند مکر گرفت
 سینه خصم از کفش ربط به مغفر گرفت
 آنکه میرواگی تخت سکندر گرفت
 آنکه بفرمان دپی باج ز خاور گرفت
 غمخواره دهر را خار ز بستر گرفت
 در روش عدل داد خرد ز بهر گرفت
 بر خط داوری تاج ز قیصر گرفت
 لطف روان پرورش لاله زمر گرفت
 رفت و ز شمع کفش بانیه کوهر گرفت
 بر سر او رفتا ندید چه ز داو گرفت
 بسکه ز ابل صلاح سروی می گرفت
 قاضی چرخ از نشا طعنه زاور گرفت
 تا بر اشد قلم هم ز همدایر گرفت
 خاک بجز لاکش قیمت غنبر گرفت
 تا اسد الله خان نام گوز گرفت
 نقطه ز لب روشنی تابش نیر گرفت
 طبع ز اقام طر ز هر چه نکوتر گرفت
 از رخ زرد و سر شک زرد کوهر گرفت
 گرچه تخنق در طوائف این زهر گرفت
 کاین نم دلکش صبر و قهر گرفت

<p>شاید گفتار را بادل آئینه دار شاه نشانا توئی آنکه ز تو چون من از تو رسیدم بنوش ورنه لیم عمر با از تو توانا شدم ورنه مرار روز با خواست دل رو خیال زخم جگر و ختن بهیبت پیشینه غم بر دیح از خودم خواستم از سوز دل یک نفس بر کس هم بدم گرم خویش خشک نمودم ورق با توجیه گویم ز جور کایزد از انصاف تو درد دلی داکشتم تا گم از یاد رفت تا بتواند بدشت یوز بر آهو دوید رایت لاله واکلند باد بد انسان بلند</p>	<p>کز در و یا قوت مج اینهمه زیور گرفت کینه ز گردون کشید کام ز اختر گرفت سرکه ز صبا چشید زهر ز شکر گرفت چاره ز بهیابی صورت ابر گرفت از پی آن بجنیه تا راز تن لاغر گرفت طرفه ننگ بریم پای شاور گرفت طائر اندیشه را شعله به شهب گرفت صدره اگر نامه نم از قره تر گرفت خانه ظالم بسوخت رسم ستم گرفت بسکه بدوق دعا بخودیم در گرفت تا بتواند چرخ باز کبوتر گرفت کش رسد از طل خویش ملک سر اسر گرفت</p>
--	---

قصیده سی و سوم

<p>بر کس شیوه خاصی در ایثار ستارانی ز بی باشد کتش فرخنده آثار جهانگیر دیش وقت نوازین جان نوا با و سیت کرامی منصبش اطالع اقبال چشید بهدش ماه و شب کامل آفاق مبتالی بهش با خلق گوناگون از شرف و تنالی سرکش پھر آورده قیصر ایدرویش</p>	<p>زن مح و ز لار و آلین گنجینه افتاب خن باد و لکش آماده اسباب جهانیا کفش هنگام بخشش و رفشان یست بهایون سندش پایا و رنگ سلطانی بدورش زمره دایم عرق و جیس سرخ همش با خویش نگارنگ زشت و زودا بدرگامش قضا نشاند دارا را بدر با</p>
---	--

نہاں در خاطرش اسرار اشراق فراطونے
 بہ زرمش گروہ برخاک بشنید بشوارے
 دلیران سپاہش را ستر با جملہ بہرے
 با قلیش گداشتوان برہ دیدن ز نایابے
 فرورش را برویش سازش چنان بیکری
 طرب در بزم عیش پرہ دوران را تبرکے
 روا باشد گلشن گردنش گلشن کلفشان پاکے
 عجب بنو دیکشے کر بلاش جاودان پیے
 شریار کا نظم من در مدح خود بگر
 ندانم چون تو ستم این کہ مالیک آن نام
 بختارم تو آنکہ کہ بسیم و زرت سیم
 برسم کلمہ سنان رستم چنان کہ بود نام
 مرا در دست اندر دل کہ چنانہ سانی آنرا
 بسان دود کا در رنگنا بر نوشتن پید
 شک پرورہ این دولت جاوید بام
 کرم میکروگر لارڈ آگلا از راہ غمخوارے
 از ان در نامہ مدح تو آمدم بہ زبان ماکش
 سوا و نامہ مای و لغت و شش نظر دارم
 گراور رشتہ مدح تمخو گو بہر نمود

عیان برخاش آثار تو قیاسیہ
 بغزش کو بہار از راہ بر خیزد با سہ
 فراستان جایش را بنا با جملہ کپا
 پیہ پیش گہر توان سحر دن از لڑا
 نوازش را بخوش نازش پیوند رو جا
 کرم بر خوان نفیش خواندہ عنوان اکہما
 کہ کلین نامہ اقبال اورا کردہ عنوانے
 کہ مراد و سحرش تابہ ابر و سودہ پشیا
 کہ سپاہش نمبر و ماہ ماند در درختانے
 کہ خود تا مشتری خواہد رسید از فواعتیانے
 زمین کلبہ من شد گلستان بعد ویرانے
 بدین نام از ازل و ردہ ام طغر استیجانیے
 ندانم چارہ اما اینقدر دامن کہ میدانیے
 ستویم و نور و تنگدستی از پریشانیے
 بہ چنان سودت دارم آئین شاخوہانیے
 تو نیز از راہ غمخواری کرم کن کز کمانے
 کہ راس داشت گوناگون نوازش مای تہانیے
 کہ چشم من بدان محل بجاہر شہ نورانیے
 ترا باید کہ بہ فرق ستور گو بہر افشانیے

سخن تو ماہ و دامن باد و فرخ باد و روزاقرون
 پس لطفت تو همچون بر تو بخششہ سیردانیے

قصیده سی و چهارم

<p>تو پاسبان ملک پاسبان تو ملک و سپاه و شاه و گد و راهان تو دار و سجده چیده نشان نشان تو باشد فراز چرخ زحل آسمان تو تو نیربان و ایل چسان میمان تو تو باغبان و درو و زمین بوستان تو وی عقل پیر و سنن نشت جوان تو و س کو سهاخته گز گران تو در رزمگاه فتح و ظفر صیانت تو جرق نرغش و سیح سخن بر زبان تو اشراق پرتو خورشید و دال تو رقصد بذوق زلفه و لوح خوان تو</p>	<p>ای برتر از سپهر بلند آستان تو آلن برا که شاه نشان و اوری بیکر در پایه آن محلی که بتوقع روزگار در جلوه آن محلی که با ندازه کمال هم بنده از تو خوشدل و هم خواجده بر فرا هم بنده از تو خرم و هم گل شکفته روی ای تیغ تیز بدم کلک نزار تو ای روزگار بسته بند کست تو در رزمگاه عیش و طرب بهشتین تو جرق نرغش و سیح بوس و رزمیر تو انصاف جاده روش مستقیم تو سبح نوا و مطلع دیگر که آستان تو</p>
---	--

گردون زیر پرش کف گوهر نشان تو
نشانخت خویش به از زمین در زمان تو

<p>سو گند قدس میان نبود جز بجان تو بالد خویش بسکه تسلیم در بنان تو دل می بود کشت و خاک اگر گمان تو پیش از تو بود این و آن پس و آن این هر دو صفی یک در قیام تو</p>	<p>ای از نهاد پاک جگر گشته مسیح هر جا که رفته حکم تو خود نیز بهر سبب بان چون بود و ز خندان چون رود بر بزل و عدل حاتم کسری مسلم اند خانی ز بزل و عدل چکوبیم از انکسیت</p>
---	--

<p>از بسکه خست سینه کوه از سنان تو تو ما بهتاب و عرصه گیتی کتان تو گر باده رست طعم شکر در دهان تو ای نو بچار گر دره کاروان تو گلدسته سخن ز منست از معان تو اندازه جوی را بنمایم مکان تو</p>	<p>بی سببی تیش لعل ز کان میتوان گرفت در فتح کشورت بسا به احتیاج نیست شیرین شدستان لب تو شیرین عجب دار ارزان شد از قدم تو در ملک ناک تو گر دیگران به پیشکش آوند گنج زر دیگر ز مطلق که کند همسری به مهر</p>
<p>تو خود جهانی و در گشت آسمان تو این آسمان زمین بود اندر جهان تو</p>	
<p>ما ز مشکوه خویش بلند شایان تو بوی گلست ز سحر زده ناتوان تو بر خاست چون غبار من از آستان تو بختاوری بدو تو گردین آن تو تا خود نظیر من گردد در گسار تو کاین فانی من شده خاطر نشان تو آوردن تو شد آروای لطف نهان تو دانم که مرده زنده شد ز زمان تو میخواست در مسیح دی امتحان تو خواهم ز حق حیات ابد را آنگاه تو مورم ولی ز زلزله ربایان تو غالب که نام من گردد بر زبان تو مداح شاه تست و دعاگوی جان تو</p>	<p>مداح چون توئی نسرذ غیر چون من باید دباغ بهر شنیدن نه گوش و لب از تو تیا شست مقدم بچشم حور حاشا که در گمان گزافی نظیر من آری گمان تست نه ائینه است آب دور از تو ام بسینه غمی بود جان سل بخشود دهر بر من و بهر من آشکار رفت آن غم از نهاد و بدین شاد زیستن گیر دزد من عیار تو آن بخیر که او در اجراء یکد گوشش من آنگاه نرت من خرم و چاکر تو بزگان برین بساط چون چاکران خویش شماری دران شمار بنگریم لطف که غالب درین دیار</p>

ای بخت تو بسیزی و عمر تو در خوشی	آن نوبهار و این چمن بی خزان تو
همواره باد روی زمین جلوه گاه تو	پیوسته باد خشک فلک زیران تو

قصیده سی و پنجم

یافت آئینه بخت تو ز دولت پرداز گل بر افشان بگیان چو حریف مست وقت آنست که پاییز تو کردد نوروز جوش آهنگ هزار است ترا مانگ برود سیر گاهیت در اطراف تو گوئی کشمیر گرد سرگردمت ای بقعه که گرد هست چشم بد و ور که هر جاده بهجرای تو فرست باد که آرایش ایوان تو شد چارلس مشکف فرخنده شتائل که بد آنکه بر خاک درش چرخ پی عرض سجود آنکه در بند برین اثر مد لکش آنکه باشد بره فیض در بکرش بسلا مش خمیدست ز صد جا که چرخ نم یک شمع فیضت که تار بخت فرو استوار یافت ز افش زین یک ز عدل بسکه دل گشت ز فیض اثر تربیتش عزم وی در روش عربه یا چرخ سیم	بله کلکته بدین حسن خدا ساز بست از جلوه گر شو بنظم هر چه عروس طست از وقت آنست که ز انجم تو بالبدل آواز سوج نیزنگ بهارست ترا نشسته ساز روستائیت ز اقصای تو گوئی شیراز خاطر آویز ترا ز طره مشکین ایار تار گلده نقش قدم شاه نواز دور عادل ظالم کش مظلوم نواز بسته بر دامن نظاره ز فروس طراز شب روز از مه و خورشید بود ناصیه ساز آشیان ساخته کنج شک سرخس ساز چون در آینه پیوسته بروی همه باز از چه شد دایره پر دایره مانند پیاز درویش رای شده بر لب عیسی اعجاز سایه بر شخص خورشید به پناه و دراز شیشه رایست بنکام شکستن آواز رای وی در اثر جلوه بحر مشید انبار
---	---

بر رخ از تابش فرسودت پیدا
 ایکه پنهان نام تو زد یوان قضا
 این رفته که فرور بخت ام از رگ کلک
 ورنه اندازد هر سیر و پاسبان نبود
 یاد باد آنکه ازین مرصعه تا کلک است
 اگر اندیشه بعدل تو قوی دل گشته
 نازد زار من از شدت چو شرکاست
 بر رخ من در زرت که کشاید اور
 بهشت سالت که یایکدیگر آو بخت یکم
 اوز خویشی خویش در انداخته غیب
 آه از عریبه پردازے بخت سرکش
 دل در اندیشه و جان در هم ولت رفیق
 خود ثوابی که ازین مخفی رشتن توان
 زین چه خوشتر که بهشت شود انجام گران
 بو که اندازد در آید بد رستی ز حلال
 طاقم نیست بخاک کف پاسبان تو قسم
 چون چراغ ره بادم بگز نگاه من
 پنج مطلب ز تو ام هست و بعد گو نه امید
 اولی هست که در باب معاشی که مرگ
 بهر چه در وقت سر کار بود نقش پذیر
 دوم آن که از اثر عدل تو اسے بجز نهد

در روز که در شش خیل بهادر پرواز
 بسته اند از اثر دولت جاوید طراز
 باشد آرایش قریب به عرض نیاز
 که باندازه شناسے تو غایت تک و نیاز
 کرده ام طے بامید تو ره دور و دراز
 ناله سعی من از راه نگر دیدے باز
 نه زدیوانگی و خیرگی و شوخی و آزار
 حیف باشد که کند خضم بداندیش فرا
 من و غاصب چو سرشته شمع و دم کار
 من ز بیجاگی خویش با دیاب نیاز
 داو از خانه برباد از می چرخ کج باز
 خصوص مغرور جهان دشمن و طالع ناسا
 جز تیا لید تو ای خسرو درویش توان
 ستمی کش بود آغاز و وجودم آهناز
 بو که اندیشه گراید بحقیقت ز مجاز
 ز آنکه غم حوصله سوزد شاد و باز بهر آ
 داو راز و ترا ز هر چه کجالم پرداز
 خواهم آن پنج علی الرحمن صود و نماند
 کنی اندیشه تحکم به طریق ایچ باز
 هم باندازه آن لغزش شوی مانده سنا
 غیب یابیده وین وجه نباشد انباز

سوم آنست که دیگر نگویم دست طلب
هم گنجینه سرکار بر آستین خواهم
چهارم آنست که باقی زر چندین ساله
پنجم آن کر پس این فتح که بناید رو
بخش تازه خطابی و بران افروخته
به که گوته گم افشانه و عوسه بدعا
تا زمان آینه سخن صباست و مسا
بر زمان باور میت چو فلک زیر نگین
نصرت و فتح رفیقانه بر زمست همراه
غالب خسته مسکین که گدای دست

پیش فرماید میوات بدر یوزه دراز
داود الصاف بدین نایبگی آون جوا
بی ترلع و جدل و جهد بمن گرو باز
دستم خورده اگر ام و نوید اعستناز
خطی و رخور این دولت جاوید طراز
زانکه دائم سر این شسته در زنت دراز
تا زمین جلوه نقش نشیب است فراز
نبرهین پا و زماست ز زمانها مست از
عشرت و عیش ندیمانه نیست جبار
از تو عارش همگی با و نیازش همراز

قصیده سی و هشتم

آنکه از دوست دین و ائمه تنه ماند
از گل و سبزه بود و هر سباطی که بران
رهر و کعبه بشارت ز قبولش ندیدند
در ره شوق نیم تنگ دل از بیم هلاک
سجده خواهم که زیسمان گزار و اثره
قصه شوق بشیراره نه گنج زمشار
دیگران وایه و من مزد و عاصی خواهم
دیده از اشک فغانی نه پسندم معذو
مایه جامی که زخم ماند قناعت کرده نیم

جز دران خانه نماد که معجوا ماند
در رمی از قدح و ریزه رسیب نماد ماند
بزدان خار که از بادیه و ریپا ماند
خضر این دشت زخوبی به سیما ماند
اثر سجده چه خواست که بسیمای ماند
بگزاید که این نشو محبذا ماند
هر در و دست سوا الم به تقاضا ماند
مگر آن محطه که حسیران تماشا ماند
به سکنه بدیدند انچه نزد ارام ماند

نیمشب فکر صبحی ز تو کل دور است
عالم آئینه را ز دست نه باز چپسته کفر
قدم یوسف اگر در ره ایسان لغز
در ره عشق ز سموره نشان می خواهم
گر بدین گونه ازین مرحله نالان گزرم
سخن از پیشروان ماندگان ازین پس
کیست که ز گوشش فر باد نشان باز دهد
بیکه دیوار در از دود دلم گشت سیاه
روزم از سوز درختا سالی آتش دارد
شیم از روشنی داغ به روزم خند
غم و آن جا گرانی که بگویش سنجند
آشنایان تیرید طائر فکرم کز دای
آشنایان تندر و ویک خیالم کزن
روم از شوق چنان هست که از خست سفر
مست و شیر عریده بر خار بیابان غلتم
تا بس منزل مقصود ز بیتابی شوق
دلشین شد سفر اگر که کس چون نرود
یار به از فیض و رود اثر مقدم کیست
فرو فرسنگ فریدون بد آسایش خلق
نیست کس بکشته دست نخواهد بود
آسمان پای چمن تا مسن آن قلم فیض

نه پسندیم که یک جرعه ز صبا ماند
عارف آن به که نیظاره ز غوغا ماند
بقی از دور نماند که بر جا ماند
تا بدر ویش و جسم هر چه زلفا ماند
از من این گسند فیر و زه پر آوا ماند
ماندیم و بجای سخته سخن از ما ماند
مگر آن نقش که از تیشه به خارا ماند
کلبه من به سیه خیمه لیلی آمد
شیم از دود بانبوسه سودا ماند
روزم از تیرگی خویشش لبها ماند
طبع و آن مایه روانی که بدیرا ماند
چاکها در جگر باد بویدا ماند
سایه شگفت که در راه روی و اماند
هم از آنجا شمرم هر چه بهر جا ماند
کره دوست نشان بر همه اعضا ماند
دم دل آشوب و قدم آبله فرسا ماند
بیداری که سوا و شش به سویدا ماند
که ارم بر در آن بقعه جبین سا ماند
کشور آباد ز فر مانده و انا ماند
که بفرسنگ به دست زانه یکتا ماند
باد جایش بجای است ایجان جا ماند

هم در آغاز دعا گفتیم و شادوم که بهج
 راست گویم چو بود پایه مدوح بلند
 پادشاهان بسجود درش آورده بجوم
 ماه و بیت الشرف ماه ندانم اورا
 گرچه با تیغ تبر صولت رستم شکست
 بعد از آن کش ظفر از غیب نمودار شود
 مژه هنگام خطا بنخسته اعدا از حیا
 ای که با عارض بر فور تو در معرض کلا
 دامن اندر سفر مدح تو از دوری راه
 در درین بادیه سالک به مثل باد شود
 حدایت شناسی تو و لیکین در هر
 حجت عصمت مریم بود از حق بر خلق
 از بی مدح تو چون نقطه گزارد بوق
 که تپه نیست می تازه به صحرای پوید
 حق گزارنده مهرم نه نگارنده مدح
 بکنی یاد و زنجیر که در اندیشه من
 در بگویند ز نهوست بیم لیکن
 محال از عریضه بس کن که خود اینک به سخن
 مکن اسراف درین زمزمه سبخی بگزار
 در ره شوق و لایق نوایی برکش
 چون را بیل سخن آئین عاشق و جز است

از من این قاعده تازه بدینا ماند
 بچند گز نه سخنور زشتا و اماند
 تا ازین قوم کرا عرض تمنا ماند
 بزنگاهی که بساطش به ثریا ماند
 گرچه بابر ق و شر در صفت بیجا ماند
 بعد از آن کش نگه از خشم معرا ماند
 به علمهای فسر و خفته اعدا ماند
 شمع پروانه شود مهر به حسر ماند
 منزل آنست که هر روز روش و اماند
 همچنان تا به ابد بادیه بیجا ماند
 زین شناسی ذات تو پید اماند
 آن روایات که از نخله خسر ماند
 خانه من بغیر الی دم انشا ماند
 و اندران پویه از و نافه به صحرای ماند
 خود غلط گوی درین معرکه رسوا ماند
 این تقاضا به فراموشی عدا ماند
 بر لبم زمزمه هرگز و حاشا ماند
 به فغان ماند و این شیوه به سودا ماند
 تا نوایی ز سبیل بلبل شنید اماند
 به ادا سلی که بجز بنار نکیر ماند
 چند گویی که چنین باد چنان ماند

دلکشین مصرعی از صدر بیایان نویسن
یارب این داور غر زانہ قوتش فرنگ
محضر شوق همان به که مشتے ماند
باد جالش بجهان تا بجهان جا ماند

قصیدہ سی و ہفتم

بی بی نکند در کف من خامہ رو
باید کہ صراحی بود آب تن صرب
سر دست بود آتش بید و د کجائے
عیدست و دم صبح و جهانی تماشائے
تا ناطقہ را روی دهد تا درہ زائے
ما و کف خاکستر و آئینہ زدائے
از نالہ کم سوی خودش را ہنمائے
از خون و دم در شکست ہیج نشان نیست
ای طرہ طرار نہ انداخم چہ بلائے
از جگر ہائے نکم سے ہمائے
لب می گرم از ذوق درین سلسلہ غنائے
ما نکند منع غم از سینہ گزارائے
از زم بگر انما لگی بیسرو پائے
آرزو گل و سرزش خار سجدائے
دانشد کہ از دوست شکیم مجدائے
از خانہ ہمسایہ کم کاسہ گدائے
ہم در خم آن دام بود بعد ہمائے
وی رنگ رخ از شدت درد تو ہوائے
بی سو و تر از کشمکش زہد ریائے
گر بر دل پر خون نیم دست حنائے
لب تشہ خون دل عشاق نشانائے
در گشتن من این ہمہ بیایک چہ آئے
بریزی و بیتاب ببالین من آئے

<p>گاہی باد ادم ز نے ازید که فشان در چاره نیندیش و آزاد نشین بر دل غم عشق تو کنم سرفروش را فرزانه پیر سب که ستایند بجایش آن عین ظفر در فن اقلیم ستان چون دید که طاقت نفراید مگر اسید چون دید که اندوه نتراید مگر از دل چون باد که در غنچه کشودن نکشد ریخ در جنگ کند بر تن بدخواه سمو در مچ سر ایم غنم باک ندارم</p>	<p>گاہی بنوا ساز کنتم نغمه سران در مهر نور ز سب و بید او گران سازم بغزل گرم خداوند ستان چندانکه پرستند خدا را بخدا آن اصل خرد در روش کار کیا بر طاقم افرو د ز امید فزان دل بر دین تا کند اندوه ران نوجوش نشو و خسته تن از قلعه کشان در صلح کند بر چمن ملک صبان کز ذوق بود این همه آشفته توان</p>
--	---

ای آنکه کند سایه دست تو پال
سہلست کہ شای ز تو خواہم بگدال

<p>ای آنکه در آئین وفا قبلہ ہائے وابستہ انداز کنست تو رسائے از سوچ و دہمی بقدح ہال کشائے از سایہ کند گل بزمین ناصیہ سائے دانت کہ شایستہ ہر گونہ شنائے در مرد مکت دیدہ دل نور و فائے در صورت معنی شود آئینہ صفائے در قافلہ فیض حق آواز درائے دلخواہ تر از سرعت تاثیر دوائے</p>	<p>ای آنکہ بفرمان قضا کعبہ خلق ہمائیہ اقبال کو اسے قبولند از رغبت دست گہرافشان در بزم از سلطوت شمشاد خرامان تو در باغ ہم آنکہ ستایشگر ہر گونہ کمالند در ناصیہ جو ہر جان تابش مہر گر مشرب تو حید شو و چشمہ زلالے در میکدہ یاد خدا اگر دش جاسے غم گاہ تر از خردہ ایام وصالے</p>
---	---

از پیشگاه فیض ازل آن تو بادا سیمرخ شود که به پیش طائر مقصود از غالب غم دیده که از تست سپاس	عمر ابد و خوشدست و کامروا از حلقه دام تو بسینا در پائین مقبول تو باداروش مدح سرا
--	--

قصیده سی و هشتم

هر چه در مبداء فیاض بود آن نیست از سواد شب قدرست مدادم به دوتا بسکه دل داده موز و سلف افکار خودم ره رود سرو و غباری که در آتش خیزد خامه گریست سروشی ز سروشان نیست مستقیم عام بدان و روشم سهل بگیر جاده عرفی و رفتار شغافی دارم تا بحر نظم و از کشور جان سیم آیم نامه انجلیست که بر خویش چندین بیاید مرحبا و اورجم مرتبه ناموس مان و کن خورده است آب ز سر شیشه منطق تو مگر دم تحویر ثنای تو بجلوت که نسک سخن از مدح تو راندم شرف افرو دهر نکته سخنان سلف را ز تو در معرض مدح از زبان تو اگر مدح تو گویم بسیر گفتم این چیست که ماهر منیرش نامیم	گل جدا نموده از شاخ بدان نیست آسمان صفحه و انجم خط ایشان نیست خامه بهنگام رقم سرو و خرامان نیست در خیابان ورق سنبل و ریحان نیست از چه در مرحله خاک زباندان نیست تا که شو قم و جبریل حدی خوان نیست دلی و اگر شیراز و صفایان نیست مدح و تشبیه سپاس گلستان نیست گر ندانسته که نام که بعنوان نیست بگر این صفحه که آرایش دیوان نیست این رگ ابر که گلک کهر افشان نیست بال عشقای نظر مرو و جنبان نیست عقل فعال بدین مدح ثنا خوان نیست رشتک فرخی و خوبی دوران نیست کاین ادا بر شرف ذات تو بر بیان نیست گفت جاه تو که این شمسه ایوان نیست
--	---

گفتم این چیست که ما جوش بهارش گوییم
 گفتم این چرخ که گرد و گزندش بر چه خط است
 گفتم این ابر که بار و بهارش از چه نیست
 و دید چون نقش کف پای تو بر خاک حل
 ذره که در بهت راه بود و بر و از
 زهره چون بزم ترا نام طلب و گفتم
 زخم در سایه سرایت کند از پیکر مرد
 هر دم عیش ابد حلقه زند بر در دل
 کشته تیغ و فاعش در دیگر دارد
 به سیم سر کوب تو کشودم سینه
 فرط اخلاص نظر کن که گزشم از شک
 به تو ام زنده و نادیده سراپای ترا
 شرط اسلام بود و زرش یابان لغیب
 به میان جی گری خاگردم روی شاس
 آشکارا تو از خویش نشان باز دهم
 چون برین اثره بینی شفق ازین یادار
 چون بدریا بودت راه از من نشان
 چون رسد نامه غالب بجز از مهر گوی
 پائیه ملج تو ام نیست همانا زین بعد
 آه ازین غم که بد از آفت اجزای دلت
 شاید غم چو بهستی رخ خویش آراید

گفت فیض تو که آن موج طوفان نیست
 قامت گفت سرش بر خط فرمان نیست
 کرم گفت ریش بر در عثمان نیست
 خور و سو کند که این کف میزان نیست
 چرخ بنفتم به قسم گفت که کیوان نیست
 مشتری گفت که حوت تو و سرطان نیست
 تیغ نیز تو درین سبک بر یان نیست
 غم عشق تو درین نمکده همان نیست
 عید در مهر که شوق تو قربان نیست
 زین سپس لاو گل تنگ گریبان نیست
 سگ گویت بوفاداری از اعیان نیست
 بجایم ز سراپای تو کان جان نیست
 ای تو غائب نظر مهر تو ایمان نیست
 در بهت خامه من خضر بیابان نیست
 گردت در گرویش پنهان نیست
 کان کف قلم خوانا به قرغان نیست
 کان فرد بخت دین گریان نیست
 کاین خط بندگی بنده احسان نیست
 آنچه از من شنوی ناله افغان نیست
 آه ازین غم که بتاب آتش سوزان نیست
 طره خم بخش حال پریشان نیست

<p> اختر روز شب شمع شبستان نیست کاین دل غمزه هم در غمزدان نیست اینکه در مرده دلی ز لیکن آسان نیست زانکه دلتنگ ترا گوشه زندان نیست کاندرین بند قلم مرغ خوش الحان نیست به سخن شاد شوم کاین گهر از کان نیست که عطار و به سخن لعل دبستان نیست نار و نیست متاعی که به دکان نیست بنده مدحت گرم و خواجہ زبان نیست چو تنوعی نفسی را سرور مان نیست ای که لطف ز غم دهر نگبان نیست تا بدانی که فدائی زندیسان نیست کاین غزل زمرئه بلبلستان نیست </p>	<p> بنشین بار غم از بسکه سرور مرا دل بدندان دهم و بر لب دندان ز غم هست دشوار و محالست که شکل نبود جان اگر خسته تر از تن بودم نیست گفت بصیرت قلم خویش خوشم پندارم پرتیستم دلی برگ خدایا تا چیست چون به بند فلک خسته از نیم چه نشاط این چه حرفست که گفتم ز سخن شرع باد دیگر از غم چه کنم شکوه که رستم از غم دیگر از درد چه تا لیم که به غم از کس نیست لطف یزدان ز غم دهر نگبان تو باد بذله و صبح و دو عا در ورق افشا کردم خود فرو خوان و بختار شناسان بنگار </p>
--	--

قصیده سی و نهم

<p> به بند خویش فرو مانده ام ز غریبان خشک به پیرین لذت تن آسان خبر و راه بجائی ز هرزه عنوان بر زیر کوه بود دامن از گرانجان بیاد مرغی می کشم پیشانی که خاک نور سرم را کند گریبان </p>	<p> فغان که نیست سرور کن این فشان فغان که ریخت تناسل بر باین فغان که نامه شوقم بچار سوی قبول فغان ز غم که در سنگدل ز ندیم فغان ز غفلت دیروزه زندگی کامروز فغان که دادند ای و وقت آن آمد </p>
---	---

فغان کہ جان بہ غمت دادم و تو دوستی
 فغان ز بخت مخالف کہ ز ورق صبرم
 فغان کہ در عمل صلا جان عالی شان
 فغان کہ گدیہ خورد اوران دہر رود
 بہ من نماند ز ہستی نشان کہ با ختم ام
 کنون ز سطوت اعدا شکستہ بہست
 بزرگ موج و خانی کہ خیزد از سر شمع
 نہ پای آنکہ بر آیم ازین گرفتارے
 بہ داد من کہ رسد کا نذرین بساط مرا
 مگر تلافی آزار من کند روزے
 بقای عیش و نشاط زمانہ راضا من
 بہار روضہ آفاق مستر آشوب رنگ
 نظام عالم و آدم کہ در جہین دہر
 اگرچہ سنجہ و کسرے و خسروان در
 توان بقاعدہ قصر بالمبا لغت
 زہی مربی بیایگان کہ از فیضش
 ز خاک در کہ او ذرہ ذرہ ہر طرفے
 خوشا لطافت اندازہ ادا من
 کہ شد بزم قبولش کہ او بدید و نخواہد
 بقای عشرت اورا چمن عا کویت
 بہار باد فرو شیت بزم جاہش را

کہ جان ہند و فایہ شگان با ساسے
 بچار سوج بلا گشتہ است طوفانے
 کشم بھائی فلا سنے و جور بہا سنے
 بہ پیش بھو خودی بھر کا سہ گردا سنے
 نفس ز خوف عدو چون نگاہ قربا سنے
 دلی کہ بود طر بگاہ روح حوا سنے
 ہی پر دزد ما غم قوای فضا سنے
 نہ جای آنکہ ما غم درین پریشا سنے
 مگو فشرده و خون کردہ اندہا سنے
 بمقتضای خدا ترسی و خدا سنے
 بتای بار کہ عدل و داد را با سنے
 کز دست گلبن انصاف رگل و شاک سنے
 صحیح کردہ قوانین عدلت را سنے
 فلکندہ اند در آفاق شور سلطا سنے
 کہ اوست اختر شیعہ جہا نیا سنے
 سراب کردہ محبلی و قطرہ عما سنے
 بہ آفتاب طرف گشتہ در و رخشا سنے
 زہی نزاکت اندازہ عا داسنے
 غم درون دی از سطر چین پیشا سنے
 ز قطرہ قطرہ شبنم سہم گردا سنے
 بصد زبان رگ گل در آفرین خوا سنے

<p>که غیبت آگندم در طلسم حیرا نے بر آورم ز گریبان مطلع ثا نے</p>	<p>مختور مدح رخ از من نهفت می ترسم گر سری که فرو برده ام بدلق خیال</p>
	<p>زهی کریم که دست بگوهر افشا نے بگاہ عرض گرو برده زابر نیسا نے</p>
<p>نگم ز روی تو آئینه دار حیرا نے رخ تو جلوه ده شوکت سلیمان نے چو خاسته شوق شود از بیم پیکر ا نے ز روز و شب به کفش سبج سلیمان نے سزد که ناز کند سر به صفا مان نے که در دمان صدق کرد آب و دنا نے که از تو یافته جنس گرم فراوان نے خیال انوری و سعی و فکر خاقا نے چگونه دم زخم از دعوی شناخا نے بدر گهی که بود قیصر شش بدر با نے ز گدیه ام چه خجالت که از کریان نے که گرد غم ز رخ بخت من بیفتا نے نه از روی امیری نه حسرت خا نے نفس چو رشته شمع بزم حیرا نے مگر جگر بدریدن و جسم زعیا نے به عید عشرت خویشم نموده قربا نے شمرده خون دلم را ر حیق ریحا نے</p>	<p>نفس ز غوی تو گلدهسته بند رسینا نے لب تو زدن کن معجز سیما نے به صفی از خیم تیغ تو گر کشد نفثا نے فلک بدر که باه تو متکف پیر است یگر دسم سمند تو نیستی دارد بذوق نعمت خوانت چنان بجز افتا پس بر بار گهار روزگار مرتبستا بر اوج قصر جلالت به نیمه ره نرسد من شکسته دل بنیوای بیچدان که ایم و به تناس و داد آمده ام ز ناله ام چه محابا که معدلت کیست نه ملک خواهم و نه مال اینقدر خواهم مرا و لیست ز درد شکسته لبریز ز بخت سال فزون میشود که می سوزد کجا است حبیب که چاک در و تو انم زد ز این دهر درین روزگار بیدرد سیاه مست ندارد ز کس محابا نے</p>

<p>شریر پیر من جان فشانده جانگزا چنان به حلقه دایم کشید تنگ من غریب نیست بدرد دلم رسیدن با دادگاه رسیدم چنانکه دایم ببهر کوش که غالب طریقه اوست خوش است اگر نسیم دعا به گشتن صدق دام تا که بود سایه تیره و تاریک چو سایه روز عدوی تو باد تیره و تاریک</p>	<p>که شعله سر کشد از داغها به پنهان به بند عجز فرو ماندم از پیر افشان نمدعی عربی و نه من خراسان پرس بداد غریبان چنانکه میدانی نگاه داشتن اندازۀ شناختن نهال جلوه آئین کند گل افشان دام تا که بود مهر را در خشان چو مهر چیه بخت تو باد نورانی</p>
--	---

قصیده

<p>زجیب افق مهر چون سر بر آرد من و نرم و لیم قرین زینهار خی داد گستر که گرد در حضورش گشت انتقام خس از شعله خندان گرازم عید عدلش نباشد برسان بدوق کف دست گوشتانش بتاثر اعجاز خلق عیمیش سپهر احتشامی که گاه بجل هوا از غباری که زان عصه خیزد تریا با طافک با گاه توانی که در هر خم نقش پایت</p>	<p>می از بنر مسنا با غر بر آرد که از جیب هر گوشه گوهر بر آرد خس داد از دست آذر بر آرد که دو داز نهاد هر اخگر بر آرد چرا شعله بر غولیش خنجر بر آرد بطباده از موج می پر بر آرد صا جانه کل معطر بر آرد چو لشکر پی عرض شکر بر آرد فریدون و دارا و قیصر بر آرد که قدرت و مستر را مو قر بر آرد زمین کان گوگردا حمر بر آرد</p>
---	---

<p> ز تاثیر خاک رهت دور نبود فلک جسد در بارگاه نوبت به قصر جلالت نیار در سیدن بس است اینکه بر صبح بهر سجودش نگاهی که از دعوی گرتو سنے اسیدی که از تار دامن پیسته نویدی که در حسر نور و بسم ری را سر انگشت پریشان لب زن مگر بنده غمهای دیرینه از دل کشد ناله چند در بارگاهت اگر ریزد از دیده پر کلاه دل و گر بردماند ز لب برق آس غمی دردستم که شور بیاننش فشارد چون اندیشه ام مغر جان را شنیدن ز سوزم بغلتد بدایه رسیدن ز بوشم بالبدباز بدست که تیمار خلقت کارش نوائی که سن درد عای تو سخم لوای جهانگیر کشور کشایت </p>	<p> که هر ذره را کیمیاگر بر آرد در آرد گدا و توانگر بر آرد خور از پر تو خویش گیر بر آرد سری از گریبان خا و بر آرد بدل در رود و ز جگر بر آرد همه لعل و یاقوت و گوهر بر آرد پی فرق اسید افسر بر آرد که شیون زد دست سنگ بر آرد بفرمان فسر زانه داو بر آرد که هر یک سر از جیب دیگر بر آرد همانا که فردی زد قتر بر آرد شراری ز طوفان آذر بر آرد جگر پاره از دیده تر بر آرد همه ریزه نوک نشتر بر آرد که دود از نهاد سمت بر آرد که گرد از گزگاه محشر بر آرد بفرما که خارم ز بستر بر آرد حق از پرده آن را مصور بر آرد سر از پرده هفت کشور بر آرد </p>	<p> بجهان تا جهانست کار جهان را بفرمان و لیم فر نیز بر آرد </p>	<p>۱۵۰۳</p>
--	---	--	-------------

قصیده

طوطیان زمر دین مثال
 که زیر جد فشانده از پروبال
 همه دستا نسرا می پرده گال
 زان بهشته و شان خورشال
 شور گلپانگ دیگر از دنبال
 رقص آغاز کرده باد شمال
 نبود جز ترنم اهل شمال
 وین معانی طیور فرخ فال
 خشک فی پاره هست هیچ سیال
 نتوان جست کار ریشه زنال
 رست سروی بسرزین خیال
 تا که امیر بوم یاستقبال
 همچو خود بر جناح استیصال
 جامها از شراب تالامال
 گاه بر کوس نیزند دوال
 بهم آهسته تنگ تعال تعال
 شد نو دار موکب اقبال
 افق غریبه و طلوع هلال
 فرمان ردا ی غرب شمال

خیز تا بگری بشاخ نغال
 گاه مرجان دمانده از شفقار
 همه آهنگ ساز و زمره سنج
 زان سبزی دمان خضر لباس
 نشنوی یک ترانه کش نبود
 کف زدن ساز کرده برگ خست
 طوبی و طوطی و نواد هوا
 فی ملک من آن نه است
 گفته باشی که خانه رقص
 نغمه گفته و تن زدوم آرس
 نظم انداز نخلبندی کرد
 سرو با من همید و دخت
 عالمی را براه می بینم
 جامه با از نشاط رنگارنگ
 گاه در ناسه میدمند نفس
 کرده بر ساز نطق زخمه وان
 ناگهان از کناره واد
 جاده راه و پرچم علمش
 گفتی آفتاق را گرفت فرو

اسکو تیر کا لون کہ در گارش
 و اوران داور مدیم عدیل
 آن بستی طلسم دانش و داد
 گریبید گزیدن ساعات
 محراب بندہ گرد و اضطراب
 ای کہ باشی ز استقامت طبع
 با تو نبود تیران قرین ترا
 اللہ اللہ چه مایہ بی ادبیت
 بہ تو بخشیدہ حق جہانباہی
 با تو دارد زمانہ در ہمہ وقت
 کار سازی با ہستام تمام
 صبحگاہی بہ طالع فیروز
 مجلسی ساز کن ز بادہ و جام
 سنخ خویش اندران ہمایون
 می بسا غر ز سیرش غویاب
 ہمہ بر رخ دویدہ سیل شرک
 زان جگر پارہ گان ہر گان ماند
 رحم کن بر جنو شیم کہ زبان
 می خود جبرہ فشان من
 تا بمرستی از سیکہ ستے
 بزدانے کہ دیدہ و رواند

اہل دل راست کعبہ آماں
 سروران سرور محال ہماں
 آن بصورت جہان جاہ و جلال
 ورسالہ کشیدن اشکال
 چرخ گردنہ مستر مہماں
 محور آسمان فضل و کماں
 جز بخلوت سرای فرض ہماں
 مرزا خاستن بفرض ہماں
 بجمان گوی کر نشا و بیال
 از تو جوید سپہ در ہمہ حال
 سرفرازی با مستثال مثال
 بہ نشین بر وسادہ اجلال
 خوشتر از نرم جم علی الاجال
 بفرایم شکوہ صفت فعال
 لب پر آفر ز سوزش تجال
 ہمہ بر دل نشستہ گرد لال
 بر سر چوب کردہ جامتہ آل
 خوشچکانست گرچہ باشد لال
 زان فروز ندہ جو ہر سیال
 زخم اندیشہ رازک قیفال
 کہ ظلم سے ترا و دایہ لال

<p>نزدول بستگان مال مثال آسمان در دستم و در وصال شهره کرده به کیفیت اعمال مردم را چه حاجت غسال سبزه باشم نیم اگر چه نهال سبزه را کس چنین کند پامال کبک را بال و باز را چنگال آرزوی فردوسی زرد مال چار خیرست کشن سبزه زوال می ناب و پیاله ز سفال نه به آوازه جنبش خفای که سیاهی کند غم خط و خال کز کین گاه جسته خیل غزال در نظر گشته سلک لال سپس ای داور محیط نوال گرچه ریزد خود آبر و لبوال بر خود از عمر و دولت اقبال شاه بخت را دوام جمال</p>	<p>ستم از خستگان دهره و هر حیف باشد که جز ستم نه کند وان ستمهای ناروا در شهر از غوی شرم خسرق چو غم نه ز اجزای بوستان توام به نظرگاه بوستان آراس بجدا می که داده از پی رزق که ندارم درین سرای دودر حاصل من زهریه می گردد کج من و سفینه ز غزال هم به گلبانگ خامه گرم سلع در معانی نظر نه چندان دور نظم غالب نگر که بندار در گزرگاه دیده سنبل و گل سپس ای والی پسر شکره از تو در خواه آبر و دارم آب بار نهال امید سبزه عارض عیش را جمال دوام</p>
قصیده چهل و دوم	
ز ترک تازیانه در قلمرو پنجاب	رسیده است بگو شمع صدای فتح الباب

مهم جنگ و جدل چون بفتح انجاسید
 ز بلندتج اگر صلح اتفاق افتد
 ز می نوازش صلحی کران نو آیین ساز
 چو صلح اصل صلاحست فتح چون بود
 علوه صلح این جهان ستانان بین
 بجنگ ملک گرفتند و بار بخشیدند
 روا بود که به بیجاری شوند زبون
 شود به نشر ننا شیر عدل داد آید
 به وحسود من آن نیستیم که نشناسم
 غنیم و شکر منصور خاک خفته و باد
 زبانه زد بر زبان و فرو نشست بدم
 ز سعی طرف نه بندد خس فرومایه
 ز دشمنه جان نبرد گو سپند قربانی
 به حاکمان گرانمایه سرگزشت خسان
 دود و لیک نگیرد غزال جای پلنگ
 به پیش تیغ سر سرکشان منبر و دآمد
 ندیده که ز آمد شد سپاه فرنگ
 ندین که ز آوای تو پیمد خروش
 بدین دو چشمه خون کرد و سوراخ کرد
 و رود شکر نصرت اثر دران تسلیم
 که گشته است همانا برای خلعت ملک

ز پیشگاه و فافتح صلح یافت خطاب
 ظفر بود که ملقب بود بدین القاب
 نوید فتح بر آید ز جنبش مضرب
 صلح بدین که همان فتحه دارد از اعراب
 که فتح را بصفای صلح کرده اند حساب
 چه فرخت ظفر چون بود بدین قرباب
 سیه دلان سیه نامه پیش اهل کتاب
 قلمروی که سوادش بود ظلم خراب
 سپهر را ز غبار و محیط را ز سراب
 حریت و فوج ظفر موج شعله خراب
 ز جاد وید بلند و زیبا قفا و شتاب
 بیال گرچه ز نذ فال جستن از گرداب
 بشاخ گرچه کند قصد جنگ با قصاب
 همان حکایت نخلست پیش لباب
 پر و لیک ندارد تدر و بال عقاب
 که ناگزیر بود سجده در خم محراب
 فرو گرفت زمین را ز خج اعصاب
 و وید رسته بر اندام خج چون سیاب
 بود هر آنکه پنجاب بعد ازین نقاب
 چنان بود بر میزند گان منی یاب
 زمین حریر نقشش ز نقش شتم و و اب

<p>بجند و رود از طبع دایم بیرون تاب که رفت فتنه در آغوش وز کار بخواه زمن بگو بفر و شندگان باده ناب ز شیر خانه کشمیرم آورند شراب مگر بهی ز نهادم بد رود قف و تاب که رخت شان بوغایر نیامد از سیلاب از طبع غمر زده برداشت باده بند حجاب</p>	<p>بسان گو دک بد خو که بعد گریه تلخ سپس بود منشش روزگار آسوده کنون که ملک مطیعت را به بخش و خار شراب قندی هندوستان با غم خست بنجاک قفنه ز نند آب تا خشک گردد کدام قفنه قف پیران آن صفت بیان به مطلق در اینک کشم نوا می بلند</p>
<p>زمن میسر که با غم چه می کند می ناب چه می کند به جگر گاه دیو تیر شهاب</p>	
<p>شراب خواره نمی چند خواهم از احباب بسوز رشک دل حاسدان کند کباب بسوز عود و به پیامی و بساز رباب کجائی ای بت تا بهید نغمه بان مضراب</p>	<p>هوای انجن آرایم قفنه دایر که می خورد چو از باده رخ برافروزند توای ندیم و توای ساقی و توای مطرب کجائی ای نه خورشید جلوه بین ساغر</p>
<p>پس از ادای سپاس مستح الا بواب بنجاک راه پاشید یک و دجله گلاب بیزم عیش بساغر کشید لعل مداب که تا بدد مد از خاک لاله شاداب همان به باده سلام مراد بهید جواب به سقف حجره به بندید زهره و محتاب دی که بر دمدا ز باده در پیاله حباب نه خوش بود که بوم تلخ کام زهر عتاب</p>	<p>معاشران نگو نام فرخی فرجام بزمگاه بیارید یک دو گلشن گل بنام خویش بگیتی زیند نقش مراد بنجاک راه زستی می آن قدر بریزند دهید باده گلفام و چون سلام کنم بفکنید قنادیل آبگینه ز کف زیند چشمک آشام می بیکدیگر و و جام باده شیرین بن دهید که تن</p>

یکی بشاوی تسخیر صوبه لاهور
 جهانستان جهان بخش بار دگر است
 زهی بزرگ امیر ابر دریا بار
 ستاره روی ترا گفته شمع بزم جلال
 حدود بخت بلند تو بمن و دارا
 غبار راه تو پیرایه نگوئی ملک
 نگاه لطف تو سرمایه فروزی عیش
 سحاب را به تو در بذل نسبتیست مگر
 عقاب را چو تو در پخته قدرتیست و
 به پشت خم شده استاده و کشیده ز خویش
 گیوی تابشید مگر بیاساید
 بلند پایه سراگر چه من سخن سخنم
 سپیدی بدوزا فرا سیاه تا دیرم
 و لاوران نری تا پیش پایت نیست
 من آن کسم که بوقع مبداء فیاض
 ای کنم بقیام کار تیغ و این کاریست
 خرد بجام نظم نهاده غالب نام
 بنام خویش خوشم زانکه بودم ز نخست
 ز من بجوی فروز زانکه در جهان کجند
 کز آن شیوه من نیست است میگویم
 پی شکستن گفتار بسته به نبرد

دوم بفرست عمر و دولت تو اب
 شهاب می و فلک تو سن و بلال کاب
 زهی به شرق فیض آفتاب عالم تاب
 سپهر رای ترا خوانده خضر راه صواب
 اسیر خم کنند تو رستم و سهراب
 چنانکه موجب آرایش جلال نقاب
 چنانکه باعث افزایش نشاط شراب
 تو دجله و دجله فشانی و قطره قطره سحاب
 تو شهر و قریه ستانی و کبک صوه عقاب
 به پیشگاه نگاه تو صورت محراب
 ستوه آند چرخ از رعایت آداب
 و لیک پیشه آبا بجام اسباب
 همان طریقه اسلاف داشتند اعتقاد
 به پیشگاه تو چون خویش را شوم نساب
 شه قلم و نظم درین جهان خواب
 شگرت و تقوی پسندیده اولوالالباب
 سروش نام مرا می برد بدین القاب
 نشان غلبه پدیدار زین محبت خطاب
 اگر متاع وفا و جهان بود نایاب
 درین زمانه مرا بودی از زمان شهاب
 کمر به سرخوشی نیت حصول ثواب

<p>و گر بجای بس اندم زنا تو امانی ز بس که گوشش من بود در دماغش بهر مقام زمین چشم بود و ز تو قدم دمی که همقدمان را به لطف بنواذ رسد عطیه بهنگام آب داد و نشت همیشه تا نبود جمع فصل غیر فصل ریاض طبع تو شاداب باد در هر فصل</p>	<p>به بخت خوشستم تا بس بریم در خواب درین گرایش لشکر بجانب پنجاب بهر خرام زمین دست بود و ز تو رکاب مرا که گوشه نشینم به پرستش در یاب بسزیه لب چاه از تراوش و لالاب مدام تا نبود جمع باب از ابواب سواد عیشش تو آماده باد از هر باب</p>
---	--

قصیده چهل و سوم

<p>باز پیغام بهار آورد باد نیکوئی در رنگ بوا فرو دهر گنج باد آورد و خسرو یک طرف گر ترنج زر نباشد گو سباهش شاه گل تاب ستوری نداشت از هجوم غنچه در صحن چین نقشهای دلفریب بخت چرخ کرد خوش گرم تاب آفتاب چون سمن بشکفت گوهر در صدف اگر نه لب تاب بود دست از چرو گل بروی سبزه می فلتد بهشت جوش خون در سینه جوش گل باغ</p>	<p>مژده بهر روزگار آورد باد تازگی در برگ بار آورد باد گنجهای بی شمار آورد باد زمین نمایش با هزار آورد باد مستش اندر هر گز آورد باد کو دکان نه سوار آورد باد ابرهای دجله بار آورد باد چشمها از کوهسار آورد باد از کجا این کار و بار آورد باد لاله گل را بکار آورد باد آرزوی سبزه زار آورد باد هم نهان هم آشکار آورد باد</p>
---	---

<p> بوی گل شد گریختار ایچخت خاک حق خدمت سے گزارند اہل جاہ خوان یہ یمنی دہند اہل کرم از غم پائیز دستش بر خداست گل ہوا می خسرو سے از سر گرفت تا فراید بادشاہی را شکوہ تاجی از زر ساختن فرمود گل رشح سے بر ہر گیہ افشانند ابر و رال آباد چون بازار گلان غنچہ بگر کن سیاہان تبار حسن گل بین کن گارستان چین در زر گل کو حسد شبنم نشاند کی بہ نذر شمس یار از روی ہے واسلے غریب و شمالی و غنیمت روز نور و زنت و آغاز بہار در نظر گاہش ہے تجدد حکم تا بیا را ید بساط انجمن تا بیا ساید شام اہل بزم تا نماید زور بازویش بہ شیر باد پائی بھسور و اور خواستند در روش از درہ پای خاک راہ </p>	<p> بوج گل زو گر غبار آورد باد باغبان را فرد کار آورد باد خسیل مرغ میوہ خوار آورد باد شاہد از برگ چنار آورد باد نیم تخت از شاخسار آورد باد دور باش از نوک خار آورد باد قاسمے از کوکب آور د باد بوی گل از ہر کتار آورد باد شمع از حسد دیار آورد باد نافر مشک تبار آورد باد گوشت گون نقش و نگار آورد باد بھر نذر شمس یار آورد باد این ہمہ بھر نثار آورد باد بروی ایمان بندہ وار آورد باد جمع و خسرو نو بہار آورد باد دقت اسال و پار آورد باد از رنگ گل بود و تار آورد باد خویشتن را مشکبار آورد باد درد لش فوق شکار آورد باد رفت و بر خویشش سوار آورد باد ہفت اختر در شمار آورد باد </p>
---	--

تا بشوید پاسه توسن راز کرد تا بوسد آن هلال آسار کاب نسترن زاری بر صحرای خضه دشت گلزمین و بزم عیش و وقت خوش بودش اورنگ سلیمان در نظر سوی من کز گوشت گیسو انجم شهر ساز و برگ مدحت گیاهان خدیو تا نماید حسن طبع من و حسن کدور و دیش را بنو و چهره غالب این گفتار کند از بیت دیدم در دانه که از نظمم بزم در بهاران تا سرایست اهل دهر	بج لبوی جویدار آورد باد آب را در جگر از آورد باد خیمه پاسه ز رنگار آورد باد رامش از بانگ هزار آورد باد جای کس در شمار آورد باد چون نوید روز بار آورد باد هر چه من گفتم بیار آورد باد آب را آئینه وار آورد باد برق در شبهای تار آورد باد بر لبم بی اختیار آورد باد سلک و تر شا هوار آورد باد رنگها بر روی کار آورد باد
---	--

شاد باد او و مناسبت کز به او

خواهد اینها را بار آورد باد

قصیده

ز سال نو در آب روی کار آمد به خلعت شب بیدار بخت آن ماه بدانکه خود سوم دی است چون یی کفیل خوبی سالست بین و ز بزرگ به صفر جدی بد انسان فرود یاید وز	هزار و شصت و شصت در شمار آمد خروش موکب دی به ز بزرگزار آمد که روزهای دهم به بست و یار آمد که فرخ و فرج افزای و سازگار آمد که روزهای قرون ساز روزگار آمد
---	---

به طای جدی ز خود نقطه نهد سپهر
 تو نقد عیش شمرنی سبیکه زرد و سیم
 زنه به نهصد اگر رفت نیز بس نبود
 مراد مدت اندک بود ازین ده روز
 چو زین شمار زده باره نه بود باله
 مگر نظاره نیرنگ روزگار کنیم
 هنوز گام نه بنجیده باد نور و رن
 هنوز غنچه به گلشن نه گشته نافه کشای
 نایب بای شکفت آورست اینیم نیست
 به ناگزیر طریق از خرد پیر و هوش رفت
 خرد به سن زره مهر در میان آورد
 سرود کرگل و طبل سخن مگو کاینک
 زابر و نامیه بگذر که تازه روئی و مهر
 بدین ترانه من از جای جستم و گفتم
 مشیر خاص شه نشسته که در جهان با سنی
 جهانستان جهاندار شیر دل کشینک
 بهر کجا که رود داد عیش چون نهد
 ز پرچم علمش سایه وقت افتاد و ن
 بدین صفات مقدس اگر چه اندیشم
 شنیده که پس از کیقتب او کیگوس
 رسید ملک به کینک بعد کیخسرو

مات بین که از آحاد آشکار آمد
 که این برای تو وان از پی نثار آمد
 شمار حاصل ده روز نه هزار آمد
 حساب طولی مل در نه بی شمار آمد
 پس از سه ماه به بیته که نو بهار آمد
 درین طلسم که گوئی شکفت زار آمد
 که بوی پیرین گل زیر کتار آمد
 که باد صبح بھر گوشه مشکبار آمد
 که این نمودن در خور داعتبار آمد
 چه سیمیاست که اندر جهان بکار آمد
 حکایتی که در اندیشه استوار آمد
 ز بارگاه نواسه نوید بار آمد
 ز فیض مقدم نواب نامدار آمد
 که خسرو آمد و سلطان و شهریار آمد
 ستون بارکش پیچ را مدار آمد
 که شیر صید گش را کمین شکار آمد
 که بهر شش همه جاست سایه وار آمد
 نه از کنگر این نیلگون حصار آمد
 مگر سچ درین خاکدان دوبار آمد
 که آتش سوین کی بسوی غار آمد
 که سخت گوش و خردمند و بختیار آمد

<p>جهان بی سرو بن را اگر چه شاهانند سخنور نیست که بر مسلک عایت اسم وگر نه دولت جاوید پیش از نیست ز سطلی که مرا در خمیر می گزرد</p>	<p>شکوه و فری آن این چهار آمد درین نور و سخن زان سه تاجدار آمد کسی که آمد از و پیش پیشکار آمد قلم بر مرزیه آموزی حسنا را آمد</p>
	<p>بهار رفت دران بزم و شرمسار آمد چه گسترده باسط که نیم کار آمد</p>
<p>به تیغ و گنج بود کار ساز و دشمن دوست چنانکه میوه ز شاخ سنال می خیزد زی ملک ستانی سکندر نهانی ز نعل رخس تو بگذاخت هم در آتش تو هم از لقای تو ناشاد و ناامان گردید ز بندگان شنیده من آن کسم که مرا مکود کی شده ام بیزه چینان لوال ولی ازان همه مال و منال تو قبی ز یک و جریه فروز می فروز و ز بخلق به پیریم ز تقاضای طبع اوج گرس به نذر شاه روان داشتیم سفینه شعر ز بارگاه سلاطین پناه سوی رس پس از مشاهده آن دونا نه نامی ز پیشگاه نملال تو هم دو حسب المحکم ز من بچرخ حریفانه گفتگو که بهین</p>	<p>یمین اوست که یاری دهی ساز آمد سر خالفت وی خانه زاد دار آمد که گوهرت شرف دوده و تبار آمد اگر براه تو ناگاه کوهسار آمد هم از عطا تو ناکام کا سگار آمد دعای از کلام و وفا شعار آمد نهالم از شمشیرش رس بسیار آمد گست آنچه به تحویل خاکسار آمد قدح بدست من از دست عیشه دار آمد خیال مدح شهنشاه روزگار آمد سفینه که پراز و زرشا بهوار آمد نظر فروزد و منشور در دو بار آمد که حرز بازو جان اسپر وار آمد ذریع شرف و عزت و افتخار آمد چگونه شاهد مقصود در کنار آمد</p>

<p>تشاره را به من از دور پیش که فلان مگر تشاره خبر داشت تا چه خواهد شد به ناگرفت چنان صرصری وزید بد هر شزاره بار غباری ز مغر خاک انگشت تو گوئی آنچه من آن را غبار می گویم درین جگر گسل آشوب که صوبت آن گواه دعوی غالب بعرض بی گنهی نه در معامله کارش به باز پرس کشید چرا بود که بهیچ سراز طریق و فا بدین نشانه که از بسندگان در نیست کنون که شد ز تو زینت فزائی می بین بیک دو جرمه می روح پرورم در باب عرض ز جرمه می لطف خاص است که آن خطاب و خلعت و تیش ز شاه می خواهم پس از سه سال که در پنج و پنج و تاب گشت امید کار بدان سان که داشتم دارم دیج را بدعا ختم میکنم که دعا دعای من چه فزاید بر آن که خود از دل</p>	<p>اساس کارند اسنی که پایدار آمد نماند کار بسیاران چو وقت کار آمد کران بر آئینه آستان غبار آمد سیاه روی کاهدین دیار آمد ز بهر کثرت من ابر تر گسبار آمد سپاهدار سپهری به زینهار آمد همین بس است که هر گونه رستگار آمد نه در هوا خدایمیش ز کسیر و دار آمد چنین کسی که ز یک عمر زله خوار آمد به بخش جسمم اگر خود نماند بهگار آمد سواد هند که چون زلف تار و مار آمد که همچو جام بگردش سراز خمار آمد مفردیت که نوشین و خوشگوار آمد هم از نخست بدین وایه ام قرار آمد سرازش اندوه انتظار آمد بیر کار که فرصت ز کار زار آمد طریق مدح سرایان حق گزار آمد سین عمده تو افزون صد هزار آمد</p>
---	---

قصیده

نکته

خامه دانی ز چه سرب خط سطر دارد	سرد آبی لعلت کور تر دارد
--------------------------------	--------------------------

سنگرمی که هر آنکس که پیشش گزید
راز دیش بدان پای که اسرار ازل
در امیری زخم و کی بود افرون شکوه
پنچین چرخ در گزیت تمام مریخ
مهر ویدی که چنان دانه شبنم چینه
بسکه در عالم دارائی و کشور گیر
بقرار است چنان آهین تیغش که مگر
توسش راست جمالی که بهنگام ترم
طالع کشور پنجاب ستاید یونان
داور اقبال عاجز که تاشکرت
و کرا این فتنه که بر فاست ز انوه سیما
چون درین شهر ستم بهر که ناشد پلیت
بنده میخواست که بیرون رود اما بوجه
ماند و آئین فاداشت ران عهد و نوز
جز شائی و دد عائی که همگفت گفت
و کرا این نیز تصور است که تدبیر نه کرد
بود باینده دران و زو هم امروزیجات
خود برین قول که تا نمرده و مرده دست
بگو امان در گزیر گرفت حاجت
از تو جز داد نخواهم که در آئین داد
پوس کار در گزیت بجز شعر و شراب

داند از دیدن سیما که چه در سر دارد
بر سیح آنچه فرود آمده از بر دارد
گلش خنده بر آرایش افسردارد
کان چو سربنگ کنون جانین بر دارد
همچنین او ز جهان تخم ستم بر دارد
ورزش قتل عدو شاد و دیگر دارد
خار در پیر بن خویش ز جوهر دارد
عوق افشانی او ریزش اختر دارد
کاین چنین والی و الای خردور دارد
گله از گردش این چرخ ستم دارد
زبانے که قلم راست سر اسر دارد
دیدم آشوب که بهنگامه محشر دارد
نتوانست که از گوشه قدم بردارد
نیز آن قاصده با خویش مستر دارد
و آنچه میگفت در وقت هم از بر دارد
چکند آن که نه کنجینه نه لشکر دارد
خشت و خاکی که از ان بالش و بستر دارد
دو گواه از لب خشک و مژه تر دارد
دم سرد و رخ زرد و تن لاغر دارد
این چنین کار نه پاداش نه کیفر دارد
اینست حرفی که لبم بالاب ساغر دارد

<p>من شاخوان شهنشاه فرنگم که درش آن شهنشه که کشد غاشیه او بدوش آن که از پرورش روم بنگامه و س گفته ام مدح وی و یافته ام غرقول لطف تکرار گوا هست که این حرف سخن از دوشور فرو رخت کاکب وزیر همچنین در صله مدح با فراتش قدر خوش بود آب رخ نامه نگار افسردن ایک این خسته دل غمزه گوشت نشین یعنی آن نامه نامی که چو گیرد در دست دیگر آهنگ و عا دارم و از بهر شار جاودان باشی و میداشته باشی در دهر وز تو ام باد بکاشانه خویش از آن</p>	<p>نقش پشانی دارا و سکن در دارد بر کجا هر که سر سکه در خور افسر دارد میست بر دل غمیده قیصر دارد دین نه حرفیست که اندیشه نه باور دارد بر لبم جاشنی قند مکرر دارد بنده گفتمانی نشاندی دفتر دارد دو سه تو شیخ ز نواب گورنر دارد که شرح قلم چیست سکر تر دارد همچنین مکرمت امید ز داو دارد بسرش بر بند از دین اگر بر دارد از کو اکب گفت من سجه گوهر دارد انچه در صفر حمل مهر منور دارد این ساطع که عطار دبه دو پیکر دارد</p>
--	---

قصیده

<p>داو و سلطان نشان آید ہے داو و سرور چه میگوئی بگو ہے سو کی مینی که پندار ہے مگر وان گاستانی که نامش موت از خیابان بهر استقبال سرو شهر یاران نکته دانان بوده اند</p>	<p>سرور گیتی ستان آید ہے والی هندوستان آید ہے نوبهار بی خزان آید ہے گر لبوی بوستان آید ہے تا در گلشن روان آید ہے شهر یاران نکته دان آید ہے</p>
---	--

محرابان بر خلق باید بصدایار
 شهر یاری با جوائی خورشید
 تاج شاه از شهنشاهیست
 سعادت را نصب شاه کیست
 لاجرم اهل زمین را از آسمان
 در ولیمده بجای پادشاه
 آنکه هر کس پیش وی غمگین رود
 آنکه از بخت شاه رخش
 آنکه چون آید خیالش در ضمیر
 از زبان بر دل هم صدره سپاس
 شاه فتح الملک غازی کشید
 پیش وی از پیش اهل حل و عقد
 و آنکه آن پیک همایون آورد
 نامه تو تسبیح ولی عهدی بود
 بر سر خوانی که فیضش گسترده
 از درش عریان گدای بی نوا
 از دبستان کمالش مشت
 از فضای رزمگاهش ترک چرخ
 هم به نیروی روانیهای حکم
 هم بفرمان فرو نیهای زور
 پیش وی سرمانه دریا و کان

شهر یار تو جوان آید
 با کف گوهر نشان آید
 زینت افزای جهان آید
 مژده اسن و امان آید
 با وی از شاهی نشان آید
 چون بیاید شادمان آید
 مهر و ماه از آسمان آید
 در تن اندیشه جان آید
 نام پاکش بر زبان آید
 دولت از در ناگهان آید
 بیک فرخ بی دوان آید
 نامه کان حرز روان آید
 ملکه دولت از مخان آید
 ماه و پروین میمان آید
 گوهر آما طلیسان آید
 شرمسار امتحان آید
 خسته زخم سان آید
 چرخ تیش رافسان آید
 قوس تیرش را کمان آید
 آشکارا و نهان آید

<p> آشکارا و نهان بچشده خلق رازداناگر نویسم در دلد بگرزم از داستان خواهم سرود پیش از آن لفظی که آرم بر زبان بسکه می سوزد ز لفظ سوزناک بعد ازین نبود بعید از کلام من غم سراپای مراد در هم فشرد تا چنان روداد کا و از شکست بسکه از آئینه شش قوم ملول خانه زندانست میان کونان خود بهنگام غروب آفتاب با جهان داور ز غمهای جهان کاین درق رایند و یاد آورد غالبش تمام و گدای در گشت مصرعی از خود کنم تضمین که آن در نظر گاه جهان داور ز غیب پاره نخته تقلید زان همه درد عاصی داور فیروز بخت تو نشن آ باد سیری کش براه </p>	<p> هر چه از دریا و کان آید همه داستان در داستان آید همه آنچه در خور بیان آید همه خون ز چشم خورشید آید همه از قلم بوبه و خان آید همه اگر صدای الامان آید همه دفع غم از من چنان آید همه هر دم از هر استخوان آید همه نقر تم از تو امان آید همه از سیاه روزی هم آن آید همه مرغ سوی آشیان آید همه گفتگویی در میان آید همه کاینک از نزد فلان آید همه در گدائی مدح خوان آید همه شرح مقصد را ضمان آید همه هر چه از دریا و کان آید همه بجز این ناتوان آید همه رنگ فیروز عیان آید همه فتح و نصرت همنان آید همه </p>
--	--

رایش را بادشانی کش سلام
 از درفش کاویان آید همه

قصیده

زهی بتان منان شیوه دادخواهانش
 برخ نقاب چه بند که از فروزش رنگ
 فریب دی که خورد هرزه کز فروغ جمال
 در از به سخن زلفت تازم ابر سیاه
 چه خیزد اربی ساقی گری کمر بند
 دلم شکست و ز آهیم دلش خراش گرفت
 چه رفت بر سر دل تا گشت پیمان را
 فریب پیشش پنهان نگر که من همه عمر
 وفا نگر که پشمانم از وفا و حسنوز
 دل شکسته نه بینی و با تو بحث خطاست
 و گر چه سود ز دعوت مگر ختم آرم
 گهی به ناز بدربسته از عجز تیر کش
 کسم به خود نه پذیرفت و دهر بازم برد
 ز خون دیده مگر شیشه کتم لب برین
 بزم عشق کسی شاهانه ناز کند
 در آن مقام که ساقی قدح بگرداند
 فغان که خورد همسان پی سختین پای
 سخن بهدم دیرینه به که آن خوشخو
 ازان به گاشتن گیتی نشاط می ورزد

ز دستهای جنابسته گل بدامانش
 درون جاسه توان دید نیز عریانش
 بود چو روز عیان رازهای پنهانش
 سسپیل و زهره و دمه قطرهای بارانش
 که رخنه در بن ساغر گلنده شرکانش
 ز شیشه ریزه فگارست روی سدنش
 دل ستمزده بستم چرا به پیمانش
 بدوق وصل ابد سا ختم بهجرانش
 بر سخم ارز به سنگرم پشمانش
 سر شکسته من بین ز چوب دربارش
 ز تاب گرمی هنگامه پر سحرانش
 گهی ز مهر بدل جاگزیده پیکانش
 چونامه که بود نا نوشته عنوانش
 دلی که رفت ز من بر منت تاوانش
 که چاک چاک بود همچو گل گریبانش
 چرا سخن رود از خضر و آب حیوانش
 پس از بریدن ای که نیست پایش
 ادانشناس نیست و نم زبان دانش
 که بوی زهر می نشنوی ز ریحانش

چو عمر رفت ستای بود که به زن برد
 مباحش بخیر از چاکهای سینه گل
 چوناله هدم بادست ریشه تخلص
 ز نو بهار چه جوی و سرو و شمشادش
 به پیر خاقم و را موردین روداد
 ز من بگوی لب زان زبانه زبان
 بسوز غالب آزاده را و پاک مدار
 چگونه سوختنی بوده باشد آنکه خوردند
 چگونه بخیر از دین بود سی کشته
 اگر صلح گراید دعا کنم که به غلده
 و گرجنگ در آید بیک که زود نه دیر
 نتیجه شرف هر ماه فتح الملک
 نظر به نظر جایش بود سرم بر پشت
 به خلق رخ نه نماید شبانه اختر روز
 برای چینه نهادن شگون شمرده هما
 شمرده اند بزرگان بزرگ آفاقش
 چرا به همسری جم سرش فرو آید
 باد کار نه گیرد خدا نگهداره
 سیکه ابرکش گفته در در افشانی
 رست دامن مهر از در هنوز بجاست
 خسته شاه نشان او انجم انجمنا

خوش ست گزنگالیم نفع و نقصانش
 بدین نظر که چوستان بکیت خندانش
 چو سایه خفته بجا کست تخیل ستانش
 ز روزگار چه گوئی و ریود ستانش
 ستیزه که نیارم شمرده آسایش
 که سوخت جبهه دعوی ز داغ بر نش
 بشرط آنکه تو ان گفت نامسلانش
 معان آور بر زین قسم به ایانش
 که چرخ در کشمین بار خوانده سیانش
 فگار باد لب از دستبوس ضوایش
 برم به پیش خداوند حق پرستانش
 که خوانده خسرو انجم سپاه سلطانش
 اگر چه بگرم از سقف کاخ کیوانش
 ز رشک و شنی شمع در شبتانش
 نور دپیچ و خم پردای ایوانش
 نوشته اند خدیوان خدیو گیانش
 یگانه که بود باد اگر به مندهانش
 ز تنگ نسبت به چشمتی سلیمانیش
 ندیده در پندش ابر کف ترافش
 هزار گنج به تحویل ابر نیانش
 نگر به غالب و کلان به راستانش

درین تنور که سوزد نفس نیرانش
چو رستخیز بود در نخل ادا نیرانش
که او فکاده ز جوار گز بس طراش
که داغم از مه خرداد و باد سوزانش
مگر بدیر فرستند در رستایش
که دیده اند پس از آفتاب سیرانش
ز تاب روزه و آن سوزهای سیرانش
بروز عید نهد دم بطاق نیرانش
دعای آنکه بود چون منی ثنا خوانش
درنگ دیر درین کمنه دیر چندانش
شمار عید در اردی بهشت آبانش

به پویه بردگر دار سیم نور و زب
برین که روز دوازدهم و شب و تابش
سموم خورده گریزد در آب اینک مهر
مدان که تاب تفت روزه داردم بخور
گداخت روزه گر ماروان گو یارا
نشاط این همه فرخنده فرازانان پس
کنون گنج مروی کرد و روز عید رسید
به تار نال تسلیم دست گلے بستم
چرا نه زمزمه ساز قدسیان باشد
بصرف حرف زدم درد عاک می خواهم
که صد هزار و دیکه بگذرد ز شمار

قصیده چهل و هشتم

شدرخمه روان زمزمه از تار برآمد
حرفی ز لب کافس و دیدن برآمد
این راز سبله معنی اقرار برآمد
در طینت آهن همه زنگار برآمد
بر دوش یکی رشته ز زنار برآمد
کش نقش و و پیکر به نمودار برآمد
کش لخت دل از دیده خونبار برآمد
از زاویه پنهان لبشبتار برآمد

بازم نفس از سینه به بیخار برآمد
گویند که در روز است از ره بسته
آن از قسم آوازه انکار در فلکند
آن آب که از خاک همی سیر و دماند
در دست یکی آبله زودانه تسبیح
زا لکونه در آسخت یکی با صنم خویش
زان رنگ جگر خست یکی راستم بجز
شبر و که نه مردست بدزدیدن کالا

شب گرد که مردانه فروست پی یاس
را ندیدی که چو لب تشنه می رفت
خواندند بدان مهر که از کعبه سیکه را
آن رفت در میکه و خرد ز رفت
شوریده او اسفند بدم تیشه روان آید
آسوده بفر دوس برین آدم و ناگاه
آن یک که بر آمد چه قدر نام بر آورد
مرغان چمن عریضه بنیاد نهادند
رد از ره و افغان لب و دوز آتش
بی شائبه جیش کلک و صدف رنگ
این دایره کرد دور نیا سود ز مانع
هر حسن که اندر پس این پرده نهان بود
هم حسن باندازه ستوری خود ماند
شگفت که یوسف بیان داشته باشد
بر گفتم ازین راز و سلی چون نگرستم
ر شب زدم این نغمه کنون چو نیم صبح
مروز که هنگامه عید رمضانست
ایده نشاطی زده از حجره بدر گام
سبج هوا سلسله جنیان پوس شد
بتم که طازم سخن از مدح ولی عهد
ایمان نرم پیشه ایوان فتح که دستش

در کوچه بگردید و ببازار بر آمد
هم تشنه لب از خانه خمار بر آمد
آواز بیا از در و دیوار بر آمد
این کوفت در صومعه و ما بر آمد
آشفته نواست بر سر دار بر آمد
از دهن دیو تبه کار بر آمد
وین یک که بر آورد چنان خوار بر آمد
مهر از افق گنبد دوار بر آمد
گوهر ز شط و لعل ز کسار بر آمد
چندین صور از پرده پندار بر آمد
بی واسطه گردش پر کار بر آمد
گوئی همه از پرده بیگبار بر آمد
هم کام دل و دیده ز دیدار بر آمد
دلوسن ازین چاه گرانباز بر آمد
ناگفته و نا یافت بسیار بر آمد
از روز به بنیم که چه مقدار بر آمد
از سینه نفث روزه با فطار بر آمد
کز کج نفس مرغ گرفتار بر آمد
هر کس پروان کردن هر کار بر آمد
نام همه در دهر هم گفتار بر آمد
در بحر فرو رفت و طهر بار بر آمد

<p>ز انسان که توان گفت ز دستار برآ مهری دگر از مطلع افوار برآ دار اسپه در یوزه گداوار برآ چون شمع دران باغ گل رخا برآ کنج از در گنجینه اسرار برآ هر سوخته اخته که به پیکار برآ یا قلمه نشین گشت و ز نهار برآ بخشید و دو گیت و خیریدار برآ هر نخل سراسیمه ز گلزار برآ هر نکته که در مدح جهاندار برآ گفتم مگر از سس من این کار برآ گر خود ز دستم گوهر شهوار برآ این بس که تمنای دل زار برآ ستم ز نواسه که نه از تار برآ مقصود من از طالع بیدار برآ آمین ز لب ثابت و سیار برآ</p>	<p>زید گل اقبال خدا داد بفرش از طاعت تابنده این کوکبه آرا آن کوکبه آرا که به هنگام ورودش در گوشه هر باغ که بزم طرب آراست ریزد چو لبش حرف گرانمایه تو گوئی با شکر از در شکر قاف شکافش یا چهره شد و تیغ و دم بر سر و خور اندازه انداز کرم بین که بائل نارفته به گلزار چو زان سوی گزر کرد با ثابت و سیار که بستانش چون نطق بدین پایه رسانید سخن را غالب بفضب گفت که دعوی پذیرم رو ساز دعا کن که شهادت تو نبود آهنگ و عا دارم اگر خود نسر و دم من در گرد و کوشش به زانکه بسیم سلطان جهان آنچه خود از حق بدعا خواست</p>
--	--

قصیده

<p>پوس زلفت ترا سلسله جنبان رفتم مردم و باز با یجاد دل و جان رفتم که بتاراج بجای کادی و مغان رفتم</p>	<p>گر به سنبیل کده روضه رضوان رفتم کار فرمائی شوق تو قیامت آورد حالم از کثرت غنایه فشانی دریاب</p>
---	--

هسته بود به قطع ره هسته در کار
 جز در آئینه ندیدم اثر سعی خیال
 مایه جذب تنگم رنگ به گل نه گزارد
 نتوان منت جاوید گوارا کردن
 بازگشتی نبود گر همه بهوشم بخشند
 مویویم خبر از جلوه نازک دارد
 ذوق غم خود صله لذت آزاد داد
 شنبه آوینه شد از شهرت دیوانگیم
 پای پر آبله ذوق سفر افزود مرا
 حال من بگرو از عاقبت کار پرس
 بسکه تاریکی شبهای جدائی دیدم
 نارو بود بازار جهان جنس وفا
 سعی در باب ربائی نبود غیفا
 تا سبک و سهی من رنج گرانی نکشد
 زحمتی بر نفس اهل طرب ریخته ام
 پای خوابیده مدد کرد و سر آمد شبگیر
 تا در رنج جلو دارم مجنون نکشد
 تنگ به طرعی مرغان گرفتارم گشت
 تا نباشد المی ترک وطن نتوان کرد
 چهره اندوده بگرد و قره آغشته بخون
 اضطراب آئینه پر از جلای وطنست

جاده کردم ز دم خنجر بران رفتم
 هر قدر بجز طلبکار سے انسان رفتم
 بهواداری بلبس ز گلستان رفتم
 بهچنان تشنه ز سر چشمه حیوان رفتم
 راه صحرا سے خیال تو چوستان رفتم
 بنخیال که چنین آئینه سامان رفتم
 پای کوبان بسرخار غیسان رفتم
 راه آزادی اطفال دبستان رفتم
 راه پیدای بلا از بن دندان رفتم
 عمر خود گشتم و در غصه بیایان رفتم
 سایه گردیدم و بیخود ز شبستان رفتم
 رونقی گشتم و از طالع دکان رفتم
 دود آهی شدم از روزن دندان رفتم
 شب وصلی شدم و زود بیایان رفتم
 خواب خوش گشتم و از یاد عزیزان رفتم
 همچو شمع آخرا زین انجمنستان رفتم
 بجز آرایش طعنان بیایان رفتم
 بستم از زمزمه منقار و دبستان رفتم
 مشکلی در نظر آوردم و آسان رفتم
 خود گواهم که ز دلی بچم عنوان رفتم
 نه بدل رفتم از آن بقعه بل از جان رفتم

هم جگر تفتنه ز کین خواهی اغیار شدم
 از تعلیق نبود رو بقفت رفتن من
 امین از تفتنه عیار عیار انهم
 بسفر تا محشم سنج نگهبانی خویش
 منت از خویش بن اندازۀ طاقت دارم
 منت ساز از باب خجالت دارد
 مگرم نقب گنجینه بدلهای میزد
 نقش آوار گئی بود به پیشانی من
 داغ حسرت بدل شکوه اختر بزبان
 داشت آن بند که بر پای جهان پیافود
 گاه از لوله نازش جادو رسد
 که بکرم بوس تربیت و عرض کمال
 که ز جان بخشی انفس برون به خویش
 گوش تابانی دهم اندیشه خود را که عبث
 بیخودی بادیه پیاپی تخریب شد نیست
 پرفشان بودم و بیرون خودم راه بود
 که نشود ام نشاطی سر را هم گسترده
 طاقت عرض غباری بکفت خاکم نیست
 جلوه در طالع خاشاک من افتاد زبون
 کاش می سوختم و داد فنا می دادم
 تشنه بجز تماشا کشد هم صرفه نکرد

هم دل زرده ز بی مهری خویشان رفتم
 وحشتی بروم از احباب و هراسان رفتم
 با چنین تجربه کز یاری یاران رفتم
 بی سر انجام تر از خواب نگهبان رفتم
 که بدین بار الهما سه فراوان رفتم
 خجالتی نیست اگر بیسر و سامان رفتم
 مژده باد ایل ریار که زمییدان رفتم
 یاز سر کردم و سر بر خط فرمان رفتم
 منت از بخت که بسیار بسامان رفتم
 شش جهت گشتم و سر تا سر گمان رفتم
 سخن خود شدم و تا به صفایان رفتم
 مهر تابان شدم و سوی بدخشان رفتم
 بوی یوسف شدم از مصر به کنعان رفتم
 جاده رفتم و رفتم چه پریشان رفتم
 نه بکاشانه کشیدم نه بکاشان رفتم
 موج گوهر شدم و پای بدامان رفتم
 بیخود از لوله شوق پرفشان رفتم
 زین چه خیزد که به جولان که خوابان رفتم
 شد غلط جاده گلخن به گلستان رفتم
 شرم بادا که بدان تازه خیابان رفتم
 که ز جوش عرق شرم بطوفان رفتم

سبزه رنگ طراوت بجزان باخته ام
 خار شکم سر آشکده کاوس دارد
 اندران بقعه معمور ز دست نخل خویش
 متحیر که کجاست بر د آوار گیم
 ناگهان از اثر مرحمت طبع بچار
 شمع بخت جگر تشنه فروزان گردید
 از جای فلک آهنگ تظلم کردم
 شاه حمیاه که دولت بدرش ناصیه است
 آن فریدون فرجه شد مهابت که بفر
 حبه رحمت عامی که ز فیض کرمش
 خاطرش راست فروغی که بیاورش در
 خواستم پایه قدش بخیال آوردن
 در دل افتاده ره بارگش سر کردن
 شرمی از وسعت اسحاق وی آید نصیر
 مهر را یافتم از شرمش تر خاک
 منظرش اوج قبولست ترقی کردم
 خسرو ادره اندیشه و صفت بخیال
 حور گلچین گلزار گیسو بزم که د
 چون شنیدیم که ترانای مهدی گویند
 هم ز سمت که در حضرت فین حمید
 حرف جود تو به لب بود که سر تا سر دهر

خس شدم تا بچراگاه غزالان رفتم
 فرصتم باد که بسیار بسان رفتم
 حسرت آگین چو گنگار بزدان رفتم
 متالم که درین مرحله از جان رفتم
 شد بده حکمت گل جانبستان رفتم
 کاندیان نور بسیر چشمه حیوان رفتم
 بدر بار که خسرو گیسوان رفتم
 همچو دولت بدرش ناصیه سیان رفتم
 ز استانش بسرسند خاقان رفتم
 همه در آمده بودم همه درمان رفتم
 فزده آوردم و خورشید درخشان رفتم
 به تزلزل سودا و رنگ سلیمان رفتم
 اولین گام فراز سر کیوان رفتم
 ناز بالیدم و از عالم امکان رفتم
 بغزاداری خورشید پرستان رفتم
 پیکرش عید نگاهست بقریان رفتم
 هر قدم پا بسربسبیل و بجان رفتم
 چون بذوق رخ تو سر به گریان رفتم
 بهر تسکین به طلبکاری برهان رفتم
 صفت ذات تو در استم و نازان رفتم
 همچو ابرمه نیسان کهر افشان رفتم

وصف نیروی سگ گوی تر از زهره سنج
 شیر و ملامت کنان گفت بیارم که من
 خاک نقش کف پای تو نشان ادم را
 رعشه چون موج گرفت سزای مرا
 شوق در راه تو چون گوی سزایان داشت
 تا توانی تواضع ادب آموز منتست
 بر امید گریست بود که در عالم ضعف
 ای با خلق حسن آیه رحمت بر خلق
 هم ز خلق تو شاد و دل کوثر کردم
 بزم دستور ترا قطعه گلشن گفتم
 روشن دل و لب به ساد که با تبار عطا
 بر مکی ندیده بر مکیان زیر زرشک
 تو سلیمانی دادی و من ضعیف
 بوییم سپهر و نبولیس بر اتم برو
 سر این رشته نگه دار که در راه طلب
 نیستم تبرم و بر طبع گرانی منم
 ناز و روده خلوت که آزاد گیم
 صله جو نیستیم و شعر فروشنه نمکنم
 مدتی در وطن از کثرت مستی شوق
 ماه دیوانه صفت سیر بیابان کردم
 چو طبل سحر دیوانه چمن بگردم

یاد دادن که بر اطراف بیابان رفتم
 ناله گردیدم و اینک زنیستان رفتم
 چون بر عیسی مریم پی درمان رفتم
 هر قدم راه درین بادیه لرزان رفتم
 بسکه آسمه سرازیر سیل چو گان رفتم
 پای مورم ره کوی تو بزم گان رفتم
 اینچنین راه دراز این همه آسان رفتم
 از حضورت بتاشا که رضوان رفتم
 هم ز بزم تو به عشرت کده جان رفتم
 چون بدیدم هم از آن گفته نشیان رفتم
 حاشش گفتم و شرمندۀ نقصان رفتم
 چون شاخوان سخایش بر آنان رفتم
 راه نسبت طلبی بین که چه شایان رفتم
 تا بدانم که به آصف ز سلیمان رفتم
 قدمی بود که سنجیدم و پنهان رفتم
 از تو فرمان عطا و زوی آسان رفتم
 کافر مگر بسرا پرده سلطان رفتم
 راه مدح تو بسره گرمی ایمان رفتم
 جاده مرحله عمر بریشان رفتم
 گاه مستانه به گلشت گلستان رفتم
 که زیر و انگلی دل بچسبم افغان رفتم

<p>سازشنگامه نه اندر خور طاقت کردم قطره ام قطره ولی حال خرابم در پاپ چشمه وجودم کند چاره لب تشنگیم من هم از خیل گریانم و خجالت نبود آدمم بر در گنجور علی مدح سرا درخت نائب مهدی ز محبت باشد از غلامان علی ساخت ولای تو مرا ما زش قطره بدریاست تکلف بر تو شاخگان گشت قوافی همه ز نامه شوق آب و رنگ سختم بگردم و معذورم دار شرف ذات من این پس که شناخوان تو ام وصف جابست به اندازه ادراک نیست غالب این راه ادب لب بدعا باز کشا شوکت باد که شان دگرم افروود گو کب بخت تو خشنده تر از مهر که من ایدی ماد بهار تو که در انجمن لب هر کس که عدوی تو و جابست باشد</p>	<p>راه مستی نه با اندازه سامان رفتم که ز دریای دل خویش بطوفان رفتم آب جویان به لب قلم و عثمان رفتم گر بدر یوزم بدر گاه گریان رفتم نه بدر کوبی گنجینه خاقان رفتم شاد مانم که به بهنجار مجبان رفتم تهنیت خواه بر بودر و سلمان رفتم مرد بودم بسجود شه مردان رفتم بسکه بخویش به آرایش عنوان رفتم گر چو عینی ره فخریه بجهنم رفتم غمت و فخر لب را نه شناخوان رفتم عجز دانست بدستم و نادان رفتم ماند انم که ره فکر پیرشان رفتم شادمان باش که از لطف تو شادان رفتم از تو چون مهر بر آفاق زرافشان رفتم کف خاک آدم و جوش بهاران رفتم ساز این نغمه باد که من این جان رفتم</p>
---	--

قصیده

<p>شادم که گردش بسزا کرد روزگار مار بباط انجمن انبساط را</p>	<p>بی باده کام عیش واکر در روزگار چون تار ساز نغمه سرا کرد روزگار</p>
--	---

زان رو که خلق مست تر از ماست بیشتر
 دیگر بی سر و دبطرب نیاز نیست
 آبان نه است شاید گل جلوه گریباغ
 این از حجوم لاله و آن دیگر از شفق
 در برگ ریز نشسته لیان نبات را
 گوهر فشان گوسه که ابر بهار را
 بر رخ ز ابر پیده فرو بست آفتاب
 بلبل بشاخار نگهداشت آسمان
 از بیکه بهر پرورش جوهر حیات
 مخمور در آب نشاط شراب داد
 بر ساز آفتاب که سر زنه کو سار
 تا سرور از رشک چمیدن فرو نشود
 آمد بهار فتنه بد انسان که هر دید
 وز بهر آنکه رفته به آئینده برخورد
 قوسین حلقه وار چو آورد سر بهم
 پیرایه بهار در گنگسلد خندان
 بان ای ادانشناس بگفتار دل بند
 وانی چه روید اذ که در جلوه گاه حسن
 فیروز طالعی بسری شش شست
 باغی بنا نهاد و بدان باغ و نکشا
 ترکس ز چشم طالع بیدار ساز داد

مادر اجل ز مشربا کرد روزگار
 بی زخمه سازد با بنوا کرد روزگار
 اسال و عده زده و وفا کرد روزگار
 زنجین بساط ارض و سما کرد روزگار
 شاداب فیض نشو و نما کرد روزگار
 از بس قشای آبله پاک کرد روزگار
 بند نقاب نایبه واکر کرد روزگار
 آهوی بر غزار رها کرد روزگار
 اصلاح حال آب و هوا کرد روزگار
 سهوم راه باد و هوا کرد روزگار
 آوای کبک فتنه رسا کرد روزگار
 طاؤس را بر قصص بیا کرد روزگار
 بی اختیار روبه قفا کرد روزگار
 از کف ز مام ناکه رها کرد روزگار
 چون نقطه خود بدائمه جا کرد روزگار
 کاین رشته را تاب و تا کرد روزگار
 پائیز را بهار کجا کرد روزگار
 خود را چنین خسته لقا کرد روزگار
 کان را بهی نهفته دعا کرد روزگار
 سرمایه شگرت عطا کرد روزگار
 سنبل زطل یال بهار کرد روزگار

لعل از جادو گل نبات و روان خلق
 در طبع شاه غالب رنگین ترانه را
 از ذوق نشر رانحه مشک این نوید
 فی درخزان بهار و نه در برگیز گل
 هم داد تازه روئی عنوان طبع داد
 نازم بنام نامی سلطان که از شرف
 شاهی که نخل دولت او را بیلغ دین
 امجد علی شه آن که بذوق دعای او
 زان روی پرستد و منت نمی نهد
 چرخش ز خویش تن غلگی کا ندران فلک
 زان وایه پاکه برد بد ریوزه از درش
 نبود بسایه عنبر و او سایه خداست
 می آرمود خامه به تصویر قهر شاه
 ای آنکه روزنامه حکم ترا به دهر
 از شکل ماه نوبه گسائیم که ماه را
 بر خوان نعمت تو که گسترده اند پهن
 دانم که سفره انتشانی لطیف خوان
 میخواست بنده واریه پیش برد ناز
 دانی که در سخن به که ماتم زمین پیرس
 آنم که بهر صیت جفات کمال من
 چون بد نام و سوخی دم خواند از اهل سخن

بر شاه و تخت شاه خدا کرد روزگار
 چون بلبان ترانه سرا کرد روزگار
 فردوس پای مزد صبا کرد روزگار
 این بود آنچه کرد و بجا کرد روزگار
 هم حق طبع شاه ادا کرد روزگار
 ترکیب آن ز مجد و عدا کرد روزگار
 سر سبز زاب جوی بقا کرد روزگار
 صدره ناز صبح قضا کرد روزگار
 کش بندگی به حکم خدا کرد روزگار
 خورشید ماه و ماه سها کرد روزگار
 در هفته هشت سوسه بنا کرد روزگار
 ابدان گوهرش ز ضیا کرد روزگار
 کان از دبا عیان عصا کرد روزگار
 فهرست کارهای قضا کرد روزگار
 بر در که تو ناصیه سا کرد روزگار
 لب را از نوش بهره ربا کرد روزگار
 خوشکوبه بر عموم صلا کرد روزگار
 از آفریدگار حبس کرد روزگار
 این دعوی محال گجا کرد روزگار
 ایجاد حرف و صوت و صدا کرد روزگار
 نازش بخت حرف نذا کرد روزگار

<p>چون خود مرا بعضه فنا کرد روزگار هر مریح را دو بار شتا کرد روزگار آهنگ جد و ساز غنا کرد روزگار</p>	<p>من خود عدیل خویشم و نبود عدیل من هم یار تو عالی و هم دستگاه نظم مگر شسته مطمح غزلم بر زبان هنوز</p>
<p>دل را بشعله جلوه عطا کرد روزگار قلب من از گداز روا کرد روزگار</p>	
<p>درد مرا به داغ دوا کرد روزگار زاتش بزور دود جدا کرد روزگار پیر این نداده قبا کرد روزگار آری ندیخ که چیا کرد روزگار خوش در سخن طلسم کشا کرد روزگار زین سان سیاه روزا کرد روزگار نبود خطا بگو که خطا کرد روزگار بد کرد بد که جور و جفا کرد روزگار حکم دوام حبس چرا کرد روزگار کار گرفت و باز رها کرد روزگار اندر نفس زبهر نوا کرد روزگار کت عین علم و ذات ذکا کرد روزگار درم شد و بسج بها کرد روزگار خود ما تو درستم چه وفا کرد روزگار باری بگوی شاه گدا کرد روزگار ایرام در قبول دعا کرد روزگار</p>	<p>یا سم ز جانگزائی خواهش نکات داد دو و چراغ چون خورش من ارقیت کالای نمانده بدزدی ربود و خرج گفتی ملک نظم که صاحبقران توئی لوح طلسم بی اثر و من به بند دیو یا این فروغ گوهر خشانی بخاد نبود غلط بگو که غلط رفت درازل یا من که تاب ناز نکو یان نداشتم گفتم به عقل کل که ندانم برای من گفت ای ستاره سوخته زانغ در غن تو بلبلی همین که بدام آمدی ترا غالب ز خستگی گله سنج و نگر چون دستگاه قیمت جستن نداشت گویند بی وفاست جهان بین سست تن زن که گرچه بود گدایانه سر نوشت زین پس من دعا می چایان کیش حق</p>

تا بخت محمد است خود با بقای شاه
پیدا طریق شرط و جزا کرد روزگار

قصیده بنجاد و کیم

سخن ز روضه رضوان کوی یار کشد
تو باش حاسد ضوان باغبانی خشد
سخن به ذکر قیامت در از کن عظم
بره نشین و دعا گوی و هر چه خواهی کن
نه بی حسیب که پیکان تیرم از دل تنگ
رقیب گشت و بنجام نفث و آن بد خو
نی گرافی خوابم ز سوئے ظن به لعل
اگر نه خال بر آن روی دلفروزه خند
و گر نسبت آن لبت سرخ به سبیل و گل
بشهر شهرت حسن تو فشنه انگشت
امید من تو باقیست میخورم سو گند
زن بر آتش دل آب و زنه عاشق را
بهیچ حیل غم از دل نمیرود بیرون
رواست دعوی فوق غم آن بلاکش را
غممت آنکه منش را می کنند هموار
کشتا کش غم هجران گل اگر اینست
تو ای ندیم که مانی ز تازه روی خویش
غریب مهر ز گردون خور که این همیر

چو جاده که ز صحرا به لاله زار کشد
من آن نیم که مراد دل بهیچا کشد
مگر ز طول به بالاس آن تیار کشد
عنان کجاست که آن طفل میسوار کشد
بدوق آنکه فرون تر شود فگار کشد
بدر کشید که نقش مرا به دار کشد
چه نقشها که با نگشت بر مزار کشد
اگر نه شانه بر آن زلفت تا بدر کشد
بخوشتن چه فراید که تنگ و عار کشد
که شیخ شهر خجالت ز شهر یار کشد
به ناله که دل نا امید وار کشد
بهل که غمزه آه سشاره بار کشد
کسی برای چه منت ز غمگسار کشد
که سم بجز به دم از دهان بار کشد
رود را سپهر و ن تو سنی چو بار کشد
عجب بود که خزانم به نوبهار کشد
به سبزه که سراسر طرف چو بار کشد
دید فشار کس را که در کشتار کشد

زمانه بی سبب از اردو تو سبب از سبب
 ز خود برون هاتش که خود چه کس باشد
 تو اضطراب چه دانی که چیست تر ز نهال
 ز هر چه میگزرد بگزرد و سخن بگزارد
 سخن در اصل همانا بود سیه خوبه
 ز نظم و نثر به خبر و بهار کس خود نیست
 کشته چه پنج سخنور که نقشها سه بدیع
 خجسته طالع دستی که سبب توقع مرق
 ستوده خوی سواری که در گزر که صید
 به ضرب گرز و او شجاک یکسان با
 نیازمند مباد آن بزرگ کو چکان
 نقش بگوید و بازار زرفشان باید
 بسنج تا چه کند صد نه ستم بادل
 ستم مکن که ستمگر به حکم قهر و غضب
 به بخش جرم عدد و در با انتقام خویش
 بقدر فهم تو گفتیم و گرنه کار نیست
 مبین تر خنده و جنبش نگر که آن کجاست
 راصل خلق سرایم سخن پرده راز
 نیافت راه ز کثرت خلل بوجدت و آت
 اگر به سرش این از در سخن پیچ
 بیا که نقشش را قویزه صورتی دیگر

که انتقام تو از اهل روزگار کشد
 که تنگ نسبت به طرعی چنان کشد
 مباد کار کس از غم با خطبه ار کشد
 که خج کسینه ز مرد سخن گزار کشد
 که کاتیش تر گ کاک مشکبار کشد
 که مرز صورت گلشن به گزار کشد
 ز به آنکه گزارد به یاد کار کشد
 ز پای ربه و آزرده یاسه خاک کشد
 کمان بنیت روم خوردن شکار کشد
 سری که بنده ز فرمان کردگار کشد
 که ناز راه شینان خاکسار کشد
 سخانه آنکه سدا پرده زنگار کشد
 ز سنگ ضربت آهن بهی شزار کشد
 خود از نهاد خود آزار بی شمار کشد
 سباش بنجه ز غم کافریدگار کشد
 که مرد خط به قصای اعتبار کشد
 نه زخم بلکه معنی صد از تار کشد
 نسبت پنبه ردار از پود و تار کشد
 یکی کیست عدد در صد هزار کشد
 سخن ترا به طالع شگفت زار کشد
 قلم به اسطه دست رعشه دار کشد

چنانکه مهر سپاه لوامع سحر
 دل خزین بسیا پی زدودن شب غم
 ابوالآتمه علی ولی که از ذاتش
 جلیس ناقه سواری که پیش وی جبریل
 انیس راه نمائی که در رهش فرخنده
 هند چو شهنه شهرش فراز مسند پای
 خرد گشوده برایش کان و میل و میل
 شهنشاه فلک سخت گیر بین که به قهر
 غم زمانه خود اندوه عشق بازی نیست
 سپهر سفله بخاکم فکند و منی سینه
 گم چو یوسف یعقوب در چه اندازد
 فشانم از زمین دانه در هوای نهال
 و گرد دانه و در ریشه خاک خود به فشار
 مگر حکم یک الله و حق ایک یحیی
 خوش آنکه خسته به نیروی دستگیری تو
 فدایان ترا داد پیشه شایهست
 بلند مرتبه و احد علی شه آن که سپهر
 ز بیم قهروی از کار رفته شعله چنانک
 محیط جاهش اگر موجزن شود نه نشود
 بکشورش نبود شعاع مهر سپهر
 ز بس بود به نهر مند پروری مشهور

بی کشایش اقلیم زنجبار کش
 نفس به یاد خداوند ذوالفقار کش
 دلیل ختم نبوت به بهشت و چار کش
 پیاده ره رود و ناقه را محار کش
 بود چو چشم کس باز کا انتظار کش
 سیر بر از زمین جانب یسار کش
 بجستم اهل نظر سر مه از غبار کش
 چو کینه با سبب خنان از من شکار کش
 که دل هر آنکه لذت زخار خار کش
 چگونه پوست می از تن نزار کش
 گم چو عیسی مریم فرار کش
 بود که مور ز خاکش به گزار کش
 ز ریشه ماده شلخ و برگ و بار کش
 کرامت تو بروم ازین فشار کش
 دلیر گرد و دود امان شهسار کش
 که در شکنجه فلک راز گیر و دار کش
 ز عجز پیش وی آهنگ زینار کش
 بگرد خولشتن از غار و خس حصار کش
 که چرخ زورق ازان در طر بر کنار کش
 بود گدای تنگ مایه که خار کش
 اگر سحر به تماشای نوبهار کش

هزار نقش نو آیین بره گزار گشت دمی که تیغ به سیدان کارزار گشت ز فراط کشته اجل خجالت از شمار گشت که ناله رشک نوای من از هزار گشت دم بجاذبه گل راز شاخسار گشت ز حلقه ایست که در گوش نو بهار گشت که پرده از رخ خوبان گلزار گشت نه در خورست که خواری ز روزگار گشت مباد خسته ز بونی ز پرده دار گشت دل دو نیم چنان رنج کار و بار گشت دمی عطیه از ان پیش کا انتظار گشت بسوی دشت بخت رخت زین یکار گشت که رنج تفرقه جبر و اختیار گشت عرق ز جبهه تر دوستی بهار گشت ز نور و سایه نشا نه بار و زگار گشت	بهار از پی عرض بهر ز سبزه و گل گهی که حرف به آئین گیسو دار زند ز جوش عرشه فلک شیشه بر زمین فکند ستم سیده نواز من آن نوا سیم لبم به زمره دل راز جابر انگیزد کف مرا به نگارش دوا ترا الف ناط قلم زمین بسرا گشت محراب ماند چنین کسی که چنانست در زمانه گشت نیرسد بدرت زانکه روشنا شست بجد متش گمار و عطا در رخ مدار خود آن کریم گرانمایه که سائل را خوش آید که غالب بدان توانا ولی شتاب که دیگر دله نماند مرا گهر فتافی من در دعای شه غالب زمانه تا که بفرمان اقتضا ظهور
--	---

ظهور تیغ زشش سو سه هفت کشور را
 بسایه علم شاه کامگار گشت

قصیده

رواست شور نشید و ترانه مستان را بگیر خرد و کران فرقه ام که پندارند	بشرط آنکه نگویند راز پنهان را سواد خال رخ دوست دلغ عصیان را
---	--

<p> به نیم غمزه هم این اربابی دهم آن را کسیکه دوست ندارد کجا برد جان را سری بخانه همسایه بود مهران را به برگریز پر از گل نگر گریبان را بگوی تا دهم آواز بوستانیان را ز مرغ ناله و از باد ابرو باران را یزین باغ سرا پرده سلیمان را بهل به پردگیان خوابگاه دیوان را بدان زلال میالای طرفی لمان را بگیر باده و بگز از آب حیوان را زخار و خاشه سپرد از باغ وستان را که جابیده خوابان دهنی خیابان را که فرخی نبود روزهای آبان را که بهر انجمن آرد خاک زمستان را درنگ ز نظر افزون بود چراغان را بعرصه دیر نگه دار ماه تابان را چه غم خوری که چرا خورد خاک سیاحان را بر در گیسو و باز آورد بهاران را نگار خانه چین ساختن بیابان را گروه چاهه سرایان دلکش الحان را ز سیوه آنچه بود در غور اینچنین خوان را </p>	<p> ستم که پر دل دین خود اعتماد هست زد و ستان خودم گیر و رونمای و ببر زد دل زندگ تو بگزشت و در جگر بگشت زماند گل به گلستان بخنده لب بگشت درنگ نیست خزان در بهاری گزرد کجائی ای چین آرا اگر نداری تاب تراست مرغ دعا گوی و باد فرمان بر نه پای سرو و کنار چین نشین است به پیوی که همه ره برده بچشمه رخسار نشاط یک نه از عمر جاودان خوشتر بیا و از پی گستر دن بباط نشاط ترا بشیوه مشاطگیست آن خوبه که گفته است در آئین بزم سوز و سرور من از و رازی شهباس قوس ندارم خوشا و رازی شب زانکه گزید و تاریک و گر بود شب من نیز بزم عیش آراست مگر می و قندی از سفال کافی نیست نه آن بود که بسی روزگار گردش چرخ ترا رسد سرا پرده های رنگارنگ هر بیست و اگر کن اندران خسره گاه فراهم آورد و آن سوی نیمه گاه فرست </p>
---	--

تو بلغ و رانغ بیارای خواجہ من صمان
 بدشت لاله اگر نیست گو سباش که شاه
 ولی دمی که کنی توتیای دیدہ خویش
 رکاب بوسہ دہ و جان بپای ترش نشان
 بھار کو کبہ و احد علی نشہ آن کہ بہار
 بروز بار بر بند از درش طغیان تلکین
 بی تر و بیش راز زخمان بکار آرد
 از قطرہ کہ بہ لطن صدق گھرنید
 سبیل بخشش سلطان نگر کہ بر کشت
 بیابوقت در زمین کہ بر کنارہ زرع
 ز مهر و زری شہ بسکہ مردم اندر راہ
 درانہ از کف ہر خاک چون ہفتار
 نور و نامہ اقبال بر کشا و بخوان
 بقا نوید بذات تو دادہ دولت را
 ز سرمہ پایہ خاک رہ تو افزونست
 کمال سی تو در پاس میں ان دست
 چنان ز تیر تو کافر کشے رواج گرفت
 ز دیر باز رخ آورده ام بدین در گاہ
 در تو با ہمہ دوری نظر فروز منست
 ز بعد بندگی غائبانہ می مایست
 فغان زیری و در بخوری و گرائی گوش

کہ آورم تماشای خود یو گھمان را
 ز خون صید کند لاله زار میدان را
 غبار رہ گزر باد با سہ خاقان را
 سپین گج عدو فرودہ گوے سلطان را
 بروز نموکب جابہش بگدہ سامان را
 بزیر تاج نہان زخم چوب دربان را
 بجای قرعہ رمال چسرخ گروان را
 بہ بذل نام بلندست از بنیان را
 فشانہ شمع کف دست گوہر افشان را
 بخرمنست گہر جای دانہ و ہقان را
 بروی خاک فشانہ خردہ جان را
 روان بروی زمین مینی آب حیوان را
 کہ خبر نام تو نوشتہ اند عنوان را
 قضا طراز نام تو بستہ فرمان را
 بچشم کم نگرد لکھنو صفایان را
 کہ بہت تو بود تکیہ گاہ ایمان را
 کہ ذوالفقار جگر گوشہ خواند یگان را
 بگرد خاطر شہ رہ مباد نیان را
 چنانکہ می نگر م پرده دار کیوان را
 کہ در حضور کتم استوار پیمان را
 کہ کرد این ہمہ دشوار کار آسان را

<p>که روشناس بود دهره مهر تابان را معاود عدل و امام و نبی و یزدان را بدهر بعد نبی الهیت و قرآن را فراخ تا نبود خوان میخویم نان را فشرده ام بگلجه لقمه دندان را تنویر یزین و ماجرای طوفان را قبول تانه کتم تاب ناورم آن را خروش ناله و فریاد و ام خوابان را غم و فقا طو کم و بیش و نفع نقصان را بچار سوی فروشم ریاض رضوان را فتدزدست قلم نقش بند شروان را بوی پایی بلرزد طهر و سلمان را بگت تیز توان کرد تیغ تیران را دعای دولت شاهنشاه سخندان را بطر ز تازه طرازم دعای سلطان را و همد تالف و دوا و ثور و میران را</p>	<p>ز قرب و بعد ز انهم سخن بدان شادم غلام شایم و حق دادم و حق اندیشم ز روی رای نبی گشته ام پذیرفتار گدای ترک ز ادم زدوده مستحق کجاست نان که نم خوان چه هرزه میلایم دل پر آتش و چشم پر آب من دارد سوال سائل اگر ره بردیده گوش ستم فکر که ز در ماندگی بی شنوم به آبر و ز جهان قانع نمى دادم هلاک عشرت نقدم اگر زمین باشد چنان نکاشته ام این ورق که گزنگرد گزیده ام روش خاص کاندین بنجار شود روانی طبعم فروز ز سختی دهر بیا که افسر فرق سخن کنم غالب و هم بشهر طو جز این زنگی از ابداع پسهر تابع او باد و چناندار</p>
---	---

قصیده پناه و سوم

<p>که در وی آدم آک عبا را ساریان بینی ز بار غم بود گر ناکه را تحمل گران بینی مگر در خار و بن با تار و پود طلیسان بینی</p>	<p>بیادر که بلاتان تشکش کاروان بینی نباشد کاروانی بعد غارت خست و کالانی پس بر سر خانه نمان کج نصبت را</p>
---	---

جانا سیل کش برده بنگاه غریبان را
 به بینی چشمه از آب چون جوی کنارش را
 ز تاب مهر گیتی سوز خط جاده ره را
 زمینی کش چو فرسائی قدم بر آسمان سائ
 بھر گاهی که سبج خوریان امویه گرسبج
 به بینی سرخوش خواب عدم عیا سغانی را
 علم بگر خاک بگذرا افتاده گر خواست
 هجوم خستگان سوز و ساز نو گرفتار آن
 نه می بینی که چون جان داد بید خوابان
 گرفتار کاین همه بینی ولی داری و چشمی هم
 چه دندان بجا افشرده باشی کاندران واد
 نیاری گردان کوشی که پایش در رکاب ری
 تنی را کش گ گل خار بودی بر زمین یا بی
 آنکه رازان ابرو و برود رخوتیان دان
 سان با نیر و پیوندی زین رو عجب نبود
 گراز آهن بود که باش غم بگذارد آهن را
 شهادت خود ضمانت نیست لیک روی گاه
 همین است تا موقع آفرینش روان گردد
 و کتاب گیمائی ندارد دیده مرده نه
 بود تا تکیه گاه ناز آفرینش بر یوان را
 تعالی اندر صریح فرخ فرخنده فرجامی

که بر جای پاره از رخت و موجی از دخان بینی
 ز خون تشنه گمان چشمه دیگر روان بینی
 بسان مای افتاده بر ساحل تپان بینی
 زمینی کش چو گردی یا بفرق فرقدان بینی
 بهر سویی که بینی قدسیان افروخوان بینی
 نه ششکش در خم باز و نه تیرش در گمان بینی
 که بر روی زمین پیدا نشان کیمشان بینی
 نو آئین نم طوی قاسم ناشادمان بینی
 علی اکبر کیم چون بخت بد خواستش جحان بینی
 بخون افشسته نازک پیکر اصغر چرخان بینی
 حسین ابن علی را در شمار سنگان بینی
 نه بینی که خود آن خواهی که دشتش بر عنان بینی
 سری کشن افسر عار بودی بر سنان بینی
 هو ارازان و گیسو بسو غبر فشان بینی
 که فی را از گره پیوسته در بند فشان بینی
 سنان هم زینت بی چو شرکان خونچکان بینی
 بی مرزش خلتی بر شلوت راضمان بینی
 مریخ از نار وانی گردی در میان بینی
 که هم امروز از بختایش فردا نشان بینی
 صریحی سوی هند از خاک آن شهیدان بینی
 که فر تاب فروغ فرخی از روی عیان بینی

به شگامی که حالان نمند از دوش را بر آتش
 ضیائی زان یارت گاه بر روی زمین بارند
 بر آغیز و قیامت مردگان این قیامت بین
 جز آن بیدست پاکر خاک تواند که بر خیزد
 نفس بر سینه داغ از تابش تابنده خور دانی
 سواران هجوم بر آسمان زرین سلبابی
 بره رفتن هجوم گوهر آگین طلیسمان بین
 هجوم خاکیان بی پیس گردیده بر بندی
 بوالایا پیه نام آور سر و شان شنا خوانی
 محیط داد و دین سید محمد کفره مند
 تیر و خسر و فقر فخری گوهر را نام
 زهر خرو و خیر اقدس دست بهایو نش
 چو یابی خواجیه را در ره چه نیکو را سپریا
 سفالی بینی از ریسمان فردوس برین گلیک
 مگر در خواب او ندانگی سلطان عالم را
 طریق پیشوایان حی اله است خاصان را
 حجابی در میان بنده حق نیست پندارم
 روانی تشنه گفتار من بر ارد شنیدن را
 نهفته دانی شاه آشکارا شد روا باشد
 انظار اندوزی سلطان اناول عجب بود
 رسیدن رسیدن نظم غالب در نظر گاهش

دمی بنشین که گردش گوشه شفت آسمان بینی
 که خاک کشور را مردم چشم جهان بینی
 که از فیض و روش روشن زده جان بینی
 با استقبال از ان بل شهر از هر کران بینی
 محل رختن تنگ سوکب شترادگان بینی
 هیونان چون ثریا گوهرین گستره ان بینی
 که بر روی زمین چرخ ثوابت اروان بینی
 سروشان با نذر شنا شنیده بیان بینی
 سخی رحمة للعالمین را حسن زبان بینی
 مرا و را در جهان آگهی صاحبقران بینی
 که استغفار بدرویشی درش سلطانان بینی
 که در خوان منقح در باغ جهان بینی
 چو بینی بدیه ابرکت چه فرخ نوربان بینی
 بیان جم چشم واحد علی عیاشین مکان بینی
 که سوی شاه از پیش شهنت شاه ارخان بینی
 بود خوانی که تعبیرش بر بیداری همان بینی
 در انجا آشکار است انچه انجا در زبان بینی
 قلم را بعد ازین در موج خفا و تران بینی
 دلش اگر بدین آهنگت سران جهان بینی
 زرقصی کا ندرین با خاتم هم را در زبان بینی
 لبش در سخن همچون کنش گوهرشان بینی

نه بید عرض لشکر و نه صف در صف پیش را
 بیابان را نه لشکر بلکه طوفان در ره انکار
 بدان قانع خواهی بود از گنجینه سلطان
 چه پیش آری از خازن که خود بلاق نیست
 هماندارا بکافی کان طلسم فیض جا دارد
 و آن قدسی یار تگاه بام کعبه را ناند
 چه گویم چون می دانم که میدانی نیستند
 کهانش اطر از نازش عین الیقین نیستند
 خدایا تا بهاری و خزان هست گیتی را
 ز بخششهای بزدان آنچه باید یافت بیابی
 جهان سوز است آئین مهراد که شور آید
 گر از روی غضب ناچ نبوی دشمن انداز
 چرا گویم که تا در روزیابی مهر تابان را
 سخن کوتاه صبح و شام و مهر و مه چه اندیشم
 و اگر خواهی که بینی چشمه حیوان بتار کی

قصیده پناه و چهارم

به نام ابیوسف علیخان فرستم
 ز دشت طرازی بدیوان فرستم
 ز بندش صلاکے بعبان فرستم
 نویدی کیسر و سلطان فرستم

همانا اگر گوید جان فرستم
 ز نامش نشانی بصوان طرازم
 ز دشت حسابی به معدن نویسم
 ز لطفش که عاست و کام بخشم

از نقش که خاست در ملک گیری
 ز بی شهواری که گرد سهندش
 رود سام چون بهر پیکار سوش
 درش بود چون پای در خیا لم
 کلیم از عصاره سخاوت فرستد
 وجودش بود فخر اجرام و ارکان
 ز جودش بود وعده بازیر و ستان
 ز بولش شبی به جنت رسانم
 هم از شرق اشراق وی آفتابی
 هم از روی نیکوی وی ماهتابی
 اگر بگذرد تیرش از سینه من
 و گریه ازین راه دزد و جبین را
 سرشت از خزانست بدخواه او را
 هم از آتش دوزخ آرم تو زش
 و گرتا بجانان به سختی میسر و
 سپه چون کشد گرد از نا توانی
 درین انزوا از نفسهای گسرا
 توفیق فضل حق آن عین من
 گزشت اندر اندیشه ز خاصه بر شمع
 بدل گفتم البته کاریست مشکل
 حکا لش عین رفت در کار ساز

مثالی بشیر از و شروان فرستم
 پی سر مه چشم خاقان فرستم
 عز انامه سوی نریان فرستم
 لک سولیش از دور پنهان فرستم
 من آن ارغوان پیر دربان فرستم
 تحیت با جرام و ارکان فرستم
 بشارت به بر جیس و کیوان فرستم
 ز کولش سیسی بر ضوان فرستم
 با ختر شناسان یونان فرستم
 به شب زنده داران کنعان فرستم
 دل از سینه همراه پیکان فرستم
 چو کولش درین راه بچوگان فرستم
 سه فصل و گریه هم بدیشان فرستم
 هم از مهر برش زستان فرستم
 در اردی بهشتش بزدان فرستم
 توانم که خود را بمیدان فرستم
 برایات آیات مستر آن فرستم
 که آباد بروی فراوان فرستم
 بدان قلم فیض احسان فرستم
 نباید که این نامه آسان فرستم
 که فرج بود چون بفرمان فرستم

فرستادم اما نیابد جو اسب
 ندانم که شور فغان کد را
 بدی گفتم آری فرستاده باشم
 و گر جاده ره نمایان نگردد
 بدان تار وائی دهم کار خود را
 دهم در تنی دم آتشین را
 بر رفتار ناز اندر آرم قلم را
 سخن کوتاه آن به که از نظم خردی
 فرستم ولیکن خرد چون پسندد
 گرفتم که رنگین خیالم به گیتی
 گرفتم که سحر روانم به سنی
 گرفتم که روشن روانم بدانش
 درین پرده خواهم که از نور مسکین
 نبشتم که خدمت گزارت غالب
 بشب بستم این نقش در بند آسم
 بقاهره او زردا دار خواهم

که تا هر چه فرمان رسد آن فرستم
 چنان باز تا گوش سلطان فرستم
 گر از راه چاک گریبان فرستم
 هم از چپ چاک بدامن فرستم
 ز غنابه موجی بفرگان فرستم
 فروزنده شمشیر بایوان فرستم
 تدروی به صحن گلستان فرستم
 بدیوان آن صدر گیاهان فرستم
 که برگ گیاهی به بستان فرستم
 شقائق به بگاه نعمان فرستم
 که جانب ابر نیسان فرستم
 چراغی به محراب درخشان فرستم
 سلامی بسوی سلیمان فرستم
 پی دعوی خویش برهان فرستم
 که خرد عابدان فرستم
 بآمین خروش از سر و نشان فرستم

قصیده پنجاه و پنجم

دانم که تو دریایی و من سبزه ساحل
 آن شمع فروزان که بود در غور محفل
 صد حیف که شد نقش امیدم به به باطل

چون دست مرا شربت آبی ز تو حاصل
 در بادیه برگ و زریبان ز به سوزد
 زان خسرو خوبان چه قدر حیفم فایود

افسانه غم گریه بر ایم نبود عیب
 میگویم و بدم زدم طعنه که تن زن
 از طعنه شد خسته دل و از ره تیسار
 تا کس نبرد نطن که بشاید بودم رو
 شاید بود آن دوست که اندر غزل دورا
 من نالم از آن دوست که در عالم انصاف
 او خسر و خوبان بود و بنده گدایش
 گر خواجیه پناست و گردوست بهماست
 خود هر چه سر و دم همه با اوست کین پیش
 یارب چه شد اینک که نگیرد خبر از من
 ای یوسف ثانی که بود در همه عالم
 گزنام تو در بحر تلخید زیان نیست
 تا نزد تو چون ایم و دور از تو چه سازم
 ای کاش بکوی تو چنین روی نمود
 چونست که گاهی نه کنی روی بدین سو
 اگر جان و دم از غصه تو دانی که بهر گیتی
 خواهی که مرا بگری از دور بفرما
 از صنعت استادان دل و آن که زهر سو
 غالب سخن نام من آمد از دل آورد
 در فن سخن دم من از عرفی و طالب
 من گنج و گردون به گل اندوده درم را

با دوست که پیوسته می بردم از دل
 چون می نهد داد ز من را دیده حاصل
 دل گفت که بان شیوه عشاق فرو دل
 عاشا که حکایت کنم از لیسله و محمل
 خوانند ستم گاه و خوشخواره و قاتل
 شایان بودش گویم اگر خسر و عادل
 او قلم و عثمان بود و من خسر حاصل
 با هم و یهیت من که بود حدت شده کامل
 امید کنم بود بهر وادی و مسند زل
 بر بسته برویم در ارسال رسا کن
 مشتاق جمال تو چه دیوانه چه عاقل
 شد نام نظیر تو و هم نام تو در اصل
 مانند ز تو دشوار و در رسیدن به شکل
 زنیان که فرو رفته مرا پای زمین گل
 از چیت که هرگز ندی و ایبه یسائل
 حرفی غلط از صفه هستی شده زائل
 تا نزد تو آرند کی طائر بسمل
 چون قبله ناسوی تو ام ساخته نائل
 دانی که درین شیوه نیم عامی و جابل
 این آیه خاصست که برین شده نازل
 می بین در گنج از چه کشودن شده شکل

نورانی

خود در خور ویرانه بود گنج گران مست
 باروت فنون نفس گرم چه داند
 آنرا که صریح تسلیم پوشش رباید
 توفیق بر یلی تو فرخنده که من نیز
 حاشا که ستاخم رقم قاضی و مست
 بفرست خردمند کسان را بجا کومت
 هر سال از آن شهر به من وایه و آن دار
 امید که لب تشنگی من نه پیستد
 امید که پیزی و بر من نه کتی قصه
 امید که آن شیوه نور ز س که بگویم
 ای رای تو در روشنی از مهر فروغ تر
 تا مهر یک سال کند دایره رادو
 باشی سپهر شرف آن ماه که باشد

غم نیست گر آبادی دہلی شدہ زائل
 اعجاز زدہلی بود و سحر ز بابل
 دیگر بسر ذوق ناک و از عنادل
 بستم بہ فرہ مندی خویش اگر مثل
 حاشا کہ پیڑیم عمل شخہ و عامل
 در جیب گداریز قلیلہ ز مد اخل
 کہ بہر ہمین گشتہ در اقطاع تو شامل
 زان رشتہ کہ بر صفہ فشاں زائل
 پیڑیم اگر معذرت فرد مشاغل
 کہ در دلم فارغ وار من شدہ غافل
 ای روی تو در حسن دو چند از مد کامل
 تا ماہ بیک ماہ کند قطع منازل
 در تور بہ خرشید جہان تاب مقابل

قصیدہ پنجاہ و ششم

ای ذات تو جامع صفت عدل کرم را
 در امر ترا قاعدہ ثابت کہ بہ سلیم
 در تنی ترا ضابطہ محکم کہ بہ تبدیل
 حتا کہ ز اسم تو عیانست کہ در شرح
 معذورم اگر نام تو در سجده نگذید
 در عمد تو از گوشش بدل راہ نباشد

وی بر شرف ذات تو اجماع امم را
 در سجدہ حق سودہ شود جبہ منم را
 بر فرق سکندر شکنجہ ساغر جم را
 فرزانہ وزیریشہ بطحا و حرم را
 در کوزہ چنان جامی دہم و بدویم را
 آوازہ اسکندر و افسانہ نجم را

بی سکه کنی شای و بر خود نه پسند
 باده تو سرا پرده در آفتاب زرد اما
 صد غوطه به تر غم زده از بهر طهارت
 با غرض گراندیش به تشخیص مدارج
 اما بود شود آن قدر از دهر که نشکفت
 با تیزی نوک سر سحر تو چه کردی
 نان رو که به پیدائی بزم تو نهانست
 که حرف و قاف تو خرا آب نویسند
 ناموس نگداشتی از جود به گیسوی
 و قشت که این جمع بهر کوچه و بازار
 در غلبه تو افشع نه گزار س که شمشیر
 در خشم سخاوت بکشتی قطع که از ابر
 هم نقل تو پیچیده در آئین ملل را
 بنفس تعیین ساختی از غلبه تو غنیمت
 علم نظرت پاینده است اخضر را
 بخانه برانده ازی دوران رو که بهر کار
 اگر عدولت افتد که کشندش بگز ما
 مدافعی که پرستند و سخاوتی که پرستند
 دارم سر عشق تو دلی ترسم از آشوب
 ای در روشن بر کعب غم تو به شکیبایی
 روزی که بر آفتاب کشا سکه نه دیاری

کز سکه به بند تو شناسند درم را
 بایست و گر بر زدن طرف خیم را
 تا رخصت پا بوس تو دادند قسم را
 از تر تو اندازه سگالدم کم کم را
 که تنگ شود دایره پهنای عدم را
 در پشت نه دزدیدی اگر سپنج شکم را
 انگاره این نقش توان گفت ارم را
 از موج به طوفان نتوان برد رقم را
 جز پر و گیسوان حرم مدد و یکم را
 پسند ز هم منشأ رسوائی هم را
 زائل بکنند منجی زیر است هم را
 بیرون نبرد برق تقاضای کرم را
 هم عقل تو یا لوده بر این حکم را
 بر گنج روانه داشته داد تو ستم را
 دست کرم حجت عاست اعم را
 نیروی اثرهای شگرفت هم را
 ناگاه خود از پای و در رشته صتم را
 در راه بدم خوشی که نقش قدم را
 کز رشک علم در خط بر عیان هم را
 پروین و پرن سبزه سرانحست علم را
 رانی بدیاری در این خیل و خشم را

بسم

فراش که بختی قارون رسدش دست
 در نرم تو گویند سخن میسرود از من
 هر چند خود از پیش کم است اینک به پسته
 شادم که قوی تا بتو هنگامه کنم گرم
 چشمم گهرم در ره خواص سفیدست
 چون که کشم پای بدامن نفعناحت
 بیت اشرف خویش بود خانه خویش
 قدسی گهرم هر که بسازد بمن از مهر
 نادان نشاند که نسازم خصیت
 خاتم سخن لاف نسب مسلک عام
 نازند به اغراض کسانی که ز کور
 نام به سخن غالب روشن تر از روز
 رشک روشن ذوق سماع آه و آرس
 تو تیغ قبول اثرم علم و عمل را
 هر چند به پیری شده دل سرور به پستی
 دارم نفس گرم در افسرده دلی نیز
 بر نائی اگر رفت نه آنست که بر من
 فرخ دم پیری که کند در نظم خوار
 پشت بسوی سجده زخم راه نماید
 بایست خم آسوده توان نیست گیتی
 چادر دو جهان آنقدر نیست که قوی

گزیناک برون آوند داود تا دشمن را
 از بلبل شیدا که خسته کرد ارم را
 ای کاش بهر سبب ز من پیشی کم را
 ورنه ز کجا یافتی قیصم و جرم را
 تا دو طلب من که نگذازد دل بیم را
 آرم به ادب کتاب گرانباری غم را
 مانا که عطار دزد من آموخت شیم را
 باید که نیاز و شرف و ملت ضم را
 با بار بدی نفسم چه پیوندا هم را
 در نطق نسیم چه ستایم اب عم را
 از فریب تن نشاند ورم را
 پیوده چه اجلوه و همسم ارم و ظم را
 در زخمه ماند نفسم تیغ دودم را
 منشور فروغ محرم دیر و حرم را
 از سردی موسم چه زیان کرده دم را
 از بهمن و دی تب زود شیرا جم را
 حتی نبود پرورش آموزم برم را
 خوابان قمر طلعت ناهید نفم را
 باریست گرانست عجزاری خم را
 اما چکنم کجبردی بخت و ذرم را
 بیرون خم از دانه یاس قدم را

<p>تا در سخن از مدح بود فاصله دم را در فی دما از روی نوازش و سوزم را</p>	<p>در بحث هم اشارت جدا گانه سدایم از من غزلی گیر و بفرا می که مطرب</p>
<p>هر یک هم از خود سهم در شیوه رم را پوشش من ناز تو معارض شده هم را</p>	
<p>بر تربت ما رنج کن از ناز قدم را یار بچه فتیم بریم ذوق ستم را پیشش نفس سست شود عقده غم را این شهید تبر دار دهنم تلخی سم را دانند که من موئیم رنج و الم را فریاد گرا ز لب جدا باب هم را بر چشمم بر آید داشت برون ادن هم را پیش آمده روز سیی حرف و رقم را در بهمنسان نیز بود تفرقه هم را به بخار دم از نیر جدا ساختیم هم را با خود بشفاعت نتوان بر دقتم را فیض از دم سو گند رسد صبح دوم را رخ جانب کشکول منست افشردم را لعل و گهر از لرزه زد دست اهل کرم را محمول بود سود و زیان بیج سلم را تا یانیا ری که چه معنی ست اجم را تا در نظرت جانور و چه اتم را</p>	<p>تا بر تو نماند عوض رنج دل ما در سبک تنگ نایب چون نگو یان گفتم که دم تنوع در آن کشمکش سخت شیرینی جان برب من موج زو اما آسوده دلان چون شنوند آه و فغانم غافل که هم از بول نگو ساری سخت غم خست درون من و خوانه آن زخم در سر سه فروخته گدایانه خرد نیست گفتم که گدایم ز گدایان فشاری در جوهر آواز که فر دست نه بین هر چند بدویزه عزت ز غریزان سو گند خرم گر بفرغ گهر خویش من و ایزد زنده جویم و شه معرفت از من هنگام گدائی فتد از شرم سوا لم بستم تو دل تا ز تو بر من چه کشاید امید که ز هزار من یا دنیا رسد امید که بر من نگمار رسد نظر لطفت</p>

آسنگ دعا چنگ دست و دود بخوابد	برستم این ساز کنم ناله شکر را
تا چرخ کشد محل بر چرخ بقا باد	نواب ملک محل بر چرخ شکر را

قصیده پناه و بهتم

عید اسب بر آغازستان آمد گر می از آب برون رفت و حرارت ز هوا روزی که بدو شب است ز افراشتن و آدرافرد ز دود خرد اطللس و سیفورد و هند در فصل خزان نیز بهاری آمد دی و بهمن که در استلیم در گریخ بند نیشکر بکه صفت آراست که یور بهیم سخل ناخنج نه بینی که هم از میوه و شاخ تا برد داغ غم حشر شقایق دلش گر نه این گرمی هنگامه تماشا دارد رفتم از خویش گل و لاله فراموش کردم سخن از فرقه و فریبک خداوند ارم دانی آن کیست که غشور نکو نامی را صورت سنی اسلام وزیرالدوله مهر و مهر از زمین بوس می دهد سپهر سالکان چون نه بوی روی ارادت آرد هم گلش سخن دوست بره آورد آرد	وقت آراستن حجره و ایوان آمد محل مهر جاناتاب به سبیزان آمد موسم دیر غنودن به شبستان آمد مهر مه سپرد و اینک به آبان آمد گونه گون سبزه حلی بند خیابان آمد اندرین ملک گل سبزه فراوان آمد گفت جانیت و گرسر زده توان آمد گوی و چوگان به گفت آورد و به میدان آمد گل صد برگ به دلجویی و بهشت آمد از چه ز گس پی نظاره بهستان آمد ز آنکه بستان همه به صورت سیاه آمد داستان گل و گلزار به سیاه آمد نام نیکوی وی آرایشش عنفوان آمد که دلش آینه صورت ایمان آمد این شبا نگاه جبین سود و به در آن آمد در ره شرع دلش چشمه عرفان آمد هم غلیظش بر مایه مهسان آمد
--	--

<p>لباس گفت راوش گهر افشان آمد چرخ بنفتم که تماشا که کیوان آمد گفته باشم که مگر سام زمیان آمد تا گوئی که جم و قیصر و خاقان آمد خانه من که سخن سنج و سخندان آمد</p>	<p>نکته پیشین و گنج فسر او ان بدوار آستانش بود البته که دربان با دوست گوئی ان روز کش اندر صفت بجا دیدم خرد از روی ادب گفت ز من بر خور مطلعه تازه به گلپانگ سرودن آمد</p>
<p>چرخ کش نام دگر گنبد گردان آمد با تو گوئیست که سیله خورچو گان آمد</p>	
<p>شهرت زان راز رستم دستان آمد شور خیزد که نسلان آمد و بهمان آمد همه گویند که شاه آمد و سلطان آمد من که با من همه گلپانگ پریشان آمد بلبل باغ و لای تو خوش الحان آمد هر که شد بنده حق بنده احسان آمد ناقه فکر مرا شوق حدی خوان آمد صدره از دست من اینکار نمایان آمد ورنه روشنگری آئینه آسان آمد عید سودای مرا سلسله جنان آمد که خود اشعار مرا قافیه تیربان آمد بنده را ورنه بهمان گیر که فرمان آمد سخنم کالبد ناطقه را جان آمد دم زددم چون سخن از بخشش ندان آمد</p>	<p>از جهانی و جهان نامور از دست آرست ندان سر که سران بهر تماشا گذرند تا گمان چون تو بدین حسن خدا و آئی تا با سنگ ستایش چه سخن ساز کنم غالب از دهم از دور تو اسخ و عمت حق پرستم من انصاف بود شیوه من منم آن بنده که با خواجیهی در زم عشق من در آئینه زدانی نکتم سے درین حسن باید که در آئینه شود عکس فلن داشتم از پی تقریب سگالش با خویش جان کنار تو ام از عید چه پروا دارم بفرستادن منم بان تنویم دریاب شادم از بخشش زیدان که بفرج گری دیگر از منی اخلاص با ناز و دعا</p>

<p>بگرانامگی آرایش گیهان آمد در زمان غم از شکر ایران آمد که روانی ده فرمان سلیمان آمد عالم افروز تر از مهر درخشان آمد هدم باد چوبوی گل و ریحان آمد بنوداری هفت اختر تابان آمد فیض هر آیت رحمت که هست آن آمد دم آبی که ز سر چشمه حیوان آمد</p>	<p>چند چیز است که در پیشگاه اصل تمیز آن درخنده در فتنه که بینای عرب آن فروزنده و فیروز دل افروز نگین دیگر آن جام جهان بین که روشن روستی دیگر آن تخت سبکی که از تیز روستی هفت گنجینه پرور که در هفت استلیم فهم هر نکته غامض که پیمبر فرمود یارب اینها تو بخشند و بران افزیند</p>
--	--

قصیده پنجاه و هشتم

<p>تا شود بهیان سنگه باو شود کس آفتاب را نبرد نام ز نیخار آن جاده نختیان فلک ابودمجار موکب گوی تازگی موسم بهار اندازد کتایش دولت ز هر کنار جابر اشاره تنگ ز شاهان تاجدار خونافسوده در رگ شاهان زگیر و دار تاجی که مانده است ز پروین یادگار فیضی که میرسد ز بهار ان بروزگار از سم رخسار سوخته گوهر شود عیار صد رنگ گل بچلو بهر آید ز نوک خار</p>	<p>گرد آورد به شکل فرس باد و ابحار فرزانه را و راجه که بارای روشنش بر هر زمین که موکب غمش گز کنت موکب گوی روشنی روشن چرخ آوازه گرایش نصرت ز هر طرف ره بر نظاره بند ز گردان تیغ زن دلهاشکسته در تن گردان دور باش یابد ز فرخی بر سرش بهیبت کلاه یزد تازگی برش صورت و قوع ز شرف و ج قطع کاشن شود زمین بروسی به سایه برود ز مغر خاک</p>
---	---

میدان نگر در سه فرود شد بچار سو
ای ماه نیم ماه زخونی بوقت عیش
ای بر بساط بزم تو ز اور غزل سر آس
ککبوتر طراز عطا بال است از
ای آنگه از اقامت غالب به پیشگاه
آنم که چون بسند دولت کنی جلوس
چون من گم فروش نباشد بهر بساط
پیرم ولی به طبع جوانان گران نیم
گفتار من جو فرجهال تو دلش روز
تفصیح سال نیست خط بند گمن
آن خط لطیفه ایست که اسال در جهان
از روی راستی بود آن خط اله و
هر سال قدر آن شود افزون که بافت
زبان پس که گشت گوهر من بر جهان نیم
در چرخا لگی شده ام چاکر حضور
دارم بگوش حلقه زنجاره و شست سال
باید شنید راز از اعیان بارگاه
کافی بود مشاهده شان در صورت نیست
فسر زانه داود ادرم پیشه سرورا
سوزی که در دست فردی خیزم بدل
گرم زرم ز لاف صوری نه راست

توسن زخوی ستاره فشانده بر کفزار
وی مهر نیروز ز تابش بگاه بار
وی بر بساط جود تو حاتم و طیفه خوار
دست ترا دمان طبع چشم انتظار
دام تراهای میایون بود شکار
آرم به نذر سلک گهرای شاهوار
چون من سخن سراست نغیزد زمر دیار
غم خوردنم نهفته و می خوردن آشکار
افکار من چو رای زمین تو استوار
کز کسنگی فروفتد از اوج اعتبار
خوشر ز پار و پار بود خوشتر از پار
سالت نقطه در نظر مرد پوشیار
یک نقطه ده دو نقطه صد و شصت هزار
زبان پس که گشته شد پیر من بکار زار
ریگین سخن طرازم و دیرین طیفه خوار
اکنون که عمر شصت و سیست در شمار
باید شصت قصه ز پیران آن دیار
در خاک راج گره پدرم را بود هزار
دارم دلی ز زخم جناس خاک فگار
زبان رو چو شمع دیده من نیست اشکار
با غم حیات تاب عوی بر دل چه خستیار

در سینه خون شادی و فرو ریختی ز چشتم کس برتا بد این وصف صد یکدگر و انهم که دوختند زمین را به آسمان با این همه موم غموم خسرو گذار پاداش جانگدازی من طریق نظم زان رو که ملح را بد ما ختم میسکنم خواهم بعد نشاط که باشم بعد نشاط من از تو شادمان و تو از طالع بلند	کردل بهشتش تو بودی اسیدوار و امانده ام چو خاک پیرا گند چون غبار زان گونه داده اند مرا در میان فشار سهلست غم که والی ملکی و غمگسار دستی بدستگیری من ز آتین آبر شو قم ترانه مسج و عاگشت گوشتار خواهم ز روزگار که باشم بروزگار من از تو کامیاب و تو از آفریدگار
---	---

قصیده پند و نهم

سحر که باد سحر بر صبح ستان گیرد برایت بر زر گل کرده اند پندار مگر بهر که دگل از بهر پاس حلقه زدست ستاده سرو بدان اتهام بر در باغ ز ترانه غنچه پیرست شاد بستاند چمن ز عکس شفق ساکنین مل گردد ز نندگر همه آتش بخار گل باله ز انبساط هوا بعد ازین عجب دارم خود از نشاط چنان ره رود که از ره اد نوید مقدم گل که تو نشنوی شنو شود فر از در بوستان مباد که باد	و بد به نکت گل حکم تا جهان گیرد که غنچه را سپه سبزه در میان گیرد که ترانه را ز هوا سبزه بر ستان گیرد که تا بجا رود گر راه بخشد زان گیرد که بعد داده شکر ریزه در دهان گیرد سمن ز جوش طرب ملک خوان گیرد کنند که همه پیکر ز سنگ جان گیرد که مرغ قبل نما عباد را شیان گیرد رواست خامه اگر خرده بر تیان گیرد مگو که سبزه چرا صورت زیان گیرد عیار نامه از رنگ آستان گیرد
--	--

ز گل ننگه نتوان داشت دل بحیدر عشق
چنان بچرخ چین یافت ذوق طاعت حق
حریر صجله نکه در هجوم لاله و گل
چنین که شاخ می سیند بر زمین لاله
و آن که سرو ندارد گل و نیار و بار
ز بسکه را چه سلطان نترسد سنگه
عطیه که و مادام رسد ز باد به سرو
زهی سعید که توقع کامرانی خویش
بلند پایه بدان حد که نرسد طائر چرخ
بعد دولت او در جهان صلا زده اند
نباشدش به قلم و خراج و تمغای
براست بذل نوید بر آفتاب سحاب
ایا خدیو عطار و دیر محمد نطیر
شمار و او بجای رسانده که خرد
و بی زخلق چنان خلق را بهم پیوند
ز بسکه بار به سر کرده گرگ لایه و لایع
سخن بهج تورانم ولی شکایت چرخ
لبی زور دول اماده فغان دارم
نذیده و نه بینی مرا به بین که منم
بحوی حال من انتقال من که کار شناس
مرا که نام مرا بی ادب نگیرد و کس

اگر ز ما نماند ز دستان گیرد
که شش شهر چو مادر خان مان گیرد
چو آن گدای که دنبال کاروان گیرد
چرا کسی شمر از دست باغبان گیرد
خرد چگونگی روانی بدین گمان گیرد
بجرم سرکش از سرو تر جان گیرد
ز سرو شمه حکمش زمان زمان گیرد
ز روزگار باقبال جاودان گیرد
فراز کنگر کاخ وی آشیان گیرد
که هر که هر چه ندارد ز آسمان گیرد
مگر خبر که مکر ز کاروان گیرد
ز ننگ آن که در از بحر و زکمان گیرد
که از تو درس نظر عقل خرده دان گیرد
شمار و از تو دلی را که شادمان گیرد
که محتب ز رخسار باد و ارمغان گیرد
بر آن سرست که خود را سگ شبان گیرد
به پویه توسن طبع مراعتان گیرد
فغان اگر دلت از تنگی فغان گیرد
کیکه از غمش آدر باستان گیرد
سرخ آتش سوزنده از دغان گیرد
فلک نگر که به بازیچه تا کفان گیرد

<p>فغان ز منطق که خشم بدین نشان گیرد خوشم که دیده و راز من باستان گیرد که جان و جامه و جامه سر را نگان گیرد که گزینج خرد کس جهان گران گیرد سجالت خویش در اندیشه مهربان گیرد سخن به منطق چه اندازه بیان گیرد مبارکت سخن کرد عا نشان گیرد که از عا دگر آغاز دستان گیرد که ره برگردش گردنده آسمان گیرد زمانه خشت نخستین ز فرقدان گیرد</p>	<p>سپهر اعی و من گوشه گیر و ره پشیم حریر فکر مرا هر نور و صدر نخست بهشتی چه رسم ترک پیچ در راه است من کن متاع گرانایه و سبک قدرم دل ز چاره ندارد همی بسزاین که ترا فسانه غم دل بی سرو بن افتاد دست قصیده را بدعا ختم میکند غالب دعاست خاتمه لوح و دل چنان خواهد بنای قصر جلالت بلند باد چنان اساس منظر جا به تو چون نخواهد</p>
--	--

قصیده ششم

<p>کس چه داند تا چه دستان میزنم کاین نوا با سپهر پریشان میزنم طعن بر مرغ سحر خوان میزنم آتش از فی دنیستان میزنم بهر گوهر تیشه بر کان میزنم من شبیخون بر بدخشان میزنم خنده بر لبهای خندان میزنم باز بوی تمیجستان میزنم امشب آرد در دستان میزنم</p>	<p>زخمه بر تار رگ جان میزنم زخمه بر تارم پریشان میزد چون ندیدم کز نوایش خون چکید خامه هر از دم گرم منست جوی شیر از سنگ رانان ابلهیست دیگران گرتیشه بر کان میزنند گریه را در دل نشا ط دیگرست باز شوقم در خروش آورده است دی به لیماء داده ام رخت متاع</p>
---	---

در سبزه بیکار توان زیستن
 خار خار چاک دیگر داشتیم
 گرچه دل با بیچاکس در بند نیست
 بند هر خواهش ز دل سے کلم
 گر حدیث از کتب و دکان می گنیم
 تیشه در سنگاه آذر می نسیم
 دعوی هستی بهمان بت بندگیت
 در ره از حرم زن خطر ما گفته اند
 راز دوان خوشی و دهرم کرده اند
 در خرابا تم ندیدسته خراب
 غوی آدم دارم آدم زاده ام
 باده در ابر بباران میزنم
 طعنه بردلق سے آلودم مزین
 غالبم از سے پرسته نگندم
 تو درینجا سینے و منن خود هنوز
 در ترقی سے نگنجد گفتگو
 می ستیزم با قضا از دیر باز
 لعب با شمشیر و خنجر سے کتم
 برخیزم ز هره و رفقا تیر
 که گهی کز پایه سے آیم سروده
 می برد از من قضا چند ان کمن

انستم تیرست و دامن میزنم
 سنجید بر چاک گریبان میزنم
 جوش خون با این و با آن میزنم
 نقش بر صورت بعنوان میزنم
 و ز شیدا زبان و بستان میزنم
 لاله بر دستار لغمان میزنم
 کافرم کرافت ایمان میزنم
 گام در میرا همه آسان میزنم
 خنده بردانا و نادان میزنم
 باده پندار سے که پنهان میزنم
 آشکارا دم ز عصیان میزنم
 حالیا در تیر باران میزنم
 نیست ساغری به نیکان میزنم
 غوطه در گرداب طوفان میزنم
 جام سے در بزم اعیان میزنم
 در منزل دم ز عرفان میزنم
 خویش را بر تیغ عریان میزنم
 بوسه بر سا طور و پیکان میزنم
 چشمتکه دارم که پنهان میزنم
 حرف با بر چیس و کیوان میزنم
 کوی گردون را بچوگان میزنم

منزل من از آسمان از حد کثرت
 خانه زاد در گهر شاه نشینم
 رشک بر فرجام قنبر می برم
 دست رو بر تاج قیصر می نیم
 خروده می گیرند بر من قدسیان
 آن همای تیز پروازم که بال
 آن سخی خواجگان در خواست
 عربی و خاقانیش فرمان پذیر
 او خرام دست و سن چاکش وار
 گلشن کویش گزرگاه منت
 خوبی خویش بد آموز من است
 مهر و رزی بین که باشم هفتین
 بشنود بے آنکه باد آن را برد
 بگرد بے آنکه کلک آن را کشد
 التفات در خیال آورده ام
 باد لطفش گلشنش می کند
 باغ مدحش تشنه نطق منت
 ره گزرتنگ است بر خیل و عا
 من دعاگوی و سروش آیین سر
 عمر خضر و عیش نقد و نام نیک
 چون بنامش سکه دولت زدند

عذر را حریفی به برهان میزنم
 دم ز محسوس شاه مردان میزنم
 چنگ درد امان سلمان میزنم
 پشت پا بر تخت خاقان میزنم
 گرفتار در مدح سلطان میزنم
 در هوای مصطفی خان میزنم
 از عطایش موج عمان میزنم
 سکه در شیراز و شروان میزنم
 بانگ بر احرار و ارکان میزنم
 دوش در رفتن بر ضوان میزنم
 دم زیاری میزنم بان میزنم
 منکذ را فو پیش در بان میزنم
 تاله گرد و کج زندان میزنم
 نقش گریه صفح جان میزنم
 فال فیروزه بدوران میزنم
 تکیه بر سرین و ریحان میزنم
 قطره چون ابر بھاران میزنم
 تا درین وادی چه جولان میزنم
 ساز را لخته بامان میزنم
 فال بخششهای یزدان میزنم
 نامه را خاتم بعنوان میزنم

قصیده شصت و یکم

<p>وای گر باشد همین امروز من ندای من نخل چون طائر پرواز است صحرای من نیست گراز خاک گلخن عنقر سودای من مای از جوئی سمندر یابی از دریای من گشت صروت طینه ز باغ و زغن عفتای من روز خشر از خاک خیزد فردا اعضای من منع بعثت من کند در دروان سالی من خود پس از روز شمار آید شب یلای من نال می خیزد و چو صبح بدول در دای من خواب چشم ملائک گفت از غوغای من میخورم خون دل میسرزد از لبهای من از گرانی زحمت خاطر بود کالای من بخت من پیمان سازش بسته با اعدای من چشم تر ترسم شود ناسو لپشت پای من جان بدار و حشت دیوار و داندای من آب بر من بسته اندازی ز شستهای من لرزه در دیوار و در افکنده بایای من من که تواند گوش من سید آوای من بو که در یابند نیان من از پیدای من</p>	<p>زان نمی ترسم که گردد قدر و فنج جای من چون تو آن رسایه آرمید که جوش جنون گر جنونی هست گو باش اینده سوزار کجاست از برون آیم اما از درون سو آتش مردم از من استانند و از دوران چرخ بس که در بند گرانم تن ز هم پاشیده است گر بهم پیوند اجزا چیست تا در تن مند روزگارم را بنا کامی شماری دیگر است چون جرس کا ز آلتاری بسته آویزان کنند آن فغان سخم که هم در علم حق پیش از ظهور ایکه در نظم روانی دیده دانی که چیست در روانی غیبت سامع برد گفتار من غوی من فسون بخش خوانده بر احباب من باند از چندی چنین از شرم اشک بی اثر ابر من اگر بشی در کلبه من جاد و هست نامم را دم دارد این افرونی خواهش بدید گر گزارد خانه را همسایه نتوان طعن زد نالم از درد دل اما چاره چون آیم کس میفشام خون دل و آنگاه می مالم برو</p>
---	--

با چنین نده که پر گفتم و دل غالی نشد
 آنکه بر بیکتائی وی در فن فرز است
 آنکه چون خواهد بناش نامر نامی ساختن
 دل بدین و صفم نیاساید سخن کوتاه کنید
 صدر روین و لست صدر الصدور و زکار
 گویم و از نکته چینیان در دلم نبودم اس
 موکبش چون مرجع عامست با غیرم بحث
 عاجزم چون پرشای دوست با شکم چه کار
 خاک کوشش خود پسند افتاده در جذب خود
 صاحب ازین فیض و شناسیهای تست
 بر سر کوی تو از اندازه بیرون میسود
 تیر پیشم در جبین سالی که سوزم عرضه دار
 مشتری بامش بپوشش گای بهشتی
 من بدج خواهد و شان سنج و دل مستماع
 دوش تیری که نامید از صفای آن بساط
 رند در دآشام غالب نام در ساقی گری
 اینکه در وصف سخن اندم چنین مشکبوت
 گز نشم دیگر و در شیشه دارم پیش روی
 با تو خود را در دعا انبار پسندم و ل
 چون تار است گر من نیز خیم عیب نیست
 نابود در هر شور از مصرع غزلی که گفت

خواجہ گرانده گسار من نبودی دای من
 مستحق گردید رای بوسه بارای من
 بزنگار و عقل فحاش کر مفرمای من
 آنکه ننگ است بودن سخن جبتای من
 میر و مخدوم و مطاع و والی مولای من
 کیقتاد و قیصر و کینسر و دارای من
 پرستش دارد از سطو مید و دهبای من
 میروم از خویش تا گیرد عطار دجای من
 سجده از بحر حرم نگذاشت در سیای من
 روشناس چرخ و انجم پای و الای من
 التماس و شنان چرخ و استقنای من
 تاج آتش می فروزد مهر در جوی من
 بگزانی از نظر قرطاس استنای من
 فی غلط گفتم نه دل فرزانة بختای من
 گفت دستم گیری ترسم که گفت بختای من
 پاره مشک و گلاب افروزد در عیبای من
 دین حقیقت آبروی ساغود عیبای من
 بوی می از لب خوشی باشد و ای ساقی
 هست بر من هم سیاس طبع منی ای من
 موج گوهر بر کنار افکند از دریای من
 آسمان صحن قیامت گرد دارد غوغای من

در جهان تا جای خالی سباده جای تو | در دلت چند آنکه گنجد با دخیلی جای من

قصیده شصت و دوم

چه گوهرم که محیط از صفای گوهر من
به سدره طائر قدسی نه آشیان افتد
بوقت و غطر سرش بیان و پریشیت
تیرت است اگر گفتم ام که در جاست
ز بخش غیب و شهادت چو بگریز دانه
ز فیض ناطقه شکفت که زمین خیزد
عطیم و زلفا فرشت که آب من درو
ز روی را ایله آنم که شخص نشین را
باز کار رسد آید شد نگاه به چشم
جامعیت بهر شهر و ده منبره نایه
صد آفتاب توان ساختن باز بچه
نه این سپهر و نه این مهر عالمی در گشت
من آن سپهر که دانه چنانکه همه باده
من آن سپهر که مردم رسد عطیه فیض
حدیث مهر گرام بره که در ره مهر
چو بود آن غزل ازین بوی جان و آدم

بیای نثر نیار و گزشتن از سر من
ز نولناکی صیت کشاد شهر من
ز یکم عرش فرو تر بود ز من شهر من
می دو سال من سلسه جیل و کوثر من
که عین شایسته کوثر است ساختن
انفس بجای غبار از رم بنگار من
چو مرغ رخ به هوا سپید و دشتا و در من
بود مسیحا بی چشم از سواد و فقر من
ز نه ان لب و زدن عینی است تا رسد من
ز آفتاب فرو شدنگان کیشور من
زوزه که بود در ضیای تیر من
من آسمانم و او مهر نور گستر من
به مهر نور و حد نیست بر من
به سحر اکسیر گردون ز سحر مهر من
ر بود دل لغزشی شامه نواز من
زنی بریده گلوسه مرا به خنجر من

بخوابی پیشی خورشید ای بستر من
ستیزه جو که در آمد بگاه از در من

نوید وصل و نیم سید به ستاره شناس
 بگویم از زنی طعنه دوست هر جایست
 ز بسکه جان بخشش ماند بر لبم همه عمر
 چنان کن که ز فرسودگی و فرسودیزد
 دل و فغان و نفس هر چه بود خون گریه
 نیم دوصل شکیبا بخویش محرم کن
 زویدین تو گزشتیم ز پرستشم بگز
 سپاس شکر افتاده زانکه در شوق
 اگر چه بد روشم یاس هر روش دارم
 یکد ز آئینه ام خون که در هوای نور
 محیط نورم و نبود کسار من پیدا
 اگر وای بکسارهای راز منو است
 منم خستیده راز و در خستیده راز
 بدین و دانش و دولت یگان آفاقی
 بهر دل بهر یاد و هم نه ایقو بجم
 سخن برای نو آئین نوا که رانام
 به نیکه شیوه شاگرد من بن ماناست
 اگر چه اوست ارسطوی و من فلاطونم
 زمین گوی مرا آسمان کند هر صبح
 ز شبی که سیاه است و آن از نیست
 اگر شوم به بشل آتشی شراره نشان

کرده ز رفنگا سب که در اختر من
 که سولیو بوا سب پرده کجوتر من
 بوقت بعثت نداشت راه پیکر من
 بیا که باز کن گشت خسرو در بر من
 ز من ترس که سوزنده نیست آذر من
 در آب خنجر فلک تا بمیرد اختر من
 عباد موج زند خون ز دیده تر من
 پیشتر غمی من راه رفته ز پیر من
 چراغ دیر و حرم نور چشم هر من
 به پیشش ست چو خراگان همیشه بهر من
 نه و دلام که به بینی زود و حساب من
 بیا به گدیه که شمر دو یا سب از من
 خدای دین محمد حسین ادر من
 بگویم کست و از روی رتبه مستر من
 بهر پر خویش بود و درستان و لبر من
 تا که شغفس من به شود بهر من
 ختم بصورت خود می تراشد آذر من
 بود و بیا به ارسطو سب بهر من
 خورشید شیر و پیش از طرف من
 به سانه من بودش جاس و بهر من
 شود بقاعده سب بهر من

<p>به بحر گرفتارم ره بود سفینه من به مهر دوست و هم دل نشاط خاطر من گرم ز غصه تبه گشت کارمونس من ز بی ز روی تو پیدا فروغ دانش داد نگاه ناز تو نازم رساست باده من ز تو که آئینه فیض صحبت آوای مراستودی و گفستی که من آن توام سعادت و شرف چون منی بعرض کمال من و دعای بقای تو داندین دعو بمان بعرضه دهر آفت در که ذکر دعا</p>	<p>به تحت گر بودم راس گرد افرین به کین خشم خشم رخ لواس لشکر من ورم ز کار فرو مانده دست یاور من بدین فروغ جانتاب گشته اختر من سرکلام تو کردم خوش است شکر من هوای دیدن غالب فتاده در بر من خدای آن تو باد امشل و اکشر من نه لبس بود که بود چون توئی ثنا گر من به محضر خاتم آل عباست محضر من در انجمن شنوی از زبان داور من</p>
--	---

قصیده شصت و سوم

<p>در مدح سخن چنان نگویم از زهد و ورع سخن نرا نم صرف نمد و پلاس دارم لب بالب جام باده پیوست تشبیب سبب تو ان سرودن گویم غم دل بصری چند از دین و بیشتر نه گریم در غمت رفتن شرینتم از ناله زبان زبانه غیرست</p>	<p>شرطت که داستان نگویم از سجه و طلیان نگویم حرف خند و پر نیان نگویم از ز سزم و ناودان نگویم گیرم که ازین و آن نگویم ز نهار جهان جهان نگویم وز دشنه و استخوان نگویم در سینه خلد سنان نگویم سوز داکرم دهان نگویم</p>
--	---

گرتیر بین رسد و گریخت
 و در خون دودم ز چشم بر روی
 باید که درین صحنه شوق
 گوئی که چرا نگوستی آری
 گفته شد که به پیشگاه نواب
 مختار الملک را درین عصر
 پاکیزه گنج خاد پاش
 در مرتبه کاخ دولتش را
 در دیده وری و پایه دانی
 نشکفت که فرق فرقدان را
 ان جاوه را که تا در دوست
 در پایه سپهر هفتمین را
 و امگاه بر آستان زحل را
 تا بار بجلو نشنیا بم
 فی فی چو گدای آن درستم
 حاشا که ز ناله باز مسام
 فرزانه بسند و جاه یکتاست
 جائی که سما طستراند
 در خور نبود که ماه نور را
 بالجمده خوش آنکه باوی از خوش
 نازم روش سخن سرا لے

دم در کشم الامان نگویم
 جز لاله وار غوان نگویم
 جز مدح خدایگان نگویم
 نتوانم گفت زان نگویم
 بسیار گوست بان نگویم
 جز آصف جم نشان نگویم
 جز در صفت قدسیان نگویم
 زین ششدر شارسان نگویم
 هم سایه فسر قدان نگویم
 جز پائنه زرد بان نگویم
 دورست که کمکشان نگویم
 بیجاست که آستان نگویم
 حیفت که پاسبان نگویم
 نیک و بد آسمان نگویم
 بد ز بهره ام ارمیان نگویم
 سابر خود محسبان نگویم
 مشرک بوم ارچیان نگویم
 افسانه آب و نان نگویم
 نان ریزه طرف خوان نگویم
 جز فرسخ روان نگویم
 از گوهر خود نشان نگویم

روشن دل آتشین زبانم
در نظم بلند پایه زندم
عشق طهر و انور را
والا گهر اسپر جام
نگست دل از هجوم اندوه
کس نیست مستاع را خیر یار
زان رو که خرد و روان میگفت
ناچار مستاع عرصه دارم
سر مایه ز دست رفته و انگاه
اندک خودی بجا است کازا
این بس که اگر ز آسمانم
خود را به زبان پهلوی
خود را ز سپاس بیان گیرم
سازان ششم نیم که خود را
این ز فرسوده پخته چکان
کارم به خسترم و دهنر باد
هم بعد خطاب پرچم حاضر
دست و دم بذل کنج پادشاه
بهریست گفت تو در رو
چون صورت قهر دار و این بد
نادان باشم که چون تو را

از دوده و دودمان نگویم
والا لای خاندان نگویم
ایستخوار سلان نگویم
ایضا ز ره گمان نگویم
سیدم اگر آنچنان نگویم
با آنکه بجا گران نگویم
رخسار چو قدر دان نگویم
بیز و سلفی دکان نگویم
گاهی سخن از زبان نگویم
خبر تازگی بیان نگویم
پرسند ز ریسمان نگویم
مه گو کعبه پهلوان نگویم
فرزانه زند خوان نگویم
جنز بود موبدان نگویم
شدرامه باستان نگویم
شهر یزد و خمر گان نگویم
گویم آری چنان نگویم
چون آری گمشتان نگویم
کان را به چسان گران نگویم
بر بحرین بحر و کان نگویم
زادان چنانستان نگویم

چون پرچم را بست تو بستم امید که جز سوال نبود نسبم ز سوال نیست اما ندانم که به بین ایزدی فر گروایه رسد بین رسویت کان خود ز منت ناتوان تر در خواهش من ز من پشروی تاب سفر دکن ندارم این نیست باز پیچکان کافر باشم اگر ثنایت شاید مگر دعائی دولت آمین شنوم گراز سر و شان	جز اختر کاویان نگویم حرفی که درین میان نگویم با کاک سیه زبان نگویم را دس و نهفته دان نگویم با غالب خسته جان نگویم با دس سخن از توان نگویم جز بخشش جاودان نگویم از ناکه و ساربان نگویم کش جز بز زمان اذان نگویم پیوسته زمان زمان نگویم از همنفسان نغان نگویم با مردم این جهان نگویم
---	---

قصیده شصت و چهارم

از نگوئی نشان نمی خواهم زیست بی ذوق مرگ خوش نبود تنگستان ز غصه و تلنگ اند باده من مدام خون دلست باغبانم گرفت و خشت گزشت کس نمینالد از فسانه من دوستان زینسا غم نخورند	خویش را بدگمان نمی خواهم دل اگر رفت جان نمی خواهم ترخ صباگران نمی خواهم از منان ارمنان نمی خواهم جز بیایغ آشیان نمی خواهم در ددل را بیان نمی خواهم شاد دس دشمنان نمی خواهم
---	--

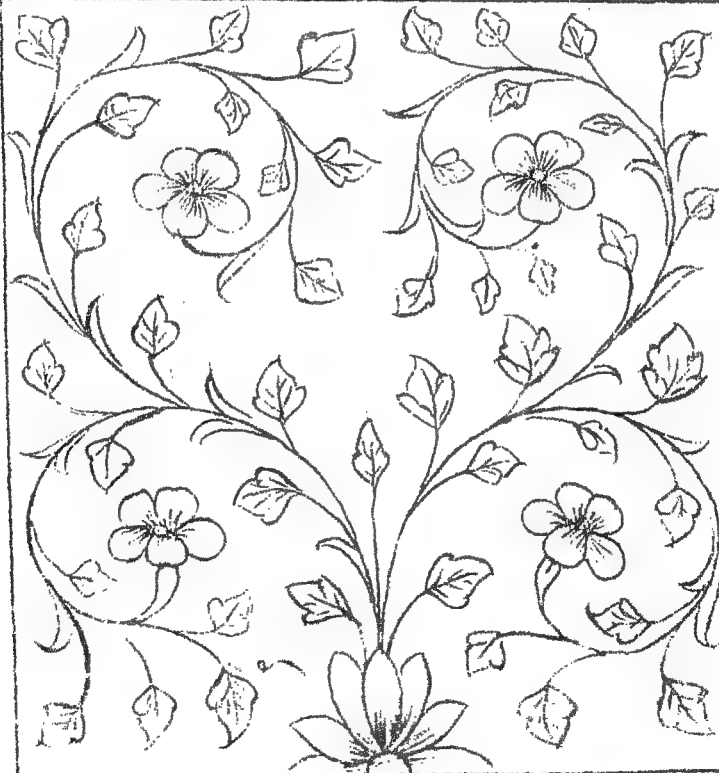
چون سخنا سے ناستندہ ماند
 تازہ رویت رخ بخون شستن
 گاہ پاش بساط مرگ دلم
 هیچکس سود من نمیخواهم
 هر کجی دشمنیت دوست نما
 از اثر با سے جانگزا فریاد
 دیگر این هندوی سید دل را
 مشتری را بحرم قطع نظر
 که بسیرد ز تاب خور بھرام
 مهر در بند وخت چشم از من
 بر لب زهره نو ابرو دار
 تیر را از سیل دوام دیال
 نیش عقرب بجای شکاف مست
 چون و شب از دهاست غیر از چاک
 مانندانی که من بر کز خاک
 آرزو عیبیت خرده بگیر
 هیچ صاحب دلان روا نبود
 و دشمن را فکار نپندم
 مو را اگر گیر نمیپذیرم
 هر خویش از زمانه غنای
 آتش انداخته و من زنده مانم

گوش خود جز گران نمی خواهم
 مژده خون فشان نمی خواهم
 مدد از نوحه خوان نمی خواهم
 هیچکس را زیان نمی خواهم
 یاری از اختران نمی خواهم
 اثری در میان نمی خواهم
 بر فلک دید بان نمی خواهم
 در برش طایبان نمی خواهم
 بر سرش سائبان نمی خواهم
 از کوشش گران نمی خواهم
 فخر غیبر از فغان نمی خواهم
 جای جز در کمان نمی خواهم
 زین گزندش امان نمی خواهم
 هیچش اندر دھان نمی خواهم
 جنبش از آسمان نمی خواهم
 خواهم اما چنان نمی خواهم
 بند اسل زبان نمی خواهم
 بار بار اگران نمی خواهم
 پشیر را بیلان نمی خواهم
 راحت جاودان نمی خواهم
 دار و خون نمی خواهم

نوبهار از خسران نمی خواهم	بان و بان نیستم محال طلب
سیم وزر را یگان نمی خواهم	گهر افشانم و بجای طلبم
بیرین از گستان نمی خواهم	تان خورش را نگین نمی جویم
بستر از پریان نمی خواهم	بالش از محلم تن نیست
طهره از استخوان نمی خواهم	نه همایه سایه ام نه سنگ طینت
کاروان کاروان نمی خواهم	تا خورد و طوطی چه مایه شکر
خانه اندر بنان نمی خواهم	دل زمینی لبالبست و سله
انگبین درد کان نمی خواهم	نتوان شد طرف بهر و ملس
خود خسته ده دان نمی خواهم	نتوان کرد با فلک بر خاش
ناو کی بر نشان نمی خواهم	خشه چشم زخم خویشستم
خواجه را میسران نمی خواهم	جامه و جام و جامی آلود
خوش را در جهان نمی خواهم	جان بر احباب تنگ توان کرد
خدیو ششیروان نمی خواهم	خوبه پیدا کرده ام غالیه
علم کاویان نمی خواهم	بطلبم خناده کار بهیسه
ترک هندوستان نمی خواهم	بان نگوئی گنجین خواهر
زهرم و ناودان نمی خواهم	بان ندانی که در نظر که خویش
سجده بر آستان نمی خواهم	بان ندانی که صدر شیر را
کار باراروان نمی خواهم	خواهشی چند سکه کنم لیکن
دست خود بر عنان نمی خواهم	پای فرسوده در رکاب و هنوز
بدم و رازدان نمی خواهم	سخن از عاقله دگر دارم
با خودش هم زبان نمی خواهم	که بود خود سر و شش می سهر

سینه صافم قلبم نرمم پایه من فرو ترا افتادست پایه در نظر نماند دگر یوسف از مصر گشته خوشدل من به زینچا شباب بخشیدند به رخ حکمت موجب حق عین من هر چه اقتضای کرد	راز خود را نخوانم سر خود بر سنان نمی خواهم خویش را شبان نمی خواهم به تلافی جنان نمی خواهم بخت خود را جوان نمی خواهم غازه امتحان نمی خواهم خواستم غیر آن نمی خواهم
--	---

چون حکایت یحیی خویش رسید
تن زدم دایستان نمی خواهم





ای بخلا و ملاخوی تو به سنگامه زرا
 شاید حسن ترا در روش دلبرے
 و دیدوران را کند دید تو پیش فزون
 آب نه سنجش بر و رخون سکندر بدر
 بزم ترا شمع و گل خشکی بو تراب
 لببتیان ترا قافله بے آب نان
 رمی بنض کسی که تو بدل داشت سوز
 صرف زهر ستم داده بیا و تو ام
 م شمر گریه ام زان که بسم ازل
 ماده ز علم و عمل محرم تو و زبده ایم

با همه در گفتگو بے همه با ما جسد
 طرۂ پر خم صفات موی میان ما سوا
 از نگه تیز و گشته نگه تو تیا
 جان نه پذیرد هیچ نقد خضر نار و ا
 ساز ترا زیر و بجم و اقصا کر بلا
 نعمتیان ترا مانده بی اشتها
 سوخته در منقر خاک ریشه دار و گیا
 سبزه بود جاسے من در دهن اژدها
 بوده درین جوی آب گردش هفت آسیا
 ستمه ما پیدار باده مانا شتا

خلد به غالب سپار زانکه بدان وضعه در
 نیک بود عندلیب خاصه نو آئین نوا

تعالی الله رحمت شاد کردن بیکنا با ترا
خوی شرم گند در پیشگاه رحمت عات
زی دردت که با یک عالم آشوب بگر خائی
بحر فی حلقه در گوش افکنی آزاد مردان را
ز شوق بیقراری آرزو خارا نهادن را
بد اغت شادم اما زین خالچه بیون آیم
بدلها ریختی یکسر شکستن هم زردان در آن
بنارم خوبی خوگرم محبوبی که در کت
بی آسایش جانها بدان ماند که ناگهان
ز جورش دوی بروم بدیون لیکن غافل
کست تار و پود پیرده ناموس را نام

نخل نپند آرم کرم بید ستگا با ترا
سهیل دزیره افتان دز سیمار و سیاهان را
دو و در دل گدایان او در سر اید شاهان را
بخوانی مغر در شور آوری بالین تنایان را
بیزیت لای خواری آبرو پرورین جابان را
که شکم در جسیم افکند خلد آرا سکا بان را
که لختی بر خیم زلفت و کله زد کج کلایان را
کندریش آید مکید نه از زبان عذر خواهان را
گزر بر چشمه افتد تشنه لب گم کرده راهان را
کسی شکم از خاطر بر و تاشش که امان را
که دادم غیره منظره شده رسوا اکلایان را

انشاء هستی حق دارد در هر لایم خالچه
چرا غم چو آب بگر که شاید نسیم چو گلایان را

خاموشی ما گشت بد آموز بتان را
منت کش تاثیر وفا نیم که آنسر
در لایح بهار این همه اشتفتگی از پیست
موتی که برون نمانده باشد چه نماید
طاقت توانست بنگاه طرف شد
تا شاید رازت بخوشی شده رسوا
در شرب بیداد تو خوشم می نایست

زین پیش اگر نه اثر می بود دندان را
این شبیه عیان ساخت عیار و گران را
گویی که دل از بیم تو خون گشته خزان را
بیوده در اندام تو جستم عیان را
دادیم بدست غمت از مار عنان را
چون پرده چشایه فر و پشت بیدان را
از فوق جبهانه در افکند کمان را

<p>نازم شب آدینه ماه رمضان را تا مرده معراج دهم سعی بیان را مترگان تو جوهر بود آئینه جان را در پای تو می خواستم افشانده روان را تا خاک کند نو بر از ان پای نشان را در گرد خرام توره افتاد گمان را که فیض تو پیرایه هستیست جهان را در خویش فرو برده دل از مهر زبان را حاشا که شفاعت نکنی سوختگان را</p>	<p>بر طاعتیان فنج و بر عشتیان سهل اینک ده ام بای تقاضا زد و مصرع زنیان که فرو رفته بدل پر و جوان را و داشت سگ کوی تو زین حد نشنا بر ترجم از نخل قدت جلوه مهر و بار جستیم سراج چمن خلد به بسته ای خاک رت قب که جان دل چاه تا نام تو شیرینی جان داده به گفتن بر آست تو دوزخ جاوید حر است</p>
<p>چون عذار خویش دارد نامه اعمال ما ساده پر کار فراوان شرم اندک سیال ما</p>	
<p>آرد از خود رفتش نا که با استقبال ما آگهی باری که آگه سیسته از حال ما یاده و خونابه بکیانست در غربال ما بسکه و در هم کشید آئینه از مثال ما خون گرم کو بکن اردرگ قیال ما سایه چون دو دبالا سپرد و از بال ما نفرش پانیت کش و داده فرو نبال ما بی می یارینه بر مارانده اند اسال ما حلقه برگرد دل ماز و زبان لال ما سخت بیدردی که می پرسی ما احوال ما</p>	<p>سپیل با سویی می ویشن سوی چون دیت حال از غیری برسی و سنت می بریم عیش غم در دل نمی است خوشا از او کی نقش ما در خاطر ایران در هم صورت گرفت نیشتر سازید و بگذارید بر جاتینه ایست ما پای گرم پروازیم فیض از با مجوس خضر در سر چشمه نخیزان فرو غلتیدش خاک را از ابر در از مسین داده اند با چنین گنجینه از دژ و دماهی چنین جان خالتی بگفتاری گمانداری</p>

	گر بیانی هست ناگاه از درِ گلزار ما گل ز بالیدن رسد تا گوشه دستار ما	
می پر چون ملک از رخ سایه از دیوار ما آبروی ما گداز جوهر رفتار ما ملکیه دارد بر شکست تو به استغفار ما کارگاه شیشه پندارے بود کسار ما طوطی آئینه مای شود زنگار ما آفتاب صبح محشر ساغر سرشار ما آه از نا کامی سعه تو در آزار ما بی جهت بیرون خرام از پرده پندار ما جنس بتیابی بدزدی برده از بازار ما گریه ابر بهاری کرده آسے کار ما پاره بیش است از گفتار ما کردار ما	و خشتی در طالع کاشانه ما دیده است گوشه گیرانیم و محو باس ناموس خودیم خسته مجزیم و از ما جز گنه مقبول نیست سخت جانیم و قماش خاطر مانا نکست میفراید در سخن رنجی که بر دل میرسد از گداز جهان هستی صبوحی کرده ایم سرگرانیم از وفا و شر مساییم از جفا چاک لاند گر بیان جات افکنده ایم دوره خبر در روزن دیوار نکشود دست بار از نم باران نشاط گل بد آموز تو شد غالب از صهبای اخلاق لموری نه خویم	
	نمی بینیم در عالم نشاطی کاسمان مارا چو نور از چشم ناییناز ساغر غرت صهبارا	
دماغ نازک من بریتا بد تقاضا را فریب عشق بانی میدهم اهل تماشا را جگر بر تا چسپد آفتاب عالم آرا را چو اشک لاله چهره از روی زمین چید دریا را پسندیدم بستی محل خواب ز لیلخارا چه امیدست آخر خضر و ادريس سحارا	مکن باز واد اچندین ملیستان و جانی هم سراب آتش افسردگی چون شمع تصویرم من ذوق تماشای کسی کتاب خسارش چه لب تشنه است خاکم کاستین گردباد من خیالش ارباطی بهر پاندازی جسمم دایم یوس تسکین مبردن میتوان دادن	

<p>برگ نشتر زن از موج خرام ناز صحرارا نفس در سینه می لرزد موج باده مینارا ز خود رستم و هم با خویشش بر دیم دنیا را تی تا میکنی بچلو با بنوده جا را نی دادم چه پیش آمد نگاه بهما بار را غبارم در نور و خود فرو چید صحرارا حیای و زرد و دیر بده رسوای کندهارا چه فتنه که بر دل نیست جان نا شکبارا</p>	<p>بهار نیست خاک ز جلوه گل استلدارد سرو کارم بود با ساقی کرتندی خویش خطی برستی عالم کشیدم از ره بستن در آغوش تغافل عرض بگریختی توان دن نی رخ بکده در دام تغافل می تپید صیدش زمین گونی ست کو محنون منم زمیانش ازین بگایگیهای ترا و آشنایها خدا ز مهر بر سینه آسودگان غالب</p>
<p>پس از کشتن بخوابم دید نازم بدگمانی را بخود پیچید که یی دی غلط کردم فلانی را</p>	
<p>خداوند ایام مرز آن شهید استخوان را که بی رویه بدست او به باشم زندگانی را پیر روانه و منتقار مرغ بوستان را ز خود میدانم بهر نازم مهر باستان را که داند از زشتی نبود مثل را یکاستان را خراب فوق گلچینی چه داند باغبان را درین کشور روانی نیست نقد شادان را هلاک فتنه دارد ذوق مرگ ناگهان را اساس محکمی باشد بهشت جاودان را به عشوقی پرستیم بلای آسمان را بد آموزعت باجم بر تاجم مهر باستان را</p>	<p>دلیم بر پنج نابرداری فرما می سوزد دریغ از حسرت دیدار ورنه جای آن دارد سرشتم را با لودند تا سازند از لایش چو خود را ذره گویم رخسار حرم زنی طالع بپایش جان فشانم شرمسارم کرد میدام فدایت دیده دل سرم آرایش بهر سزای من چه خیزد گر موس گنج امیدم در دل فشانم نشاط لذت آزار را نازم که در سست پیران عیش نمیدی که دندان دل نشرد سراسر غم غایت لا حوردی و من عمر بجز سوزنده آخر گل نه بگذر در گریبانم</p>

دلم نبود ز روشنت غالب فاش میگوم بخش یعنی قلم من داده ام آرد نشان را		
ای نگاهت الفت صیقل آئینه ما همچو رنگ از رخ مافت دل از سینه ما صورت باشد عکس تو در آئینه ما خوش فرو رفته بطبع تو خوشا کینه ما گوهر از سینه عتقا است به گنجینه ما باده منتاب بود و در شب آوین ما	محو کن نقش دلی از ورق سینه ما وقت تاراج غم تست چه پیدا چنان چه تا شاست ز خود رفته خویش بودن عرضه بر الفت اغیار چه تنگ آمده است مختتم زاده اطراف بساط عدیم تست گستان ترا تفرقه بدو طلال	
غالب اشب همه از دیده چکیدن دارد خون دل بود مگر باده دوشینه ما		
رشته شمع مزار از رگ جانست مرا حلقه بزم که چشم نگرا ناست مرا در سپاس دم تیغ تو زیبا ناست مرا این همه بحث که در سود و زیانست مرا لب لعل تو هم این ست و هم آنست مرا روی خوبت بدل از دیده نهانست مرا در ریت رشته امید عنانست مرا کوه افزوده رگ خواب گرانست مرا مینته بر قدم راه روانست مرا	سوز عشق تو پس از مرگ عیانست مرا نی گنج ز طرب در شکن خلوت خویش هر خراشی که ز رشک تنم افتد بر دل دل خود از تست و تم از فوق خریداریست چیزی از باده و جوهر نرسد در غلده چون بری زاد که در شیشه فرو دوش آرند به تنگ نماز من افزوده گسستن یکست بیخودی کرده سبک و ش فراخی دارم خار از اثر گرسه رفتارم سوخت	
ربر وقت در رفت به بزم غالب تو شریک جو مانده نشانست مرا		

<p>گوئی این بود ازین پیش بپیرا من ما نبود آئینش جان در تن ما با من ما اگر اندیشه مسندل نشود در هنر ما بخیه بر زخم پریشان فتد از سوزن ما خود ز شکست اگر دل برد از دشمن ما تا چه بر قست که شد نامزد خد من ما می جد خون دل مازگ گردن ما نشود گردنایان ز رم تو سس من ما خورده خون جگر از رشک سخن گفتن ما</p>	<p>آشنایان کشد خار بهت و امن ما بپتو چون باد که در شیشه هم از شیشه جد است سایه و چشمه به صحرایم عیش دارد تار و تشکو به تیغ ستم آسان از دل دوست با کینه ما هنر ندان می رزد می برد مورگر جان بسلامت میرد دعوی عشق ز ناکیت که باور نکند سخن ماز لطافت نیزیرد تحسیر طوطیان را نبود دهر زه جگر گون نقار</p>
--	--

ما نبودیم بدین مرتبه راضی غالب
 شعر خود خواش آن کرد که گرد و فن ما

<p>به دوست راه ذوق نظر بسته ایم ما خود را بر زور بر تو مگر بسته ایم ما کاین خود طلسم دور و شر بسته ایم ما از بهر خویش خجسته در بسته ایم ما صد جا چو نه بناله مگر بسته ایم ما از داغ تنه بسته به جگر بسته ایم ما زین سادگی که دل با شر بسته ایم ما از کوی دوست رخت سفر بسته ایم ما حرزی بیال مرغ سحر بسته ایم ما کاین مایه زله باز شر بسته ایم ما</p>	<p>نقشی از خود براه گز بسته ایم ما باینده خود این همه سختی نمی کنند دل مشکین و باغ و دل خود نگا بدار بر روی حاسدان درد و زخ کشوده شک فرمان درد تا چه روانی گرفته است سوز تر از روان همه در خویشتن گرفت گوئی و فاند از اثر هم ببا گراس تار و داغ خویش چه خون در جگر کنیم به حیات ناله ممت ماعتی گزارد است از خوان نطق غالب شیرین سخن بود</p>
---	--

در گریخت آنکه دار خودیم ما	سینه زبیکان دیار خودیم ما
و گریه ساز بنحو دس ماصدا محوس	آوازی از گسستن تار خودیم ما
از بسکه خاطر موس گل عسیر بود	خون گشته ایم و باغ و بهار خودیم ما
ما جلد و قف خویش دل از ما پرست	گوئی هجوم حسرت کار خودیم ما
از جوش قطره چو سرشک بگشته ایم	اما همان بحیب و کنار خودیم ما
مشت غبار ماست پراکنده سوسو	یار بیدر در چه شمار خودیم ما
با چوتوئی معامله بر خویش منت است	از شکوه تو شکر گزار خودیم ما
روی سیاه خویش ز خودیم نهفته ایم	شمع خموش کلبه تار خودیم ما
در کار ماست ناله و مادر مواسه او	پروانه چسراغ مزار خودیم ما
خاک وجود ماست بخون جگر خمیره	زنجبیل قماش غبار خودیم ما
هر کس خبر ز حوصله خویش میدهد	بدستی حریت و خار خودیم ما
تارنگا پیرو و اسلک گوهر است	رفتار پاسه آبله دار خودیم ما

غالب پوینش و عکس در آئینه خیال

با خویشتن سبک و دوچار خودیم ما

به شغل انتظار موشان و خلوت کبها	سرتار نظرت در شیشه تسبیح کو کبها
بر روی برگ گل قطره شبنم نه پندار	بهار از حسرت فرصت بدندان میگردد کبها
بخلو سخاوت کام ننگ لازم خود را	ستوه آمد دل از ننگانه غوغای طلبها
لندگر فکر خمیر خرابیها سکه مار دود	نیاید خشت مثل استخوان بیرون قابها
خوشایبیری دل دستگاه شوق انارم	خی باله خویش این قطره از طوفان مشربها
دار و درج هر حال از ششای غفلت	بوده بندی خط سبزه خط در تپه لبها
و شارندی و جوش زنده رود و شربت	به لب خشکی چه میرسد در سرتان پندرها

<p>تو خوی پنداری و دانی که جان دم نسیدم که آتش در نهادم آب شد از گرمی تنها</p>	<p>۳۴۱ کلیات غالب</p>
<p>سبا و احوال تار سحر از هم بکشد غالب نفس با این ضعیفی بر تابد شور یا رنج</p>	
<p>پس از عمری که فرسودم بشق یار سائیا فغان باین بیهوشی کش محبت پیش کش کن بت شکن پسند از ابتداءل شیوه می رخ نشد روزی که سازم طره اجرای گریا ز نیزم التفات زد و برین بی نیازی بین بروز رنج از جیش خاکم بر آتش سب که دلی چون می یابم چنان بر خوشی تنم چه خوش باشی شد و شاید راجحت از پیچیدن سخن کو تر مرا هم دل بقوی نکست اتا</p>	<p>که گفت و بمن شنیدند از خود نایبها رباید حرف آموز و دشمن شنایبها بگویندش که از عمر است آخر بیوفایبها بدستم چاکها چون شانه ماند از نار سائیا ستارم را بغارت داده اند از نار وایبها تو ویزدان چه سازد کسین چه بر آریبها که بدارم سر آمد روزگار برین وایبها نگه در نکته زائیا نفس در سر سائیا زنگنه اهدا قدم بکا فرما بسائیا</p>
<p>نیم گریه صورت از که ایاں بوده ام غالب پدار الملک معنی می کنم فرمان وایبها</p>	
<p>از سینه بریزم بیرون مانند شیخ دم را آه میزش غریبی باشد بهوش روم را یار شکسته باشد بر نام ما قلم را بر دیده می نشانم در هر قدم قدم را کردم ز بی نیازی خون در جگر سیم را در دل چو جوهر تیغ جاد داده ام رقم را تیغ برسم لقا از مار بوده جسم را</p>	<p>جان بر تابندای دل هنگامه ستم را از وحشت بروم بگر خشم درونم گویند مینویسند قاتل برات خیری میوه در بهت نیست از پا فتادن من سوگند گشتم خور از غصه جان سپردم در نامه تا نشسته بر من نوید قست بیدار گردار و سر مایه تواضع</p>

<p>دیوار و در نسا زد زندانیان غم را سوز و زخم غایت اجزای ناله هم را بنگر که چون سکندر آئینه نیست جسم را از جبهه ام نندزد و کس سجده صغیر را</p>	<p>کاشانه گشت ویران ویرانه دلکش تر مانند غار زاری کاشش زنده در کس در مشرب حریفان نیست خود نانی زاید منازچین ز نازم ار گستی</p>
<p>آتشکی نماند باقی از مضرط گریه غالب سپلی رسید و گوئی از دیده شست نم را</p>	
<p>فرمیش که مگر میتوان فریفت مرا بوجم تاب کمر میتوان فریفت مرا ز شاخ گل به قمر میتوان فریفت مرا به نیم جنبش سر میتوان فریفت مرا بیکد و حرف خد میتوان فریفت مرا چرا فریفت اگر میتوان فریفت مرا از زخم جگر میتوان فریفت مرا به آرزای خبر میتوان فریفت مرا به گفتگوی عمر میتوان فریفت مرا ز در هر وزن در میتوان فریفت مرا بکیمیای نظر میتوان فریفت مرا</p>	<p>من آن نیم که مگر میتوان فریفت مرا سجرت ذوق نگه می توان رفود مرا ز ذکر گل بستان میتوان فکند مرا ز در و دل که یافسانه در میان بید ز سه زول که بوا گوید بر زبان گزود من فریفتگی هرگز آن محال اندیش خداک خبر بگوشش کشاد نه پندیرود ز باز نماندن نامه به خوشش که هنوز شب فراق ندارد و حسرت و ناخوشی نشان دوست ندانم خبر اینکه پوده درت از ستم چشم از چشمم که در ره دید</p>
<p>مهرش من بود این ورنه آن نیم غالب که از وفای اثر میتوان فریفت مرا</p>	
<p>بهانه جوسه مباش و مستبزه کاپیا بگویند من که بسان روزگار بیا</p>	<p>ز من گرت نبود باور از تنه ساریا یکد و شیوه ستم دل نشود دخر سندا</p>

نماند

بها نه چوست در الزام مدعی شوق هلاک شیوه تکلیف خواهستان را ز ما گسستی و باد یگران گرو بسته وداع و وصل جدا گانه لذتی دارد تو طفل سارده دل و هوشین بد آموزست فریب خورده نازم چپانی خواهم ز خوی تست نهاد شکیب نازک تر روانج صومعه سقیت زینهار مرو	کجی بر غم دل نا امیدوار بیا عنان گسته تر از باد تو ببار بیا بیا که عهد وفا نیست استوار بیا هزار بار برو صد حسنه از بار بیا جنازه گرفتار و دید بر مزار بیا سیکچر پر کشش جان امیدوار بیا بیا که دست و دلم میرود ز کار بیا ستار میکه مستقیمت بهوش ببار بیا
--	--

حصار عاقبتی که بوس کنی غالب
چو ماه بملکت نه ندان خاکسار بیا

چون به قصد بسیرم بیغام را گشته در تار سیکه روزم نهان آن نیم باید که چون ریزم بجام بیکنا هم پیر دیر از من مرغ از دل تست آنچه بر من میزد مانیفست همه که تن پرور بود بسکه ایانم بعبست استوار ما کجا او گوچه سودا در سرست زحمت عامست دائم خاص را	ریشک نگرارد که گویم نام را کو چید اغنی تا بجوم شام را ز درسه در گردش آرد بجام را من سستی بسته ام اسلیم را می شناسم سخته ایام را خوش بود گر دانه نبود و ام را از دبان دوست خواهم کام را دوره با سه آفتاب آستام را عشرت خاصست هر دم عام را
--	--

دلستان در چشم و غالب بوسه جوی
شوق نشناخته به سنگام را

<p>در سحر طرب بیش کند تاب و تم را آفرخ که چمن جستم و گردون عوض گل ساز و قنچ و نغمه و صبا همه آتش در دل ز تمنای قدس بوس تو شورست از لذت بیداد تو فارغ نتوان زلیست ترسم که در حسد ناله جگر را بدریدن از ناله به بختم بنده ای دوست سرانگشت ساقی به نئی که قنچ با ده چکانی</p>	<p>مستاب کف مار سیاهست ششم را در دامن من ریخته پاس طلبم را یابی ز سم در ره بزم طرم را شوقی چه نک داده مذاق ادبم را در یاب عیار گل لبه سببم را قطع نظر از جیب بدوزید لبم را مانند آنی اندر استخوان چینی بجم را بر خلد بختندان لب کوثر طلبم را</p>
---	---

در من بوس با ده طبیعت که غالب
 پیمان به جشم رساند نسیم را

<p>بر نی آید ز جستم از جوش حیرانی مرا در اسن فشاندم به جیب مانده در بند تم ده که پیش ازین بیاد بوس گنجی ابرمید همچونین بگیا زری با صحن لاجان با همه خمر مستی از روی شکره با دارم می بر نیایم از اینها که طبع خوشیستن تا بر است سر و دم و کرد بجا کم نماند خوشیش را چون موج گوهر چرخ آورده ام تشنه لب ساحل میرا ز غیرت جان هم</p>	<p>شدن که ز تار کسب سیاه سینه مرا وحشتی کوتا برون آرد ز عریاض مرا سجد شوقی که می بالید پیشانی مرا بد گمان کردم اگر دانه که میداد من مرا تا ندانم صید پر ششهای پندار مرا موج آب گوهر من کرده طوفان مرا دوزخی گردیده اندوه پیشانی مرا دل پرست از ذوق انداز بر افشانی مرا گریه ج افند گمان جبین پیشانی مرا</p>
--	---

باسراج الدین احمد جاره جز تسلیم نیست
 در نه غالب نیست آینه غزلخوانی مرا

از و هم قطر گیت که در خود گیسیم ما در خاک از هوای گل و شمع فارغیم ما تکین باز چرخ سبکسریا دلفت مردم به کینه تشنه خون همدوبس از حد گشت شله دستار و ریش شیخ دست زما بشوی سیجا که زیر خاک پنهان به عالمیم ز بس عین عالمیم مارا مدد در فیض ظهوری ست در سخن	اما چه داریم بهمان تکریم ما از تو سن تو طالب نقش سمیم ما خوش دستگاه انجن انجیم ما خون می خویم چون هم ازین مردیم ما حیران این درازی یال و دسیم ما آب از لعل نسیب صدای نسیم ما چون قطره در روانی دریا گیسیم ما چون جام ماده ذات به خوار خمیم ما
---	--

غالب ز بهند نیست توانی که می گشتم
گوئی ز اصفهان و مرآت و قیسم ما

به گیتی شد عیان از شیوه عجز اضطرار ما به بیم افکنده می را چاره ریخ خار ما خوشا بانی که اندوی فرو گیر و سرالیش نشستن بر سر راه تحسیر عالمی دارد چو بوی گل جنون تاریم از تنی چینی پر فروز و بر قد رنگ گل افراید تب تابش حریفان رخ عشق تزاری پرده دیدند هنوز از مستی چشم تو می بالد متاشائی بدین تکین حریف دستبر دانه توان شد خوشا آوارگی گرد نور و شوق بر بند بدین یک آسمان روانی بنی بنی	ز پشت دست ما باشد قاش وی کار ما قدح بر خویش می لرزد و ز دست عرشته دار ما ز نومیدی توان پرسید لطف انتظار ما که هر کس میگرد از خویش میگردد و دوچار ما گسستن دارد از صد جا عنان اختیار ما کیا با تش خویش ست پنداری بهار ما بدانان گشتی موسم گل پرده دار ما بموج باده ماند پر تو شمع مزار ما بو خوشگ فلاخن مرصدا را کو سار ما تبار دانی شیرازه مشق غبار ما که ماه نوشد از سودن گفت گوهر شمار ما
---	---

<p>نہال شمع را بالیدن از گاہدست اینجا گداز جو ہر ہستی ست غالب آبیار ما</p>	<p>بیایان محبت یاد می آرم ز ماسنے را فونی کو کہ بر حال غریبی دل بدر در د اجازت داد پیشش نیکو و حرف اندر دل گفت چنان بچیت باوی لاجرم زینہا چہ اندیشد ندارم تاب ضبط از وی ترسم ز رسوائی کشادشش از سستہ نثار دوشین بیاد گلشن بختم کہ در ہر گوشہ بنمایم کمال در دل صلت در ترکیب انسانی خوہم خوف از تو بید لیکن از زاری چہ کم گردد</p>
<p>بشہر از دوست بعد از روز کاری یافتم غالب زعنوان خطی کز راہ دور آمد نشانے را</p>	<p>کہ دل عہد وفا بپستہ دایم دلتانے را بد اندیشی باندوہ غزیران دما سنے را پس از دیری کہ بر خود عرصہ دوم دلتانے را گفتم کز فنا نم دل زہم باشد جہانے را مگر جویم زہر ہمزبانے بیزبانے را مگر برین گمارد آسمان و دین کمانے را ز جوش لالہ و گل در حنا پای خزانے را سجود آغشتہ انداند برین ہر سوی جانے را اگر شد زہرہ آب و برد اجزائی فنا سنے را</p>
<p>از قست اگر ساختہ پروا خستہ ما پروردہ نازیم بر چہ شگدہ عجز ہمطرحی سودا ز دکان تو بلا شد در عشق تو بر ما ست دیت اہل نظر را حیرانی ما آئینہ شہرت ما رست وقت کہ چون گرد در تحرک نسیمی بودیم نظر باز تو بر دل زدہ باز ہر جاہد کہ از نقش پست گلشن</p>	<p>کفرے نبود مطلب بیاختہ ما بر پای تو باشد سرا فراختہ ما کاشانہ اغیار بر انداختہ ما ابروی تو تیغ بخیال آختہ ما شد جاہد بکولش نفس باختہ ما ریزد پروہاں از نفس فاختہ ما ای دیدہ نوازش نہ تو ننواختہ ما چاکیت بحیب ہوس انداختہ ما</p>

	غالب دم افسون آقامت که بلانیست دیوانه از بند برون تاخست ما	
شد روز نخستین سبد گل قش ای میسزه بی روی تو بزم بوس آئینه مدارید پیش نفس از شب وی ماست شکوه عیس چند آنکه چکد از مژه داو رس در پیرین مانود خار و خس برقندند بر شمع نشیند گیس چون گرد فرو رخت صد از جرس بر خویش فشانند گداز نفس در بند بروستی بخش بوس یاران عزیز اند گروی ز پس	خوش وقت اسیر که بر آمد بوس مقتاب نکسار بود باده مارا حیرت زده جلوه نیرنگ خیالیم آوازه شرح از سر منصور بلندست وقتست که خون جگر از درد بجوشد ای بخیر از نیستی و ذوق فرغش در دهر فرو رفته لذت توان بود طول سفر شوق چه پرسی که درین راه حوران بسته که نذارند گلاب هر جا بر شگیت در آورده سر خوش باشد که بدین سایه و سر خیمه گرایند	
	خرسندی غالب نبود زین همه گفتن یکبار بفرماید که ای بچیکس ما	
جگر خونت از بیم نگاهت از دواران را بر گستان چه جوی قطره های آب باران را چه افسون خوانده در گوش ای سیدواران را فزون از مصری بود قیامت خاکساران را که گلخن تاب دایم در نظر دار و بهاران را بروی شعل گرم مشق جولان فی سواران را	شکست نمک رسو افسازد بقراران را ز پیکانهای وک در دل گرم نشان بود بود پیوسته پشت صبر بر کوه از گراشجا گفت خاکیم از ما بر خیزد خبر غبار اشجا به ترک جاه گویاگر دش ایام خبر نیست در این بازی گاه اهل حسن تا نیست	

گشت از سجده حق چهره زها و نور اسرار	چنان کافروخت تابانده و می ده خواران را
درین آگاهی کافس روی کرده و سر برگش	زستی بهره خرف غفلت نباشد و پیشاران را
زخیرت میگدازد در خجالت گاه تا شرم	زبون دیدن بدست شیشه سازان و هزاران

برنج غالب از ذوق سخن خوش بودی	مرا کفایت شکست پاره انصاف یاران را
-------------------------------	------------------------------------

سیردم و درخ و درخش غمهای سینه تابش را	سرالی بود در ره شنه برق عتابش را
ز پیدالی حجاب جلوه سامان کردنش تا زم	کف ضیاست گوئی بنیه مینای شتابش را
نماختم تاج برق فتنه خواهد ریخت بر پیشم	تصور کرده ام بگسستن بند نقابش را
دم صبح بهار این یه مدوشی نمی ارزد	صبا بر مغرور افشاند گوئی خست فوایش را
سوادش از حیرانی غبارش عرض بر سر	جهان را دیدم و گردیدم آباد و خرابش را
ز تاب تشنگی جان را نوید آبرو بخشم	کمند جذبه دریا شام موج آبش را
از من گزیندگی وصل رنگ لبی نشاسم	بهر یک شیوه نازش باز میخواهد جواش را
سوار توسن نازست و برخاکم گزدارد	ببالای آرزو چند آنکه در یابی رکابش را
شکایت نامه گفتم در نویدم تا روان گردد	همان راه قاصد ریخت شکم سج و تابش را
نماختم تاج چنان عمده در دشن بون کیم	ز شاد حیان بهالقم متلع کم پیشایش را
ز خوابان جلوه دریا بخود جان و نما خواهد	خریدارست زانچم تا به کشیم آفتابش را
خیالش صید دام بیج و تاب شوق بود اما	من زستی غلط کردم بشوخی اضطرابش را

به نظم و شعر مولانا طهوری زنده ام غالب	نگ جان کرده ام شیرازه وراق کتابش را
--	-------------------------------------

مدام محرم صبا بود پیا له ما	بگرد محمد تنیدست خط پیا له ما
ز سبزه ز گرمی خویت نفس گرانمایه	گداز ناله ما آب پیا ر ناله ما

چمن طراز جو نیم و دشت کوه از ماست بدل نه جور تو دندان فشرده ایم و خوشیم تو ز دوستی ما راز دار خوش تو ایم درازی شب بهران ز حد گزشت بیا جنون به بادیه پرواز گلستان بخشید ز سحر هر زده به بیجا صله علم کشیم	به محسوس داغ شقائق بود قیانه ما ز استخوان اثری نیست در فواله ما شراب در کش و پیمانه کن حواله ما غذای روی تو عمر حسنه ارساله ما سواد دیده آهوست داغ لاله ما چو باد بیدید پدید آمد از امانه ما
---	---

همین گداختنت آبروی ما غالب گهر چه ناز فرود شد به پیش ژاله ما	
---	--

نهفت شوخی بی پرده شور جنبش را که ام آینه بار و س او مقابل شد چو غنچه جوش صفای تنش بالیدن ز گرمی تنفش دل در اهتر از آمد نظاره خط پشت لبش ز خویشم برد چه نعمها که بمرگم سرود پندار کنی به حشر و صده دیدار کرده بیتابم چو زلفشانه نم بر خود اعتماد نمیت کشیده ایم بدو انگیز شوخی دوست	ز باده تنیدی این باده بر در کش را که بقراری جو حسن بر در کش را دریده بر تن نازک قیاس تنکش را شراره شهپر بر و از گشت سنگش را ز باده نشاء فزون او اندیش را ز زشتی کفنم تار بود چنگش را شباب من بسر آرد مگر در کش را مباد دل به پیش رو کند خد کش را بگونه گونه ادا ناز رنگش را
--	---

ز طرف غالب آشفته گزیده آگاه بیاز ما به ستمند موش و بنگش را	
---	--

راز خویش از بد آموز تو سپنجیم ما حشر شتاقان همان بر صورت ترکان بود	از قوی گویم گر با غصه می گویم ما مرز خاک خویشتن چون سبزه میرویم ما
---	---

<p>با وجود سخت جانیتانک روئیم ما عمر باشد رخ بخون دیده میشوئیم ما میرسد بوی تو از هر گل که می بوئیم ما تا بزا فوسوده پای ما می بوئیم ما</p>	<p>راز عاشق از شکست رنگ سوامی شود زین بهار آئین نگهان بوبکه بزیروئیم آفتاب عالم سرشتگیهای خودیم تا چها مجموعه لطفت بهساران بوده</p>
<p>زحمت احباب توان در غالب پیش آید هر چه می گوئیم بهر خویش می گوئیم ما</p>	
<p>نقش تو تازه کرده بساط فرنگ را در عطسه شرر رنگین مغزنگ را در عرض شوق تاب نیاری رنگ را در خون من ناز قمر و پره چنگ را سبزه بدشت جلوه دارغ یلنگ را کاندازه آور در قم خشم و جنگ را آن چشمه چشمه لذت زخم خدنگ را آن بر شکسته خلوت دلای تنگ را بربا و سید بد بو فانام و تنگ را</p>	<p>ای وی تو بجلوه در آورده رنگ را از ناله خیر دل سخت تو در تبم از عمر فوج عرض برد انتظار تو داغم که در هوای سرد امن کیست در نرم می بجام زمرد و خورده جوی کشادشت ترا تا نمانده آب چون آبگینه به جگر در شکسته ایم در گوشه خنجریده زانده سیکه شوخی که خود ز نام و فانتگنه است</p>
<p>غالب عاشقی به ندی رسیده ام نازم شکر نگار به سخت دورنگ را</p>	
<p>داغم که در میان نه پسند و حجاب را نقرین کند پره دری ماهتاب را در چشم سخت غمیر را که خواب را در وصال یاد دهد اضطراب را</p>	<p>سوز و زبیکه تاب جاشش تقاب را پیرا من از گمان و دادم ز سادگی تا خود شب بهمدی با بر برد مافست دم ز وعده باز آمدن زند</p>

دیرینه شکوه هستم بی حساب را
گیرم به بوسه زان لب نازک جواب را
گوئی فشرده اند بجمام آفتاب را
ریزد از آب گیسو بیست و شتاب را
نوشدمی و ز بام خسرو ریزد آب را

در دل خند ز لب لایه و از جان بد شد
جرات نگر که حسره پیش آمد سوال
نازم فروغ با ده ز عکس جال دوست
سو ز در گرمیش و او چنان به لب
آتش و هم پیاده و او هر دم از تمیز

آسوده باد خاطر غالب که خوی است

آمیختن بسا و صافی کلاب را

کند جذبه طوفان خردم موج طوفان را
زیمتانی بر خنجر سرنگون کردن مکران را
گذار بجزیر نظاره در جاستستان را
ز جابر داشت جوشن همانا دلخیران را
ز پشت ناخم نرسوده نقش وی عنوان را
خراش سینه سطرنجیه شد چاک گریبان را
ز شوخی می شمارد زیر لب دیدن فغان را
چون صبح خنده زد اندر دل فشرده ایمندان را
ز راهم باز چین ام نواز شهای پنهان را
سرایی در رستی تشنه دیدار جانان را
خرا می کرد ادای خویش بگل کرده امان را
پدید نهایی نگ گل شفق گرد و گلستان را
چه فیض آینه میریان لا ابالی پیشه همان را
خیالم شانه باشد طره خواب پریشان را

نورید افکات شوق و ادم از بلا جان را
پیشترم جگر در باخت یاری و دل اندازش
چنان گریست بزم از جلوه ساقی که پندار
ندارم شکوه از غم با هجوم شوق خرسندم
قضا از نامه هنگام دیدن کجاست که گو شتم
به تن چسبید بازم از غم خوانا به پیرایه
بجرم تاب ضبط ناله با من دوری دارد
هنوز آینه ماسه بر زرد عکس صورتها
تکلف بر طرف لب نشسته بوسه کنار سم
یستی که بخت بگری ز نهان فریبی
چمن سامان بی دارم که دارد وقت گلچین
باند از صبحی چون گلشن ترکناز آرزو
کیاب نوبهار اندر تنور لاله می سوزد
چه دود و دل چه موج رنگ هر پاره از

<p>بشبهایا سن ناست ز غولشیم بدگمان ارد زستی محو پاکوبی بود هر گرد باد اینجبا</p>	<p>ز شور ناله میسریم نمک دیده دربان را رواج غافلهاست از کف خاکم بیابان را</p>
<p>رسیدنهای منتقار بهایر استخوان غالب</p>	<p>پس از عمری بیادم داد رسم و راه پیکان را</p>
<p>بخلاوت مرقه نمودی یار است پهلورا ز محو پرده محل مگو فرهاد را میسر جهان از باده و شاید بدان ماند که پندار زمن رنجیده با اغیار در ناز است میخواست بر زود تن خوئی خستگان آرام خود کردن نشد دیده ناحق بین ده دستوری اش جو نشیند بخل بگز انجم در دل تنگش اگر دانند در نسبت مرا با کیست بختی بهاران گوهر مشاطه کوه و بیابان شود</p>	<p>فرب استخوان پاکبازئی داده ام او را که سیخاید بدوق فتنه شاد روان مشکورا بدینا از پس آدم فرستادند میسنورا بجنشهای ایر و از گره پرواز داورورا به آتش بردست از موسی تاپشش نمورا چو گوهر سنج کو پیش از گهر سنج در ازورورا که رنجید غیر از و چون بی سبب رسم کشد رورا کشد در دیده هر گردی که از ره خیزد آهورا گل از لخت دل عشاق نیدان سرگورا</p>
<p>نشان ورست غالب سخن این شو به پس بود</p>	<p>بدین ورین کمان می از مایم دست بازورا</p>
<p>باوه مشکوبی بید و کنار گشت ما بسکه غم تو بوده است تعبیه در مرشت ما حسرت وصل از پر و چون بخیال سر نوشیم نور خرد را گلی خواشش تن پدید کرد این همه از عتاب تو امینی عدد و چهر است بزه صدایعین لیسر بر صد بر از خشم</p>	<p>کوثر و سبیل مالوس به بهشت ما نخه فتنه می برد چرخ ز سر نوشت ما ایرا اگر بایستد بر لب جوت کشت ما صرف ز قوم و دوزخست ناسیه بهشت ما ای ببدی ناخوشی غوی تو سر نوشت ما گویی در آفتاب باده چکد زخشت ما</p>

<p>شیوه گیر و دار نیست در کنش کنشست ما دل نهی بخوب ماطنه مزین بزشت ما</p>	<p>بخطر از خودی بر آب انا الصنم کش باده اگر بود حرام بذله خلاف شرع گشت</p>
<p>گفت بحکم صرتی غالب خسته این ل شاد بهیچ میشود طبع و فاشست ما</p>	
<p>از مایه های گریه سبب های پای را بر بر زمین که طرح کنی نقش پای را از قرب مرده ده نگه نارسای را ای شده داغ گردد و نگهدار جای را شوق تو جاده کرد رگ خواب پای را در ما گشت جلوه سپه رهنای را انگشت زینهار شمر حسد لوی را بجو دبه بوی باده کشیدیم لای را از پشت چشم می نگریم پشت پای را تنگست دوش فرق بندی گرای را باکیت داوری دل در آرمای را یارب کجا برم لب خنجر ستای را</p>	<p>دال لب ضبط ناله ندارد خداست را آید چشم روشنی ذره آفتاب مشتاق عرض جلوه خویش است حسن و آشفته بواج فنا بال میزند وایان گیت پی سپه وادی خیال سر منزل رسائی اندیشه نو دیم از چ و تاب آرزو بهند بر کشان حسن بختان ز جلوه ناز تو رنگ داشت گوید تقاض تو که رد کرده تو ام یارب به بال تیغ که پرواز می کنند گر چشم اشک از دست گرسینه آه از دست مردم ز فرط ذوق و تسلی نمی شوم</p>
<p>غالب بریدیم از همه خواهم که زین پس کنجی گزینم و پیرستم خدای را</p>	
<p>از بجه خنده بروم تیغست چاره را آسایش نیست جنبش این گاهواره را تا کی بتاب باد و فسری ستاره را</p>	<p>تا د وخت چاره گر جگر چاره پاره را با اضطراب دل زیر اندیشه فارغم چون شکم ز روی تو پیداست خوی تو</p>

سرگرم مهر شد دل چسب رخ شقیب فرو دانی که زنگ بادیه غم روان چرست گیتی زگریم ام ته و بالاست بعد ازین ای لذت بجای تو در خاک بعدم گ جوهر و سید زائنه دلخسته تا کجا خونم ستاده بود بدر و فسر و بگ شیخ از فروغ چهره ساسه در آئین بنگخت آستم از جانب که بود و غم ز بخت گریه آوج اثر گرفت	چندان که داغ کرده جبین ستاره ایجا گسسته اند عنان شماره جویند در میان دریا کستاره را با جان سرشته حسرت عمر و باره را دزد و بخود ز بیم گاهست اشاره را دل داد پایم دست یافت گزاره را چون گل بفرز دست زسته نظاره را باشیشه داور پی دادست ناره را آه از سیر ریخت بفرم شماره را
--	---

غالب مر از گریه نوید شهادتی ست

کلین سجد زنگ داد چون استخاره را

قضا آئینه دار عجز خواند نازش بی را طبیعی نیست هر جا اختلاط از وی حذر خوشتر ز رخت خوابم تشپار با رفت ست میدان نماند از کثرت داغ غمت آنمایه جا باقی شبه تاریک منزل و در و نقش جاده ناپیدا چهره و بیساری ای آئینه آه از سادگیست و دیوت بوده است اندر نهاد عجز با ناز همانکه نو آموزان رس رحمتی ز آسود و اگر داد و درمی داری سپهرم که گوش برده خستم گریه مستی جانان زده غما سجد	شکست در نهادستی ادای کجکاهی را کم از سوزنده آتش نیست آب گرم مای را تیم در روزه افکنده ست باد صبحگاهی را که داغی در فضای سینه اندازد سیاهی را هلاکم جلوه برق شراب گاه گاهی را به من بگزار گفتم شیوه حیرت نگاهی را بد از قطره نتوان کرد طوفان و تگهای را بدوق دعوی از بر کرده بحث بگنهای را خستم بی زبان کن تا بکار آیم گواهی را و کیش من نمیداند طریق داد و خواهی را
--	--

<p>لرزه دارد خطر از هسبت ویرانه ما نهی از برق بلا تعبیه دارد در خویش چشم بر تازگی شور جنون و خسته است می باندازه حرام آمده ساقی خیسند تنگیش نام بر آورده تماشا دارد بچراغی نرسیدیم درین تیره سرا دم تیخت تنگ گردن ما بار یک ست دود آه از جگر چاک دمید دارد خوش فرد میرود افسون قیامت در دل سور آید زلف دست اگر دهنان را</p>	<p>سپیل پای بسنگ آمده در خانه ما دین خاک کند آبله از دانه ما در خزان پیش بود دستی دیوانه ما شیشه خود بشکن بر سر پیانه ما در پی نور سرور فتن کاشانه ما شیع خاموش بود طالع پروانه ما آفرین بر تو و بر بهت مردانه ما زلف خیزست ز می دستکشانه ما پنجه گوشش تو گرد و دگر فسانه ما نیست ممکن که کشت ریشه سر از دانه ما</p>
--	---

داده بر تشنگی خویش گواهی غایب

دین ما بزبان خط پیانه ما

<p>ای گل از نقش کف پای تو دامان ترا تاز خون که ازین پرده شفق باز آمد هر قدر رشکوه که در حوصله گرد آمده بود جذب زخم و لم کار گرفتار میاد نزد مدبوی کباب از نفس فقیر و خوشم راحت دانی ذوق طلب انازم چشم آغشته بخون بدین زخوت بدر آئی از بزم رقیب سر راهت میرم چه غم از سپی سنگ تشش کرد کبود</p>	<p>گلستان کرده قبا سر و خردمان ترا رونق صبح بهارست گریبان ترا گوی گردیده پسته خم چو گلان ترا عطسه غریبان کند مغز نمکدان ترا می شناسم اثر گرستی پنهان ترا گرونتاک بود سایه بیابان ترا اینک بر شفق آلوده گلستان ترا تار باجم دل از ناز پیشیمان ترا سبزه زار است تخم طوط خدایان ترا</p>
---	--

آفتاب لب با سیم شبتان ترا	و قصت باد که سر در سرکارت کردیم
پرویه ساز بود ز غمزه سبجان ترا	هر جایی که دهر روی بهنگامه شوق

فارغش ساخته از حسرت پیکان غالب	
حق بود بر جگر ریش تو دندان ترا	

غمت در موبته دانش گدازد مغر جانان را قضا در کار ما اندازه هر کس نگیرد ز هستی پاک شوگر مرد را بی کاندیرین دایه دماغ فتنه می نازد بسامان رسیدنها پی رسوائی ارباب تقوی جلوه سر کن بعرض ناز و خوبان راز ما بیتاب تر دارد خرابیم و رضایش در خرابیهای ما باشد بسا افتاده سرست و بسا افتاده در طاعت ز قاتل خورده زخمی گم در جیب جان بریزد	لبست تنگ نشکر سازد دهان تلخ کامان را بقطع وادی غم می گمارد تیز گامان را گرا نیهاست دخت رهم و آلوده امان را طلوع نشاء گمراه باشد خوشتر امان را کتا نما مهابت بی ساز شام نیکنایان را عنان ز برق باشد در ریش زردین ستان را ز چشم بدنگدارد خدا ماد و ستکامان را تو دانی تا به لطف از خاک داری گدایان را نشاط انگیز باشد بوی خوش نیشامان را
--	--

جهان خاص می عا نیست آن مفرور و این عاجز	
بیاقالب خاصان بگزرد بکار عامان را	

نگویم تازه داریم شیوه جاد و بیانان را بهما تا پیشکار بخت ما سازم به تنهایی ندارد حاجت لعل و گهر حسن خدا و ادات چینی بر گیسوت جانان دن زخمی نانم خنجر عوض دارد گر از اردم آزرده میخوامم سراغ فتنه بای زمره سوز از خوشیتم گیرم	ولی در خویش بیم کارگر جادوی آنان را ستوه آورده ام از چاره جوئی مهر بانان را عبث و آب آتش برانده بازار گانان را بلاستم فراخی های عیش سخت جانان را بقتل خویش دست و ساعد نازک میانان را رک اندیشه نبض کار باشد کاروانان را
---	--

زلف

کلیات غالب بیا موزید تا پیشش برید فسانه خوانان را کند یانیز گوئی کییا گر باغبانان را حکایتها بود با خویشتن مری زبانان را سرت گردم شفیعی روز عشره دستان را	۳۷۶ به لفظ عشق صده کو در باد میان گفتن نه بینی برگ ز زر گشت و گل کبریت احمر شد مریخ از نار وائی بی نیازی عالمی دارد انگیزد دیگران الحق بجزی کز سبک بخشد
	نداند قدر غم تا در نماند کسین ان غالب مسرت خیزد از تقلید پیران نوجوانان را
ردیف بامی صده	
شورش افزا نگه حوصله گاهی دریاب تاب اندیشه نداری به نگاهی دریاب خم زلف و شکن طرف کلاهی دریاب نفسم را به پرافشانی آهی دریاب تاب بیجا ده بچذب پر گاهی دریاب جلوه بر خود کن و ما را به نگاهی دریاب تشنه بی دل و ورسن بر سر چاهی دریاب شب و شن طلبی روز سیاهی دریاب نیست گر صبح بهاری شب سیاهی دریاب	خیز و پیراه روی را سر راهی دریاب عالم آئینه راز است چه پید چه نهان گر به معنی زنی جلوه صورت چه گشت غم افسرد گیم سوخت کجائی ای شوق بر توانائی ناز تو گواهم ز عجز تا چها آئینه حسرت دیدار تو ایم تو در آغوشی دست و دلم از کار شده داغ ناگامی حسرت بود آئینه وصل فرصت از کف رفته وقت غنیمت پندار
	غالب کشکش بیم و امیدش بهیات یاب بینی بگش و یا به نگاهی دریاب
از حیار روی بسا اگر نه نماید چه عجب هزارم اگر از مهر پیاید چه عجب	گر پس از جور با نضاف گراید چه عجب بودش از شکوه خرد و نه سری دشت بن

<p>ستم بیان بیان آمده خود را نازم شیوه بادارد و من معتقد خوشه ویم چون کشمی کشم رشک که در پرده جام طره در هم و پیراهن چاکش نگید بر زه میرم شمر و در نسبه تعلیم رقیب کار با سطر به زهره نساوی دارم آنکه چون برق بیجا سبکگیر و آرام</p>	<p>گفته باشد که ز بسببش چه کشاید چه عجب شو قم از رنجش او که به فزاید چه عجب از لب خویش اگر بوسه باید چه عجب اگر از ناز بخود هم نگراید چه عجب بو فایز شکیم گریستاید چه عجب گر لبم ناله به بنجار سزاید چه عجب کله اش در دل اگر دیر نیاید چه عجب</p>
--	---

با چنین شرم که از هستی خویش باشد
 غالب از رخیره دوست نسیاید عجب

<p>جنون محل لیسرای تحیر رانده است شب بدوق و عده سامان نشاطی کرده پندرم خیال وحشت از ضعف روان محتر نمی بند دل از من عاریت جستند اهل لاف و داسم زنی آسایش عاید همچون صورت دیبا بعد شام بچراش در ازنی باد عرش را بخوابم بپرسیدند قبا و کرده از ستم بدست کیست زلفت کاین دل شریده بینال</p>	<p>نگه در شیم و آیم در جگر و اماده است شب ز فرش گل بروی آتشم بنشاند است شب بیابان بر نگه امان ناز افشاند است شب سمن در این غریبان بدعوت خوانده است شب نغم زخم تن و لبتر بهم چپانده است شب فلک نیز از کواکب سحر بار دانه است شب زانم شوق من روی چه فسون خوانده است شب سر زخمی چون که می جنبانده است شب</p>
---	--

خوشست فسانه در وجدانی مختصر غالب
 به مجسمه تیوان گفت آنچه در دل زده است شب

<p>از آنده ایافتی خلق مسکرم شب ز آن آینه بجز آنکه عکس فتنه سیرید</p>	<p>گریده بستی که شوق میکنم شب نظاره بختانی حق میکنم شب</p>
---	---

آتش بر نهادم شده آب از تن مفرم جان بر لبم اندازده دریا کشیم نیست از هر بن مو چشمه خون باز کشا دم می میگرد از لعل لبش در طلب قتل ناز م بخشش او بیایم دهنش را عمریست که قانون طرب فته زیادم	از تن نبود اینکه عرق میکنم اشب از می طلب بدر می میکنم اشب از ایش بستر ز شوق میکنم اشب مستی ز کواکب به طبق میکنم اشب خوش تفرقه در باطل و حق میکنم اشب آموخته را باز سبق میکنم اشب
--	---

غالب نبود شیوه سقافیه بندی
علمی ست که بر کلک و ورق میکنم اشب

ردیف بای فارسی

سحر دیده و گل درو میدنست محسب مشام را به شمیم گل نوازش کن ز خویش حسن طلب بین در صوبی کوش ستاره سحری مرده سنج دیدار است تو محو خواب و سحر در تاسف از ابحم نفس ز ناله بسنبل درو دنت بخینه نشا ط کوش بر آواز قلقلست بیا نشان زندگی دل دویدنست لایت ز دیده سود حریفان کشودنست میند	جهان جان گل نظاره چیدنست محسب نسیم غالیه ساد و وزیدنست محسب می شبانه ز لب در چکیدنست محسب بین که چشم فلک در پردنست محسب به پشت دست بدندان گزیدنست محسب ز خون دل مرده در لاله چیدنست محسب پیا له چشم بر راه کشیدنست محسب جلای آنکه چشم دیدنست محسب ز دل مراد غریزان تمیدنست محسب
بذر مرگ شب زنده داشتن ز دوست گرت فبانه غالب شفیقنست محسب	

ردیف تالی فوتانی

<p>آری کلام حق بزبان محمد است شان حق آشکار ز شان محمد است اما کشاد آن ز کسان محمد است خود هر چه از حقست از آن محمد است سو گند کرد گار بجان محمد است کاینجا سخن ز سر و روان محمد است کان نیمه جنبسته زبانشان محمد است آن نیز نامور ز نشان محمد است</p>	<p>حق جلوه گر ز طهر زبان محمد است آئینه وار پر تو مهرست ما هتتاب تیر قضا هر آینه در ترکشش حق است دانی اگر به سنی لولاک وارس هر کس قسم بد آنچه عزیزست می خورد و اعط حدیث سایه طوبی فسر و گزار بگرد و نیمه گشتن ماه تمام را در خود ز نفس مهر نبوت سخن بود</p>
<p>غالب شنای خواجہ بیروان گزاشتم کان ذات پاک مرتبه بان محمد است</p>	
<p>هر دل که نه زنجی خورد از تیغ تو نیست آو خ که در آتش اثر آب بقا نیست در کشور پیدا تو فرمان قضا نیست بر قتل من این عریه بایا برو نیست گویند تیان را که وفا نیست چرا نیست تعمیر باندازه ویرا سنی ما نیست من ضامن تاثیر اگر ناله رسا نیست اینک ما بیفزای که نیست سخن ما نیست اندیشه چرا آسبیدم قصه میرا نیست</p>	<p>کاش بفضای چمن سینه ما نیست میوزم و می ترسم از آسیب دانش عمریست که می سپرم و مرون نتوانم هفت اختر و نه پرچ خود آخربچه کارند عمر سپری گشت و همان بر سر جودست جنت نکند چاره افسردگی دل با خشم زبون غیر ترحم چه توان کرد فریاد ز زنجی که نکند سود و نداشت گر مهر و گرین همه از دوست قیامت</p>

میسنای می از تنی این می بگدازد هر مرحله از دهر سر راست سبزه را از ناز دل سبزه بوس مانه پسندید برگشتن شرکان تو از روی عتاب است	پیغام غمت در غور تحویل صبا نیست کز نقش کف پای کسی بوسه ریانیست دل تنگ شد و گفت درینخانه بوانیست کاندرو لم از تنگی جایک شره بانیست
--	--

در یوزده راحت نتوان کرد ز مرهم
غالب همه تن خسته یار است گدایت

بسکه درین داوری بی اثر افتاده است عکس تنش را در آب لریزه بود هم ز موج نالیدنند که من شعله زیان می کنم خاطر بلبل بجوے قطره شبنم گوے هر چه ز سر مایه کاست ز بوس افروخته یک از گداز سرخوشت کام تنها کند اودلی از ما گداخت و این نیست گرم خشت خون بوس پیگیان خوش نبود در خشت ریشک هانت گزاشت غنچه گل چون شکفت ده به پروانه گی داد فسر و ماندگان مستی دل دیده را محرم اسرار کرد	اشک تو کوئی مرا از نظر افتاده است بیم نگاه خودش کار گرفتاده است هر چه ز دل جسته است ز جگر افتاده است کز پی تو گوش گل ناله ترا افتاده است هر چه ز اندیشه خاست در خطر افتاده است آینه ساده دل دیده و افتاده است نالنه ما از نگاه شوخ ترا افتاده است تیغ او ایا ره بد بگس افتاده است دید که از روی کار پرده بر افتاده است سایه در افتادگی وقت بر افتاده است ببخودی پرده دار پرده در افتاده است
--	---

آن همه از ادسے دین همه دلدادگی
حیف که غالب ز خوش بخت افتاده است

در گردناله وادی دل رزمگاه کیست حسن خود و عجب از شرم گناه کیست	خونی که میدو و بشر این کیست جابر ز شمه تنگ ز خوش نگاه کیست
--	---

<p>سست و رخ کشاده به گلزار میسوزد مایه تو آشنا و تو بیگانه ز ما موی رشتا بد اینهمه پیچ و خم و شکن ز فیضان که سر بسرگی و ریحان و نیلست رشک آیدم بر روشنی دیده های خلق با من بخواب ناز و من از رشک بگمان بخود بوقت فرج تمسیدن گناه من</p>	<p>خون رول بهار ز تاشیر آه کیست آخر تو و خدا که جهانی گواه کیست زلفت تو روز نامه بخت سیاه کیست طوف چمن نموده طرف کلاه کیست دانسته ام که از اثر گرد راه کیست تا عرصه خیال عدو جلوه گاه کیست دانسته دشنه تیز نکردن گناه کیست</p>
---	--

غالب حساب زندگی از سر گرفته است
 جانای من بگو که غمت عمر گاه کیست

<p>در زخم از خیال که دل جلوه گاه کیست از ناله غیری دل سختش در آتش چشمش بر آب از قف مهر پری و شکیست عالم تو و شکایت عشق ایچنه ماجراست درخود گمست جلوه برق عتاب تو نیز گمست عشق شوکت ریغنائی تو برد گویند ز غم تو خدایا شناس حیف با این همه شکست درستی دای او یا تو چه پند حیرت به تلخی گسناه من</p>	<p>داغم ز انتظار که چشمش بر آه کیست کاین سنگ پر شر ز چو م نگاه کیست من در گمان که از اثر دود آه کیست باری من بگو که دولت داد خواه کیست این تیرگی به طالع مشت گیاه کیست در طالع تو گردش چشم سیاه کیست با چون خودی که داور گیتی گواه کیست رنگ رخت نموده طرف کلاه کیست با من عشق غلبه بد عوی گناه کیست</p>
--	---

غالب کنون که قید او کوی دلیر است
 کی میرسد بدین که درش سجده گاه کیست

<p>راو از درد و یارم و اینهمه روز و شب نیست</p>	<p>کاندر دم گزشتن باد و ست پنهان نیست</p>
---	---

در عالم خرابی از خیل منعام میرم ولی برسم که فرط بدگمانی در بادیه دیرستم آری ز سخت جایت من سوی او بریتیم داند ز بیجانیست ذوقیت در ادایت قاصد تو و خداست زین خوچکان نو اها در یاب مایه لای در شکست دل را رام صد انخواهم نازم بزودیابی ناز دگوش و گردن	سیلم برخت شونی برقم بخوشه چینیست داند که جان سپردن از عافیت گزینیست در غمره زود در بختی آس از نازینیست او سوی من نه بیند دایم ز شکرینیست در حیب من پیشان غلدی که آستینیست هنگامه ام اسیری اندیشه ام غنینیست سازشکایت من باش نه سوی چینیست چندان که ابر نیان در گوهر فینیست
--	---

سوزم دی که یارم یاد آورد که غالب
در خاطرش گزشتن با غیر بنشینست

لب بشیرین تو جان نکست در نهادنک از رشک لبست ای شده لطف و عتاب نه ناز ناز بر مایه دیگر ز تو یافت شور با صرف فغانم کردند زخم ما پنبه مرهم دارد گزینک سود کن زخم دلم گفتی الماس نشانم تو و حق	و این که گفتم بزبان نکست هست شوری که فغان نکست ناز در عهد تو کان نکست نمک خوان تو خوان نکست نمک از حشر تیان نکست زین سفیدی که نشان نکست سود ز خست و زیان نکست نازش من به گمان نکست
---	---

نطق من مایه من بس غالب
خود نمک گوهر کان نکست

چه فتنه با که در اندازده گمان تو نیست	قیامت دل دیر مهربان تو نیست
---------------------------------------	-----------------------------

<p>دل ستمزده در بند استخوان تو نیست بکش مترس که در سود من یان تو نیست خوش است و عده تو گرچه از زبان تو نیست بهار و هر بهر بگنجی خندان تو نیست و گرنه موی ببار سیاهی میان تو نیست خوش است و عده تو گرچه از زبان تو نیست هیچ عریده اندیشه را زردان تو نیست زنی لطافت و ذوقیکه در بیان تو نیست چه گفته بزبانی که در زبان تو نیست بدست مرگ ولی بدتر از گمان تو نیست بسینه تا سبیل دل غم نهان تو نیست</p>	<p>فریب آشته ده لعل مبارک باد مگر ز پاره سنگم که ریزد دم تیغ و لم بعد وفا فی فریفت نامه سبار شکسته رنگ تو از عشق خوش شایسته شبانه نیست مر آنرا که بر نیامده است زرق مرغ دور ابرو ز چشم چین منگن عتاب و مهر تماشا شبان حوصله اند روان فدای تو نام که برده تلصح دل از خوشی لعل امیدوار چرست گمان نیست بود بر منت زبیر دی عیار آتش سوزان گرفته ام صمد بار</p>
--	--

تغافل تو دلیل تجا بل افتاد است
 تو و خدای تو خالک بنندگان نیست

<p>خاشیم اما اگر دانی که حق با ما است چون تو خود گفتی که زبانی از ان خار است که بگویم کاین سخن حقین هیچ آن دریا است آنکه می گفتیم با کامر و زرافره است آنکه میگفتی که خواهش در وفا بجاست بخت ناسازست آری یار بی پروا است زلف عنبر بوست ارد عارض بیاست و اینکه میگفتی بظا هر گرم استغناست</p>	<p>ای که گفتی غم درون سینه جانفرسا است این سخن حق بود و گاهی بر زبان زلفت دیده تا دل خون شدن که غم روایت میکنی ویدی آخر کانتقام گمان چون می کشند هم و فاحش خواهش با هیچ پرستش نیست باری از خود کو که چونی در زمین پرسی خوی یارت را تو دانی ورنه از حسن جمال هرگاه از تو پندارم نه صد آد میست</p>
---	---

با چنین عشقی که طوفان بلا سوزانش	چون به بینی کان شکوه لیری بر جانش
برگز ازت اول جهان چنان فرشت است مان	جلوه گاهت را ز جان بزان جان غوغاست

نظم و نثر شورش انگیزی که میباید بخواه	ایکسیری که غالب در سخن بختیاست
---------------------------------------	--------------------------------

سینه بکشد و دیم و طغی دید کاینجا آتش است	بعد ازین گویند آتش را که گویا آتش است
انتظار جلوه ساقی کبابم می کند	می بسا غراب حیوان و به مینا آتش است
گریه ات در عشق از تاثیر دود آه است	اشک در چشم تو آب در دل ما آتش است
ای که میگویی تجلی گاه نازش دور نیست	صبر شتی از خسوف و ذوق تماشا آتش است
بی تکلف در بلا بودن به از بیم بلاست	قعر دریا سلبیل و روی دریا آتش است
پرده از رخ برگرفت و بیجا با سو خفتم	باده بادست آتش اورا و مار آتش است
هم بدین نسبت ز شوخی در دلت جا کرده ام	فانش گوئیم از تو سنگست اینجا آتش است
گریه دارم که تا تحت الشری آبت لبس	ناله دارم که تا اوج ثریا آتش است
پاک خور امروز در نهارا زنی فردا مننه	در شریعت باده امر و آب فردا آتش است
راز بدخویان نهفتن بر تابدیش ازین	پرده دار سوز و ساز است بر جا آتش است

گشته ام غالب طرف با شب برفی گفت	روی ریاس سبیل و قعر دریا آتش است
---------------------------------	----------------------------------

بخود رسیدنش از ناز بسکه دشوار است	چو مابدم تنهای خود گرفتار است
تمام زخمم از هستم چه می پرسد	ز جسم لاغر خویشم به پیرهن خار است
صلای قتل و جانفشانی باین	برای کشتن عشاق و عده بسیار است
ستم کش سر ناموس جو س تو شستم	که تا جیب بر آید به بند دستار است
شب حکایت قلم ز غیر می شنود	هنوز فتنه بذوق فلان بیدار است

<p>که خاگر بگزشت بود و جاده اش تارست کشاده روی تراز شاهان باز است خوشا فریب ترجمه ساده پرگارست چون نغمه که هنوزش وجود در تارست میکرد نقطه مادی و رفت پرگارست</p>	<p>تفاوت من از او اگر گیت پیر است بیا که فصل بهارست و گل به صحن چین غم شنیدن و نیتی بخود سرورفتن فناست هستی من در تصور کمرش ز آفرینش عالم غرض جز آدم نیست</p>
<p>نگاه خیره شده از پر تو خوش غالب تو گویی آینه ما سراب دیدارست</p>	
<p>گداز زهره خاکست هر کج آبست که بنیسه سر مینای باده متناوبست خدا نخواسته باشد بغیر بخوابست که چشم غمگده ما براه سیاه است ز شرم بی اثر هیچ افغان ما آبست وجود خلق چو غنچه با همسرنایاست چنین که طاقت ما را بناز سیاه است نگه در آینه همچون شیشه بگرد آبست هوا ز گرد در بهت شیشه می نایاست</p>	<p>سموم وادی امکان بس بگزار است مهرخ از شب تار و بیابانم نشاط بجواب آمدنش جزستم طریقی نیست ز وضع روزن دیوار میتوان دانست ز ناله کار با شک او فتاده دل خون باد ز بهم نقش خیال کشیده ورنه مگر ز شعله هست چه طرقت بر بندد بمرض دعوی هم طرچه تو خوبان را زمین ز نقش شمع تو سن تو ساغر زار</p>
<p>قوی فتاده چو سبت ادب جو غالب خدیجه که سوت به پشت محرابست</p>	
<p>نگش ز خرام آمد و پرواز نداشت تصم از اثر عمده غماز نداشت یکره بدش کرد و گزرا ز نداشت</p>	<p>گر دره خویش از لضم باز نداشت ز انسان غم ناخورد که رسوا لے مار فریاد که تا اینهمه خون خور و نم از غم</p>

بوی ماه

نازم نگه شرم که دلها از میان برد بیچند سهم ساخته تا کام گزشتیم از شاخ گل افشانند و ز غار گنج گریم که برد موجب خون خوابش را همدم که ز اقبال نوید اثرم داد مخمر مکافات به خلد و سقر آویخت	ز انسان که خود آن چشم فسون سازند است من بشویدم پذیرفتم و او نازند است آینه مادر خور پرواز نداشت در ناله مراد دست ز او از نداشت اندوه نگاه غلط انداز نداشت مشتاق عطا شعله ز گل باز نداشت
--	--

غالب سخن از سبزه برون بر که کس اینجا
سنگ از گهر و شعله را عجا از نداشت

هر ذره محبوسه حسن یگانه است حیرت بد بر بید و پاسه برد مرا تا چار با تقاضا صیاد ساختم پایسته نور و خیالی چو وارسه خود داریم به فصل بهار ان غنائ سخت هر سنگ عین ثابت آب گیسو هر ذره در طریق وفای تو منزله در پرده توجیه کشم ناز عاسله وحشت چو شادان بنظر جلوه می کند	گوئی طلسم شش جهت آینه خانه است چون گوهر از وجود خود آب دانه است پیدا شتم که حلقه دام آشیانه است هر عالمی ز عالم دیگر فسانه است گلگون شوق را رگ گل تازیانه است هر برگ تاک قفل در شیر خانه است هر قطره از محیط خیالات کرانه است داغم ز روزگار و فراق بیانه است گر دره و هوا سر زلفی و شانه است
--	--

غالب در زشتار آوار که پیرس
گفتم که جبهه را بوس استانه است

هر چه فلک است بچرخ فلک بخواب عرقه بوج تاب خور و نشسته ز جلد آب خورد	طرف فقیه می بخشیده ما گرگ خواب رحمت بچیک انداخت بچیک خواب
--	--

<p>هم محک تو زرنه دیدم ز من محک نخواست کاتب بخت در خمار چه نوشت محک نخواست نال دل تو ای فی را اش ما محک نخواست تا نزد ابر من ریش بدرقه ملک نخواست کس نفس از جلی نزد کس سخن از مذک نخواست در ره شوق عمری دیده زمره ملک نخواست خست نگاه گر یک رشته ز لب ناک نخواست عشق بخار غم پیر نیم تنک نخواست لیک صنم بعبده در ناصیه بیشترک نخواست</p>	<p>جاده ز علم بخت علم ز جاده سبب نیاز شعله دهر بر بلا هر چه گرفت پس نداد خون جگر بجای میستی ماقبح نداشت زاهد و ورزش سجود آه ز دعوی وجود بخت و بدل بجای مان میکده جوی گذران گشته در انتظار پور دیده پیر هفتید حسن چه کام دل بد چون طلب از حریت خرقه خوش است در برم پرده چنین خوش است زنده ز رشیده را طاعت حق گران نبود</p>
--	---

سهل شعر دوسری تا تو ز بحر شمر
غالب اگر بداورنی او خود از فلک نخواست

<p>فرقیست در میان که بسیار نازک است آبسته یا خشم که سر خار نازک است مارا چو برگ گل در و دیوار نازک است غافل قماش طاقت کس از نازک است ما سخت جان ولدت آزار نازک است گل یزمن که گوشه دستار نازک است تاب خمند کا کل خمد از نازک است آئینه را به بین که چه مقدار نازک است هان شکوه که خاطر و لدا از نازک است غالب دل و دماغ تو بسیار نازک است</p>	<p>مالا غمیم که بسیار نازک است دارم دلی ز آبله نازک نهاد تر از جنبش نسیم فرویزوی زخم با ناله ام ز سنگدلیا سه خود مناز زحمت کشید و آن شره بر گشت بچنان رسوایی مباد خود آراسی ترا ترسم پیش زیند برون افکند مرا از جلوه ناگداختن و رونساختن بیرنجدار تکل ما بر جفا سه خویش ز ناتوانی جگر و معده باک نیست</p>
---	---

آتش تیشین روی گرم زند خوانیهاست
 تا در آب فتاده عکس قد در لجویش
 در کشاکش ضعف نگلد روان از تن
 از خیدن پشتم روی بر قفا باشد
 کشته دل خوشتم گزستگاران یکسر
 سوی من نگه دارد چین فکده در ابرو
 دایم از سر خاکم رخ نهفته بگوشتن
 شوخیش در آئینه محو آن من دارد
 با عدو عتابستی و ز منش حجابستی
 با چنین تپیدستی بهره چه بود از هستی
 ای که اندرین وادی خروید از هوا و آد

از لبش نوا هر دم در شرفش اینهاست
 چشمه بچو آئینه فارغ از رو اینهاست
 اینکه من نمی میرم هم ز ناتوانیهاست
 تا چادرین پیری حسرت جوینهاست
 دید و لفظ بیباک گفت مهر باینهاست
 با گران رکاب بیباکوش سبک عینهاست
 بان مان خدا دشمن اینچه بدگمانیهاست
 چشم سحر پردازش باب نکته دانیهاست
 و چه در لایبها هی چه جانستاییهاست
 کار مار سرتی آستین فشانهاست
 بر سرم ز آزادی سایه را گرانهاست

ذوق فکر غالب برده ز انجمن بیرون
 با طهوری و صائب محو بخر باینهاست

جیب مرا دروز که بودش مانده است
 سرگرمی خیال تو از ناله باز داشت
 داد از تطلعی که بگوشت نمیرسد
 چون نقطه اختراست از سیر باز ماند
 مکتوب مبتار نگاه تو عقده ایست
 دل را بوعده ستمی میتوان فریفت
 افتادگی نثار دل ناتوان باست
 دل جلوه میدهد بهر خود در انجمن

تارش ز بیم گسته و بودش مانده است
 دل یاره آتشیت که دودش مانده است
 آه از توقعی که وجودش مانده است
 گوئی در سبوط و صعودش مانده است
 کز هیچ روانی کشودش مانده است
 نازی که برو فای تو بودش مانده است
 در دسر قیام و قعودش مانده است
 رچی مگر بجان حسودش مانده است

کار از زبان گزشته و سودش نمانده است	دل در غم تو مایه بریزن سپرده ایست
عالم زبان بریده و آکنده گوش نیست اتادماغ گفت و شنودش نمانده است	
آسوده ز می که یار تو شکل پسند نیست تلخاب گیر را نمک زیر خند نیست بشکسته و ترا به شکستن گزند نیست گریخ و رکمان بر نشاط کمند نیست گوشت سار و عوت ناسودمند نیست بر خوان خود آن یکگانه مار اسپند نیست شکیر بر هر دو آن تنابند نیست اندیشه بی غش است نیازم به بند نیست خطیاله را رقم چون و چندان نیست	بلبل دلست بنا که خونین به بند نیست اندازه گیر ذوق غم در مذاق من عهد و فایز سو تو ناستوار بود از دوست میل قرب بگشتن غنیمت است بر یاد تو که ام پر خوان بخور سوخت آن لاله با که مهر فرازا محل نماند بجو ز بر سایه طوبی غنوده اند هنگامه دلکش است نویدم بخلد نیست می نوش و تکیه بر کرم کردگار کن
عالم من و خدا که سر انجام بر شگال غیر از شراب وانه برون آب قند نیست	
محتسب افشوده انگور آبی پیش نیست دو رخ از سر گرمی نازش عتابی پیش نیست رشته عمر خضر و حسابی پیش نیست این من و مانی که میالده حجابی پیش نیست جلوه می نماند و در سخن نقابی پیش نیست تار و پود هستی مایه و تابی پیش نیست این نگار نه با چشم ما سربانی پیش نیست	سبغ ما از باد و عرض احتسابی پیش نیست سج و راحت بر طرف شاد پیرستانیم خارج از هنگامه سرتاسر به یکبارگی گزشت قطره و موج و کف و گرداب چو نیست پس خواش صورت پرستان هرزه بر او کرده اند شوخی اندیشه خویش است سرتاپای ما زخم دل آب نشنه شور تبسم با می نیست

<p>نامہ بر از پیشگاه ناز مکتوب مرا جلوہ کن منت منہ از فترہ کمتر نیستم</p>	<p>یا سخی آورده است اما جوابی پیش نیست حسن با این تابناکی آفتابی پیش نیست</p>
<p>چند نگین نکتہ دلکش تکلف بر طرف دیدہ ام دیوان غالب آفتابی پیش نیست</p>	
<p>لذت عشق ز فیض بینوای ماحصل است ہم بقدر جوشش دریا تو نمندست موج وای لب گردن تاب تشنگی نگذازم در خم بند قفا غل نالم از بیداد عمر بسکہ ضبط عشق غم فرسود اعضای مرا شہری ل نیست گر حسرت مرا بجا از چہ رو با ہمہ نزدیکی از وی کام دل توان گرفت در نور و گفتگو از آسگے و اماندہ ایم عقل در اثبات وحدت خیر میگردد چرا</p>	<p>آنچنان تنگست دست من پنداریست تبع سیراب از روانیهای خون لب است سیکساران است و من مخمور و ساقی غایت پردہ ساز فغانم پشت چشم قاتل است راز دل از ہنشینانم نہفتن شکست چشم اہل دل زباندان نگاہ سائل است تشنہ ماہر کنار آب جو پا در گل است ہیچ و تاب رہ نشان دوری منہ نیست مرحہ جز ہستیت ہیچ و ہر چہ غرق با است</p>
<p>ماہمان عین خودیم اما خود از و ہم دونی در میان و غالب و غالب حالت است</p>	
<p>ہم وعدہ و ہم منع ز بخشش چہ حساب است در غمزدہ زنجیر سبب و کاخ زہر لہر اسپ کجاست و پرویز کجاست از جلوہ بہنگامہ شکیبائی توان شد با اینہم دشوار پسندی چہ کند کس دوستانہ بستنی کہ مکیست لبش را</p>	<p>جان نیست مگر نتوان داد و شراست چیزی کہ بد لبستگی از دسمے تابست آتشکدہ ویرانہ و میخانہ خرابست لب تشنہ دیدار ترا خلد سرالبت تا پردہ بر انداختہ در بند حجابست کام روز بہ پیمانہ می در شکرالبت</p>

آن قلمم داغیم که بر ما ز بسیم سرگرمی هنگام طامات نذارم بچستی آئینه ننگ از منظر ما	چندان که فتنه صاعقه باران در است فیضی که من از دل طلبم بوی کباب است مارا که ز بیداری دل دیده بخواب است
---	--

تا غالب سکین چه متع بود از تو برداشتی آنچه خود از چهره نقاب است	
--	--

بسکه از تاب نگاه تو ز آسودن رفت این سفال از گشت خاک جگر گرم که بود خیز و در دامن باد سحر آویز بعد ر هر چه از گریه فشانیم به بشردن ریخت ریک بادیه عشق روانست هنوز باخت از بسکه ز لیلجا تماشای تو رنگ بر تنک یاکیم رحم که یک عمر گناه داغ تر دوستی اشکم که ز آفسودن دل شست و شو شعله شوخی ابر بر گشت	باده چون نلک خود از شیشه بیاودن رفت دست شستیم ز صبا که پیوین رفت گر شبت تیره بداغ خرقه کشودن رفت هر چه از ناله رساندیم به نشودن رفت تا چای پای زین راه بفرسودن رفت از چای بر در زندان گل اندودن رفت هم تیاراج سبک دستی بخشودن رفت هر چه در گریه فرو دیم در آفرودن رفت درم آن خرقه که باداغ نیاودن رفت
--	---

دعی خواست رود بر آتشین غالب هر چه زو بود بسودای محب من رفت	
---	--

نمک بچشم نخلان و ز جبهه چین پید است نظاره عرض جالت ز نو بچار گرفت سید تی تو ام بر سر و ز سینه گشت بجرم دیدن خونبار گشته مارا ز بی لطافت پروار سعه ابر بچار	شکری تو ز انداز محسوس و کین پید است شکوه صاحب خرمین خوشه چین پید است ز بی شکفتگی دل که از چین پید است تراز دامن مارا ز استین پید است که هر چه در دل بادست از زمین پید است
--	---

<p>فتیله رگ جان سرسبز گداخته شد نفس گداخته جلوه در بوی قدش عبار فطرت پیشینیان ز ما خیزد زهی شکوه تو گماند از صورت تو</p>	<p>ز بچ و تاب نفسها آتشین پیداست ز خوی فتانی آن دی نازنین پیداست صدای باده ازین در دته نشین پیداست ز خود بر آمدن صورت آفرین پیداست</p>
<p>نهاد نرم ز شیرین سخن غالب بسان موم ز اجزای نگین پیداست</p>	
<p>گریانیت سایه خود از بید بوده است شادم ز درد دل که بغیر شکیب ریخت ظالم هم از نهاد خود آزار می کشد شبها کند زروے تو در یوزه ضیا تلخست تلخ رشک تمنای نوشیدن در ماه روزه طهر پشان چه میرو از رشک خوشنوائی ساز خیال من هر گونه حسرتی که ز ایام می کشیم حق را ز خلق جو که نو آموز دید را</p>	<p>باری بگو که از تو چه امید بوده است نوبیدنی که راحت جاوید بوده است بر فرق آره آره تشدید بوده است سه کاسه گدائی خورشید بوده است شادم که دل وصل تو نمید بوده است می خور که در زمانه شب عید بوده است مضرب فی بناخن ناهید بوده است دردت بیالک امید بوده است آئینه خانه مکتب تو حید بوده است</p>
<p>نادان حریفستی غالب مشوک او دردی کش بیالک جمشید بوده است</p>	
<p>یار در عهد شبایم بکنار آمد و رفت تا نفس باخته پیروی شیوه مکیست سجده گردان اثرهای جودت خیال طالع بسمل مابین که کماندار ز بله</p>	<p>همچو عید که در ایام بهار آمد و رفت تندبادی که بتاراج غبار آمد و رفت هر چه گل کرد تو گوئی بشمار آمد و رفت ماره پراثر خون شکار آمد و رفت</p>

شادی و غم همه سرگشته تراز یکدگر اند هرزه شتاب و پی جاده شناسان بدار برق تمثال سراپای تو میخواست کشید بله غافل ز بهاران چه طمع داشته لفریب اثر جملوه قاتل صد بانه	روز روشن و دایع شب تار آمد و رفت ای که در راه سخن چو تو هزار آمد و رفت طرز رفتار ترا آتش دار آمد و رفت گیر کامسال بر سنگینه یار آمد و رفت جان به پروا نگی شمع هزار آمد و رفت
--	--

عالمی عین غریبت به سجایا بروز موج این بحر مکر بخت را آمد و رفت

اختاری خوشتر از نیم بجهان میبایست نرسینی که با سنگ خندان نشینم بزی تا بجم بسو باده ز دور آوردن که گرایش خوشم اما به نایش غارم تاب مهرم نمکند خسته دلی در ره شوق ترسد نامه در اندیشه سببهاست سبب هرزه دل برود دیوار بخت بدن نتوان ساز بستم کنم و دل بفسوسم گیرد یا تمنای من از خلد برین نگرشته ناتنگ مایه به در یوزه خود را نشود	خود پیر مرا بخت جوان میبایست خاک گلبوی دیو و اشک فشان میبایست خانه من بسر کوسه مفان میبایست پرستی چند زیارم بزبان میبایست روی گرمی ز رفیقان میان میبایست پرس و جوئی ز عزیزان بجهان میبایست سویم از روزنه چشمت نگران میبایست هم در اندیشه خدنگم به نشان میبایست یا خود امید بگمی در خور آن میبایست نرخ پیرایه گفتار گران میبایست
--	--

قدر انفس گرم در نظر سستی غالب در غم و هر در نیم بفتان میبایست
--

از فرنگ آمده در شهر فراوان شده است چشم بد و رچه خوش می تیم اشب که برون	جرعه را دین عوض از دید می نران شده است نفس سوخته در سینه پریشان شده است
---	--

<p>تا چه رود داد که در زاویه پنهان شده است تا چه گفت که از گفته پشیمان شده است کش بود پویه بدان پای که شرکان شده است گفت دشوار که مردن تو آسان شده است تا خود از شب چه بجا ماند که مهمان شده است کشته ام بیدرین باغ که ویران شده است که بران مانده خوشید نکلان شده است</p>	<p>در دلش جوئی و در دیو حرم نشناسی لب گز و یخود و با خود شکر آب دارد داغم از نور و نظر بازی شوقش به شکر گفتم البته ز من شاد و بیرون گرو و دروغن بچراغ و کدیری به ایاغ شاد و می ز میان رفته و شاد هم بسخن شهر تم گریه بشل مانده گرد و سینه</p>
<p>غالب آرزو و سر و شیت که از مستی قرب هم بدان وحی که آورده غزلخوان شده است</p>	
<p>که راز در دل و نغز اندر استخوانم سوخت قضا بعبوده در چشمم یا سپاسم سوخت بسین که بی شر و شعله میتوانم سوخت که هم بدانغ مغان شیوه دلبرانم سوخت هزار بار بقریب استخوانم سوخت که باز بر شلخ گل آشیانم سوخت تیاک گر می رفت از باغبانم سوخت که شکوه در دل پیغاره بر زبانم سوخت ز جوش گرمی بازار من و کامم سوخت چه شمعها بر پرده بیا نام سوخت شکفته روئی گلهای بوستانم سوخت چه شد که آتش همسایه خانم سوخت</p>	<p>فتان که برق عتاب تو آتشیانم سوخت بذوق خلوت ناز تو خواب گشت تنم شنیده که آتش نسوخت ابراهیم شر آتش زردشت در نهادم بود عیار جلوه نازش گرفتن از آتشی مراد میدان گل در گمان فلکد امروز ز کلف و ش نالیم کز احسن بازار است چه مایه گرم برون آمدی ز خلوت غیر چو داری سید فلک کاب در متاع نیست نفس گداختگیها شوق را نامم نوید آمدنت رشک از قفا دارد کسی درین کف خاک سترم میا و ناباز</p>

<p>شکسته رنگی یاران را ز دانه سوخت ز آهتاب چه منت برم کتاخم سوخت</p>	<p>مگر پیام عتابی رسیده است از دوست خبر دهید بقاتل که جسمی کشدم</p>
<p>سخن چه عطرش بر برد ماغ زو غالب کتاب عطسه اندیشه مغر جانم سوخت</p>	
<p>گفتند اندرین که تو گفتی سخن بسیت هر جا حقیق نادر و اندرین بسیت در مرغزارهای ختا و ختن بسیت در بزم کتیرست گل و در چمن بسیت در کاروان حجازه محل فلک بسیت آز آنکه دل برون و نشا ختن بسیت اما نظر سحر چه به بهمن بسیت خود ناگشوده جای دران آئین بسیت مارا هنوز عریده با خویشتن بسیت</p>	<p>گفتم بروزگار سخنور چون بسیت معنی غریب مدعی و خانه زاد است مشکین غزاله با که نه بینی بهیج دشت در صفحہ نمودم همه آنچه در دست لیلی بدشت قیس رسیدت ناگهان باید لغیم نخوردن عاشق معان دشت زور شراب جلوه بت کم شمه ده ایم گر در بهوای قرب تو بسیم دل مرغ تا شیر آه و ناله مسلم و لے مترس</p>
<p>غالب سخنور دیر خ فرب از هزار بار گفتم بروزگار سخنور چون بسیت</p>	
<p>چگونه که ز شب چند رفت یا چندست در حکمت که پای شکسته در بندست نیش لایق و برع با هزار پوندست برو که ماده ماتلخ تر ازین بندست بیخت دشمن اقبال دست سوگندست هنوز عیش با نذازده شکر خندست</p>	<p>چه صبح من ز سیاهی بشام ماندست به رنج از سپهر راحت نگا بداشتند دراز دستی من چاک ارفکند چه عیب نه گفته که به تلخ بساز و بندیدیر وجود او همه حساست و بسیم به عشق نگاه محسوس بدل سر نداد و چشمه نوش</p>

<p>نگوید ارجیه میرگ من آرزو مندست ورین نور و ندانم که آسمان چندست که بنده خوبی او خوبی خداوندست</p>	<p>نهیج آن که مبادا به میرم از شدت شماره کج و کس دوست در نظر دارم اگر نه بهر من از بهر خود عزیزم دار</p>
<p>نه آن بود که وفا خواهد از جهان غالب بدین که رسید و گویند هست خرسندست</p>	
<p>زیره بطلال عدو شیوه شتری گرفت خاتم دست یو بر کشور دایه گرفت فریه اگر نیافت صید خرده به لاغری گرفت رفت و در انجمن غیر مزد نوآوری گرفت ورسزد آنکه سر کنی گیر که سر سری گرفت منکر ذوق عمری خرده به بهری گرفت هرزه ز شرم باغبان جهه گل تری گرفت نامه چو پستش بیال مرغ سبکی گرفت</p>	<p>ساخت ز راستی بغیر ترک فسونگری گرفت شده به گدا کجا رسد ز آنکه چو فتنه روی داد ترک مرا گیر و دارشغل غرض بود نه سود آمد و از ره غرور بوسه بخت لوتم نداد ای که دلت ز غصه سوخت شکوه در خور وفا جاده شناس کی خصم بودم و دوست آه بجا مستی مرغ صبحدم برخ گل بوی تست رای زدم که بار غم هم به رقم زدل بودم</p>
<p>غالب اگر بنم شعر دیر رسید و در غیبت کش بفراق خسران دل نشخوری گرفت</p>	
<p>دانی که مرا بر تو گمانست و گمان نیست پاتا سرم انداز بیانیست بیان نیست نی پرده به پرده روانست روان نیست که بوسه ییاحی بدانست و دمان نیست شادیم بگلخن که خزانست خزان نیست سود نیست که مانا نزیانست زیان نیست</p>	<p>دل بردن این شیوه عیانست عیان نیست در عرض غمت پیکر اندیشه لایم فرمان تو بر جان من و کار من از تو نازم بفری که دهی اهل نظر را دغیم ز گلشن که بهارست و بقایع سرمایه هر قطره که کم گشت به دریا</p>

<p>فرسوده بر جسم زدن این خلق جدیدیت در شاخ بود موج گل از جوش بهاران ناکس ز تنومند طاهر نشود کس بصلو بشکافید و به بینید و لم را</p>	<p>نظاره سگال که بهانست و بهان نیست چون باوه بینا که نهانست نهان نیست چون سنگ سرره که کرانست کران نیست تا چند بگویم که چنانست و چنان نیست</p>
<p>غالب به نظاره گشودش توان بود زین پرده برون آید چنانست چنان نیست</p>	
<p>دل برد و حق آنست که دلیر توان گفت در رزم گمش ناخ و خنجر توان برد خشننگی ساعد و گر دن توان جست پیوسته و دباد و ساقی توان خواند از حوصله یاری مطلب صاعقه تیر نیست بنگامه سر آمد چه ز سنی دم ز قتلیم در گرم روی سایه و سر چشمه بخویم آن را که در سینه نهانست نه و غفلت</p>	<p>بیداد توان دید و ستمگر توان گفت در نیم گمش باوه و ساغر توان گفت زمیندگی یاره و پرگر توان گفت همواره ترا شدت و آذر توان گفت پروانه شوا یخازر سمندر توان گفت گر خود ستم رفت بحشر توان گفت با ماسخن از طوبی و کوثر توان گفت بردار توان گفت و به نیر توان گفت</p>
<p>کاری عجب افتاد بدین شقیته مارا سومن نبود غالب و کافر نتوان گفت</p>	
<p>اندوده بدای دوسه پر کاله فرو ریخت آتشکده خوسه تو نازم که ز طوفش بر ساد و دلالت بوفا جلوه همی داد گفتم ز که رسم خبر عمر گذشته بی سی نگفته آن چشم فسون گر</p>	<p>چون برگ شقائق جگر از ناله فرو ریخت رفتم شر و داغ گل و لاله فرو ریخت بیداد تو آب از رخ و لاله فرو ریخت ساقی بقدرج باوه ده ساله فرو ریخت خونم بسیه سستی دنیا له فرو ریخت</p>

مشاطه بر آرایش آن حسن خدا داد باسوج خرامش سخن از بادیه مگویند چون انجم و خوششید ز برق دم گرم رشک خطروی تو گرفتار دیدین نگ در قالب ملا اثرش پرده کشا شد	کل در چمن وقتند به بنگاله فرو ریخت کاب رخ این جوهر سیاه فرو ریخت شیراز به جمعیت تجناله فرو ریخت بینی که سه از دایره با له فرو ریخت خاکی که قضا در تن گو ساله فرو ریخت
--	---

دزدیده سراپا بل سخن از بیم تو غالب
گوئی رگ قلمت ژاله فسر و ریخت

خواست که ز مار خجده و تقریب بخیدن شد آمد و از تنگی جابه بر چین کرد و رفت شد فگار از نازی چند آنکه رفتارش ماند گل فر او ان بود می پرزد و دوشم بر بساط دیر خواندی سوی خویش زود فهمیدم دریغ چو ش حسرت بر سر خاکم ز لب جاتنگ کرد گر منافق وصل ناخوش و موافق هجر تلخ بر دادم از امانت هر چه گردون تافت گر نیم آزاد خود را در تعلق با چشم	جرم غیر از دوست پرسیدیم و پرسیدن نداشت بر خود از ذوق قدوم دوست بالین نداشت نازنین بالیش بکوی غیر نوسیدن نداشت خود بخود پیانه سیک گزید و گردیدن نداشت بیش ازین پایم ز گرد راه پیچیدن نداشت همچو نبض ده دوشم جنبیدن نداشت دیده دایم گردوی دوستان بیدار نداشت ریخت می بر خاک چون رجام تجیدن نداشت سود زیر کوه دامانی که بر چیدن نداشت
---	--

نامرادی بود نوعی آبرو غالب دریغ
در هلاک خویش کوشیدیم و کوشیدن نداشت

به بین که در گل مل جلوه گریای تو کیست چه ناکسی که ز درد فراق میناسد کلید بسته است غم بچوش ای دل	پیش دیده ز حق طالب ضایعی کیست نی رسی که درین پرده بنده ای تو کیست تو گر چنین نگدازی که شای تو کیست
---	--

<p>تو آشنای که خواهر و آشنای تو کیست که غرق خون بدر بوستانسرای تو کیست به بند خصمی و هر یک مبتلا به تو کیست حرلیت باده میخواره آزمای تو کیست تو کیست دست قضا کشته ادای تو کیست فریب خورده نیرنگ عدای تو کیست یکی به بین که جگرش نه بجای تو کیست تو و خدای تو شاه مرا بجای تو کیست</p>	<p>شکایتی نفروشی و عشوه نخری ترا که موجب گل تا کمر بود در یاب بلا به صورت زلف تو رو بها آورد تراست جلوه فراوان درین بساط و زوارشان شنیدان هر اس سینه چه با نظار تو در پاس وقت خویشتم زالال لطف تو سیرابی به سناکان ترا ز اهل هوس هر یکی بجای منست</p>
---	---

فرشته من من ربک منضم
بن بگوی که غالب بگو خدای تو کیست

<p>بسیه می سپرم ره اگر چه پا خفت گدایایه دیوار پا دشا خفت که در شکایت درد غم دو خفت که میرزا نای زاهد جور خفت گشته لنگر گشته و نا خدا خفت عس خانه و نشه در حرم سر خفت که دزد و مرسله بیدار و پار خفت ز بخت من خیر آید تا کجا خفت در یک باز و بد و ازه اژدها خفت که میرقا فسله در کار و انسرا خفت مرا که ناله ز رفت را ماند و پا خفت</p>	<p>بوادی که در آن خضر را عصا خفت بدین نیاز که باست ناز میر سد به صبح حشر چنین خسته روسیه خفت خروش حلقه زندان ز نازنین پست هوا مخالف و شب تار و بجر طوفان خفت نمت بشهر شبخون ز نازن به بنگه خلق دلجم به سجده و سجاده و دروازه در ازی شب و بیداری من نیمه خفت به بین ز دور و محو قرب شمه که منظر را براه خفتن من حشر که بگر داند دگر از این راه و قرب کعبه چه حظ</p>
---	--

	<p>نخواب چون خودم آسوده دل ای غالب که خسته غرقه بخون خفته است تاختت</p>	
<p>سن و ز سنخه که بر دل از جگر است روز و شب در قفا یکدگر است حیف پاست که آفتش ز سر است دل سختش دکان شیشه گریست تغ او تیز و خون ماهدر است نوک کلکم زد شیشه تیز است انچه از ما نبوده خبر است انچه من قطع کرده ام نظر است شکر ایند که ناله لب اثر است ریختن در خفا و بان پر است هم خزان هم بهار در گور است</p>	<p>شسته را رشک کشته دگر است رند اجزای روزگار ز هم ستی انداز لغزشه دارد ناله را مالدار کرد اثر دوستان و دشمنان در نه دما پرده عیب جو درین اود عقل و دین برده دل و جان نیز شده سریر و گدایا پس برید منت از دل نمیتوان برداشت قفص و دام را گنا نیست ریزد آن برگ و این گل نشانند</p>	
	<p>کم خود گیر و بیش ده غالب قطره از ترک خویشتن گهر است</p>	
<p>اندین ویر کهن میکه آشامی است پیش ما آیی که ته جرعه از جامی است قاصدا ردم زند از حوصله سپامی است کش بجز سوششی از شکنج ای است پخته کاریست که مارا طع غامی است یاد ناری که مرا تیره سر انجامی است</p>	<p>هند را رند سخن پیشه گنجامی است خسروی باده درین دور اگر بخوای نامه از سوز در و خم بر خم سوخته شد چند و آزادی جاوید بهار انازم گفته اند از تو که بر ساد و لان بخشائی که رخ آرائی و که زلف سیه تاب پی</p>	

<p>بی تو گزریسته ام سختی این درو بخ کیست در کعبه که رطلی ز بنیدم بچشد می صافی ز فرنگ آید و شاید ز تشار بردن نازک دلداری گرا سنی مکناد</p>	<p>گلده از مرگ که وابسته بهنگامی هست ورگر و گمان طلبیده جامه احرامی هست ماند انیم که بعد ادا دے و بطامی هست خواهش ما که جگر گوشه ابرامی هست</p>
<p>شعر غالب بود و سے و نکویم و سے تو ویزدان نتوان گفت که الهامی هست</p>	
<p>لعل تو خسته اثر التماس کیست گیرم ز داغ عشق تو طرفی نه بست دل لرزم بکوه غیر ز بیتا بے نسیم باد بساز و صلی و با من بعزم قتل از بیکان شهرم و از ناکسان و هر از پریان بعبده راضی نه شود لطف بشکوه از هوس بی شمار من گیرم که رسم عشق من آورده ام بد صحن چین نموده بزم فسراغ تو</p>	<p>بخت من از تو شکوه گرا سپاس کیست انیم نه بس بود که جگر و شناس کیست کاندر امید واری بوی لباس کیست آه از امید غیر که بچشم یاس کیست گرشته سر تو سلامت هر اس کیست خا بره تو چشم بر راه پلاس کیست شو قم بناله از ستم بی قیاس کیست ظلم آفریده دل حق ناشناس کیست باد سحر علاقه رطوح اس کیست</p>
<p>غالب بت مرا نگه ناز قضا نیست تا با منش مضائقه چندین بیاس کیست</p>	
<p>آنکه بی پرده بعد داغ نایام سوخت نه بد رسته شرار و نه بجا ماند راد سینه از اشک جدا دیده جدا یسوزد حاجت افتاد بروزم ز سیاهی بکراغ</p>	<p>دید پوشید و گمان کرد که پنهان سوخت سوختم لیک ندانم بچه غمناخ سوخت این رگ ابر شرر بار پریشان سوخت دل بریر و فنی مهر در خشان سوخت</p>

<p>کز بی لیشه تو ان در چمنستانم سوخت غیرت گریه بهنگامه صفا نم سوخت در قدم سوختن خار بیا یا نم سوخت خود بدایغ تو دل دیر لپشیا نم سوخت هم بدان سنگ بهم خوردن بیا نم سوخت</p>	<p>سو دم از از ز شمع افروز بود آن رستم کافر عشقم و دوزخ بود در غور من پایم از گریه رفتار نیسوخت براه تا ندانم بفسون تو در آتش رفتم کردم از سنگ جگر تا نشوم خسته عشق</p>
<p>دیگر از خاتمه کفر چو گویم غالب من که رخشندگی جوهر را یا نم سوخت</p>	
<p>نی نی نی کلکم رگ قرگان میست سیراب بے نظم اشرفین حکیمست سوزی که بنجام ز تو در عظم میست از روی تو آئینه کف دست کلیمست کاک و رقم تاب سهیلی برادیمست در زادن همتا بے بن اندیشه قیمست شور رقم رخشه اعضای سیمست در تاز ز خود میر می از غیر چیمست بیسر و بنا لم دلم از غصه دویمست</p>	<p>در بذل لای و رقم دست کریمست شرح کف جم می چکد از مغز سفا لم از آتش لهر اسپ نشان بید بامرو از حرف من اندیشه گلستان غلیب چشم و نگشت کردش جامی ز نیندست در جستن مانند تو نظاره ز بونست ذوق طلبت جنبش اجزای بهارست در نطق سیجا دم از خضم چه پاکست بی پرده ستم کن رخت از باده دورست</p>
<p>بختم ندید کام دل غمزه غالب گوئی لب یارست که در بوسه لثیمست</p>	
<p>پشدار که شهباز تو آموخته هست در زمزمه بوسه جگر سوخته هست در سینه دو صد عریده اندوخته هست</p>	<p>در بند تو چشم از دو جهان وخته هست افغان مرا بے هشی ساخته نیست در دیده ز رخ پرده بر انداخته نیست</p>

از انسوی بیدان و فاخته نیست	زین سوخوس جانپری توخته هست
در راه ثوابش دست افراخته نیست	در برم عتابش رخ افروخته هست

در تاب مرو غالب اگر بچیده گردد	در گوی تو گوئی سک پاسوخته هست
--------------------------------	-------------------------------

<p>با من که عاشقم سخن از تنگ نام چیت</p> <p>مستم ز خون ل که دو چشم از ان پرست</p> <p>با دوست هر که باده بخلوت خورد مدام</p> <p>دلخسته غمیم و بودم دو اسه ما</p> <p>در روز تیره از شب تارم مانند نیم</p> <p>با خیل مور میرسی از ره خوش است فال</p> <p>گفتی قفس خورش است توان بال و پر کشود</p> <p>از کاسه کرام نصیب است خاک را</p> <p>نیکی زتست از تو نخواهم مزد کار</p>	<p>در امر خاص حجت دستور عام چیت</p> <p>گوئی مخور شراب و نه بینی بجام چیت</p> <p>دانند که خورد و گوشت و دار السلام چیت</p> <p>باختگان حدیث حلال و حرام چیت</p> <p>چون صبح نیست خود چیشناسم که شام چیت</p> <p>قاصد بگو زبان لب نوشین بام چیت</p> <p>باری علاج خستگی بند دام چیت</p> <p>تا از فلک نصیب کاس کرام چیت</p> <p>در خود بدیم کار تو ایم انتقام چیت</p>
---	---

غالب اگر نه خرقه و مصحف بهم فروخت	پرسد چرا که بزخسته لعل فام چیت
-----------------------------------	--------------------------------

<p>گل را بجرم عریضه رنگ و لبو گرفت</p> <p>لطف خدای ذوق نشاطش نمیدهد</p> <p>چو اصل کار در نظر همنشین نبود</p> <p>در خلوتی گشته و خشیانم ره دعا</p> <p>شرمند نوازش گردون نمانده ام</p> <p>با خوشی تن چه مایه نظر باز بوده است</p>	<p>راه سخن به عاشق آرزوم جو گرفت</p> <p>کافر دلی که باستم دوست تو گرفت</p> <p>بیچاره خرد و بر روش جسته گرفت</p> <p>کز تنگی بساط نفس در گلو گرفت</p> <p>گر چاک دوخت جامه بزد فر گرفت</p> <p>کز من دل مرا به هزار آرزو گرفت</p>
---	---

گفتم خود از مشایخ پختایش آورد از یک سبوت باده و قسمت جدا جدا فرمان روانه گشت مسلمان بیچ قصر ایمان اگر خوف و رجا کردم استوار سرفتنه در نشا و سماع آورد مرا	خوش باد حال دوست که عالم نکو گرفت جمشید جام بر دو قلند رکد و گرفت گرفت مرغ زمیکده ترسافرو گرفت اخلاص در نمود و فایم دور و گرفت گوئی فلک بعبده بهچار او گرفت
---	---

رضوان چو شهید و شیر به غالب حواله کرد بیچاره باز داد دسے مشک بو گرفت	
---	--

غبار طوفان مرا دم بیچ و تابی هست ببانگ صور سر از خاک بر نیل دارم ز سردی نفس نامه بر توان و هست به رزه جان به غلط دادم و ندانستم نظر فروز ادا با بدشمن ارزا نه ز شوری نمک پر سش نهانی تست خود اولین قدح می نوش ساقی شو مگر دهم جگر تشنه را دسے بدروغ ز سر و مهر ایام نیستیم نرشد	هنوز در رگ اندیشه اضطرابی هست هنوز در نظم چشم نیمخوا بی هست که نارسیده پیام مرا جوابی هست که یار ویر پسندی و زود یابی هست بن سپار اگر داغ سینه تابی هست اگر مرا جگر تشنه عت بی هست که آخر از طرف تست گرجابی هست نشان دهید برایش اگر سرابی هست که در خرابه باروی آفتابی هست
---	--

بهار بند بود برشکال بان غالب درین خزان کده هم موسم شرابی هست	
---	--

تا بسویم نظر لطیف جستن تا مسن است ایک تا نام تو آرایش عنوان بخشید کلکم از تازگه میج تو در باره خویش	سبزه ام گلبن و خارم گل و خاکم خنفت صفحه نام بشاد اسلے برگ منبت شایع انبیا علیه السلام و نبی اکبر است
---	--

<p>گهر افشانی مرع تو بجنبش آورد هر دم از رای منیر تو کند کسب ضیا به خیال تو به منتاب شکیم که مگر راست گفتارم ویزدان پسند و جز است اینچنان گشته یک دل بزم با هم که مرا راستی اینکه دم هر دو فاسد تو بدل دوری از دید اگر روی دهد دوری داور اگر چه همایم به پایون سخن جز باند و ده دل و سرخ تم لقبزاید سینه می سوزد از آن شک که درد این نیست بیکسیهای من از صورت عالم در باب حیف باشد که دلم مرده و پرش کنی چشم دارم که فرستد بجواب غم</p>	<p>خامه ام را که کلبه در گنج سخت مهر تابان که فرو زنده این غنبت عکس روی تو درین آینه بر تو غنبت حرف ناراست سرودن روشن غنبت میتوان گفت که لختی ز دل اندر غنبت با هم آیمخته مانند روان بابد غنبت ز آنکه پیوسته تر از دل زارم و غنبت لیکه رود هر مرا طالع ز رخ و غنبت ناله هر چند زانده دل و رخ غنبت بجگر می خلد آن خار که در بر غنبت مرده ام بر سر راه و کف خاک غنبت بجهان پریش ما ترمزده رسم غنبت آن رضا نامه که از لطف تو مطلب غنبت</p>
---	---

غالب خسته بجان جای بر آن در دارد
 گریه تن مستکف گوشه بیت انحر نیست

<p>نه هر زه همچونی از مغرم استخوان خلایت روم به کعبه ز کوس تو و زحق خجلم هجوم گل بگستان هلاک شو قم کرد گریتم مگر ستی بخون تیم کار و نه نه شاید بے تماشا نه بید لے بنوا کنم به جنبش دل شیشه از پری لبتر</p>	<p>که جای ناله زاری درین بیان خلایت ز سجده جبهه و از یوز شتم زبان خلایت که جانانده و جای تو همچنان خلایت زیار با جگر م چشم خوشچکان خلایت ز غنچه گلبن و از بلبل آشیان خلایت سرم ز باد فسون سنجی زبان خلایت</p>
---	--

گرش بدیدن من گریه رونداده چه جرم	سعاد آتش شوق من زودخان خالیست
پراز سپاس ادای تو دفتری دارم	که یکسر از رقم پرشش بخان خالیست
امام شصت به مسجد اگر رهم ندید	نه جای من به نیایش که بخان خالیست

خراب ذوق برو دوش کیستم غالب

که چون هلال سراپایم از میان خالیست

زمن گسستی و پیوند شکل افتادست	مرا گمیر بخون که درول افتادست
رسد می که خجالت کشم ز گرمی دوست	ز محم داغم و اندیشه باطل افتادست
به قدر ذوق تپیدن بکشته جابخشند	سخن به محکم در کیش قاتل افتادست
شگافه از جگر ذره نم برون ندید	بوادینی که مرا بار مدگل افتادست
دیرین روش بچه امید دل توانستن	میانه من و او شوق حاصل افتادست
به ترک گریه برم دشت اثر ز دلش	که خود ز شبروی ناله غافل افتادست
به صبر کم نیم اما عیار اتو سب	بقدر آنکه گرفتند کامل افتادست
چردننگ و سمندر در آب آتش من	تنم به قلم و کشته باصل افتادست
بروی صید تو از ذوق استخوانش	بهماز تیزی پرواز بسمل افتادست
چو اندر آینه باخویش لاله ساز شو	ز خود بجوی که مارا چه درول افتادست

حریف ماهمه بی بذله خورد غالب

مگر ز خلوت و اعط به محفل افتادست

ایمینم از مرگ تا نیت جراحت بارست	روزی ناخورده مادر جان بارست
ما و خاک ره گذر به فسق عریان بخفتن	گل کسی جوید که اورا گوشه دستارست
پاره امیدوارستم تکلف بر طرف	با همه بی التفاتی در دمنده آزارست
بر سر کوسه تو با مهرم بچنگ دس	این بچوم ذره کانداز روزی دیوارست

<p>در خوشی تابش روی عرفا کش نگر بنیوانی بین که گرد کلبه ام باشد چراغ در پیش چشمم و در کاخ مجوسه استوار راز دید نهامجوی و از شنید نهامگوسه گر نمودار لیست نقش سجد بر سیاه ریغ دور باش از ریز بای استخوانم ای هما کنه نخل تازه از صرصر ز پافتاده ام</p>	<p>تا چها هنگامه سرگرمی گفتار هست سخت را نازم که با من دولت بیدار هست بادش را بنده کم خدمت پر خوار هست نقشه در خامه و آهنگها در تار هست ورنشا نندلیست دوش خسته ز تار هست کاین بسا طاعت و شادمانی آتش بخار هست خاکم از کادی هنوزم ریشه در گلزار هست</p>
---	--

باد بردان گنج باد آورد و غالب است هنوز
ناله الماس پاش و چشم گوهر یار هست

<p>از عرق جبهه بچار ترست نگه از تیغ آبدار ترست دشمن از دوست غمگسار ترست شکر از شکوه ناگوار ترست دیده از دل امیدوار ترست خطش از زلف مشکبار ترست آه عهدی که استوار ترست زار تر هر چه که حق گزار ترست پازتن پاره فگار ترست باده تند سازگار ترست</p>	<p>چشم از آب شکر ترست گریه کرد از فریب زارم کشت می بر انگیز دشمن بکشتن من دیگر مست بوده کارم روز ای که غمی تو بچو روی تو نیست نوبت دولت رسیده را بگریه طفلی و پدر دلی می شکنی همه عجز و نیازم خواهند خسته از راه دور می آیم شکوه از غمی دست توان کرد</p>
---	---

بیرسد گر بخویشتن نازد
غالب از خویش خاکسار ترست

<p>و گرنه شرم گنه در شمار بے ادبیت هنوز قصه حلاج حرفت زیر لبیت نخا و من عجبی و طریق من عربیت قدح مباحش زیا قوت باده گر عنایت نشاط خاطر مغلس ز کیمیا طلبیت فروغ صبح ازل در شراب تمثیت خوشست گرمی بیش خلاف شریعت عیار سبکیه ما شرافت نسبیت که بیوفائی گل در شمار بواجبت</p>	<p>طهور بخشش حق را ذریعه بی سببیت زگیر و دار چه غم چون بعلبیکه نسیم رموز دین نشنا سم درست و معذورم نشاط جم طلب آسمان نه شوکت جم بالتفات نیزم در آرزو چه نزاع بود به طالع ما آفتاب تحت الارض نه هم بیاسی که زاهدان بلا سئ بود هر آنچه در نگری جز به جنس مائل نیست کسی که از تو فریب و فاخورد و اند</p>
---	---

سیان غالب و واعظ نزع شد ساقی
بیا به لایه که هیچان قوت غنایت

<p>فنون یا بلیان فصلی از فضا تست که هر چه رفت بهر عهد در زمانه تست اگر خطت و گر خال دام و دانه تست قدم به بیکده و سر بر آستانه تست نه هر چه دزد ز ما برد در خزانه تست نیتز گامی تو سن ز تا زمانه تست خدا نگ خورده این صید که نشانه تست درین فریضه دو گیتی همان دو گانه تست</p>	<p>نشاط معنویان از شرارتان تست بجام و آینه حرف جم و سکند چیت فریب حسن بتان پیشش اسیر تو ایم هم از احاطه تست اینکه در جهان مارا سپهر را تو بتاراج ما گماشته مرا چه جرم گر اندیشه آسمان بیاست کمان ز رخ و خدنگ از بلا و پرز قضا پاس خود تو فرست آفرینش را</p>
---	--

تو ای که خوشن گستران پیشینه
مباحش منکر غالب که در زمانه تست

روایت شایسته

<p>او چون خودی نداشته دشمن درین چرخ نغم برتا بد این همه گفتن درین چرخ گرفت خون دیده بدامن درین چرخ خویشا نش از روند بشیون درین چرخ گفتم که گل خوشست بگلشن درین چرخ بی رشته نیست جانش سوزن درین چرخ گر بحث می کنم بر بهمن درین چرخ گر نامم نهاد بر وزن درین چرخ ما کرده ایم پرورش فن درین چرخ</p>	<p>مخودست لیکت چون من درین چرخ افسانه گوشت غیر چه همراهی بگو چگون و نیل نیست دست از خدا تیر بیچاره بین که جان بشکر خنده داده است سپیده پرده شوز غصه و الزام ده مرا مترگان بدل ز ذوق نگه سپید و د فرو بستد رای بجلوه دید و بر جای مانده است بسیار ناخوشست خوشم بخشین خوش ایمان از زمین که رحمت حق بر و انش باد</p>
--	---

او به حیثه غالب و من به دست ام
عرفی کیست لیکت چون من درین چرخ

روایت حکیم تازی

<p>آینه مرا بنودن چه احتیاج بند قیاس دوست کشودن چه احتیاج بر خاک او ناصیه سودن چه احتیاج دیگر ز من فسانه شنودن چه احتیاج چندین هزار پرده مردودن چه احتیاج بار و زشت بپریده بدون چه احتیاج</p>	<p>نغم گرفته دوست نمودن چه احتیاج با پیرین زنا ز غم و مسیه و د بدل چون بهیچ آن بر بگزودست خاک شد چکر که شعله از انفسم بال میزند از خودین ذوق ز فرقه میتوان گذشت دوست و گریه است سفید و سیاه</p>
--	--

<p>تاب کشته مزه در دل دویده است بگن در آتش و تب تا بزم نظاره کن آن کن که در نگاه کسان محشم شوی خواب است وجه همت آواره بیدشان</p>	<p>لبوس لب ترا بر بودن چه احتیاج غمناکه مرا بکشودن چه احتیاج برخویش هم ز خویش فروزون چه احتیاج محو رخ ترا به غنودن چه احتیاج</p>
<p>تاب هموم فتنه گرانیت غالب کشت امید را بدرون چه احتیاج</p>	
<p>جلوه میخواستیم آتش شوای ماسنج گر خودت مهری بجنبد کام مشتاقان بده بهنشین در آورده و دل در خدای یاکند مرگ ما را تا که تمهید شکایت کرده است ای که نقش ما بری بذارم از ما لوده خویش اشیرین شمری خصم را پرویز گیر آه از شرم تو کو تا کاسه مار و دیش زاری ما در غم دل دید و شادی مرگ شد کاها محوست عیش بی تو انا میرس</p>	<p>دستگاه خویش بین و دعای ماسنج ورنه نیروی قضا اندر رضای ماسنج میروی از کار و روبروی دوا ماسنج رنج و اندوهی که دارد از برای ماسنج دستمزد او چه داری خونهای ماسنج سرگشت کو بکن با ما جرای ماسنج در تلافی پای مهر و فاسد ماسنج مروت و شمر ز تاثیر دعای ماسنج دید ما کورست نفس نار و ابرای ماسنج</p>
<p>در گرزین پرده چون ساز غالب بیتی مدعی بهار خود گیسو و نوای ماسنج</p>	
<p>ردیف حمیم فارسی</p>	
<p>در پرده شکایت ز تو داریم بیان مسیح ای حسن گرا ز دست نه رنجی سخن نیست</p>	<p>زخم دل ما جلد دانست و زبان مسیح ناز اینچه یعنی چه کز بیچ و زبان مسیح</p>

<p>در راه تو هر موج غبار است روانی برگریه پیروز و دزد دل هر چه فرو رخت تن پروری خلق فرون شد ز ریاضت دنیا طلبان عریه مفت بست بخشید پیان ز رنگینست درین بزم بگردش عالم همه مرآت وجودست عدم چیست دیر ده رسواست که منصور نواست</p>	<p>دلنگ نگر دم زهر افشان جان هیچ در عشق بود تفرقه سود و زیان هیچ بزرگرمی افطار ندارد در رمضان هیچ آزادی مایه و گرفتاری آن هیچ بستی همه طوفان باریست خزان هیچ سما کار کند چشم محیطست و کران هیچ رازت نشود و بیم ازین خلوتیان هیچ</p>
<p>غالب ز گرفتاری او هام برون آست بالله جهان هیچ و بدو نیک جهان هیچ</p>	
<p>ای که بنوی بر چه بود در تاشایش هیچ سوجه از دریا شعاع از مهر خیرانی جریست آسمان و هست از برایش کیوانش گوی آخر از دنیا بجا و پایه افروان سیست صورتی باید که باشد نفروز باروز گاه نامه عنوانش بنام تست زانو تازه است دل زان تست و نمتهای الوانش تراست ای هوس کارت ز گستاخی به برچی کشید پیش ازین کی بود انیم التفاتی بوده است</p>	<p>نیست غیر از دنیا عالم بودیش هیچ محو اصل عاایش بر اخلاش هیچ نقش مایه است بر پنهان پیدایش هیچ بنده ساقی شود گردن زایایش هیچ گوبه اکویش پوش و گوید بایش هیچ داع غم دارد و سوادش بر سرایش هیچ سخت در هم چون سماط خوان بایش هیچ نازکیهای سیانش بین بالایش هیچ اینقدر بخود ز تحشهای بیجایش هیچ</p>
<p>نقش غالب بچنین بر جا گزار آخر شبست خیز و در سگله پرند گوهر آرایش هیچ</p>	
<p>روایت حای طی</p>	

داده بودم

<p>مفت آنان که در آینه بیاغ دم صبح مایلک سرشایم و تو داغ دم صبح آخر کلفت شهباست فراغ دم صبح شب اندیشه ز مایافت سراغ دم صبح شبنم ماست که ترک زده دماغ دم صبح که فرو ریخته از طرقت ایام دم صبح مغلن آواز بر آواز کلاغ دم صبح ای که در بزم تو ماتم پیراغ دم صبح ای نشت کرده فراموش جلاغ دم صبح</p>	<p>باده پر تو خورشید و ایام دم صبح آفتابیم جسم دشمن مهر دای شمع بعد آمانکه قریب اند یا نوبت ماست زین پس جلوه خورشید جای چراغان گیرد پیش ازین باد بچار اینمه سرست نبود سخن ناز لطافت همه سر جوش میست ذوق سستی ز هم آهنگی بلبل خیزد حق آن گرمی هنگامه که دارم بشناس بوی گل گرنه نوید کرست دشت چه دشت</p>
---	--

غالب امروز بوقتی که صبوحی زده ام

چیده ام این گل اندیشه زباغ دم صبح

<p>در گنبد سپهر مگر در کنیم طرح بنشین که آب گردش ساغر کنیم طرح افسانه های غیر مگر در کنیم طرح از ما عجب مدار گزار کنیم طرح عیشی بداغ کردن اختر کنیم طرح در راه عشق جاده دیگر کنیم طرح در زخم رشک روزنه در کنیم طرح وز دود سینه زلفت بنشینیم طرح پیرایه از شراره و اخگر کنیم طرح از کوه دشت حبله و منظر کنیم طرح</p>	<p>آسب عشق فاتح خنجر کنیم طرح در فصل دی که گشته جهان مهر بر آرد تا چند نشوی تو قوما حسب حال خویش ما را از یون مکیه گر از پا در آیدیم بهونی پیر خ داود گردون بر آوریم خود را بشاهای پرستیم زین پس از داغ شوق پرده نشینی نشان دهیم از تار و پود ناله نقاب دهیم ساز برگ حلل ز شعله و آذر بهیم بنیم از زخم و داغ لاله و گل در نظر کنیم</p>
--	---

از سوز و ساز محرم و مطرب کنیم جمع	از خار و خارده باشن بیشتر کنیم طرح
آئین بر همین بنایت رسانده ایم	غالب بیا که شیوه آذر کنیم طرح
روایت خای مجله	
<p>ای جمال تو بتاراج نظر با گستاخ دلغ شوق تو به آرایش دلسرگرم مردم از درد تو دور از تو خود انغم از غیر با خبر باش که دردی که زبید روی است خواهش وصل خود از غیر از اخلاص سنج مشاگردم که بخلوت رسیدت قریب گریه از آنسای آن دل که به نیرو باشد مای این بجه که با حبیب کشتن نارد نازد لهای نزارش چه محلا باشد</p>	<p>وی خرام تو بیا ماست سر با گستاخ زخم تیغ تو بگذاشت جگر با گستاخ که رساند تو این گونه خبر با گستاخ نال را کرد در اطهار اثر با گستاخ کاین گدا نیست بدر پرتوه در با گستاخ بنیمش چون تو در راه گریه با گستاخ بشناورزی سیلاب خطر با گستاخ بود باد امن پاکت چه قدر با گستاخ سر زلفی که به پیچید کبر با گستاخ</p>
<p>طوطیان رشک آینه غالب کاور است لب از نطق بتاراج شکر گستاخ</p>	
<p>گشت گریه ساز از دوزخ شنگان ترا چمن بر زرخ بجسته مور نیز برو طرح دیرت اشخاص بقدر مسلخ از تو گویم برات من بریخ</p>	<p>تا بشوید نهاد ما زو سنج تا چه بخشند در جهان دگر و ده که از گشت زار امیدم دستم از اسب ناله را مدفن از دل آرم بساط من آتش</p>

نسخه

بوس ماودانه از یک دست برگ در خور دهمت فلک است سور چون ساز میزبانان کرد باتوشده هم سخن پیام گزار در سخن کار برقیاس لیکن قاصد من براه مرده و من	نفس ماودام از یک رخ بشکایت چه میزنیم ز رخ به سلیمان رسید پای تلخ چه شکستیم بار دشمن با تلخ ترش گرد و ترش به تلخ تلخ بچنان در شمارۀ فرسخ
--	--

مرگ غالب دلت بدر آورد
خویش را گشت و هرزه گشت اوخ

رویف دال مملو

دگر فریب بچارم سرخون ندیدم گسته تار امیدم دگر بخت انش ز قاتلی ایضا بدم که تیغ و خنجر را بدان پرست نیازم که بجز تسخیرش جنون گواد بش نیست بلکه خود وارست کفیل پوش خودم وقت می بزم حبیب بوی گنج گزیدم خرابه و رنه چون شریک کار نیار و تاب سختی کار بن گرای و وفا جو که ساهه برهنم	گست و جانۀ آلی که بوی خون ند بزمه گله سازم نوا برون ند بجکم و سوسه زهراب بی شکون ند ز مهرول بزبان خصلت فسون ند که تن بهدی عقل فزون ند بشر طانکۀ ز یک قلزم فرون ند بهرزه دوق دلاویزی سکون ند بجواب ناله ماغیری ستون ند بشک هر که دید دل نغمه چون ند
ترا بجز چه حاجت نه آن بود غالب که جهان به لذت آویزش فرون ند	

<p>سواد صفحہ کاغذ چوتو تیار یزد چو گرد سایہ ز بال و پر هم یزد جبین ز پای ماند از نقش پار یزد چو برگ لاله که در گلشن از هوا یزد که گل نجیب منت است خون بهار یزد گداز زهره ماورایاغ مار یزد خنک پیپرین شعله جفا یزد حلی که خون شود و رنگ مدعا یزد که بی من از لب من شکوہ تیر یزد که دل گدازد و ذر قالب دوا یزد زلزله ناخن دست گرہ کشا یزد دمی که خواست قضا طح این بنا یزد بلایجان جوانان پار یزد</p>	<p>لگاوش از بر نامہ و فار یزد بفرق ما اگر کش ناگهان گزار یزد خوشا بریدن راه وفا که در هر گام ز ناله ریخت جگر پار ہاے داغ آلود تبسمیت بیا لکن شتکان خودت دماغ ماز بلا میرسد مگر ساسق خوش آنکہ عجز منش بر سر عتاب آرد بهشت خویش توانی شدن اگر دار بروز وصل در آغوشم آنچنان بفتا بچارہ درد تو اسیر بی نیاز ہاست بروی عقدہ کارم بشکل برگ خزان غبار شوق بخونابہ اسید سرشت شتاب وز ہدیہ نا قدر دانی ہستیت</p>
<p>بسجده بردریار او قسم تا غالب خط جبین چو غبار از جبین مار یزد</p>	
<p>توان شناخت ز بندی کہ بر زبان افتاد گفتہ ام کہ مرا کار با فلان افتاد خوشم ز بخت کہ دلدار بدگسان افتاد بخون تجم کہ چہ افتاد تا چنان افتاد بچاہ یوسف اگر راہ کاروان افتاد کنون کہ کار بہ شیخ نفقہ دان افتاد</p>	<p>بہ بند پر کش عالم نمی توان افتاد فغان من ل خلق آب کرد و رنہ ہنوز من آن نیم کہ بتانم کنند لہوے از رشک غیر بدل خون قناد ناگوسن ہم از تصرف بیتا بے زینا بود ہمیشہ می بدف و چنگ در میان ارم</p>

فر و نیایم از بسکه پیچ و دم بطلب بکوی یار ز پا افتیم و کفم فسرید شب ابرچه با تو بد عوی نامانی داشت نفس شراره فتانست و نطق شعله درو	هزار بار گزافم برایشان افتاد بدان دریغ که دانند ناگهان افتاد به روز طشت مه از یادم آسمان افتاد ز حرف خوی که باز آتشم بجان افتاد
---	--

غریبم و تو زبان دان من که غالب
به بند پریش عالم نمی توان افتاد

غم جویمم در افکند رو که مرا بیدید آخر منزل نخست خوی تو را می بینند ای که بیده غم زنت می که بسینه غم ز شوخی دلکشاتنت برگ نبات می نهد مست عطای خود کند ساقی ماست دوست ز رفقه بگزرد لیک غبار باهوا انچه به من نبشته نیست ز نامه بر زبان سیدیم به خلد جارحم کجاست ای خدا خوب بجا گرفت راتازه کند خراش دل	دانه ذخیره می کند گاه بیاد میدید اول منزل دیگر لوی تو زاد میدید نازش غم که هم زنت خاطر شاد میدید سخنی بی وفادلت رزق جاد میدید داده زیاد می برو بسکه زیاد میدید در ریش از فرون سری ما شن یاد میدید شوخی نامه در کفش نامه کشاد میدید آب هوای این فضا کوی که یاد میدید ورنه بهانه جوی من چیست که یاد میدید
--	---

توسن کلک غالب مصرع فیض نیست
صبح چو ترک مست من شیشه کشاد میدید

دل بباب طرب گم کرده در بند غم نان شد گرفتم کز تافل طاقت ما باج می گیرد تو گستر دی بصر ادا هم وار رشک گرفتار جنون کردیم و مجنون شهره کشیم از خود مند	زراعتگاه دهنقان میشود چون باغ ویران شد حریف یک گاه بیجا بای نتوان شد کف خاکم برنگ قمری بسملج افشان شد برون آدمیم راز غم بعنوانی که پنهان شد
--	--

<p>لب از ذوق کف پای تو عشرتخانه جان شد نفس منم شمشیر و دل در سینه پیکان شد زوشواری بجایم فتنم کاری که سان شد نگاه از بخود دیا دست پا کم کرد و شرکان شد قیامت میدار زده خلای که انسان شد به پیراهن نمی گنجد گریهانی که دامان شد که تم در ماتم صبح وطن نقش پریشان شد نی از لای پالایش چکید و آب حیوان شد چراغی هسته از چشمش اگر داغی نمایان شد خوشا سوهری که هر کس غم طرد و درویش جان شد</p>	<p>بدین نخست گر کیفیت مردن شاست سر اپا ز محبت تو شیم از هستی چه می پرسد فراغت برتابد بهمت شکل پسند من چه پرستی و چه حیرانی که هنگام تماشایت زمارتست این هنگامه بگرشور بسته را نشاط انگیزی انداز سی چاک را تا نرم شبخت بهمانا شیوه غمخوار سیل دارد قضا از ذوق معنی شیر میسخت در جانها دل سوزت نهان ارد ولی در سینه کوبها چو اسکندر ز نادانان هلاک آب جویان</p>
--	---

خدا را ای بتان کرد دلش گردید نه دارد
در یغا آبروی دیر گر غالب سلمان شد

<p>تا به بیم که ازین پرده چاسم آید در بهاران همه بویت ز عباسم آید مژده ای درد که نغم زد و اسم آید که نفس میزد و دوا ره رسام آید جان فدای تو میا که تو حیا سم آید کز پله مور بویرانه ماسم آید ساز عاشق ز شکستن لبدا سم آید بو که دریافت باشی چه نواسم آید خنده بر تنی آغوش قباسم آید</p>	<p>داغم از پرده دل رو بقفاسم آید همچو رازی که بهستی ز دل آید بیرون جلوه ای دلخ که ذوقم ز ننگ میخیزد سود غارت زده گیهای غمت را تا نرم زیستم بتو و زین ننگ نه شتم خود را دعوی گشددگی محض رسوا اینهاست راز از سینه میضرب نیزم بیرون برگ گل پرده سازت تمنای ترا در هم انشودن اندام تو چون مینو است</p>
---	--

رفته در حسرت نقش قدیمی عمر بسر	جاویده را که بسیر منزل سے آید
اتفاق سرفراقت دیر پیری غالب انچه از پای نیامد ز عصا سے آید	
خوش است آنکه با خویش خرم ندارد قوی کرده پیوندنا سوریست تنش سراپای که بر خشد بویرانه خوشتر بجوش عرق رنگی را باخت ویت گلت را فواز گست را تا مشا چه ناکس شمرده آنکه خون ریخت مار ز ماتم نباشد سیاه پوش زلفت آنکه در خود را روز آئینه بگزارد	و لے خوشتر است آنکه این هم ندارد گر انامیه ز رخس که مرهم ندارد ز چشمی که پیرایه نم ندارد گل از نازک کس تاب شبنم ندارد تو دار سے بھار سے کہ عالم ندارد بہ تیغی کہ ترکیب او ختم ندارد کہ ہند و بدین گو نہ ماتم ندارد نگاہ تو پیر و اسے خود ہم ندارد
سخن نیست در لطف این قطعه غالب ہشتے بود ہند کا دم ندارد	
شمع کشند و ز خرشید نشاخم دادند دل ربودند و دو چشم نگراخم دادند ریخت بنجانہ ز نازاقوس فغاخم دادند بھوض خانمہ گنجینہ فشاخم دادند بہ سخن ناصیہ فسر کیا خم دادند ہر چہ بردند بہ پیدا بہ بخاخم دادند شب جمعہ ماہ رمضانم دادند تا بنا لم ہم از ان جملہ ز باخم دادند	خردہ صبح درین تیرہ شبانم دادند رخ کشودند و لب ہرزہ سرایم بستند سوخت آتشکہ ز آتش فتنم بخشدند گھر از رایت شاہان عجم برچیدند افسر از تارک ترکان پستنگ بردند گوہر از تاج گستند و بدانش بستند ہر چہ در جزیرہ ز گہران فتاب آوردند ہر چہ از دستگہ پارس بہ لغام بردند

دل زخم مرده و سن زنده همانا این مرگ	بود از زنده بمیانم که اما نم دادند
هم ز آغاز خون و خطرستم غالب	طالع از قوس و شمار از سربا نم دادند
<p>تا کیم دو و شکایت ز بیان برخیزد ی رسته ازین و خلقی بجانست ز تو گردهم شرح عتابی که بد لها و ارس ما قدرت سرو چو شخصیت که ناگه کبار بچه گیرند عیار بهوس و عشق و در کشته دعوت پیدا سیه غولیم همه زینهار از تعب و وزخ جاوید متوس تاله بر خاست دم جستن از آتش زبند جزوی از عالم و از همه عالم پیشیم عمر با چرخ بگرد که جگر سوخته</p>	<p>یزن آتش که ششیدن میان برخیزد بیجا باشو و بشین که گمان برخیزد دو و کار که شیشه گران برخیزد بجو و از جاز هجوم خفتان برخیزد رسم پیدا و سبا و از جهان برخیزد وای که پرده ازین از جهان برخیزد خوش بهاریست که ز بیم تران برخیزد کو شکر فی که چو ما از سر جان برخیزد همچو موسی که بتان را از میان برخیزد چون سن از دود و دود و نفسان برخیزد</p>
گردهم شرح ستمهای عزیزان غالب	رسم امید همانا ز جهان برخیزد
<p>گویم سخنی گر چه شنیدن نشناسد از بند چه بکشاید و از دام چه خیزد گوهر چه شکایت کند از بی پروا س ساقی چه شکر فی کند و با ده چه تمندی مالذت دیدار ز پیغام گرفتیم بی پرده شود از ناز و میندیش که مارا</p>	<p>صبحت ششم را که رسیدن شناسد مایم و غزاله که رسیدن شناسد مایم و سرشکه که چکیدن شناسد خون باد و ماغی که رسیدن شناسد مشتاق تو دیدن ز شنیدن شناسد چون آنکه چشمیست که دیدن شناسد</p>

ببینم چه بلا بر سر حیب و کفن آرد ببینم که روان از مژه خون جگر ستم شوقم می گنگون بسوی نرنگ امشب	دستی که بجز خامه دریدن نشناسد رنجیست زخم را که پریدن نشناسد پیمان ز ساقی طلبیدن نشناسد
--	--

بالذات اندوه تو در ساختن غالب
گوئی همه دل گشت و تقیدن نشناسد

هر دم ز نشا طم دل آزاد بخت بند بر هم زدن کار من آسان تر از نیست خواهم ز تو آزردگی غیبه و چوبیسم مردم به دم و داغم از آن صید که در دام بان شبنم پریشان می گنگون تقید برقی بفشار آرم و ابر سبب تراوش اندر شک بخون غلتم و از ذوق بر قسم ای آنکه در اصلاح تو هرگز نهد سود هر پویه که گرد دل آگاه بگرد وصل تو به نیروی دعایت ازین بعد	تا کیست درین پرده که بی باد بخت بند کز باد سحر طره شمشاد بخت بند عرق حد خاطر تا شاد بخت بند لحظه پی مشغولی صیاد بخت بند تا در نظرت بال پر یزداد بخت بند زان دشنه که اندر کف جلا داد بخت بند زان تیشه که در پیچ فر باد بخت بند چون طبع کج را رگ بیداد بخت بند هر چاره که در خاطر آستاد بخت بند خون باد ز باسنی که باور داد بخت بند
---	--

غالب قلمت پرده کشائی دم عیسیست
چون بر روش طرز خدا داد بخت بند

خوبان نه آن کنند که کس از بیان رسد دارد خبر در یغ و سن از سادگی هنوز مقصود ما ز دیر و حرم خبر حبیب نیست در وی کشان بمیکره در هم فتاد اند	دل برود تا در چه از آن رستان رسد سنجیم می که دوست مگر ناگهان رسد هر جا کنیم سجده بدان آستان رسد تا زخم به خواری که بن زمین میان رسد
---	--

<p>گرم شد نشان من چو رسیدم به گنج دیر در دام بهر دانه نیستم مگر غرس راهی که تا نیست همانا نه نیست رفتم سوی می و مژه اندر جگر خلید نیز سخت را غلط انداز گفت ام امید غلبه نیست به کیش معان در آ خوارم نه انجنان که دگر مرده وصال صاحبقران ثانی اگر در جهان ماند</p>	<p>ماند آن حد که بگوش گران رسد چندان کنی بلند که تا آشیان رسد خون می خورم که چون بخورم می چیان رسد زان پیشتر که سینه بنوک سنان رسد ای وای گر نه تیر دگر بر نشان رسد می گر به جذبه دست نداد ارمان رسد باور کنم اگر همه از آسمان رسد گفتار من به ثاسی صاحبقران رسد</p>
--	---

چون نیست تاب برق سبج کلیم را
 کی در سخن به غالب آتش بیان رسد

<p>عاشق چو گفتیش که روز و دمی رود شب بزم دوست کسی نام نبرد از ناله ام مرغ که آخر شدست کار شادم بزم و عظم که را بش اگر نیست فردوس جوی عمر بوسه داد را نخوت نگر که می خلد اندر دلش رشک ما هم بلاغ و لایه تسلی شویم کاش رشک فانگر که بدخو سه که خفا فرزند زیر تیغ پدر سه خد گلو</p>	<p>نازم بخواب که غضب آلود می رود کوئی سخن ز طالع مسود می رود شمع خاموشم و ز سرم دود می رود باری حدیث چنگ و نی و عود می رود سرمایہ نیز در بوس سود می رود حرفی که در پرستش مبدود می رود نادان ز بزم دوست چه شنود می رود بر کس چگونه در پله مقصود می رود اگر خود پدر در آتش نمرود می رود</p>
--	---

عالم خوشست فرصت بودم و فکر عیش
 تازی که نیست در سر این بود می رود

دانت کز شهاب و تم از سید جور بود رفت آنکه مار حسن مدارا طمع کنسیم محرم سنج رنداننا الحق سرا سر را سالک گفته ایم که منزل شناس نیست نازم باست یاز که بگزشتن از گناه ای آنکه از غرور و بیچم نمی خرس در دلم بجز زشتی تهنیت ماند دل از تو بود و تو بپای الزام مارا قطع پیام کردی و دامن استیت	بر شتم ز دین دم لبیل ضرور بود سر رشته در کف ارنی گوی طور بود معشوقه خود نمای و نگهبان غیور بود بیجا ده ماند راه از ان رو که دور بود باد یکران ز غفودیا از غرور بود زان پایه باز گوئی که پیش از ظهور بود خون با دنا که حسرت آنگ صورت بود بردی نخست آنچه ز جنس شعور بود دلاله غریب و دلم نا صبور بود
--	--

دادی صدای جلوه و غالب کناره کرد
کو بخش آن گدا که ز غوغا نفور بود

ز گرمی نکت خون دل بجوش آمد بجان نوید که شرم از میان هم رفت خیال یار در آغوشم شمع انجمن افشود باستین بفتان و به تیغ خوش بردار فدای شیوه رحمت که در لباس بھار ز وصل یار قناعت کنون به پیافیت ز مام حوصله نگرفت و کو بکین داد شهید چشم تو گشتم که خوش سخن گویت ترا جمال و مرا مایه سخن ساز نیست میرس وجه سواد سفینه با غالب	ز شادی سمت سینه در خر و ش آمد به عیش مرده که وقت و دایع هوش آمد که شرم آشفتم از شکوه باس دوش آمد که جان غبار تن سرو بال دوش آمد بعذر خواهی رندان باده نوش آمد خران چشم رسید و بھار گوش آمد چه نرم نشانه گذشت و چه سخت گوش آمد هلاک طرز لبم شو که پر خروش آمد بھار زینت دکان گل فروش آمد سخن برگ سخن رس سیاه پوش آمد
---	--

<p>بجیب حوصله نقد نشاء باید ریخت چو لب زهر زه نوایان شوق نتوان شد چو زرم عشرتیان تازه رو توان جوشید کمر نهفته بتاراج غولیش باید بست چو شوق بال کشاید توان بخرد بالید به صحن میکده سرست میتوان کردید بخون پییده ذوق نگاه نتوان بست نگه زدین بیدار جو که سائل را</p>	<p>مجاز سوز حقیقت گداز باید بود سجیان شکوه تقاضا طراز باید بود چو دل ز پرده سربان راز باید بود چو شمع خلوتیان جان گداز باید بود شریک مصلحت سکه ناز باید بود چو ناز جسد گراید نیاز باید بود به گنج صومعه وقت ناز باید بود ششید آن مژه با س دراز باید بود به گدیز طالب در پاس باز باید بود</p>
--	--

چو بر زحمت آزادی خورے غالب

ترا که این همه با برگ و ساز باید بود

<p>نفس از بیم خوبت رشت پیچیده را ماند ز جوشش زبانش ریشه را بست پندار ز لب کز لاله گل حسرت ناز تو می جوشد خوشا دل داده چشم خودش و دل آئینه غبار از جاده تا اوج سپهر ساده میبالد بهر جای خنجر امی جلوه ات در راست پندار چه غم زافتا و گیاه چون ان پلاست اندو بهار از رنگ بود در پیشگاه جلوه نازش رقیبش ده از راه وفا بگر که در چشم جهان دوست از سودا که میگردد اندش</p>	<p>نگاه از تاب بیت موی نقش دیده را ماند بزرگان قطره خون غنچه ناپسیده را ماند خیابان محشر دلهای خون گردیده را ماند ز سر گرمی نگه صیاد آهو دیده را ماند ز جوش و خشم صحرا دل رنجیده را ماند دل ز آئینه دایره های شوق دیده را ماند تن از مستی بکویت جان آرمیده را ماند گدایان ثار از بکر زربچیده را ماند غبار راه او شرکان برگردیده را ماند تو گونی گبند گردون سر شوریده را ماند</p>
---	--

<p>از شکاش حسرت خواهم بدر آورد وانگاه سپی بردن آیم بدر آورد دور فلک از بزم شرابم بدر آورد کنج و خم موج سرابم بدر آورد از عهد تحسیر جوایم بدر آورد از قفسه مهر و عتابم بدر آورد آن باد که از بند حجابم بدر آورد کز سر هدا این دیر خرابم بدر آورد افکند در آتش گرا آیم بدر آورد</p>	<p>شادم بخیاالت که ز تابم بدر آورد فراید که شوق تو بکاشانه زد و شش رسوائی من خواست مگر کاینده سرست افکند بچگون فلک ازادی و شادم جان بر سر مکتوب تو از شوق نشانیدن نازم به نگارست که ز سر سینه اندازد ساقی مخی تابش نام ز چه جامست نازم به گرانایگی سے تحسیر آن کشتی اشکسته ز موجم که تباہی</p>
---	--

غالب ز عزیزان ملن بوده ام اما
 آوارگی از فردحسبم بدر آورد

<p>از آنکه در رسد از راه میمائش لرزد چه طائری که بسوزانی اشیا نش لرزد که در ضمیر بودیم پاسبانش لرزد ز ساد که زنی بوسه بردانش لرزد چه از رسد سر آن طره بر میانش لرزد چه را نصی که ز کف در برده عنانش لرزد که بی اراده جسد تیر از گمانش لرزد که بدلی گزرد مرگ ناگهانش لرزد بر آوردند ز قلب از دکانش لرزد چرا به سجده نهد سر بر استانش لرزد</p>	<p>کر سینه که بر آید ز فاقه جانش لرزد نفس بگردول ز مهری تپد بغراقت منم بوجصل به گنجینه راه یافته دزد و که بکام خود ای دل چه بهره برد تو آن ترسد از رگستن خدا خواسته باشد ز شور ناله دل دارد و اضطراب روانم ز جنبش شره ماسنه دم نگاه بسته ز شیخ و جید بذوق نشاط نمندی ناب فغان و خجلت صرناکم عیار که ناک گراز نشان جان من نیست در سرگاه</p>
---	---

<p>آنرا که وصل یار همه آرزو کنند وقت کردانی سے ساقیانِ بزم سینا سے ازنی که به ماخن شکسته اند دیوانه و جگر رشته ندارد و مگر همان خون هزار ساده بگردن گرفتند اند لب تشنه جوی آب شمار و سراب را از بس اشتوق روی تو مستی تو بهما پیمانه را به ماتم صبا نشانند نست</p>	<p>باید که خویش را بگدازند و او کنند پیمانه را حباب لب آب جو کنند ای دای ناسخه بدلت گرفت و کنند تاری کشند ز جیب که چاک ریخته کنند آنان که گفته اند بگو بایان نگو کنند می زبیدار بسته اشیا غلو کنند بوی می آید از دهن غنچه بو کنند ای دای که ز خاک وجودم سبک کنند</p>
---	--

آلوده ریا توان بود غالب
پاکست خرقه که بی شست شو کنند

<p>چون گویم از تو بردل شیدا چه سیرود خوایده است تا که بگویت رسیده است گویی سباد در شکن طره خون شود پیدا است بی نیازی عشق از فانی ما آئینه خانه ایست غبارم ز آفتاب گر جلوه رخ تو بسا غر زنده ایم با ما که محو لذت پیدا و گشته ایم کی ره اگر بوا دی مجنون کند گزار ای شرم باز داشته از جلوه سازیت</p>	<p>بگر بر آئینه زخار آنچه سیرود گر سر رود بر راه تو از پا چه سیرود دل زان تست از گره ما چه سیرود گر زور قی شکست زور یا چه سیرود او جانب چمن بتماشا چه سیرود چندین بذوق باده دل زجا چه سیرود دیگر سخن ز محراب چه سیرود از ساربان ناله لب چه سیرود از پشت یا بر آینه آما چه سیرود</p>
---	---

بهشت آسمان بگذشت و ما در میانیم
غالب در گریه می رسد که بر ما چه سیرود

نگاهش باد در ازیمهای شرکان بر نمی آید سرشوریده مانده گریبان بر نمی آید چرا دل خون نمی گردد چرا جان بر نمی آید باغ خون مشکین لوب از گلستان نمی آید دلتم تنگست کار از زخم پیکان بر نمی آید دلت بانال مرغ محراب خون بر نمی آید دلی که عده غمهاست پنهان بر نمی آید که دود از روزن دیوار زندان بر نمی آید کسی از دام این نازک میانان بر نمی آید چو خاکی از پاره پاژ دامان بر نمی آید نفس چند آنکه میانم پریشان نمی آید بیای خود کسی از کوی جانان بر نمی آید	نه از شرمست که شرم وی آسان نمی آید ازین شرمندگی که بند سامان بر نمی آید گر از رسوائی ناز تو پروا نیست عاشق را بیزم سوختن دود از چراغان بر نمی آید سرت گرم برن بیند و در نمی آید شگفتن عرض بیایست بانی غنچه میدام بماندن کردن از دیده بیرون ریختن آید مگر آتش نفس یوانه حرور از اسیر است چه گیر است کاین تار ز مو بار بکتر دارد محو آسودگی که مرد را هی کاندیرین آید برم پیش که یارب شکوه اندوه دلنگی بدوش خلق نعشم عبرت صاحبان باشد
---	--

بر از نیم بحث ای جذبه توحید غالب را
که ترک ساده ما یافت میان بر نمی آید

بنوعی گفت می آیم که سید انم نمی آید اگر باشم به پین یادانه بسیار انم نمی آید خود او را خنده بر چاک گریبانم نمی آید بکوشش شک بر مهر در خشتانم نمی آید ز نفرین بسکه میرسد به لب جانم نمی آید نوبدی که نوازشهای پنجه انم نمی آید بر فتن پای بر خار منیلا نم نمی آید	چو پیش از وعده چون در عنوانم نمی آید بوی رانی خوشم لیکن چون بنیو ویر است کز شرم زانکه بر زخم دل صد پاره خون گریه روشن نگشته و در سایه دیوار شسته دعای خیر شد در حق من نفرین بجان کردن از آن بدخود انم چون دهد دلاله در پیدا براه کعبه زادم نیست شادم که سبکبار
--	--

<p>دلش خواهد که تناسوی من و توی رو لکین بیرم شاعرم رندم ندیم شیوا دارم شو دریم ولی نترسندارد که در خوابم فرب هم بان دادم ز نادم نمی آید گفتم رحم بر فریاد و انعام نمی آید شی کاه از نالیدن ز نادم نمی آید</p>	<p>ندارم یاده غالب گر کاهش بر آید برین مست دانی کز شب تا نغم نمی آید</p>
<p>چون بوی زمین چسب زمین تو شود نیم از نام تو آن بای پرست که اگر چون به سجده که آنست بکا بد از شرم صد قیامت بگذارند و بهم آمیزند تاب هنگامه در دارم و گویم بهیات به سخن چسب و اندوه گسارش گرم جلوه جز در دل آگاه سرایت نکند چشم و دل باخته ام داد نر خواهد داد کفر و دین چیست جز آرایش بیدار وجود</p>	<p>خوش مستی است که کس آه نشین تو شود بوسه بر غنچه ز نغم غنچه نلین تو شود ماه یکچند باله که جبین تو شود تا خمیر دل هنگامه گزین تو شود چکنم تا غم بحسب تو یقین تو شود برم از غم و دل را که حزن تو شود من در آتش فتم از هر که قرین تو شود آنکه چون من همه دان همه بدین تو شود یاک شو پاک که هم کفر تو بدین تو شود</p>
<p>دو رخ تافته هست نهادت غالب آه ازان دم که دم بار پسین تو شود</p>	
<p>و یک از گریه بدل رسم فغان داد دل را اثر و نقش منت دامن کشید تا ندانی جگر سنگ کشودن بدست دادم از گری شوق تو که صدیره بدلم خیز و در ماتم ماسر فرود شوخی از چشم</p>	<p>رگ پیانه ز دم شیشه به سر یاد آمد شا دم از آه که هم آتش و هم یاد آمد قیسه داند که چسب بر سر فرما داد آمد همچنان بر اثر شکوه بیداد آمد وقت مشا طک حسن خدا داد آمد</p>

رفته بودی و گراز جای سخن سازی صیر تشنگ و تر سوزی این شعله تابش دارد دید پر ریخته و از قسم کرد آزاد بر دریاچه غوغاست غریزان پروید	منت از بخت که خاموشی مایه آمد عشق یک رنگ کن بنده و آزاد آمد رحم در طینت ظالم ستم ایجاد آمد خون بها مزد سبک و سستی جلا داد آمد
---	--

داده خونین نفسی درس خیالم غالب
رنگ بر روی من از سیله استاد آمد

دوش اگر گوش خشم گله بر روی تو بود انچه شب شمع گمان کردی رفتی بخت چرخ کج باخت بن در خم دام تو فکند دوست دارم گری را که کارم زده اند چه عجب صانع اگر نقش دهانت گم کرد شب چه دانی ز تو در زمخویان چه گزشت مردن جان بهمنای شهادت اذن خنده از نفس شعله شان میسوزم روش باد بجاری به گمانم فکست بخت باد سباده اینهمه سواکی دل هم از آن پیش که مشاطه بدامور شود	چشم سوی فلک روی سخن می تو بود نفسم پرده کشاید اثر نوی تو بود نعل و ازون بلا حلقه گیسوی تو بود کاین همانست که پیوسته در بر روی تو بود کو خود از حیرتیان رخ نیکی تو بود خاصه بر صدر شینی که به پهلوی تو بود هم زان دیش از ردن بازوی تو بود تا ندانند حریفان که سر کوی تو بود کاین گل و غنچه پی قافله بوی تو بود کاخ از پر و کیان شکن بوی تو بود نقش بر شیشه در آئینه زانوی تو بود
---	---

لاله و گل دمد از طرقت مزارش پس مرگ

تا چادر دل غالب بوس دوی تو بود

گر چشمت ناز تو آگاهد یقینا ماند دل و دینی به بهای تو فرستم حاشا	به سکت در ترند هر چه زود اماند وام گیر اینچه زبیه سواد اماند
--	---

هم بسودای تو خورشید پرستم آرس با وجود تو دم از جلوه گری نتوان زد شکوه دوست ز دشمن نتوانم پوشید ساز آوازه بدنامی رهزن شدست بنده را که بفرمان خدا راه رود به بیایغ از افق سروشی کرد طبع بعد صد شکوه یک عذر تسلی نشوم	دل مجنون برد آمو که به لیلی ماند در گلستان تو طافوس به بقا ماند گر غم بحر چین حوصله فرس ماند آه از آن خسته که از پیویره و اماند نگذارند که در بند زلیخا ماند سرو گفتند بدان ماه پایا ماند کاین چنین مهر ز سردی به دارا ماند
--	---

در بغل دشنه نهان ساخته غالب امروز مگزارید که ماتم زده تنها ماند
--

در کلبه ما از جگر سوخته بورد خواهم که برو ناله غبارم زد دل و کشت همه رودش کوش و حوران که دم مرگ بستند جبر عیابی به سکن در وی رند بهنگامه خجسته کوش را بر غم تیار دل زار سر آمد مارا بنوده است و او را بنود صبر دلدار تو هم چون تو فریبده نگارست یک گریه پس از ضبط و صد گریه ضاوه	با مالکه سنجید و شامت به عدو برد چون گریه تن زار مرا از آن سر کو برد ذوق می ناب و مپوس روی نکو برد در یوزه گریه که صهیابه کدو برد می خورد و هم از میکه آبی بسو برد دیوانه مارا صدمه سلسه بو برد دسته که ز داشت سخن که فرو برد در حلقه و فایک لم آورد و دورو برد ماتلخی آن زهره تو انم ز گلو برد
--	---

ناز و به نکوبان زرقاری غالب گوئی بگو برد و لے را که از و برد	نادان صدمه من روش کار نداند بر هر که کند رحم سر از بار نداند
---	---

دلخای عزیزان بستم افکار ندانند
اندوه جگر تشنه دیدار ندانند
روزیه از سایه دیوار ندانند
دم را به لفت ناله شمر بار ندانند
پایان بوسه ناله غیار ندانند
آنست که من میسر و دشوار ندانند
خود کمتر از آنست که بسیار ندانند
در عریده خوارم کند و خوار ندانند
صدره خمد بند و گرفتار ندانند
تا چند بخود چسبم و غسوار ندانند

بی دشنه و خنجر نبود مقتدر خم
بر تشنه لب بادیه سوز و دلش از مهر
گویم سخن از ریخ و براحت کندش طرح
دل را بغم آتش کده راز نسجد
عنوان هوا داری احباب تبسند
دشوار بود مردن و دشوار تر از مرگ
دانم که ندانست و ندانم که غم من
از تا کسی خویش چه مقدار غم من
گردم سر آوازه آزاد گه خویش
فصل زدل آشوبی در مان سراپد

پیمانه یران رند حرامست که غالب
در پیخو دس اندازده گفتار ندانند

اگر چه خود همه بر سرف من فرویزد
بجای گر دروان از بدن فرویزد
مباد مهر سکوت از دهن فرویزد
مین مناید و در انجمن فرویزد
غبار بادیه از سپهر بن فرویزد
برخت خواب گل و یاسمن فرویزد
کسی که گل بکشت از چین فرویزد
که خود ز زخم دم و دو غش فرویزد
که بوشم از سر و تا بزم زن فرویزد

شورش که گسبد چرخ کس فرویزد
بریده ام ره دوری که گریشتانم
ز جوش شکوه بیداد دوست می نسیم
و هدیه مجایان باده و بنوت من
مرا چه قدر بگوئی که ناز نینان را
ز خار خار چنین کس چه نال می کشد
تا که عالم ناز به بفره بستاند
بکس چه بگوئی که بگویند کاین
بمن بسازد که ان غره می بجام ریزد

<p>مخی نخورده مرا از دهن منسوریزد دل شکسته ام از هر شکن منسوریزد</p>	<p>بذوق باده ترس آب در دهن گردد بترس از آنکه به محشر ز طره طسار</p>
<p>رواست غالب اگر در قاشق کوسه که از لبش ز درواسته سخن منسوریزد</p>	
<p>اگر بدل نه غلج هر چه از نظر گزرد بوصل لطف با نذازد تمسک کن هلاک ناله خویشم که در دل شبها ازین اوریب نگاهان حذر کناوکی نشان نفس آبله با سس و لم بر آرد سر حریف شوخی اجزای ناله نیست شرر کنندنگ تو قطع خدمت من و غیر ز شعله خیزی دل بر ترار ما چه عجب شکست ما بعدم نیز همچنان پید است خوشا گلی که بهن ریق بلند بالا نیست دماغ مهری دل رساند آن جان نیست</p>	<p>زهی رواست عمری که در سفر گزرد که مرگ تشنه بود آب چون ز سر گزرد دود بعبیده چپ را که از اثر گزرد بهر دلی که رسد راست از جگر گزرد چنانکه رشته در آموذن از کف گزرد که آن برون جند و این ز غار و گزرد مرا خود از دل و او را هم از نظر گزرد که برق مرغ بوار از بال و پر گزرد بصورت مهر ز سس که از کمر گزرد دند ز شاخ و ازین بنر کاخ بر گزرد چاکه بر سر خار از شیشه گر گزرد</p>
<p>حریف منت احباب بیستم غالب خویشم که کار من از سس چاره گر گزرد</p>	
<p>شوشه چشم جیب فتنه ایام شد تا تو به مندم حرم ناله فکندی براه بیج و خم دستگاه کرد غرقون جان نست تفاوت بسی هم ز شب تا نیمه</p>	<p>قسمت بخت رقیب گردش صد جام شد کعبه ز فرش سیاه مردک حرام شد ریشه جو آید برون دانه مادام شد لذت دیگر و هر چه بود دشنام شد</p>

خود لیم اندر طلب خسته آبرام شد
صبح امید مرا روز سه شام شد
بوسه شود در لیم هر چه ز پیغام شد
صورت آغاز مانع انجام شد
نال شربت تاب شد اشک جگر خام شد

ایکه ترا خواستم لب یکیدن فگار
گر همه مهری بود همه شمی نجیب
ساده دلم در امید خشم تو گیرم به مهر
بچو خشی کش شرر چهره کشانی کند
دیگرم از روزگار شکوه چه در غور بود

ای شده غالب ستای دشمنی بخت بین
خود صفت دشمنیت آنچه مرا نام شد

نوبت سوختن ما به جهم نرسد
کز قیدین دل افکار بر هم نرسد
پیش این قوم بشور آب ز قهرم نرسد
وای گرد و روش نسل به آدم نرسد
لاله از داغ و گل از چاک لبش نرسد
باده گر خود بود از سب که به جهم نرسد
هیچ جان نیست که این دایره با هم نرسد
بخشان میرسد انگس که بخود هم نرسد
جز خراشی بجگر گوشه آدم نرسد
جز نسبی بر تشنگ مریم نرسد

نیست وقتی که با کاهشی از غم نرسد
دوری درد ز در مان نشناسی نرسد
می بز باد مکن عرض که این جوهر ناب
خواه فردوس میراث تنادارد
صله و فرد میدیش که در ریش عام
بهره از سر خویش نیست دماغ عایت
هر چه بینی بجان حلقه زنجیری هست
قر خالذت بیداد کرن چسب
بر کجاشه شوق تو جرات بارد
ملونی فیض تو بر با گل و بار افشانند

سوز از تاب سموم دم گرم غالب
دل گرش تازسگ از اشک مادم نرسد

از هر چه در گزشتیم آوازه پا ندارد
حور و حاناتا بم محمده و خاندان دارد

آزادگی ست سازی اما صدا ندارد
عشقت و ناتوانی نیست سرگرا دارد

<p>فای کسی که دل را باد درد و اگر دارد در هم فشار خود را تا در رسد دماغ ای سبزه سرده از چوپا چه ناله صد ره درین کشاکش بگرفته در خمیرش هر مطلق که ریزد از خانه ام فحاشیت جان در غمت فتادن گم از قفان دارد بر خویش تن بختی ای گفتم و گرتو دانه کشتن چنانکه گوئی نشناختت مارا هرش زبید ماعی ماناست با قافل چشمه سیاه دارد و سینے بانه بیند چون لعل تست غنچه اما سخن نداند</p>	<p>کشت جهان سراسر دارد و گیاه ندارد در بزم مازتنگی پیمانها ندارد در کیش روزگار ان گل خون بهمان دارد بر سحر عشق گوئی آه رساند دارد خبر نغمه محبت سازم نوان دارد تن در بلا فکرتن بیم بهمان دارد دارم دلی که دیگر تاب بماند دارد هی نام تمام لطفه کز شکوه و اندازد یارب ستم مبادا بر ما روا ندارد روئی چو ماه دارد اما بماند دارد چون چشم تست زنگس اما حیاء ندارد</p>
--	--

آتش گداز خاکی بادش لعل بنجاره

دلی برگ غالب آب و هوا ندارد

<p>شوقم زیند در سیر یا میزنند تا آتش کنی چه و لوله اندر رخسار و ما از جوی شیر و عشرت خسرو نشان نماند هرگز مذاق درد اسیری نبوده است ممنون کاوشش مرده و بیشتر نیم خونی که دی به جیم از و خار خار بود اندر تواسه شمع بهمانا زبال و پر زین پیش نیست قافله زنگنه درنگ</p>	<p>بر آتش من آب دم از باد میزنند کاینکه از تو موج پریرا د میزنند غیرت هنوز طعنه به سرها میزنند پاناکه مرغ قفس ز او میزنند دل موج خون ز در و خدا د میزنند امروز گل بدامن جلاد میزنند پروانه دشته در جگر باد میزنند گل یک قدح بسایه شمشاد میزنند</p>
--	--

<p>دل را نواس ویر بانا دسینزند بر زخم سینه ام ننگ داد میزند سنگ از شرار خنده بی پولا دسیرند</p>	<p>ذوقم به شراره که از داغ می جسد چون دیگر شکایت بیداد فارغ شم تا دستبرد آتش سوزان دهنه بیا</p>
<p>غالب سر شک چشم تو عالم فرو گرفت موجیت و ببله را که به بند او میزند</p>	
<p>آری دروغ مصلحت آسینه گفته اند آن قصه شکر که به پرویز گفته اند مردم ترا برای چه خون ریز گفته اند تا خود نگشته آتش دل تیر گفته اند از نو بهار آنچه به باینر گفته اند انگشت گردفتنه و انگیز گفته اند باقیس ره نوردی شدید گفته اند گراز تو گفته اند زمانیه گفته اند</p>	<p>باید ز می بر آئینه پر بهیز گفته اند فضلی هم از حکایت شیرین نموده ایم خون ریختن بجوی تو کردار خشم است گویم ز سوز سینه و گوید که این همه نشکفت دل ز باد تو کوئی دروغ بود انداخت خار در ره و انداز خوانده اند گفتا سخن ز بیسرو بیان نه زیر کیست نازی بصد مضائقه عجزی بصد خوشی</p>
<p>غالب ترا بدیر سلمان نموده اند آری دروغ مصلحت آسینه گفته اند</p>	
<p>یا قوت باده بر قوه آفتاب زد کافاق استلا ز هجوم سحاب زد آه از فسون دیو که را حسم بآب زد کاندر هزار مرحله موج سراب زد تا جلوه کرد چشمک برق عتاب زد از چیه ناکشوده به بست نقاب زد</p>	<p>صیحت خوش بود قدحی بر شراب زد نشر به مغزینیه سینا فرو برید ذوق می مغانه زد کردار باز داشت تا خاک کشتگان فریب فای کیت زنگی که در خیال خود اندوختم زدوست گفتم که ز کار دل و دیده باز کن</p>

گر بپوش ما بساط ادا ای خرام نیست تا در هجوم ناله نفس با ختم به کوه ای لاله پردلی که سیه کرده آفتاب غم مشربان بچشمه حیوان نمی دهند	نقشه توان به صفحه دیبای خواب و سنگ از گداز خویش برویم کلاب و واغ تو بر دماغ که بوی کباب زد موجی که دشنه در جگر از پرچ و تاب زد
--	---

غالب خان اجل حکمش گرفته اند
بیداشتی که طعنه بر اصل کتاب زد

تنگ فرمادم بفرشنگ و فادور شادم از دشمن که از رشک ازدم دردم قرتی خواهم بقاتل کا ستوان سینه ام از شیده ان ویم کزیم برق خنجرش شرم جور خاص اوست لیکن در جواب چون بگوید کام تالمخی پرستاری کنم وقت کار این جنبش خلخال کند سیاق اگر قضا ساز تلانی در غور عشرت کند گر سلمان یی بدین دهر هشت است آنکه او	عشق کا فرشل جان اودن نزد در نیست زخمی که حکیدن طرح ناسور قرعه فالی بنام زخم سا طور لرزه در جور افتد و جام از کف خور چون فردا این در رسم جمهور خویش ابر رخت خواب باز بخور حلقه رغبت بگوش خون منصور آه ازان خوانه کا ندر جام فقور اختلافی در میان طلعت و نور
--	--

آدم بر راه و غالب گردول میگردد
نفرش پایی که باز از جاده ام دور

بره بافتش بای خویشم از غیرت سری بشد نی گیری چون خلق بی پروا نگاهان را چگونه سوز دل با جو تو غم نا دیده بسته رسد هر روزم از غلبه برین نا خوانده همای	که ترسم دوست جوین ابلویش سیری باشد تواند بود یارب بعد محشر محشری باشد شالی و انامیم گر کباب و انگلی باشد حجیم من گراز دل غبشته پیکری باشد
--	--

و غلبه برین نا خوانده همای

<p>نخواهد بود در رسم انجابدیوان اوریون توان صیقل بهای تیغ قاتل هم او کرد مکیدم آن قدر که زبوسه و دشنام خالی شد بذوق لذتی که زخاره و خارست پهلورا سجانی که خود از کوهست دردی لرزه اندازد ستایم حق شناسیهای محبوبه که در محفل نبود ارثیه پیدا سر بنگی میزدیم لیکن</p>	<p>اگر فتم کشور مهر و وفارا دآوری باشد اگر فضا در اورد و هر مزد نشتری باشد لب پادشاهت و حرفی چند گو باد دیگری باشد بنالم بچنین گرم ز نسرين بستی باشد بچشمی که خود از ساست گروی لشکری باشد دلش با چشم پر خون و لبش با ساغری باشد ستم باشد که در پیوده میری میسری باشد</p>
---	--

بیاییم زمین آنچه از ظهوری یا فتم غالب
اگر جادو بیایان از من و ایستری باشد

<p>دل نه تنها ز فراق تو فغان سازد و بد مقر جان سوخت ز سودا و بکام تو هنوز خاک خون باد که در سر خنثار وجود داغ غم از پرورش چرخ که در بزم اسید دل چو بیند ستم از دوست نشاط آغازد های پر کاری ساقی که یار با نظر طره ات مشک به امان نسیم نشانند سعی زین بال فشانی جگر سوخت در یغ ای که برخوان وصال تو قناعت کفر سن سراز پاشنا ستم بره سعی و سپهر پرده داران بینی و ساز فشانند بررسی که ز کوسه تو بنجامم گزرد</p>	<p>رفتن عکس تو از آئینه آواز دهد ز سر رسوائی ما چاشنی راز دهد زلف و رخ در کشد و سبیل گل باز دهد سر شمی که سر و زرد دم گاز دهد شیشه سار نیست که تابش کند آواز دهد می باند از و پیسانه باند از دهد جلوه ات گل بکفت آئینه پرداز دهد کاش آبی زخم خجالت پرداز دهد هان صلائی که مرا حوصله آزار دهد هر دم انجام مرا جلوه آزار دهد تا که بخواست که شرح ستم آزار دهد یادم از ولولای ستم یک آزار دهد</p>
---	--

<p>چون نازد سخن از محبت دهر بخویش که برده عسفی و غالب بوضوح زد</p>	
<p>از صور جملوه و از آنکه زنگار برد کوبد آموز که پیشاره بدلدار برد غیر سخاوت مرا لبی توبه گلزار برد مرگ مشکلی که ز مالدت گفتار برد یوسف از چاه بر آرد که بیزار برد بان ادانی که دل دوست من کار برد کیست که سنی نظریه بدیاری برد دیده ذوق نکه از روزن دیوار برد بتوان جانب ما خروشه دیدار برد کز ضمیرم گل سر زشش خار برد تا ز دل حسرت آرایش در ستار برد</p>	<p>کوفتا تا همه آرایش سپندار برد شب ز خود رفتم و بر شعله کشودم آغوش گفته باشی که بهر حیل در آتش فکانش باز چسبیده لب از جوش حلاوت با هم عشوه محبت چرخ مخسر کاین عیار شوق گسلیخ و تو سرست بد از رسوا خونچکانست نسیم از اثر ناله من تو نیای لب لب بام و بگوی تو دم ناز را آنکه مانیم بهر مایه شوق مژه ات سفت دل و رفت نگاه تو فرد خاک از ره گزند دوست بفرقم ریزند</p>
<p>میزندم ز فقا غالب و کینش نیست بو که توفیق ز گفتار به کردار برد</p>	
<p>تا چه بر چاک از گریبان می رود روزم اندر ابرینسان می رود چون رود از دست آسان می رود خود سخن در کهنه و ایمان می رود بوی پیرا من به کفان می رود تا رود پنداشته جان می رود</p>	<p>چاک از جیم بدایان می رود جوهر طبعم در خفا نیست لیک گر بود شکل مرغی ای دل که کار جز سخن کفری و ایسانی کجاست هر شیمی را شامی در خورست آید و از ذوق دشنام که کیست</p>

میلانی

<p>می رود اما پریشان می رود قبله آتش پرستان می رود اخر شب از شبستان می رود آبرو بے تیر و پیکان می رود</p>	<p>سیرد اما نه یک حاسه برد هر که بیند در ریش گوید ستم اول ما هست و از شرم تو ماه بگرز از دشمن دشمن سخت سخت</p>
<p>کیست تا گوید بدان ایوان شین انچه بر غالب زد در بان می رود</p>	
<p>روزی که سپید شد سحر و شام ندارد نرمست دلم حوصله کام ندارد کز حکمت گل جامه احرام ندارد دیوانگی شوق سر انجام ندارد مغ فتنی کشمکش دام ندارد طرف قدش رسته پیغام ندارد چون بستر خوابست که اندام ندارد آسایش عینا که بجز نام ندارد شوقست که در وصل هم آرام ندارد زان رشک که سوز جگر خام ندارد یا آنکه سرای تو لب بام ندارد نغمهست ولی لذت و شام ندارد میخانه توفیق خم و جام ندارد</p>	<p>نومیدی ما گردش ایام ندارد بوسم لب دلدارو گزیدن نتوانم منفعت بطوف حرم دوستی هر ذره خاکم ز تور قصان بهوایت روتن به بلاده که در گیم بلا نیست قاصد خبر آورد و همان خشک مانم بی نقش وجود تو سر پای من از گر دید نشانها بدست تیر بلا ببلبل بچمن بنگر و پروانه به فضل تلخست رگ زوق کبابی که بسوزد آیا بدلت و لولو که بپوایت بوسی که ربایند بستی زلب یار هر رسته با ندازه هر حوصله ریزند</p>
<p>غالب که به است از غزل مصرع استاد باد ام صفا گل باد ام ندارد</p>	

<p>بریده باد ز باسے که خوشچکان بود ز رطل باده بخشیم آئیم ارگران بود خدا به عهد تو بر خلق محسوس بود خیال بوسه بران پای بی نشان بود ز زخم خون زبان لیسم از روان بود که باز کردم و جزد دست از معان بود بسوی قلیس گرایش ز ساربان بود اگر نشاط عطای تو در میان بود روا دار که شاهد ضمیر دان بود ازین نوید که اندوه جاودان بود و عاکنید که نوسه ز امتحان بود</p>	<p>چرخیزد از سختی که درون جان بود سکیم ساقی و می تند و من ز بد خوئی گفته ام ستم از جانب خداست و ز تازی نتواند نهفت راز مرا چو مشرقی که کند فاسق تنکمایه ز خلیش رفته ام و فرصتی طبع دارم ز نام ناله بدست تصرف شوست فرورد نفس سرد من جسم مرا مرا که لب بطلب آشنایانم امید الهوس و حسرت من افزون شد بالتفات نگارم چه جای تنهیت است</p>
--	---

عجب بود سرخو اسے کسی غالب

مرا که بالمش و بستر زیرینان بود

<p>که در ستم روشش آموزد فرکار آند فغان ز پرده نشینان که پرده دار آند در آشتی ناک زخم و لقا گرانند ز بهر باده بخواه باد و بار آند امید و ابر برگ امید و آرانند برنگ و بوی جگر گوشه بھار آند سبب که سحر گاهان سیاهکار آند بگر در راه من چشم نه سوار آند</p>	<p>بتان شهر ستم شمر یار آند برند دل بادائی که کس گمان نبرد بجنگ تاج بود غمی دلبران کاین قوم ز زرع و گشت شاستنی حدیقه باغ ز و عده شسته پیشان و بهر دفع ملال ز روی خویش و منشی نور دیده آتش توسه بر میرج ذرق و دانه و دم در کش ز دید و واد مزان حرم و نرسالا آند</p>
--	---

کلمات	<p>۴۴۱ ز چشم زخم بدین حید کی روی غالب دگر گو که چون در جهان هزار است</p>	
<p>از وفائی که نکردند حیا نیز کنند رحم خود نیست که بجهان گدای نیز کنند عشوه خواهند که در کار قضای نیز کنند مهر یا با اگر از بهر حسد این نیز کنند کاش با ما سخن از حسرت بیا نیز کنند تا به بازیگری برگ و نو این نیز کنند گفته کار به سنگام روان نیز کنند نفس باد و مهر غالیست این نیز کنند این خطایست که در روز جزا نیز کنند</p>	<p>دستمان بخلیز چه بجای نیز کنند چون به پستند بر سر و پزدان گرفتند خسته تا جان ندهد و عده دیدار دهند خون ناکامی سی ساله حیدر خواهد بود اندر آن روز که پیشش دوازده مرتبه گشت از درختان خزانیده بنشینم گاینها گر بود کوتاهی از عمر تو دانه لایچیل نشوی از بنجه زرد آن بصبوحی کایچم گفته باشی که ز ما خواشیدن پیدار خطاست</p>	
	<p>خلق غالب نکرد و شسته سیدی که سرود خبر و بیان بجای پیشه و فانیست کنند</p>	
<p>بفرم از ره طلوع پرست ما دارد بیا که شویم از آوار گدای دارد اگر خدنگ تو در دل نشست جا دارد بجویم ناله لبم را ز ناله و آ دارد چراغ کشته بهمان شعله خرمجا دارد که خور ز تاب خود آتش بپزد پا دارد شکایتی که زمانیست هم با دارد ز حلوه گفت خاکی که نقش پا دارد</p>	<p>دماغ اهل فئاتش را بلا دارد بوهده گاه حشر ام تو کرد و مناکم کشاد و شست ادای تو و دشمنیست ز من مترس که ناگه پیش قاضی حشر دلم فسرده و بفرموده و ذوقصال تیم ز رشک بهمانا بختی کیست بی عتاب بهمانا بهمانه می طلبد خوش است و عوی آرایش سرود</p>	

ز جور دست تھی ناله از خضام دست	نی که برگ ندارد و همدان نوا دارد
ز سادگی رمد از حرف عشق من بجان	که دوست نخبه بدیدار دار کجا دارد
بخون پتیدن گلها نشان بیک رنگیت	چمن غراسه شهبان که کجا دارد

فغان که رحم بد آموز یار شد غالب
رو انداشت که بر ماستم روا دارد

نقاب ار که آئین رهنر نه دارد	جمال کوی سنی و فزونی دارد
وفای غیر گشت نشین شدست پر غم	خوشم زد دوست که با دوست دشمنی دارد
چه ذوق بر روی آنرا که خار غاریست	مرد به کعبه اگر راه ایستد دارد
بد لغری من گرم بخت و سود منست	نگاه تو بنده بان تو سبب دارد
بیاده گر بودم میل شاعر مرقعیه	سخن چه ننگ ز آلوده دانی دارد
خوشم بیزم زاکرام خویش و زین غافل	کمی نمانده و ساقی فروخته دارد
نیاشدش سخن کش توان بکاغذ برد	برو که خواجہ گهر بای معده دارد
بیاورید گر اینجا بود زبانه اسلحه	غریب شهر سخنها ی گفتنی دارد

مبارکست رفیق از چنین بود غالب
ضیای نیر ما چشم روشن دارد

ز رشکست اینکه در عشق آرزوی دوم با	تو جان عالمی حقیقت گرجان زتم باشد
ز ہی قسمت که ساز طالع میثم گشت انداز	اگر خود جزوی از گردون بکام دشمنم باشد
بیاساسا ستمی تا بر دم تبت کلاو سایم	که از خود نیز در کشتن سخته برگردنم باشد
شنام سخی بخت خویش زنا هر بارینما	بلزیم بر گلستان گر گلی در دامنم باشد
تو داری دین ایانی ترس از دیو و پریش	چون بود تو شمه را سی چه باک از برهنم باشد
بدوق عافیت یاران ندانند وین بخت	خدا در پای من خاکی که در پیراهنم باشد

کلیات غالب

<p>دلم با دوستی اما زبان با گلشنم باشد مگر صور قیامت ساز شور شیونم باشد اگر چون ناله رخسار بند از آهنگم باشد</p>	<p>بدان تا با من آید و چون رنگ بو گوید بدین سنگهای بخت توان غم برون آید بسودایت همان انداز از خود رفتی دارم</p>
<p>بزرگدوش قارون خفتن از دون بهی خیزد بیاتاد سخن چیم که غالب همضم باشد</p>	
<p>بیم صراط از نهاد آن دم شمشیر برد جان که از و باز ماند شمشیر تقدیر برد بست بغارت کمر فرصت شبگیر برد حوصله نارسا سپه بسیرتیر برد خواست کلیدش بر د طاقت تقریر برد غمزه زنی طاقی دست بشمشیر برد این خصل آتش گرفت این شکر از شیر برد بسکه زاب و کلم غبت تمسیر برد گری تبض دلم عرض تباشیر برد پاوه در آمد بهوس نسیم آسیر برد</p>	<p>خوربشته زیاده آن بت کشمیر برد شبروی غمزه صبر و دل و دین ربود ناله در ایوار شوق قوشه زای بنداشت شوق بلند گرای پایه منصور حبست ز دنگت بردلم مخزن اسرار دید جنش ابر و نمود از بی قتل ضرور روشنی داشت عشق چاشنی داشت مهر خانه ز نور شد کلیه ام از دست چرخ سروی مهر کسی آب رخ شد ریخت عشق ز خاک رت سرمه پیش گرفت</p>
<p>با خودش افتاده کار باک غالب ار ذوق فناش ز دل مرزش تاثیر برد</p>	
<p>گرفتند تا بدادری هم علم کشد یعنی بخیشیم کند و از تو هم کشد بگزار در دلم مژه چیتند آن که هم کشد تا داشت را از شوق در آغوش رزم کشد</p>	<p>تا چند بهوس می و عاشق ستم کشد دل را بکار تازچه سرگرم کرده شکست و دفع و خلل شد عقاب چیت صیدت ز بیم جان نرمد بلکه میرود</p>

<p>دور قرح چو سلسله گرسه جسم کشد نگ از گل می از زرد صید از خرم کشد کی منت نوشتن و نازمت کشد هم رنج کار سازی پشت و شکم کشد اما بشرط آنکه هسمان هجدم کشد</p>	<p>دشوار نیست چاره عیش گریز پاسب آنی که تاب حبسند به ذوق نگاه تو شوقم که روشناس دل نازمین هست زشت آنکه ناز زحمت پست و شکم برده صبا حلال ز احب شب نده از راه</p>
<p>از ناز سگی بد هر مکر رسیده میشود نقشیکه گلک غالب خونین رقم کشد</p>	
<p>لب در هجوم بوسه ز پایش تنگار برد در پرده یخ نمود و دل از پرده دار برد سنت نام شاهد و می آشکار برد تنگ نسوختن توان در مزار برد پروانه را بوس بسر شاخسار برد زخمش دو چند کرد و شکر سفی بکار برد کاورد قطره و گهر شا بهوار برد کینی که دهم شتم بدل از روزگار برد گویند خسته زحمت خود زین دیار برد</p>	<p>ذوقش بوسل گرچه ز بانم ز کار برد تا خود پیرو ره نهد کامجو را گفتند و گوشت و دادند ذوق کار نقش مرا بسوزم از به حسن نیم گم چو در فرخ و خست بد انسان که بار و آدم بوسه جان و خوشم کان بهان نی داد و بد زحمت گرا به و قلم آفته ز از کردش چشم سیاه گفت پیشتم از ان پیرس که پرسی و ابل کوی</p>
<p>نازم فریب صلیح که غالب ز کوی تو ناگام رفت و خاطر امیدوار برد</p>	
<p>سراپای من از جوش بهاران چه گیرد خیالم الفت مرغوله بویان را ز سر گیرد بدوق رخساره هر قطره بهر نیشتر گیرد</p>	<p>اگر دخت وجودم را در اکیس بر گیرد بعض هر ستن کز نفس باله زبیدی دل از سودای شرکان که خون گردید گیرد</p>

<p>بچشم مدعی همچون چراغ روز بی نورم درش نظاره را از رقص لعل در چین گم در وی ز رشکست بیکه غمخواری بخوابم سرت کردم اگر پای ترا کشت میان بودم نوردم نامه و دل را بار ازید گمانی ما خاتم گراستواری نیست همچون بوج کارم را محبت هر دلی را که ترا کت سرگران باید خوشاروز بیکه چون ازستی آویزم بدانش</p>	<p>چرا غم گرفرض از پر تو خورشید در گیر و غمش آینه را از چهره عاشق زبر گیر و که ترسم یا بد او را هر که از عالم خبر گیر و تنم از لاغری صد خنده بر روی کمر گیر و خد نقش تو پیش روی و خود را ناسر گیر و که هر دم از شکست خود روانی بیشتر گیر و سبک ردام ذوق ناله مرغ سحر گیر و که از دستم کشد گاهم بروی شیم تر گیر و</p>
--	---

ز فیض نطق تو خیم بانطیری هم زبان غالب

چرا غمی را که دوی هست در سر زد و در گیر و

<p>آه از سینه تیر تو که آواز ندارد دانه که چو طالع ناساز ندارد گفتی که عدو و حوصله از ندارد لعلت مژه دارد اگر اعجاز ندارد مسکین سخنی از تو در آغاز ندارد بختانه بسته خانه بر انداز ندارد آینه ما حاجت پرداز ندارد مانا که نگاه غلط انداز ندارد رحمت بران خسته که غماز ندارد تا بوسه لبم را از طلب باز ندارد پروای حریت بان نظر باز ندارد</p>	<p>شکست دلم حوصله را از ندارد بر چیدم در غم عشق تو باز است دیگر من و اندوه نگاهی که تلف شد در حسن بیک گونه ادا دل توان بست گستاخ زند غیر سخن با تو و شادم تکلیف بر بمن دلم از کف برداند ماذره و او مهر میان جلوه جان دید برداشده از دوست مداند از سیاه بی حیل ز خوبان توان چشمم داشت در عریده چشمک ندوب کرد از ناز با خولش بهر شیوه جدا گانه دو چارت</p>
--	--

<p>کیفیت عرفی طلب از طینت غالب جام و گران باده شیر اندارد</p>	
<p>نیر تنثال تو نقش ورق پوش مباد محرم جلوه آن صبح بنا گوش مباد خاکم از نقش کف پای تو گلپوش مباد یارب شب بد رازی نخل از دوش مباد قارغ از انده محروم می آغوش مباد صفت پیرایه آن گردن آن گوش مباد جای در حلقه رندان قدح نوش مباد بار سر نیز درین مرحله بردوش مباد چو شد از پرده در خون سیاوش مباد</p>	<p>لیم از زمزمه یاد تو خاموش مباد گلخی کش بهزار آب نشویند ز اشک پوش چادر گل گریه خاکم باشد و عده گردیده و فاطره پریشانی را غیر گردیده بیدار تو محرم دارد گهری کش نظر از بهمت پاکان بود هر که رخت نمازی بود از غم می رهر و بادی شوق سبکسیر است مفتیان باده غریبست مرزید بخاک</p>
<p>همه که میوه فردوس بخوانت باشد غالب آن انبه بنگاله فراموش مباد</p>	
<p>گر خاک راست دعوی ناموس میرسد در دته پیاله بطاوس میرسد مر شمع را شکایت فانوس میرسد مردم پیرشش دل مایوس میرسد ریشک آیدم که سایه پاپاوس میرسد کاین نشاط از شراب خم کوس میرسد گفتار لطیف و خنده کاوس میرسد کاین را نسب بخرقه سالوس میرسد</p>	<p>هر فرد را فلک بزین بوس میرسد زان می که صاحبان بتان قضا کرده اند زینسان که خورفته اشق کشیت حسن خود پیش خود کفیل گرفتاری نیست میر و نسیار خانه به بنگام میروز در باب جامه از دعوت گریه نیست گفتم بوجهم پرستش عبرت دای پی بجاده رست می بر رفت می فروش</p>

<p>کلیات غالب خون موج زن ز مغرور گ جان ندیده وانی که از تراوش کیموس میرسد</p>	
<p>تشنگی گرد مانع دروغ غالب چیم کز دوق سودن گفت افسوس میرسد</p>	
<p>در دنیا که کام و لب از کار ماند گدا یم نه استخوانه را که در و جنون پرده دارست مارا که مارا نگه راسیه خال طرف عذارش ادامست او را که از در بسته چه جویم مراد از شکر که او را در آئینه ما که ناساز بختیم گر و هیست در دهر هستی که آن بجز غم و غم و دل شمارد</p>	<p>سخنهای ناگفته بسیار ماند در از بستگی با بدیوار ماند ز آتش تنگی سبب دستار ماند به تیغی رهبر و آزار ماند نخستین ز شوخی به اظهار ماند نشدن ز شنگی بر رفتار ماند خط عکس طوطی بزرگوار ماند پیش نفس حساب زمار ماند ز بانی که در بند گفتار ماند</p>
<p>ز قحط سخن ماند م خامه غالب به سخته کز آوردن باز ماند</p>	
<p>ترا گویند عاشق دشمنی آری چنین باشد از آن سر مایه خوبی بوجلم کامان چنین محبت هر چه با آن تیشه زن کرد از تنم نبود بروزی کششی باندی باید بسر بردن نوسوزد بر خودم دل گریه و زاری ز تن به پیر خالقه در روضه یکجا خوشی آن چون بغایای ترا آخر وفای نیست پندارم</p>	<p>ز رشک غیر باید مردگر مهر تو کین باشد بدان ماند که موری خرمی او در کین باشد چنین فستد جو عاشق سخت شایان زمین باشد بن ضائع کند گر صدگاه خشکین باشد کو دهم انچه از من فت حق خوشه چین باشد بشرط آنکه از اباده در شیخ انجمن باشد درین بیخانه صاف بی نیام ایمن باشد</p>

<p>تری از خدا آئین میاکی نه این باشد تو مرسم باشی و کار تو با روح الامین باشد</p>	<p>بری از شعله دل تا خون بریزی بگنجایی را چهره رفت از زهره با باروت خاک درون باشد</p>
<p>از آن کردی که در پیش نشیند بر رخ غالب چرخیز دیوان هم از آن رخ هم از آن آئین باشد</p>	
<p>در خشتی نشاط مراد دید خواه کرد چون دیدگان نمائند بجان آشکار کرد باید بدین حساب زینکان شمار کرد دانا خورد در پیغ که نادان چه کار کرد بند مرا گسستن بند استوار کرد شادم به روشنائی شمع مزمار کرد افراط ذوق دست مرا عرشه دار کرد توان فرون ز حوصله صبر اختیار کرد نوبیدیم دگر تو اسید دار کرد</p>	<p>از رشک کرد آنچه بمن روزگار کرد در دل می زبیش من کینه داشت چرخ بد کرد چون سپهر من گرچه من بدم لنگرست مهر و کشتی شکست موج نه بلکه در کشاکش از کار رفت دست عمری به تیرگی بسر آورده ام که مرگ تای بر غم من فتد از دست من خاک کوته نظر حکیم که گفته بر آئینه نه میدی از تو کفر و تو را حق نه بکفر</p>
<p>غالب که چرخ را به نواد داشت در سماع امشب غزل سرود و مرا بهشت دار کرد</p>	
<p>که پنداری کند یا همچون نار جان دارد همه است آه از شکست استخوان دارد صراحی را چه طاق و همان بسمل بر فشان دارد به کلچیدن همان ذوق شاکر شکران دارد غم او ریزد و طاقت تماشای پریان دارد نم کرد اب طوفان تا چه ختم را گران دارد</p>	<p>بذوق سرزستی در قهای روان دارد نغم ساز متناهیست که بر زخمه دروس دارد بهوای ساقی دارم که تاب ذوق رفتارش دارد بنارم سادگی طفلت خونریزی نمیداند دل از هم ریزد و حسرت ساس محکم خواهد برون بدم گلیم اند موج دامن گیر خواهد</p>

<p>برنج از دم تیغ تو صیدت در میدانها دلم در حلقه دام بلا میر قصد از شاد بگمای بهشتم مرده توان او در آتش بشیر آویز و حق میجو کم از مجنون غریباری رحم زان ترک صید افکن که خواهم صفت کن</p>	<p>که امید تلانی چشم بر پشت گمان دارد جهان را خوشیستن را در خم زلفش گمان دارد سن و خاکی که از نقش کف پاکی شان دارد دلش با محاسن اما زبان با ساربان دارد گسسته های بی اندازه کاغذ رخسار دارد</p>
<p>خدا را وقت پرست نیست گفتم بگز از غالب که هم جان بر لب هم داستانها بر زبان دارد</p>	
<p>صاحب دست و نامور شتم لبان خجش نکرد دانست بحسب ناختم الماس و بریش من جان خود بیازی می برد وین دو جوی نشود در نامه تابو شمش که شهر نینان میروم دارم هوای آن پری کو بسکه نفر و سر شست فریاد زان شرمندگی کارند چون در محترم عاست لطف دلبران جز عام نه ندل بران شرع از سلامت پیشگی عشق مجازی نتافت با من سیاه و یزای پیر من ز ناز در را نگر گویند صنان تو به کرد از کفر نادان بنده</p>	<p>آشوب پیدائنگ و اندوه پنهان خجش نکرد سنجید شست خود قوی در تیر سیاه خجش نکرد بنمودش خنده زو آورش جان خجش نکرد دل بست در مضمون بی نام بعنوان خجش نکرد ز افسون سخن شد ولی ز بهر سیوان خجش نکرد گویند اینک خیره سر کرد و دست فرمان خجش نکرد عاشق ز خاصان نشاند آن گردن بخران خجش نکرد ز ابد بکج صومعه غوغای سلطان خوش نکرد هر کس که شد صاحب نظر دین رگانش خجش نکرد که خود فروشیهای دینشش نبرد آن خجش نکرد</p>
<p>عالم فن گفتگو ناز و بدین ارزش که او نوشت فردیوان غزل تا مصطفی خجش نکرد</p>	
<p>قد رشتا قان چه داند درد ما چندش بود شاد ما بهشش این را می رنگین مجناست</p>	<p>آنکه دلم کار باد لهای خرسندش بود لاجرم در بند خویشست آنکه در بندش بود</p>

در نگارین روضه فروس نکشاید دلش آنکه از شکلی نجاموشی دل از ماسه رود در ستم حق ناشناسش گفتن انصاف نیست بیج وانی اینهمه شور عتاب از بهر حسیست نازیم آن خودمین کنایه غیر خویشش در نظر آنکه خواهد در صفت مردان بقای نام خویش با خرد گفتن نشان اهل معنی باز گوئی	آنکه در بند و دروغ راست ماندش بود وای گر چون مازبان نکتہ پیونزش بود آنکه چندین تکیه بر جلم خداوندش بود تا جگر با تشنه سوج لشکر خندش بود گر سنجاک رهگذر دوست سوگندش بود خون شمن سرخ تر از خون فرزندش بود گفت گفتاری که با کردار پیونزش بود
--	---

غالب از نزار بعد از ما بخون ماسگیر قاتل مارا که حاکم آرزو مندش بود	
---	--

بهر خواری بسکه سرگرم تکرارم کرده اند ترسم از رسوائیم آخر پشیمانی کشید چرخ هر روزم غم فردا بخوردن میدهد غیر گفتی روشناس چشم گوهر بار هست هر چه از بیطاعتی فردا شکمم داده اند از لطف داغ غایت دل و رخ شرم خوانده اند هم بصحرا ای جنون مجنون خطا بهم داده اند چشم بوم از چه رو خوارم بحسب فشارنده اند	یاره نزدیک هر هر دور باشم کرده اند رازم و این شاید آن هست فاشم کرده اند تا قیامت فارغ از فکر معاشم کرده اند راز دان ناله الماس باشم کرده اند هر چه از زنده صرف انتقامم کرده اند وزدم تفت بخت مینو قاشم کرده اند بهم بکوه بی ستون خارا تراشم کرده اند دل نباشم تا چو ارزق خراشم کرده اند
---	--

از چه غالب خواجگهای بهمان ننگ نیست گر نه با سلمان بودر خواج تا شتم کرده اند	
--	--

کسی بامن چه در صورت پرستی حرفین گوید دلهم در کعبه از تنگی گرفت آواره خواهد	راذر گفت دامنم گرز صورت آفرین گوید که بامن دعوت بتجانهای هندو چین گوید
---	---

کلیات غالب

بخشم ناسرا سیکوید و از لطف گفتارش شناسد جای غم دل او خود را دلربا داند چون خواهم داد از غم در جویم لب فرو بندد رسم افتاده به روانه سوی دام صیاد ز بیتی برون اندازد از خویش سینه و ریش دل از بچه برون آید چش لبام خود انکار و گر از دانه برق از خرمن اندر پشت بگذارد	کمان ارم که حرف و نشینی بعد ازین گوید عجب ارد اگر دلدادۀ خود را چنین گوید و گر گویم که جان خواهم بدم داد آفرین گوید که حرف قبح با هر از خویش اندر کمین گوید گر بیان آنچه دید از دست گریا آید گوید و گر گفتی بر افتانم سلیمان گوید که ترسم چون بچشم کس بطهرم خوشه چین گوید
---	---

چرا نند غالب را ازان بر روی باید
که از ای خلوت شده باگداسته نشین گوید

من بوفام مردم در قریب بدر زد در نمکش بین و اعتماد نقوذش کیست در نیخانه از خطوط شماس دعوی او را بود دلیل بدیست غیرت پروانه هم بروز مبارک لشکر بوشم زور من شکسته ز ان بت نازک چه جایی عوی خوش برگ طرب ساختیم و باد که فتنم شاخ چه باله گرا رنجان گل آورد	نیمه لبش از تبین و نیت تب زد گر بے افکند هم بزم جگر زد مهر نفس ریزه های روزن در زد خنده دندان نمایه حسن هر زد نال چه آتش بیال مرغ هر زد غمزه ساقی تخت راه هر زد دست وی و دامن من که او به کمر زد هر چه ز طبع زمانه بیده هر زد تا که چه نازد اگر صلا شمر زد
--	--

کام نه بخشیده گنه چه شمار

غالب سکین بالقیات نیز زد

غم من از نفس پند گو چه کم کرد	بر آتشم چه شکل و لاله باد دم کرد
-------------------------------	----------------------------------

<p>بد اسعاده او بید ماغ و من بیدل ترا نیست که بروی من خاک باشد نمانده تاب غمش خاطر رقیب مجوی ز ذوق گریه پرستم دل و قوی نگر بدین قدر که لب تر کنی و من بیکم بغصه را ضمیمه اما بدشمنه دریا لب رسیده ایم بکوی تو جای آن دارد تو پای پریش من کرده خاکی و ترسم سکسریست بدریو ز طرب رفتن رنجی که در منظرستم بجلوه گل باشد</p>	<p>خوش آنکه معذرتی صرف پرستم گردد مرا و لیست که در وی نشاط غم گردد کسی چه در پی عید گسسته دم گردد نگه مباد ز بار سرشک خنم گردد ترا زباده نوشین چه مایه گم گردد دمی که سینه و ناخن هلاک هم گردد که عمر صرف زمین بوسی قدم گردد که خاک پای تو تاج سر قسم گردد خوشا ولی که باند و محشم گردد تقی که در جگرستم بدیده غم گردد</p>
---	--

گرفته خاطر غالب ز سنده اعیالش
بر آن سرست که آواره عجم گردد

<p>بیدل نشد از دل به بت غالیه بوداد سخت دل غیر و گراز تنگ نگوئی شایسته همین ما تو بودیم که تقدیر ساقی و گرم برو به میخانه ز سجد بر خیز که دلجوئی من بر تو حرامست زین ساده دلی داد که چون دیدن جویم حسن تو بساقی گری آئین نشناسد در گلشن و آرم از ان رو به نگوید گفتن سخن از بایه غالب ز بهشت</p>	<p>گوئی مگر آن دل که زمین بردا و داد برگشتن مژگان تو گوید که چه رود داد مار سخن نفرو ترا روی تنکو داد می یک دو قبح بود و فریم پیو داد ای آنکه ندانی خبرم زان سر کو داد ترسید خود و مرده مرگم بعد داد مست آمد و یکبار دو ساغر زد و سواد در دوزخ و خواهم از ان تندی خود داد امروز کهستم خبری خواهم از داد</p>
--	---

نیم چین بد زش آستان بگرداند اگر شفاعت من در تصورش گزرد نیم پاده بسا قیگر از و چه عجب اگر نه مائل بوس لب خودست چسرا به بند دام بلای تو صوره را گردون چو غمزه تو فسون اثر نسرد خواند بهار را ز رخت تاج رنگ ز نظرست تو نامی از غمزه خار و نگرگی که سپهر برویشادی داند و دل منه که قضا نیزید را به بساط خلیفه نبشاند	نشینش بسر ره عتبان بگرداند بیزم انس رخ اندر همدان بگرداند که پیر صومعه را در میان بگرداند به لب چو تشنه دما دم زبان بگرداند هما بگرد سر آشیان بگرداند بلای را هنر از کاروان بگرداند که دسبدم ورق از خوان بگرداند سر حسین علی بر سنان بگرداند چو قرعه بر منظر امتحان بگرداند کلیم را به لباس شبان بگرداند
---	---

اگر بیایغ ز کلیم سخن رود غالب
نیم روی گل از باغبان بگرداند

چو زه بقصد نشان بر کمان بجنباند دما که ام و چه دشنام تشنه بر سخنیم ز قتل غیر چه خواهد گرش غرض شکت ز غیر نیت ز حسن کش مجال نداد بناله ذوق سماع از تو چشم توان داشت که رفته از در زندان که پیراری من بخافه چه کند تا پر یوشی که بیایغ سپهر از رخ ناشسته تو شرمش باد هنوز ز پیچیده کز آنکه جبهه بر در تو	تند ز رشک لم تانسان بجنباند بکام ماست زبان چون بان بجنباند بگو بگو سرم بر سنان بجنباند که لب بزم فرقه الا مان بجنباند اگر به جنبش محمد آسمان بجنباند کلید در به کف پاسبان بجنباند ز غمزه خون برگ از خوان بجنباند که عکس ماه در آب روان بجنباند نسوده ایم چنان کاستان بجنباند
---	--

<p>نشسته ام بره دوست پرزد دوست خیز حال اسیران باغ چون بود</p>	<p>که کس بمن رسد و ناگهان بجنبانند مرا که چیدن دام آشیان بجنبانند</p>
	<p>جنون ساخته دارم چه خوش بود غالب که دوست سلسله استخوان بجنبانند</p>
<p>تیت ز فرق تا بگویم رسیده باد گر رفته ام ز کوی تو آسان ز رفته ام نغمی و خود پسند به بیم چه میکنی مردن نذر از داری شو قم نجات داد بر روی و موی پر تو بیش تفاوت است آتش بجانمان زده خواست صرم مرگم امان دهاد که از شوق بر خورم ذوقیست همدی بختان بگرزم ز رشک چون دیده پای تابسم تشنه کیست</p>	<p>شوخی ز حد گزشت ز بانم بریده باد این قصه از زبان عزیزان شنیده باد یار بده سرچو توئی آفریده باد صدرنگ لاله زار ز خاکم دمیده باد در عرض شوق دیده طلبگار دیده باد گفتم نسیم گفت به گلشن زیده باد این تشنه بچو خون برگ خشک دیده باد خار ریت بیاسی عزیزان خدیده باد دل خون شود او از این موچکیده باد</p>
<p>غالب شراب قندی سدم کباب کرد زین بعد با ده پای گوارا کشیده باد</p>	
<p>پروا اگر از غریبه دوستش نکردند در تیغ زون منت بسیار نهادند از تیرگی طره شبرنگ نظر با داغ دل ماسخه فشان ماند به پیر روزی که به می زورده بی شور نشسته اگر داغ نهد و گرد در دستش نهد</p>	<p>اشب چه خطر بود که می نوشن نکردند بر دند سر از دوش و سبکدوش نکردند پروا از دران صبح بنا گوشن نکردند این شمع شب آخر شد و خاموشن نکردند اندیشه بکار خرد و هوشتن نکردند مازم که به هنگامه فراموشن نکردند</p>

<p>در کار تنیدسته آغوشش نکردند خود چاه زرخندان تو خس پوش نکردند بر در بزن آن حلقه که در گوشش نکردند</p>	<p>خون میخورم از حسن که این گنج روان را اکنون خطری نیست که تا پرنشدازدل گر خود بغلاسم نه پزیرند گدا باش</p>
<p>غالب ز تو آن باده که خود گفت نظیری در کاسه ما باده سر جوشش نکردند</p>	
<p>که ره انجارد و سر مایه بشارت نرود نیست حکم که روانی ز عبارت نرود کشته تیغ مستم را بر زیارت نرود که نگویی سخن و عرض بشارت نرود دیده خون گردد و از دیده بصارت نرود نام از رفتن آثار عمارت نرود تا که اندوخته گدیه بشارت نرود سیل خون از مژه را نیم و طهارت نرود محرم آنست که ره جز بشارت نرود که شود دست زد شوق و بکارت نرود</p>	<p>تا جبر شوق بدان به تجارت نرود چه نویسم تو در نامه که از نبوسه غم از حیالگیر نه از جوهر گران مایه ناز وصل دلدار نه خلعت همان بدم دل بدان گونه بیالای که در خواش دید قصر و محاسن کده حاتم و کسری بزار چچ درویش طبع پیشه نیز و لقبول تو یک قطره خون ترک وضو گیر می ما رغم شناس که هر نکته ادا نموده ز ابد از جوهر بسته بجز این نشناسد</p>
<p>غالب خسته بکوی تورین تپشی ست که به شای نشیند به وزارت نرود</p>	
<p>رویف ذال معجمه</p>	
<p>مرا دادند وزم از دودیکه مردم خیزد از کاغذ رم کلکم که در جنبش غبار انگیزد از کاغذ</p>	<p>ز بس تاب خرام کلکم آورید از کاغذ مذاحم تا چه خواهد کرد با چشم دل شوم</p>

<p>بکرک از ورق چون بستم سطر مکرر را ندام حسرت رونی که میخوام رقم کردن من و ناسازی خوبی که در تحریر پیداوش چه باشد نامه گل جانب مرغ اسیران به چو استیلائی شوتم دید کرد از نامه محروم زینتایی رقم سولیش و چون نامه بنویسم چگونه از خرام آنکه در انگاره قدش</p>	<p>تو گویی سولش لعل و گهر میریزد از کاغذ که بر جانم دوق نگاهم خیزد از کاغذ مدح و ثناء از قلم گر خود قلم نگیرد از کاغذ که کس گدشته پیش قفس آید از کاغذ مگر بر آتشم بیدرد و اسن میریزد از کاغذ بنوائی که دانی دو دبیر خسته از کاغذ هر ریخته شور رستخیز انگیزد از کاغذ</p>
--	---

لمور آمد تیرل بان بختم کم مبدین غالب
بپیدائی ز خاکستم چو نام ایزد از کاغذ

ردیف ای جمله

<p>بستی خویش را اگر دآر و گوی از بهوشاران بر روان که جوی ز شیر دول از پر پیر گاران بر بیارای بجلو تجماع تقوی شماران بر دلیم از سینه بیرون آرد پیش لاله گاران بر بگویشی و از من جنت اندک گاران بر نشاط عید از ما بدیه سوی ذره داران بر گل از گلبن نشان و بزم شاد خواران بر دل از دلدادگان جوی و قرار بقراران بر غورنگ نه هزار از نهاد لفقاران بر سپارش نامه از غیار گریانی بیاران بر</p>	<p>بتی دارم ز شگی روزگار غنچه بهاران بر خمی از می بابل فرست و آنکه هر قدر خواهی مرا گویی که تقوی و زرق بابت شوم خود را چه پر سی کاینچنین اغ از کد این تخم یخیزد درین پیوده میری آنچه با من میان داری ندارد شیر و خرما ذوق صبار حمی آید بیارضوان مکره جریعه بخشند از ساعز پشیمان میشوی از ناز بگز زین گرانجامان نمک کم نیست بان جنت یا واد شونخی میرسی قاصدا بل و لادن من که من چو نم</p>
--	---

<p>شکست ما بود آرایش خویشان غالب زنند از شیشه ما گل بفرق کوساران بر</p>	
<p>مژده ای ذوق خرابی که بهارست بهار</p>	<p>خرد آشوب تر از جلوه یارست بهار</p>
<p>مطلع تاسی</p>	
<p>کایچنین قطره زن از ابر بهارست بهار دشت را شمع و چراغ شب بهارست بهار خوبی روی ترا آئینه دارست بهار در رهت شانه گیسوی غبارست بهار هم شهیدان ترا شمع قرارست بهار رخ رنگین ترا غازه نگارست بهار از کمین گاه که رسم خورده کارست بهار شورش اندوز ز غوغای بهارست بهار بهر ما گلشنیان دود و شرارست بهار ورنه در کوه و بیابان بچه کارست بهار</p>	<p>چه جنون تاز بوی گل و خارست بهار نازم آئین گرم را که لب گرمی خویش شوخ خوی ترا قاعده دانست خزان در غمت غازه رخساره پوشست جن هم حریفان ترا طرف بساطت چین جدد مشکین ترا غالیه سیاست سیم و شسته مید از گرد پیرافشانی رنگ بجهان گرمی بنگاره حسنست ز عشق سنبیل و گل اگر از گلشنیانست چه غم خار باد در ره سودا ز دکان خواهد بخت</p>
<p>میتوان یافتن از ریش شبنم غالب که ز رشک نسیم دریه فشارست بهار</p>	
<p>چو اشک از سر مرغان چکیدم غم بنگر یا بنجاک من و آرمیدم غم بنگر بیزم وصل تو خود را ندیدم غم بنگر ندیدم تو شنیدم شنیدم غم بنگر در انتظار هم دام چیدم غم بنگر</p>	<p>بیا و جوش تناس دیدم غم بنگر زمن بجرم پیدین کناره می کرد گزشته کار من از رشک غیر شرمست یاد شنیده ام که نه بینی و نا امیدم غم دسید دانه و بالید و آشتیان که شد</p>

نگاه من شود و ز دیده دیدم بنگر بیا و عالم در خون تپیدم بنگر ز پشت دست بدندان گزیدم بنگر بجگوتم رود ساغر کشیدم بنگر بدا دطرز قفا نعل رسیدم بنگر	نیازمند حسرت کشان نمیدانم اگر بخوای تماشای گلستان دارم جغای شانه که تارگی بسته زان سوز بچار من شود گل گل شکفتنم در یاب بدا دمن ترسیده ز درد جان آدم
--	---

تو ای صفتی محکم نه تو ای صفتی غالب
بسیای خم تیش خمیدم بنگر

بگوی خوشتر آن نیش بی کفن یاد آر فغان زاهد و فسر یاد برهن یاد آر بگوی و بر زن از اندوه مرد و زن یاد آر به بند مرثیه جمعه ز اهل فن یاد آر غریب خویش به تحسین تیغ زن یاد آر بن حساب جفا با سبب خوشتر یاد آر چو رفت بر سرم از زلف پر شکن یاد آر دم فستادن دل در چو فتن یاد آر نخوانده آمدن من در انجمن یاد آر ز خود پس از دوسه دشنام یک سخن یاد آر	برگ من که پس از من برگ من یاد آر من آن نیم که ز مرگم جهان بجم نخورد بیا و در زخم جوان دیر بگو بسا ز ناله کردی ز اهل دل در یاب طال خلق و نشاط رقیب هر حال بخود شمار و فایده من مردم پرس چه دید جان من از چشم پر خار بگو خروش زاری من ز سیاهی شب زلف بسپنج تار تو بر من بران محل چو گشت ز من پس از دوسه تسلیم یک نگو
---	---

هزار خسته و زنجور در جهان دارم
یکم ز غالب زنجور خسته تن یاد آر

تجدید چشمه روانست بدان را بزار بر آبیت گاهم که بیچید به کعبه بر	بی دوست ز لب خاک نشانم ببار غلتانم ز شکم بود از حسرت دیدار
--	---

از گریه من تا چه سرایند طریقان امید که خال رخ شیرین شود آخر از خلد و سقر تا چه دهد دوست که دارم بالد بخود آن مایه که در باغ نه گنج عمری که بسودای تو گنجینه غم بود جان میدهم از رشک شمشیر چه حیات	دین خنده که دارم تمناست اثر بر چشمی که سپه ساخته خسرو بشکر بر عیش بخیال اندر و داغی بجگر بر سروی که کشندش به تمنای تو در بر اینک بتو دادیم تو در عیش بسر بر سر خجسته بدامن نون و داسن به کمر بر
--	--

مطب بفرغ خوانی و غالب بساعت

ساقی می و آلات سے از حلقه بدر بر

ای دل از گلبن امید نشانی بمن آر تا و گز خم بناسوز تو مگر گردد بهم روزگد آنی سبک از جا برخیز دل می ای شوق ز آشوب غمی بکشاید گیرم ای بخت بدت نیستم آخر گاه ای نیار و ده بخت نامر شوقی ز کف ای در اندوه تو جان آده جهانی از رشک ای ز تار و م شمشیر تو ام بسته خواب یار این مایه وجود از عدم آورده	نیست که تازه گللی برگ خزان من آر بدیه از کف الماس فشانی بمن آر جان گرد جامه گرد در طل گرانی بمن آر فتنه چند نهنگامه ستانی بمن آر غلط انداز خدنگ ز کمانی بمن آر زبان مژده وصله زربانی بمن آر مکش از رشک و اندوه جهانی بمن آر شمع بالین درخشنده ستانی بمن آر بوسه چند هم از گنج دلبسته بمن آر
--	---

سخن ساده دل مرا فرب غالب

نکته چند ز پیچیده بیاسنی بمن آر

بر دل نفس غم سر آور	چون ناله مرا ز من بر آور
یا پایه آرزو بهمنزاس	یا خواهش ما ز دور آور

<p>مرگی ز حیات خوشتر آور نی نے علیے حبیبہ آور زخمی تراوش اندر آور چسپیدہ تنی بہ بستر آور مارا بر باسے و دیگر آور ابراہیمے ز آزر آور خوشید ز طرف خاور آور دلھاسے بغم تو نگر آور طوسے بنبان و کوثر آور</p>	<p>عمری ز ہلاک تلخ تر رفت دردی بشکست ماہر انگینہ بیکاری ماگد از شن است وانگاہ ز ما بعصرہ حشر وزان کہ بسیج می نیر زیم زنگین سپینہ ز شعلہ آراے آثار سہیل از مین جوے لبھاسے بشکر در نشان را جانھاسے براحت آشنار را</p>
--	---

اے ساختہ غالب از نظیری
ہا قطرہ رہاے گوہر آور

<p>غوغای شبینونی بر لب کہ ہوش آور دل خون کُن آن خون ادر سینہ بخش آور شمعی کہ نخواہد شد از باد خموش آور از شہر لبوی من سر شپہ نوش آور می گرد بہ سلطان از بادہ فروش آور ورنہ بسنو بختد بردار و بدوش آور آن در رہ چشم افکن این از پی گوش آور گاہی بہ سہ سے از لغتہ ہوش آور</p>	<p>ای ذوق نوا سنجی بازم بخروش آور گر خود بختد از سر از دیدہ من و بام ہاں ہدم فرزاندانی زہ ویرانہ شورائے این وادی تلخست اگر آد دانم کہ زری داری ہر جاگری دار گر منج بہ کہ ورنہ دبر کف نہ و رای شو ریحان و دماز مینار اش چکد از قفل گاہی بسکدستی از بادہ ز خویشم بر</p>
---	---

غالب کہ بقایش باو ہمپای تو گر ناید
باری غزلی فردی زان موینہ پوش آور

<p>در گریه ز این ناز کی رخ مانده بر خاکش نگر برقی که جانها سوختی دل ز جاسر دشمن بدین آن کو بخلوت با خدا سرگز نودی لاج تا نام غم بر روی زبان میگفت ریا در میان آن سینه که چشم جهان مانند جالوح دی زمان بر مقدم صید گنی گوشی بر آوازش بدین بر آستان دیگری در شکر در بالاش بدین تا گشته خود نفرین شتو تخت لب خنده اش با خوبی چشم و دلش با گرمی آب گلش</p>	<p>و آن سینه سودن از پیش رخا نکاش نگر شوخی که خونار سختی دست از خنایا کش نگر نالان پیش هر کسی از جور افلاکش نگر دریای خون اکنون و آن چشم سفاکش نگر اینک به پیر این بیان از روزگار کش نگر در بار گشت تو سنی چشم بقراکش نگر در کوی از خود کمتری در شک خاشاکش نگر زبری که پنهان میخورد پید از تریاکش نگر چشم گهر بارش بدین آمد شرر ناکش نگر</p>
--	--

خواند یا مید اثر اشعار غالب هر سحر
 از نکته سپینه در گز فرسنگ و ادراکش نگر

ردیف زای محبه

<p>یارب ز جنون طرح غمی در نظم ریز از مهر جانشاب اسید نظم نیست دل را ز غم گریه بیزنگ بجوش آر هر برق که نظاره گذارست نهادش سرستی لذت در دم بخبرام آر هر خون که عبت گرم شود در دلم فلک هر جانم آیت بزرگان ترم بخش از شیشه گرانین توان بست ششم را</p>	<p>صد بادیه و دقالب دیوار و درم ریز این قشت پر از آتش سوزان بسرم ریز اجزای جگر حل کن در چشم ترم ریز بگذاز و به پیانه ذوق نظم ریز وین شیشه دل بشکن و در دلم ریز هر برق که بصره جبهه بر اثرم ریز از قلم و همچون کف خاک بسرم ریز باری گل پیانه بجیب سحرم ریز</p>
--	--

گیرم که به افشاندن الماس میزنم این سوز طبیعی نگذازد نقشم را سکین خبر از لذت آزار ندارد و جی که به پامزد توان دادند ارم	مشتی نیک سوده بزخم جگرم ریز صد شعله بیفتار و به مغز شرم ریز خارم کن و در ره گرز چاره گرم ریز آبم کن و اندر قدم ناسه برم ریز
---	--

دارم بر مظهری غالب چه خوبست

یارب ز خون طرح غمی در نظم ریز

ای شوق با عریده بسیار میاموز از فتنه مطرب نتوان لخت دل افشاند صورت کده شد کلبه من سرسرای چشم همت ز دم تیشه فرهاد طلب کن ای غمزه ز مظهری بخیر چه خیزد سنگریبوی نقش من و لب مگر از تاز یا غنچه مگردان و ورق بحث گفتن طوطی شکرش طعمه بدین جگرش قوت از ذوق میان تو شدن سرسرای خوش بلبل ز خراش رخ گلگیرک میندیش سرشته هر کار نگذازد به دست	ابرام بدرویزه دیدار میاموز ای ناله پریشان رو و بهنجار میاموز ای گنجتن نقش ز دیوار میاموز مجنون مشو و مردن دشوار میاموز رم شیوه آهوست بدیدار میاموز جان دادن بیوده با غبار میاموز برداشتن پرده ز رخسار میاموز جان تازه کن از ناله و گفتار میاموز بهر فن ماست بزنا میاموز شغل بگوشوق به منقار میاموز آتشک طره بدستار میاموز
---	---

غالب چه کردار گزاران به کینند

گفتم تو آزاده رو و کار میاموز

خون قطره قطره می چکد از چشم ترهنوز با آنکه خاک شد بسیر راه از تنگسار	نکسته ایم بجنیه زخم جگرهنوز پرمیزند نفس بهواس اثرهنوز
---	--

تا خود پس از رسیدن قاصد چو رود بد بچشم زبزم عیش بغیرت فکند و من ویدار جوست دیده و دارد و خجل مرا شد روز رختخیزد و بیا و بشو وصال ای سنگ بر تو دعوی طاقت مسلمست پرویز نیست تا رگم از زخم حنار پا بلبل سوز غیرت پروانه سوختن	خوش می کنم ولی بامید خستد هنوز مستم چنانکه پاشناسم ز سر هنوز از جوش دل نه بشن راه طغر هنوز مخوم بهمان بلذت بیم حسد هنوز خود را ندیده بکف شیشه گره هنوز از سر برون نرفته هوای سفسد هنوز رنجین به شعاع نیت ترایال و پر هنوز
--	---

غالب نگشته خاک بر اهدت تو و خدا
گردیت پریشان سیره گزر هنوز

یقین عشق کن از سر گمان بر خیزد گل از تراوش شبنم به تست چشمک ن بزم غیر چه چو کس لب کشته ستای چرا بسنگ گویا پیچی اس زبانه طو تو دودی ای گل که کام و زبان در خورست گر از کشاکش بارفته خودی باقیست فناست آنکه بدان کین روزگار کشته رقیب یافته تقریب رخ بیا سودن عیادتست پر خاش تندخوی صیست	به آشتی بخشین یا به امتحان خبریند ز رخت خواب بلبهای می چکان بریند بدو ریاض تقاضای الامان خبریند ز راه دیده بدل در روز جان خبریند بدل فرو شو از منو استخوان خبریند بدوق آنکه نباشی ازین میان خبریند غبار گرد و ازین تیره خاکه ان خبریند ترا گفت که از بزم سرگران خبریند بیا و غمزه بخشین و لب گران خبریند
--	--

سوخته و همت هر سحر زمی غالب
خدای راز سر کوچه معان خبریند

با همه گم گشتگی خالی بود جایم هنوز
گاه گاهی در خیال خویش غایبم هنوز

تا سر خار کرد این دشت در جان می خلد شک شد چندانکه می جزو بدن شد شیشه بعد مردن مشت خاکم در نور در صرست تازه دور افتاده طرف بساط عشرتم چشم از جوش نگه خون گشت از ترکان چک صد قیامت در نور در نفس گشت شست تا کجایار فروشست لشک من ظلمت خاک با تلافی بر نیاید طاقم لیک از بوس	کز بجز شوق می خار دکت پایم هنوز همچنان گویی در انگورست صبا بچم هنوز بقراری میزند موج از سرا پایم هنوز میتوان افشرد می از لای پالا بچم هنوز همچنان در حلقه دام تماشایم هنوز من زخامی در فشار بیم فردایم هنوز لاله بیدار غ از زمین دید بصرایم هنوز در تمنای نگاه لب محابایم هنوز
--	---

هر مان در منزل آرا سیده و غالب صفت
پایرون نرفته از نقش کف پایم هنوز

رویت سین ممل

دخ تلخ گویا تم لذت سم از من پرس موجی از شرابتم لخته از کبابتم نیست با غنودنجا برگ پر کشودنها نفس چون بون گردد دیورال بفرمان گیر ای که در دل آزاری پیش اکم انکار بوسه از لبانم ده عمر خضر از من خواه شیخ غمزه با اغیار انچه کرد سپید آینه خلد را نهادم من لطف کوثر از من جو ور دمن بود غالب یا علی بو طالب	مخوندنویا تم حیرت رم از من پرس شور من هم از من جوی از من هم از من پرس از عدم برون آمد ستم آدم از من پرس محرم سلیمانم نقش خاتم از من پرس در شمار غنوزاری سیشتم کم از من پرس جام می به پیشتم نه عشرت جم از من پرس خیر تلافی را تیزی دم از من پرس کمید را سودم من شور ز غم از من پرس نیست سخن طالب اسم عظم از من پرس
---	---

۹۵۸

<p>کاشانه نشین عشوه گری آنچه کند کس بگداختن لاله زار مگر اینهمه بس نیست کیوس پیدای وز اخلاط مفرط در هدیه دل و دین بصد ابرام پذیرد انصاف و هم چون نگراید بمن از مهر باخوشتن از رشک مدارا نتوان کرد که سرخوشی از بادیه مرادست بیاشام نایافته بارم به نراندن چه شکیم آن نیست که صحرای سخن چاده ندارد</p>	<p>بی فتنه سرره گزری را چه کند کس پیوده امید اثری را چه کند کس تا دشته نباشد جگری را چه کند کس منت نه سرمایه پری را چه کند کس دلدادۀ آشفته سری را چه کند کس و در راه محبت خضری را چه کند کس و اعط تو ویزدان خبری را چه کند کس گیرم که خود از تست درمی را چه کند کس و از خون و ش کج مگری را چه کند کس</p>
---	--

غالب بجهان بادشهان از پی دادند
 فرمان ده بیدادگری را چه کند کس

<p>آرایش جبین شگرفان چه شناس باراجل نه تفرقه مهر و کین شناس خون گشتن دل از مرده و آستین شناس جز صید دام دیده نباشد کین شناس خون گرمی دل از نفس آتشین شناس هر خون که ریخت غازه روی پر شناس حیفت سی رمه و پاز جبین شناس این وضه اسراب گل و یاسین شناس نقش ضمیمه شاه ز تاج و نگین شناس ز نهار قدر خاطر اند و کین شناس</p>	<p>لطیف به تحت هر نگه خشکین شناس باز که کار خود به نگاهت سپرده ایم بی پرده تاب محرمی را ز ما محوس داغم که وحشت تو بیفزود ز انتظار میخواستند انتقام بهیران کشیدن آرایش زمانه ز بیداد کرده اند در راه عشق شیوه و دانش قبول نیست از دهر غیر گردش گی پدید نیست حسرت صدای رباط سرو دست میزند بی غم نهاد مرد گرامی سخته شود</p>
---	--

دور قدح نبوت و می خوارگان گروه	آو بخ ز ساقیان یسار ازین شناس
قالب مذاق ماتوان یافتن ز ما	روشیوه تطیری و طرز خیزن شناس
<p>تیغ از نیام پیده بیرون نکرده کس فرصت ز دست رفته و حسرت فشرده پاک داغ ز عاشقان که ستمهای دوست را بیا پیش ازین بدای جگر تشنگی نبود یار بسزادان چه دی خلد رایگان جان دادن و بکام رسیدن ز ما و شرمندۀ دلیم در ضاجوے قاتلیم چید بخود ز وحشت من پیش من گیر و مرا به پریش بر نیگی سر شک</p>	<p>مارا هیچ کشته و ممنون نکرده کس کار از دوا گرفته و افسون نکرده کس نسبت به ربانی گردون نکرده کس یا چون من التفات بچگون نکرده کس جور بیان ندیده و دل خون نکرده کس آه از بهای بوسه که افزون نکرده کس ما چون کنیم چاره خود چون نکرده کس تشبیه من بنوز به چگون نکرده کس کوئی حساب شک جگر کون نکرده کس</p>
عالم ز حسرتی چه سرانی که در غزل	چون او تلاش بی معنی و مضمون نکرده کس
<p>هر که را بینی ز می بخود شناسش مینویس ای رقم سنج بدین دوست بیکاری چرا آنچه بدم هر شب غم بر سرم می بگذرد گر همین ریود غریب و گریخت و بس خواری کا در طریقت دوستداری و دهر میفرستی نامه دین چشم نمی در پست هر که بعد از مرگ عاشق بر فراش گل برد</p>	<p>بهر دفع فتنه حمزوی از برایش مینویس خود سپاس دست خنجر از مایش مینویس هر سحر یکسر بدیوار سرایش مینویس هر کجا شخیت کافر اجراش مینویس از داد سائیه بال همایش مینویس چشم حاسد کور باد ادرد عایش مینویس فتوی از من در بیان زود آشنایش مینویس</p>

رحمی از معشوق هر جا در کتابی بنگرے ای که بایارم خرامی گردی دوستیست	بر کنار آن برق جانها فدایش مینویس نام من در برگزین رخاک پایش مینویس
هر کجا غالب تخلص مرغی سینے مرا می تراش از او مغلوبی بجایش مینویس	
رویف شین معجمه	
<p>دوشم آهنگ عشا بود که آمد در گوش کامی خس شعله آواز موزن ز رخسار تکیه بر عالم و عابد نتوان کرد که هست نیست جز حرف زان فرقه اندر سر جاده بگذارد و پیریشان و در راه رود بوسه گر خود بود آسان سبزه شاد است این نشیدست که طاعت مکن ز پیمور ز حاصل آنست ازین جمله بودن که میباش منکه بودی کفتم از مرد عبادت خاله گفتم از رنگ بیهوشی اگر آرام رود جسم از جای دلی هوش و خرد پیشاپیش تا بیزی که یک وقت در انجا دیدم خاتگاه از روشن بد و دیر قلزم نور شاد بزم در آن بزم که خلوت گداوست همچو خرسید کز دوزخ در خشان گردو</p>	<p>نال از تار روانی که مرا بود بدوش از بی گری تنگامه سینه دل جز دوش آن بی بیده گوی این دگری بیده گوش نیست جز رنگ مین طائفه از زق پوش بفریب می و معشوق مشو رهن هوش باده گر خود بود از زان نخر از باده فروش این خنوب سب که رسوا شود باده نوش ماند افسانه بر اینم و تو افسانه مینوش چون گشت تو نگریه آورده و فروش ره دگر چون پیرم گشت ز خود دیده بپوش رفتم از خویش ولی علم و عمل و شاد و نوش باده پیودن امروز و بخون خفتن و نوش بزمگاه از اثر بوسه و می چشمه نوش خفته بر خویش و بر آفاق کشوده آن خوش خورده ساقی می و گردیده جهانی بدوش</p>

دور قدح نبوت و می خوارگان گروه	آو خ ز ساقیان یسار ازین شناس
	غالب مذاق ما توان یافتن ز ما
	روشنیوه نظیری و طرز خزین شناس
<p>تیغ از نیام بیده بیرون نکرده کس فرست از دست رفته و حسرت فشرده پاک دغم ز عاشقان که ستمهای دوست را پاییش ازین یلای جگر تشنگی نبود یار بزا بدان چه دی خلد رایگان جان دادن و بکام رسیدن ز ما و شرمنده دلیم در ضابطه قاتلیم سچ بخود و زو حشت من پیش بین من گیر و مرا به پرستش بیرنگی سر شک</p>	<p>مارا هیچ کشته و ممنون نکرده کس کار از دو اگرشته و افسون نکرده کس نسبت به ربانی گردون نکرده کس یا چون من التفات بچگون نکرده کس جو ربتان ندیده و دل خون نکرده کس آه از بهای بوسه که افزون نکرده کس ما چون کنیم چاره خود چون نکرده کس تشبیه من هنوز به محنون نکرده کس کونی حساب شک جگر گون نکرده کس</p>
	غالب ز حسرتی چه سرانی که در غزل
	چون او تلاش بمن و ممنون نکرده کس
<p>هر که را بینی ز جمیع خود شناسش مینویس ای رقم پنج بدین دوست بیکاری چرا آنچه بدم هر شب غم بر سرم می بگذرد گر بینم ریو غریو و رنگ نیرنگت و بس خواری کا در طریق دوستداری و دهد میفرستد نامه وین چشم زخمی در پست هر که بیدار مرگ عاشق بر فراش گل برد</p>	<p>بهر دفع فتنه حمزدی از برایش مینویس خود سپاس دست خنجر از مایش مینویس هر سحر یکسر بدیوار سرایش مینویس هر کجا شجیت کافر ماجرایش مینویس از دوا دسائیه بال همایش مینویس چشم حاسد کور بادا درد عایش مینویس فتوی از من ربتان زود آشنایش مینویس</p>

بر کنار آن برق جانها فدا لیت مینویس نام من در برگزین خاک پایش مینویس	رحمی از مشوق هر جا در کتابی بنگرے ای که بایارم خراجی گردن و دست نیست
	هر کجا غالب تخلص در غزل سینے مرا می تراش از او مغلوبی بجایش مینویس
	روایت شین مجسمه
<p>تاله از تار روانی که مرا بود بدوش از بی گری نهنگامه منده دل بجزوش آن نیکی پیمده گو این دگری پیمده کوش نیست جز رنگ نین طائفه ازرق پوش بفریب می و مشوق مشو رهزن هوش باده که خود بود از زبان نحر از باد هوش این خجیب سپیکه رسوا شود باد هوش مانه افسانه بر آیم و تو افسانه نیوش چون دم گشت تو نگریده آور و سروش ره دگر چون پیرم گفت ز خود دیده بهوش رفتم از خویش ولی علم و عمل و شادوش باده پیمودن امروز و بچون خفتن و ش بزمگاه از اثر بوسه و می چشمه نوش فتنه بر خویش و بر آفاق کشوده آغوش خورده ساقی می و گردیده جهانی بدوش</p>	<p>دوشم آهنگ عشا بود که آمد در گوش کامی خس شعله آواز موزن ز رخسار تکیه بر عالم و عاید توان کرد که هست نیست جز حرف زان فرقه اندر سر آ جاده بگذار و پریشان و در راه رو بوسه که خود بود آسان بر از شا بدست این نشیدست که طاعت مکن ز پیمور ز حاصل آنست ازین جمله بود که میباش منکه بودی کفم از مزد عبادت خاله گفتم از رنگ بپیرگی اگر آرام رو جسم از جای ملی هوش و خرد پیشاپیش تا پیر می که یک وقت در انجا دیدم خانقاه از روش نه دور قلم نور شاهد بزم در آن بزم که خلوت که اوست همچو خرسید که ز دره درخشان گردو</p>

راز با گفته خموشی و شنیدن نه گویش	از رنگ با بسته زیر بگی و دیدن نه چشم
یک خم رنگ سرش بسته و پوسه بگویش	قطره ناریخته از طرف خم و رنگ هزار

همه محسوس بود ایزد و عالم معقول
غالب این زمره آواز نخواهد خاموش

پیش آتش دیده ام روزی ز آتش	نیست بهوش حریف تاب ناز آوردنش
از ره گوشتم بدل گیره فرار آوردنش	سوغت را سنگار قفل میناکند
خضر و چندین کوشش عمر در آوردنش	ما خود از بهر شاکست می میرم ز رشک
بر سر نعشم بقریب ناز آوردنش	رحمت حق باد بر بدم که داند مست است
صبیح دم در دل بچشم نیم باز آوردنش	شوق گشت خست من ز راز که آخر سهل است
رفتن و پیرایه و پیرایه ساز آوردنش	وای ما که غیر اندر خاطرش جا کرده است
خلق را در ناله های جانگداز آوردنش	استحسان طاعت خویش است از پیداویش
از زیارت نکتهای دلنواز آوردنش	چون نمیرد قاصد اندر ره که شکم بر تافت
در غریب مردن و از جور باز آوردنش	مفت یاران طین کر سادگیهای گشت

بیزبانیهای غالب را چه آسان دیده
ای تو ناسنجیده تاب ضبط را ز آوردنش

بقدر کسب هو نیست و زین شمش	پیرس حال سیری که در خم پوسش
چو شعله که نیاز او فتد بخار و شمش	بعضی شهرت خویش احتیاج ما دارد
که غوطه میدهم اندر گرد از هر شمش	مغان یافته قلب از غش و مرا عمر است
مگر ز رشته طول امل کنم مر شمش	زیادت شگفت نفس در تلاش و لیر
غبار قافله عمر و ناله جبر شمش	ز رنگ و بوی گل و غنچه در نظر دارم
فغان که نیست ز پرده اندر فرق تابش	مرا به غیر ز یک جنس در شمار آورد

<p>جگر ز گرمی این جرمه تشنه تر گردید خوشتم که دوست خود انما به پیو فایا بش</p>	<p>فغان ز طرز فریب نگاه نیم سرکشش که در گمان نسگالم امیدگاه کشش</p>
<p>بیار پیشه جوانی که غالبش ناست کنون بین که چرخون بیچکد زیر نفسش</p>	
<p>خوشا حال من آتش لبت را آتش ز رشک سینه گرسنه که دارم به غلذ از سردی هنگامه خواهم خنک شو قیکه در دوزخ بخلشد حلی دارم که در هنگامه شوق بسان موج سیاهالم بطوفان بدان ماند ز شاد بدعوی نصر دلهم را داغ سوز رشک میسند چارست آنکه هر یک از ان چا</p>	<p>سپندی کو که افتخارم بر آتش کشد از شعله بر خود خنجر آتش برافروزم بگرد و کوثر آتش می آتش شیشه آتش ساقی آتش سیرتش و زخمت گوهر آتش بزرگ شعله میر قصه در آتش که ریزد از دم افسون گر آتش مزن یارب بجان کافر آتش بود از ناخوشه آتش ز آتش</p>
<p>قمر در عقرب و غالب بدست سمندر در شط و ماسه در آتش</p>	
<p>دود سودا می تنق لبست آسمان میسند و هم خاک ریخت در چشم بیابان میسند باد و اسن در آتش نو چهار انج اندش قطره خونی که گردید دل دانتش غریتم ناسازگار آمد وطن فیهش بود در پیلو به سنگین که دل می گفتش</p>	<p>دیده بر خواب پریشان ز جهان میسند قطره بگدخت بجز بیکران ناسیدش داغ گشتان شعله از سستی خزان میسند موج زهر آبی بطوفان دزبان ناسیدش کرد تنگی حلقه دام آشیان ناسیدش رفت از شونی به آئینی که جان ناسیدش</p>

<p>هر چه با من ماند از سستی زبان نامیدش چون بن پوست لختی بدگمان نامیدش لا ابالی خواندش نامهربان نامیدش بود صبا حجانۀ اما میهمان نامیدش گاه بهمان گفتش گاهی فلان نامیدش آن دم شمشیر و این پشت کمان نامیدش کمید دیدم نقش پای هر و آن نامیدش تو بریدی از من من استخوان نامیدش</p>	<p>هر چه از جان کاست گدستی بود افتادش تا از من بگست عمری خوشدلش پنداشتم او به فکر کشتن من بود آه از من که سن تا نم بر روی سپاس خدمتی از خوشستن دل ز بار زار از دوان آشتاینها خواست هم نگه جان می ستاند هم قافلی می گشت در سلوک از هر چه پیش آمد گزشتن داشتم بر امید شیوۀ صبر آزمائی ز یستم</p>
--	--

بود غالب عند لیے از گلستان حجم
من غفلت طوطی بندوستان نامیدش

<p>شهید انتظار جلوه خویش گفتارش سر رشورم از آشفته ماندیتارش کشم تا یک نفس لرزد بخود صد ره زخارش که از تاب شرارتش گریست بازارش که اینک حلقه در گوش کند غنبرتنارش اگر خود پادشاهی دل فردیر ذمتقارش زمین چن طوطی لبیل تپ از فوق قنارش بدین حسنه که در گیر و چراغ از تاب خوارش که آمد آمد سیلاب در قنصت دیوارش که از زهره دقت جذب شبنم از سر خارش نباشد تا در آن هنگام خبر با من سرو کارش</p>	<p>از گنفت می تپد نبض رگ لعل کبربارش ادای لا ابالی شیوۀ سستی در نظر دارم تا از دار کیست دل کرناشکیبائی بدین سوزم روا جی نیست بی فریاد زانام چو بنیم رفت خنم در خم بجای نشسته گویم ز هم پاشیدن گل افکند در تاب لبیل را بتی دارم که گویی گریوی سبزه بخراشد بد اگر دوست زندان مرآتاریک بگزارد بنای خانه ام ذوق خرابی دشت پندار غم افکند در دشتی که فرسید در خشان را و کالت کرد خواهم روز محشر گشتگان را</p>
---	--

نه از مهرست که غالب مردن می رسد سرت گردم تو میدانی که مردن نیست شوازش	
<p>دل عدونه اگر خون شود در آدرکش بیا و شاید کام دو کون در برکش شوق بروی بواز از بخور مجربکش تو طایسان روش را طراز دیگرکش بزار نقش دل افروز در برابرکش و که بسج ز شبنم پرشته گوهرکش برخ گوی که بین خسروی نوا برکش از ان شراب که بود حرام ساغرکش می شاید حق نبوش و دم درکش بروی چرخ ز طوف کلاه خنجرکش جهان شان و قلم و کشای و لشکرکش بقهر کام دل خویشتن را خنجرکش رقم به ناصیه واسطه دو پیکرکش علم بسیر حد فرمان روای خاورکش</p>	<p>بیا بلخ و نقاب از رخ چین برکش بیا و منظر بام فلک نشین ساز سمن بچوب غنا از نوا می مطرب ریز نسیم طرز خرام تو در نظر دارد بزار آینه تار در معتابل نه اگر سباده گرانے قدح ز زر گیس خواه به لاله گوی که بان بسدین قلع در ده بدان ترانه که ممنوع نیست سستی کن مذاق مشرب فقر محمدی دارے ز سر فرازی بخت جوان بخویش بال نشاط و زرد گهر باش و شادمانی کن ترا که گفت که منت کشی ز چرخ کبود ز نقش بندگی خویش در خردمندے ز فر فرخی بخت در جهاندارے</p>
سپس به تیغ تو خنم بدر که خواهم گفت بگیر غالب و خسته را و در برکش	
<p>همی بخویشتن لرزد پس آئینه سپایش که هر جا بگرد آتش گردد در دهن آتش بوی پیرن ماند قماش پرده خواش</p>	<p>من و نظاره روی که وقت جلوه از تابش بذوق باده و رخ این صفت و رخ آتش ز این چهره با یعقوب شد نازم محبت را</p>

نویز خرمی آنرا که گیرد دل ز آبش چو آن زدی که گیرد شعله ناگاهان نشست ساقی و انگیز مینای می نایش خمید نهانی یوار سراگردید مخرایش مگر بافت از تار دم ساطور قضایش بشرط آنکه سازی از بر روانه مضرایش که خواش محفل خاکستر گشت سجایش	بیکجی ترک ذوق کامجویی شکست اما بفیض شرع بر نفس مزور یا فتم و سست ببستی چتر بستن بای طاق و سست پندار خرابی چون پدید آمد بطاعت او تن زاهد بساطی نیست بزم عشرت قربانی مارا ز تار شمع تیز آتشک ذوق ناز میابد منارای شمع و دی ماه گشتن تاب را بنگر
---	---

ازین خست شراب آلوده است تنگیم غالب

خدا را یا بشو یا بپوشان اندر راه سبیلش

گور نر و مکنان بجای در راه آبش ارسطو یا همه و انشوری طغش بستایش جوهر سرمد چشم غزالان گردیدایش بنگام تاشا حاضران را دیده حیرایش سر کندر و دار افکار از چوب ربایش نفسها باده پیمای نواز شهای پنهانش بشکر فیض نصفت گسری لبها شادانش فروغ جبهه منشور خاقانی زعنوش هم از مردی بر زم اندر جگر دوزست پیکانش اگر گوی فتوت گویم آن بونی زبانش	خوشا روز و شب گلکشته و عیش قیانش سکند با همه گردن کشی چادش رگایش که گذردن شیران دم جولان شدیزش باید از تنافسان را دل گرفتارش تن سهراب ستم عوشه دار از بیم شمشیرش زبانها ساکنین گردان پیرش نای پیدایش بذوق لطف عاجز پروری دلها نگرانش شمار جوهر هر ارداناسه زایایش هم از غول بی بزم اندر دل فروزست گفتارش اگر گوی عروت گویم آن بگی ز گلزارش
---	---

بدش گریه کم گفتم ولی زان گونه در ستم

که در سلک غزل جاداده ام غالب بدویش

ردیف صا و ممله	
<p>چون عکس پل بسیل بدوق بلا برقص نبود و فای عمدی خوش غنیمت است ذوقیت جستجو چه زنی دم ز قطع راه سر سبز بوزه و پچینا چسبیده ایم هم بر نوای چند طریق سماع گیر در عشق انبساط بپایان نرسد فرسوده رسمهای عزیزان فرو گزار چون چشم صالحان و دلای منافقان از سوختن الم ز شگفتن طرب مجوس</p>	<p>جار انگاه دارد هم از خود جدا برقص از شادان بنارش عمد و فایر برقص رقار گرم کن و بعد اس در آ برقص ای شعله در گرد از رخ و خار ما برقص هم در هوا ای جنبش بال ها برقص چون گرد باد خاک شود در هوا برقص در سوره نوحه خوان و بزم غزا برقص در نفس خود مباش و سکه بر بلا برقص پیوده در کنار سموم و صبا برقص</p>
غالب بدین نشاط که وابسته که برخویشتن بیال و به بند بلا برقص	
ردیف ضا و محجه	
<p>دل در غمش بسوز که جان میدیدد عوض فارغ مشوز دوست بی در ریاض خلد داغم ازان جریفت که چون خاندان بخت سرمایه خرد و بختون ده که این کریم نبود سخن سرائی مارا گان که دوست از هر چه نقش هم و گمانست در گزر</p>	<p>در جان ای غمی به ازان میدیدد عوض از ما گرفت آنچه همان میدیدد عوض چشمی بسوی درنگران میدیدد عوض یک سود را هزار زیان میدیدد عوض دل میبرد از ما و زبان میدیدد عوض گو خود برون از هم و گمان میدیدد عوض</p>

چشم سبیل و زهره فتان مید بخوش شوقش کف پیاله ستان مید بخوش ناسازبیه ز بهمنشان مید بخوش	آن را که نیستی نظر از ماه و شتر مازم بدست سحر شکار یک عاقبت آه از غمش که چون زول آرام می برد
پادشاه پرو فاجفای دگر کند غالب بین کرد دست چنان مید بخوش	
برو لیف طای مطبقه	
آرمی بین جانب ما بوده است شرط گفتی زیاد رفت چما بوده است شرط گفتی به عشق آه رسا بوده است شرط در عرض شوق حسن ادا بوده است شرط کامیترش شمال و صبا بوده است شرط انرا زهره زهر جفا بوده است شرط پاکی بی بساط و عا بوده است شرط آخر نه پرستش بسزا بوده است شرط رفتن به کعبه رو بقفا بوده است شرط	گوئی که بان وفا که وفا بوده است شرط هی نه یاد داشت نختینه شرط بود بس غیبت اینکه می گزید در خیال ما لب لببت نهادن جان دلی از دست میرم ز رشک گر همه بویست بمن رسد گو در میان نیامده باشد ولی بد حسد گر مست و م بتا سرشک فرو بار همدم ننگ بر خیم دلم مشت مشت ریز تا نگر زمر ز کعبه چه بنیم که خود زرد میر
غالب بجا لکمی که توئی خون دل نوش از بهر باده برگ و نوا بوده است شرط	
کاین خود از طر زبیاں تو غلط بود غلط که غلط بود سبحان تو غلط بود غلط وین که ماند بد بان تو غلط بود غلط	تکبیر بر عهد ز بان تو غلط بود غلط آنکه گفت از من نخست به پیش تو رقیب نتیجه آنیکست نظر کردم ادائی دار

ج

دل نهادن به پیام تو خطا بود خطا	کام جستن ز لبان تو غلط بود غلط
این سلم که لب پیچ مگوئی داری	خاطر بیدار تو غلط بود غلط
هر حیفی تو بپاداش و فایست هنوز	دعوی مانجان تو غلط بود غلط
آخرای تو قلمون جلوه کجائی گایب	هر چه دادندشان تو غلط بود غلط
شوق میافت سر رشته و همه ورنه	رسته ما و میان تو غلط بود غلط
آن تو باشی که نظیر تو عدم بود عدم	سایه در سر و روان تو غلط بود غلط

می پسندی که بدین زفر نه میرد غالب
تکیه بر عهد زبان تو غلط بود غلط

روایت طایفه

مرا که باده ندارم ز روزگار چه خطا	ترا که هست و نیا شامی از چهار چه خطا
خوشت کوثر و پاکست باده که در دست	از آن حق مقدس درین خار چه خطا
چمن پر از گل و نسرين و دلربائی نه	بدشت فتنه ازین گرد بی سوار چه خطا
بذوق پنجساز در در آمدن محوم	بوعده ام چه نیاز و انتظار چه خطا
در آن چمن تو انم ز اختیار چه بود	بدانچه دوست نخواه از خست یار چه خطا
چنین که نخل بلندست و سنگ ناپیدا	ز میوه تا نقد خود ز شاخسار چه خطا
نه بر که خونی و در هنر بیا به منهورست	بدین جھنیز طبعی ز اوج دار چه خطا
به بند زخمت فرزند و زن چه می شیم	ازین خواسته غمناک ناگوار چه خطا
توانی آنکه نشانی بجوی بهند انم	مرا که محو خیالم ز کار و بار چه خطا

بعضی غصه نظیر است و گیلی غالب پس
اگر تو نشنوی از ناله باسه زار چه خطا

آزاد گشت خانه به شهر از خبیر چه خط	تا غیبت وطن نبود از سفر چه خط
چون نیست مطلبی ز نوید اثر چه خط	از نامه ست ز فرمود ام همنشین برو
چون جنگ با خود ست فتح و ظفر چه خط	در هم ننگند ایم دل و دیده را ز رشک
اگر کلامی چیده را ز نسیم سحر چه خط	دلخای مرده را به نشاط نفس چه کار
تا دشنه بر جگر خورس از جگر چه خط	تا فتنه در نظر نخی از نظر چه بود
بی دوست از مشاهدۀ بام و در چه خط	ز انسوی کاخ روزن دیوار بسته اند
بیچاره را ز غمزه تاب کمر چه خط	لرز و بجان دوست دل ساده ام ز مهر
از وی بد اعیان سر رگزر چه خط	چون پرده محافه ببالا نیستند

باید نشست نکته غالب به آب زر

بی آنکه وجهی شود از سیم زهر چه خط

روایت عین مملک

شیراز شسته خوشیت به پیر این شیخ	تا قف شوق تو انداخته جان و تن شیخ
ورنه خود با تو چه بودست رنگ گردن شیخ	جان بنا بوس می چند فراجم شده اند
توده از پر و بالست به پیر این شیخ	مجمعی از دل و جانست بگرد و دوست
که شب تار به شکام من و بیرون شیخ	روزم از تیرگی آن و سوسه ریز و بنظر
پرو که گوش گل افکار شد از شیون شیخ	بی تو از خویش چگونه که بیزم طریقم
خاطر آشوب گل قاعده به پیر این شیخ	نازم آن جن که در جلوه ز شهرت باشد
سبح را کرده بود اداری گل دشمن شیخ	ز تابد ز بتان جلوه گرفتار سگس
داغ آن سوز نهانم که باشد فن شیخ	می که زدم نفسی بی شر و شلو و دود
که داز جوش گل و لاله بود معدن شیخ	وقت آرایش ایوان بهارست که باز

<p>غالب از هستی خویشست عذابی که مر است هم ز خود خار غم آویخته در دامن شمع</p>	
<p>شادم که برانگار من شیخ و بزرگن گشته جمع مقتول خویشان خودم جوید خون یز مرا در گریه تا زخم زخود اندوهم از سر تازه شد رقصم بذوق روی او چون بنیم اندر کوی او ای آنکه برخاک ریش تنهای بجان دیده تا زخم ادای پرقتش کرکشتگان بر خورش خطش تبارج دلم کار تبسم میکند ای عاشق سحاره را در کوه و صحرا داده بی ای چه خوش باشد بدی آتش پیش و مرغ و</p>	<p>اگر اختلاف کفر و دین خود خاطر من گشته جمع زینا که بر نقش منند از بهر شیون گشته جمع بر بهیت دل لخت دل از من بد این گشته جمع هم رفته نفت بود یا هم سنگ این گشته جمع بر گوشه باش نگر جانهای بی تن گشته جمع گنج زعفران گشته پر گنج ز جوشن گشته جمع بر برق چشمک نیمم مورم بخبر من گشته جمع خوجی ز خودیاش نگر در کوی در زن گشته جمع از بدله سجان چند کس در یک نشین گشته جمع</p>
<p>صحبت کوناگون اثر غالب چه پی بی خبر نیکان بسجده رفته در زندان بگلشن گشته جمع</p>	
<p>ردیف غنیمت مجسمه</p>	
<p>بخون نیم سوره گزر دروغ دروغ مرو گفت بد آموز و بیناک مباش فریب عده بوس و کسار سیف چه طراوت شکن جیب و آسیتت کو من بذوق قدم ترک سر در دست دست تو وز بنیکم اینده شگفت شگفت</p>	<p>نشان هم بر بهت صد خطر دروغ دروغ من وز ناله تلاش اثر دروغ دروغ دین دروغ دروغ و کمر دروغ دروغ ز نامه دم فرن ای نامه بر دروغ دروغ تو وز مهر بخاکم گزر دروغ دروغ من و بندگانیت اینقدر دروغ دروغ</p>

اگر به مهر خواندی بنابر خواهی گشت و اگر گشتی در ایجا و شیوه نگه داشت	نه به چه وعده کنی سر بس دروغ دروغ تو وز غریبه قطع نظر دروغ دروغ
---	--

درین ستیزه طوری گواه غالب بس من وز کوی تو غم سفر دروغ دروغ	
---	--

بشکام بوسه بر لب جانان خورم درین آن ساد و روستا سئو شهر مجتمه در شکم از صلا و ملولم ز دور باش خواهم ز بجز لذت آزار زند گه رفقار گرم و تیشنه تیزم سپرده اند از خود برون ز رفقه و در هم قیاده تنگ زین دو دوزین شراره که در سینه دل زان تست هدیه تن کن کنار و بوس کاری ندید آنکه توان در من آفرید	در تشنگی بچشمه حیوان خورم درین کز چرخ و خم بزلفش پریشان خورم درین برخوان و وصل و نعمت الوان خورم درین بر دل ملاقاتم و بر جان خورم درین از خوشترن کبوه و بیابان خورم درین در راه حق بگیر و مسلمان خورم درین سازم سپهر گرنه بسا مان خورم درین چند از تو بر نوازش پنهان خورم درین در شوره زار نوازش بسیاران خورم درین
--	--

غالب شنیده ام ز نظیری که گفته است نالم ز چرخ گرنه به افغان خورم درین	
---	--

روایت فا	
----------	--

گل و شمع بمزار شهدا گشت تافت سعی در مرگ رقیبان گرانجان کردی بانگت مرگ پر زخم و گویم هیبت آمدی ز پر پر شش چو نثار آرم	نشدی راضی و عزم به بانگت تافت می شتابی که از زخم زده باشی تا زیند که در نوازش بانگت من و عمری که با زده بانگت تافت
---	---

<p>۴۹</p> <p>رنگت بوگشت کین گوشت تلخ هر چه بود از زرد و سیم به دو گشت تلخ تاب و طاقت بجم دام بلا گشت تلخ که بدروزه اقبال جان گشت تلخ اجرت ناگامی سے ساکرا گشت تلخ</p>	<p>رنگت بو بود ترا برک و نوا بود مرا مصل و مل باید و داغم که درین پنج دراز بال و پر شاید و میرم که درین بندگران لطفت یک روزه تلانی نکند عمری را چشم امروزی گام دل آن حسن کجا</p>
---	--

<p>کاش پای فلک از سیر باندی غالب روزگاری که تلخ گشت چرا گشت تلخ</p>
--

<p>ای کرده غرقم بچیز شو زین نشانها بکطرف از عشق و حسن ما تو با حمد کرد گفتگر با دل بد نیاداده ام در کشاکش فتاده ام ای بسته ز بزم اثر بر غارت بوشم کمر نار افکنان رسا ده تن سان برق آهن و اما زده در راه و فانی خودی با جا بجا بادیده و دال باز و سو ماندم به بند غم فرو چشم هر دو در و هم حیا بر نشم آیدش چرا ای آینه پیش نظر است تا به بر خیزد جلوه گر</p>	<p>رخم بسا حل بکطرف ششم بدریا بکطرف خسرو بچینون بکطرف شیرین لیلی بکطرف اندوه فرصت بکطرف ذوق تماشای بکطرف سطر یا لجان بکطرف ساقی به صبا بکطرف طغیان دان بکطرف پیران نانا بکطرف نقدم بمنزل بکطرف رخم به صحرای بکطرف اندوه پنهان بکطرف آشوب پیدای بکطرف خوشی نشان نشین بکطرف خندان بکطرف رحمی بجان خویش کن خواری بکطرف</p>
---	---

<p>غالب چه کنیم دی در بحر آن سرو سی رنگت قییم بکشد فرط تنای بکطرف</p>
--

<p>روایت قاف</p>

<p>تجلی تو به دل هر چه بجام عشق</p>	<p>بگویند که شیرین ز جگر قفس رقیق</p>
-------------------------------------	---------------------------------------

<p>که قطره قطره چایم چکیده از ابروین هجوم ریزش غمهای سخت و قلب رقیق بود ستاره عاشق در اوج دست غریق نبوده حسن عمل لبی علاقه توفیق که شبی بزبان تو کرده ام تحقیق زیاره جلوم درد دهن نخبه و حقیق تو ای که بیده باز آندی بی عتیق شکسته مشرب آب و یاره رسولیق</p>	<p>براه شوق بران آب خون همی گریم بجز دمی نمکدخته ام چو سنگ در آب هیچ پای گشت اضطراب را زانل بجانم چو کرم زبان که در گزارش کار مرا که ذره لقب داده همی قصم حدیث تشنگی لب پی پی بره گفتم براه کعبه بلا کم نمنه کنه یاور ندیده رسیان بر زیر خار سینه</p>
---	--

<p>ترا به چلو میخانه جاد هم غالب بشرط آنکه قناعت کنی بوی رقیق</p>	
--	--

<p>زهی ز من بدل نمیش ترایت شوق خوشا بهانه منته خوشا رعایت شوق بیانک چنگ ادا می کند ز غایت شوق عجب ترست ازین بر لبش حکایت شوق صنم فریب بود شیوه بدایت شوق کنون که خود شده شهنش ولایت شوق سن و نحایت عشق و تو و بدایت شوق که چون رسی بخط خطوه نهایت شوق غرور یکدلی و نارش حمایت شوق</p>	<p>شدم ساس گرا خود از شکایت شوق یزیم با ده گریبان کشودنش نگرید هرا ن غزل که مرا خود بخاطرست هنوز و خان ز آتش یا قوت گرد و عجیبت غلط کند ره و آید به کلبه ام ناگاه متاع کاسد اهل موسی هم بر زن بخود مناز و به آموزگار هم به پذیر مکن بوزرش این شغل جدمی ترسم تر از پرستش احباب بی نیاز گند</p>
---	---

<p>سر تو نیز تر از حرف غالب است بدر خسته باد بفرق تو نعل بهایت شوق</p>	
---	--

در کتب کانت علی

ردیف کاف عربی

مرد آنکه در بچم تنم نشود هلاک گر دم هلاک فتره مندر جام رهرو تا زدم یک شیشه که چو یابد و بار عمر دارم به کج نمکده رشک یک یک سماهی رخ پاک به دعوی نشسته ایم با عاشق استیاز تغافل نشان و بد نامرور بالچه آسایشش مشام با خنجر گزیرم از بیم ناکسیت غم نه نیست خاص که طالبی و قیام	از رشک شسته که بدریا شود هلاک کماند تراش منزل غمنا شود هلاک در عذر اوقات سببی شود هلاک در جلوه گاه دوست لغو نمائش هلاک در خلوتی که ذوق تماشا شود هلاک با خنجر در شرم مشکوه بچا شود هلاک مرد از لغت سمرم به صحرای شود هلاک تو سم ز تنگ بمرستی ما شود هلاک پنهان نشاء از و زو پیدا شود هلاک
--	---

غالب استم فکر که خیر و لیم مندر بر سر
زبان بچره در سینه اعدا شود هلاک

سجرا که موج بسته زرش خاشاک پاک فیض سرگرمی دور قیامی ریاب و شش نیست اگر خانه چراغی دارد حاش بعد که درین سحر که رسوا گردد غافل از بیخ و بر اجزای خودم زده است بارضای تو ز ناسازگی ایام چه نیم مان بگو تا خنجر زلفت به فشاری و دل برآ در دم از چاره گری مانه زبرد کمین	با تو ز اندیشه چه اندیشه و از پاک چه پاک بر کوه نیست به دمی ماه اگر نیاک چه پاک با دل از تیرگی ترا و نه خاک چه پاک با چنین خشکیم از جگر پاک چه پاک مرزا از نفس گرم اثر ناک چه پاک با و فانی تو ز بی مهری افلاک چه پاک نون صید از چنگ از حلقه فقر پاک چه پاک با چنین زهر زرد سمر دی نریاک چه پاک
--	--

گلک ناما بگفت است ز تو من چه پرس	چون فریدون علم آرد است نمنجاک چه پاک
طبعم از دغل خان باز نه است ز سخن شکر را غالب از آویش خاشاک چه پاک	
سکرو جم بود بار من اندک تم فسرود در بند تو بسیار ازین پیشش که بیارت از تو بمان از ان حکایت با که دارم ز خاصانت گرامی گوهری هست سر کو چاک دلیها سے تو کردم بر آئی از نور و موج تشویر مدان کرد ستبر و قست گر هست وجودم خوان نیفا بود غم را	چرا شمار سے آزار من اندک دلست بختود بر کار من اندک شد اندوه دل زار من اندک شیدسته ز غم زار من اندک که میداند از اسرار من اندک که آسان کرده دشوار من اندک سختی کرد دل بخت زار من اندک متاع صندبر در بار من اندک تو هم بر روی ز بسیار من اندک
گویم تا نباشد نغمه غالب چه غم گر هست اشعار من اندک	
ردیف کاوشی	
ای ترا و مرا درین سیرنگ مسم تو خود در کمین خویش بان معنی که در هوا سے شراب زخمه سے ریزیم بدین انداز فرصت با و ساسے چالاک	دین و چشم و دست و دل تنگ ای برخ ماه و ای بنو سے پلنگ می سراسے غم از ناز جنگ نغمه می سنج هم بدین آنگ ای بدفع غم از نغمه سے سرنگ

شیشه بشکن قدح به خم در زن شود انبیا ان ادیم کو آن و نیض پرتو خاص در رخ و سحیل	نایب دیرین میان و رنگ گرد اندازد ز شط کو آن رنگ باده ناب در دیار فزنگ
شکوه و شکر هیزه و باطل غالب و دوست آگینه و سنگ	
ردیف لام	
نه مراد و نه مرا از جلیل بار قیام گفت ساقی بجای ناب کریم بنه و یار به شکیب در افکنده بر آ بان و بان ای گهرین یار نه سیم ساعد بس کن از عریده تا چند ربائی نفوس تو نباشی در گریه کوی تو نبود چمن ترس موقوف چه شد رشک نه بینی که در ای به سمار قضا دوخته چشم ابلیس با تو ام خر سحر خاطر موسی بطور بر کمال تو در اندازد کمال تو محیط نه کنی چاره لب خشک سلمانی را	تیر پون سر و دو توانا نه شکلیا چو خلیل با غریبان لب جیون بدی آب خلیل آنکه دانست سر ایگی صبح رحیل کز دم تیغ بلیطه زبان خون خلیل از گدایان سر و از تارک شا بان گل کی شد ستمیم به دستک جاوید خلیل دارم آهنگ نیایشگری رت جلیل بدم گرم روان سوخته بال جبریل با خودم خستگی شکر فرعون بنیل بر وجود تو در اندیشه وجود تو دلیل ای تبر ساجدگان کرده می ناسیل
غالب سوخته جان را چه بقدر آرز بیماری که ندانند نظیر ز قفسیل	
زیست که در دل فتد از خون و دازل	ناید بزبان شکوه و بیرون رود ازل

آتش بدست آب تسلط شود و من خواهم که غم از کلبه من گردد بر آرد سپیل آرد و جوشی زده و در بگر فروشد ایمن سخن از سستی او بام سراپد شخصش نجیب الم نزنند پایچ به بالا در طبع دگرده ندیم هیچ بوس را گیرم ز تو شیرینده آرزوم نباشم زان شمر که در شکوه خوئے تو سرایم	خون گزدم از آن قف که بگرفت و از دل تا خواهم بیرون ماسون و از دل نیز نگارم تا بهش چه باق و از دل کم خرمی فال بهایون و از دل هر چند ز جوش بوسم خون و از دل اگر حسرت اشراق فدا طون و از دل نارفتن مهر تو ز دل چرخ و از دل لفظم بربان ماند و ضنون و از دل
---	--

غالب نبود گشت مرا پاره ابرو

خرو و دفغانی که بگردون و از دل

گفتم ز شادی نبودم گنجیدن سان و دل تا هم خط و زید نشن آن تیره دل ز زیدش آه از تنگ بپیرا منی کانزدن شدن کردا و انشای در باخته خود را ز من نشناخته تا پاس و اردویش امی در گریان ریخته کا هم به چرخه خوش بستی این در سخن ناخوانده آید سبک بند قبایش بی گره بارش سرنگی روان کش خنجر فرو بخت می خورده در بستان استایه نشسته بود چون غنچه دیدی چمن گفتی به گل کبک استرسن ایان غالب خلوت نشین چنان شی چنین	تنگم کشید از سادگی و در وصل طایان و دل پیمانی یازنی بر چین دستی بدستان و دل تا خوی برون ادا زیار گردید عریان و دل رخ در کنارم ساخته از شرم پنهان و دل خستی چو رفتی زان پیش گل گریبان و دل کا هم باز و مانده سر سودی بخندان و دل واندر طلب نشور شده نکش و نه توان و دل وز پس جلوداری و ان کشی کجای و دل خود سایه او را از صمد باغ و بستان و دل چون فتنه ناوک از جگر چنان زده بیکان و دل جاسوس سلطان کمین مطلوب سلطان و دل
--	--

<p>داریم در پوای توستی یونی گل اندازه سنج رشک و ترسم ز انتقام بر گوشه بساط غریب است و آشناست اندیشه را به نیمه ادا می توان فریفت تا گل بزنگش بوی که ماند که در چین جوش بهار یکسکه مهارش بسته است هی زود گیر زود گسل ہی چکی جل ز آنکه که عندلیب لقب داده مرا در سوخته تو ز گلای بی تن بریز</p>	<p>بار است باو که تو نوشی بروی گل پوشتم ز شمع چشم و نه بنیم لبوس گل گلشن یار گل بود و شاخ کو س گل خون کنج لی که از تو کند آرزو گل گل در پس گل آمده در چو گل هزار و بدشت ناله بیا به پوس گل در خشم خوی شعله و در مهر خوس گل افزوده امید من آبروس گل تا آب رفته باز یاید چوس گل</p>
---	---

غالب ز وضع طالع آید حیا که داشت
چشمی نبوی بلبل و چشمی لبوس گل

<p>تن بر کرانه ضلوع دل در میان خفا داغ نم بشیر ز اسفند انداز برق خفا ذوق شهادت مرا دست قضایه حقا اندیشه را سراسر حشر نیست در برابر فرسوده گشت پایم از پیو های هرزه بیم در چهار دو فین عالم تبه به صحرا شعشع زره سیاهی داغ جبین خلوت راز تو در نهفتن تنجانه ریخت به لب نظاره ادا دایت موسی طور سینا با من نوده چشون بیت به فن سودا</p>	<p>چون غرقه که ماند نقش لبوس ساحل سعیم بار ساسی پرواز مرغ بسمل سیر سعادتم را پاس ستاره در گل نظاره را و مادام بر قیمت در مقابل آشفته شد داغم ز اندیشه های باطل بیم در بجهای صبا به ختم گرد بنزد چشم زینوا سنی دنگ بساط محفل تیر تو در گزشتن پیکان که اخت و رول اندیشه با بلایت باروت سچاه باطل بر تو فشانده لیلی زیور ز طوف محفل</p>
---	--

غالب بنفشه شادوم مرگم بخوش آسان
در چاره نامم را دم کارم زد دوست مشکل

روایت میهم

دربزم رنگ بوسته دیگر من گنم
تا بید را بزخمه از سنگ من گنم
کز لاغر ز ساعد او زیور من گنم
اندیشه را بواسطه فزون من گنم
ابرم که هم بروی زمین گوهر من گنم
شمشیر را بر عشته زتن جوهر من گنم
مهری ز قویشتن بدن کافر من گنم
سجاده گستری تو دامن بستر من گنم
بکدام ازم آنگیسه دور ساغر من گنم
از خم گشم پیاله و در کوثر من گنم
آوازه آنا اسد الدرد من گنم
خود را بنجاک ره گزیدر من گنم

رفتم که کنگی ز تماشای بر من گنم
در وجد اهل صومعه ذوق نظاره نیست
مشتوقه را ز تاله بدانشان کنم خزین
بشکار را بجمیع جنون بر جگر زخم
شلم که هم بجای رطب طوطی آورم
با غار یان ز شرح غم کارزار نقش
بادیریان ز شکوه بیداد اهل دین
ضعفم که به مرتبه قرب خاص داد
تا باده بکج تر شود و سینه ریشتر
رای ز کج دیر به سینه کشوده ام
منصور فرقه علی اللہیان منم
از زندگی هر یک چو من اندر زمانه نیست

غالب به طرح منقبت عاشقانه
رفتم که کنگی ز تماشای بر من گنم

به درازی دهد عشوه کو تا بزم
شیع شب تا نیم باد و سجایم
پندگسان آتش است دانه نگو تا بزم

بسکه به چرخ خویش جادونه گمراهم
شعله بیکد غم کراگل شگفت فرد کو
هر بران داشت محو بداندیشم

<p>گوشه ویرانه را آفت هر روزه ام دور ققادهم زیار ما بی بی جلد ام بنده دیوانه ام محلی و سالی خوشم آن تن چون سیم خام و آنمه انگیز تن از صفت طفلان شکسته شده بر خلق جذب تو باید قوی کان بر و باک نیست</p>	<p>منزل جانانه را فتنه تا گاه حسیم نیست دلم در کنار دجله بی ما حسیم حکم ترا خنیم قصه ترا سا حسیم تا به فراخ شدت اجرت جانکایم زود ز کونگر زد کوب شه شاحسیم گر نتواند رسید بخت به بهر احسیم</p>
<p>عالم نام آورم نام و نشانم پیرس هم اسد اللهم و هم اسد اللیم</p>	
<p>بر لب یاعلی سرای باده روانه کرده ایم در رست از پیکه روان پیشتریم یکقدم بوکه به جوشش نوی قصه ما ویدست زغم رقیب بکطرف کوری چشم خویشتن باده بوام خورده و زر بقار بخت نالیه لب شکسته ایم داغ بدل نهفته ایم تا بچه مایه سر کنیم ناله بعد سر سینه خار ز جاده باز چین سنگ بگوشه در فلک ناخن غصه تیز شد دل بستیه ز غم گرفت</p>	<p>مشرقی گزیده ایم عیشش بنایه کرده ایم حکم دو گانه داده ساز سه گانه کرده ایم تازه ز رویداد شهر طرح فسانه کرده ایم ناوک غمزه ترا دیدن پشانه کرده ایم وه که ز هر چه ناسزا است هم بسزانه کرده ایم دولتیان مسکیم ز بر بجزانه کرده ایم از نفس آنچه داشتیم صرف تسانه کرده ایم در سره گرفتارش ترک بهانه کرده ایم تا بخود او فدا ده ایم از تو کرانه کرده ایم</p>
<p>عالم از انکو خیر و شر خبر بقضا نبوده است کار جهان ز پر ولی بی خبرانه کرده ایم</p>	
<p>تو که ققار تو ویرینه آزاد خودم معنی بیگانه خویشم شکاف بر طرف</p>	<p>وه چه خوش بودی که بودی حق با خودم چون نه تو مصرع تاریخ ایجاد خودم</p>

جوهر اندیشه دل خون گشتنی در کار داشت از چهار رفته درس نگرفت بود ارم هنوز گرفتموشی بفریادم رسد وقت وقت گرم استغناست با من گرچه هر شش روست هر قدم لختی از خود رفتن بود در بار من تا چه خونها خورده ام شرمند از روی لم میدم دل را ز بیدار شدن فرو پا افتاد است	غازه رخساره حسن خدا داد خودم در غمت خاطر فرب جان نا خودم رفته ام از خویشتن چند آنکه دریا خودم تا نباشد و عوسه تاثیر نرسد یا خودم بهمچو شمع بزم در راه فنا داد خودم منتهی آسپا پیش طومار بیداد خودم سادگی بسگر که در دام تو صبا خودم
---	---

عالم توفیق را غالب سواد اعظم
مهر حیدر پیشه دارم حیدر آباد خودم

یاد باد آن روز گاران کاغذ باری دهم آفتاب ز رستاخیز یادم میدم تا که امین صلبه زان کافراد میخواستم ترک نماز هر شوق تو ام از چار بود خون شد اجزای زمانی در فشار خودی چون سر آمد پاره از عمر تانده خیم رفت آنهم اندر کار دل کردم فراغت نداشت خوی تو دهم اکنون بهر بخت گشت	آه آتش ناک و چشم اشکباری دهم کابردان عالم نظر بر تابکاری دهم کز نجوم شوق زور وصل را انتظار می دهم ورنه با خود پاس ناوس نباری دهم رفت ایامی که سن اسالی باری دهم این هم که غوغا بشنید برخواستن باری دهم بیش بیا زانکه الماس کاری دهم یادم بودم تا دلی امید داری دهم
--	---

دیگر از دهم به بود تکلف بر طرف
بقدر آنکه غالب نام یاری دهم

دیرم آن بهنگام بی خونت نشسته دهم طول روز نشسته و تاب صبر زوق بود دهم	نود و دهان شورست گانه زبانت دهم جلوه برست در این دهم
---	---

<p>تا چه بنجم دوزخ و کوثر که من نیز رنجبین دوش بر من عرض کردند آنچه در کونین بود از خرابی شد فنا حاصل خوشم زین اتفاق یاد ایامی که در کوشش ز بیم یاسبان بر سر راهش نشستم بر دوش ز لایم نبود نامه شاید در عنوان شاهی دیگرست کور بودم که حرم را ندانم رفتم سوی پیر سوزم از حرمان می با آنکه آنم در سبوت</p>	<p>اتشی در سینه و آسب بسانم داشتم زان همه کالای رنگارنگ دل برداشتم بود مقصودم محیط و سیل رهبر داشتم بستر از خاک ره و بالش ز بستر داشتم خوش را از خوشی تن لختی نکو تر داشتم آنچه ناید از بها چشم از کبوتر داشتم از جمال بت سخن میرفت باور داشتم تا چه می کردم اگر بخت سکندر داشتم</p>
--	--

هیچ میدانی که غالب چون بسر بردم بدبر
تنگه طبع بلبل و شغل سمندر داشتم

<p>اینچه شورست که از شوق تو در سر دارم آنم از پرده دل بیو شتر سے بیزد ای ستاع دو جهان رنگ بعضی فرده من و پستی که بجز شید قیامت گرمست آن چرا در طرب این چهره در لعبت کیت تا خار خوش از زگریش برچیند پر تو طهر سیاهی ز گلیم نبرد سوخت دل بی تو ز سلا چک شاید اکنون کنه تاریخی داغم نفسم شعله و رست هم ز شادابی ناز تو بخت و سبب بالم راز دار تو و بدنام کن گردش حیرج</p>	<p>دل پروانه و مسکین سمندر دارم شیشه لبریزی و سینه پر آرد دارم بان صلائی که ازین جمله دله بردارم تکیه برداوری عرصه محشر دارم خنده بغفلت در ویش و تو نگر دارم و گرام شب سر آرایش بستر دارم سایه ام سایه شب در روز برابر دارم حسرت بیشتر و ذوق تو کمتر دارم شرح کشف صدا تشکده از بردارم ریشه در آب ز تار و دم خنجر دارم هم سپاس از تو و هم شکره ز اختر دارم</p>
--	---

<p>مرحبا سوین و جان بخش آتش غالب خنده بر گریه خضر و سکندر دارم</p>	<p>شبهای غم که چهره بخوناب شسته ایم افسون گریه بر دوزخیت عتاب را زاد خوشست صحبت از آلودگی ترس ای در عتاب رفته زیر لگی سرشاک پیمان را زاده بخون پاک کرده ایم عرق محیط وحدت صریح و در نظر بیدست و پای بجز تو کل گفتاده ایم در سلخ و قاز حیات گشته ایم</p>
<p>از دیده نقش و سوسه خواسته ایم از شعله تود و دهنفت آتشسته ایم کاین خرقه بار بار به می ناستسته ایم خافلی که آتش از شره تو ناستسته ایم کاشانه راز رخسار بیایسته ایم از روی بکر میوه و گرد آتشسته ایم از خویشش گرد زحمت آسایشسته ایم خون از جبین دست ز قضا آتشسته ایم</p>	

<p>غالب رسیده ایم به ملکوت و به از سینه داغ دوری احیای شسته ایم</p>	<p>بخت در خوابت میخوام که بیدارش کمتر با تو عرض وعده است عاقل که از آتشسته کمتر جان بدایش گفتم اندر آتشسته کمتر بر لب جویش خرامان کرده شوقم دورشسته کمتر مردم در برین نه نشسته و کنون باز آتشسته کمتر راحت خود جستم و ریخ فراوان یا ختم در غش عری بر مردم زد عوی شمشیرشسته کمتر در خفا ششم و خورشید تا بان دیده ام سایه آتشسته از آتق اینهای نویش</p>
<p>پایه غوغای تشرک کو که در کارش کمتر سریع میگردد به یمن آن که تکرارش کمتر تا در گرد آسرو دیر آتشسته نبردش کمتر آتشسته چون بنود اسیر در آتشسته کمتر استان آتش می خواهم که در آتشسته کمتر مرد و دشمن را اگر جدی آتشسته کمتر فدیت که کوکب فای خود آتشسته کمتر جراتی بایک عین شمشیر دیدارش کمتر طاقت یک خلق بایر در آتشسته کمتر</p>	

	نکته هایش بی دهن میریزد از لب غالب بیزبان گردم که شرح لطف گفتارش کنم	
از خود گذشته و سر را بهش گرفته ایم بر بدعای خویش گوا بهش گرفته ایم ما بهمتی ز گرد سپاهش گرفته ایم گوئی بدام تارنگاهش گرفته ایم صد خرده برد و زلف سیاهش گرفته ایم در شکوه بای خواه خواجهش گرفته ایم عبرت ز حال طرف کلاهش گرفته ایم در حلقه کشاکش آهش گرفته ایم و انیم ماکه در بن چاهش گرفته ایم		بی خویشتن عثمان نگاهش گرفته ایم دل پا حریف ساخته و از سادگی آوارگی سپرده با قهرمان شوق از شمیم ناخیال تو بیرون نمیرود در بر نور و شادمانی اغیار حضرت در عرض شوق مهر خیره در وصال احسن خویش آنچه قدر میتوانی بگست و دیگر ز دام ذوق تماشا نمیرود دلشکی پر یرخ کنعان ز رنگت است
	حرفی مزن ز غالب و رنج گران او کو به سارض پرگاهش گرفته ایم	
آفاق را مراد و عنقا نوشته ایم ز اسما گذشته ایم و سیمی نوشته ایم سطر شکست رنگ بسیا نوشته ایم این ابر را برات بدریا نوشته ایم رخصت بدان حریف خود آرا نوشته ایم فرنگنا ما سه تن نوشته ایم یک کاشکی بود که بعد جا نوشته ایم روشن سواد این ورق نا نوشته ایم		ما فصلی از حقیقت اشیا نوشته ایم ایمان بغیب تفرقه رفت از ضمیر عنوان را از نامه اندوه ساده بود قلزم فشان می شره از پهلوی دست خاک بر روی نامه بپاشانده ایم ما در هیچ نسخه معنی لفظ امید نیست آینده و گذشته تنها و حسرت است دارد درخت بخون تماشا خطی ز حسن

زنگ شکسته عرض سپاس بلای است آغشته ایم هر سر خار به بخون دل کویت ز نقش جبهه مایه قلم پرست	پنهان سپرده غم و پیدانوشته ایم قانون باغبانی صحرا نوشته ایم لحنتی سپاس بهیچ یانوشته ایم
--	---

غالب الف همان علم وحدت خودست بر لایحه پیروز و گرا لایه نوشته ایم	
---	--

بجست خیز تا نفس در هم فکتم آتش فرو نشاندنم دامنم بیا با من سرکشی زود راست لاجرم بر ترس به پر دژ ملک بهر کسر نفس پرسد ز ذوق گرموی باو خاشتم خوابم ز شرح لذت بیدار پرده دار نوشته و دم از تو و زلی دور باش خلق از ذوق است تو و دو چو آن کار دست روزی که به منم غم ازین آسمان سلطانی ظلم و غنا به من رسید	از ناله لرزه در فلک اعظم انگم کاین دلونیم سوخته در زرم انگم دل را به طره های خم اندر خم انگم خود را به بند سلسله آدم انگم دوزخ کجاست تا به بهدم انگم خونابه جسد بدل محرم انگم آوازه جفا نه تو در عالم انگم از بال بهدش به کیو تو دم انگم حاشا کزین فشار درابر و خم انگم کو نقش ناپدید که رخا خم انگم
---	---

غالب ز ملک است که یا بهیچ می رسد شعنه که بر راحت بند غم انگم	
---	--

سب به به سب که محشر بهائی خویشتم نقش به تمیز آمده نقش طرازم فی جلوه ناز عیان بهت برق عتالی در نقش که به زخم بهت وجودم	در پرده یک خلق تماشائی خویشتم حاشا که بود دعوی بیدائی خویشتم اوناغ و سن داغ شکیبائی خویشتم هر قطره فرو خوانده بهتائی خویشتم
--	--

دوق لب شین که آیمخته با جان آسودگی از خس که به تابی ز میان رفت تاری شده از ضعف سراپایم و اکنون با بوی تو جولان سبکخیزی شو قم عرض بهرم زرد کند روی حریفان	کلین بایه در انداز جگر خاسه خیشتم چون شمع در آتش ز تو اناسه خیشتم از گریه به بند گهر آما سه خیشتم در کوی تو همان گران پائے خیشتم مستاب کف دست تاناسه خیشتم
--	--

غالب ز جفای نفس گرم چه ناسه
پندار که شمع شب تناسه خیشتم

گم گشته بکوی تو نه دل یلکه خبر هم یار ب چه بلا سه که دم عرض تناسه در آینه با خویش طرنگشته امروز دیدیم که هستی اسرار بدارد ای ناله نه تنها شب غم گزیده تست با گرمی داغ دل ما چاره زبونت تا حسن به بے پردگی جلوه جلا زو چونست که در عرصه دهر اهل دل نیست اسکندر و سرخسپه آبی که زلاست تنهانه من از شوق تو در خاک تیانم آن خانه پرازد از بدل پرده نشینست	در لرزه زخوی تو نه دم یلکه اثر هم اجزای نفس میخزد از بیم تو در هم بان تیغ نگهدار و بنید از بیم رفتم و به پیمان نشردیم جگر هم شکیر ترا مشقه دارست سحر هم پردانه این شمع بودینه هر هم دیدیم که تاری ز تقابلت نظر هم در حجر کف و موج و جاباست و گهر هم ما لب لعلی که شرابست و شکر هم نشر برک سنگ مراست شر هم ای دیده تو نا محری و حلقه در هم
---	---

تا بند نقاب که کشودست که غالب
رخساره ناخن صبر و ادیم و جگر هم

جلوه معنی حبیب و بیم پنهان کرده ایم	یوسفی در چارسوی دهر نقصان کرده ایم
-------------------------------------	------------------------------------

<p>کار و شوارستانا به پیشان و ده ایم خنده نقش و نگار طاق سربان کردیم گر بر از جوش خون سبج بجان ده ایم خنده لم فرست عشق پستان بده ایم باده ما آگس کرده از آن کوه ایم هی نمیدانی که یک میانقتان ایم نامه شوق تو باز در دهن ما ایم با خیالش آلوده و در کجای ایم گر پیشق باله با مرغ صحرایم کرده ایم عشوه ساقی بکار کفر و ایم کرده ایم</p>	<p>بشت بر کوه است طاق تکیه بر جنت زنگها چون شد فرا هم مصرفی دیگرنداشت نال را از شعله آئین چراغان بسته ایم از شرر گل بر گریبان نشاط افکنده اند سیگاران قسط و مانی هر عشرت نفست زاهد از ماحوشه تکی بچشم کم مبین راز را ز پرده چاک گریبان باز چو حیف باشد خار باد راه همان بخت حق شناس صحبت بیتا سلف پروانه ایم هی و دیشش یک پیمانه بر بخوار را</p>
--	--

<p>غالب از جوش دم مارتش گلپوش باد پرده ساز طهوری را گل افشان کرده ایم</p>	<p>هم به عالم ز اهل عالم بر کنده افتاده ام زیر تم از ضعف رخت گل بر اشیر در پیرین سینت شام بال و در بندر با سلف نیست کار و بار موج با جاست خود داری جوی سایر دنیا است اجزایم چو کوه اما هنوز در شکست استخوانم خنده دندان است هم نه من طرز آشنای عشق باز گشته تا زستی میزنی بر تربت اغیار گل بچکان می تو خندست از پهلوی من</p>
---	--

<p>چون امام سحر بیرون شمار افتاده ام آتش شکم بجان تو بخوار افتاده ام طایر شوقم بدام انتظار افتاده ام در شکست تویشتن بی انتیارت افتاده ام برخی خیزم ز لب سنگین بخار افتاده ام راز غم را بنجیه بر روی کار افتاده ام هم ز تو عاشق کشان راز دار افتاده ام خویشتن با همچو آتش در فرا افتاده ام چون قلم هر چند در ظاهر زار افتاده ام</p>	<p>هم به عالم ز اهل عالم بر کنده افتاده ام زیر تم از ضعف رخت گل بر اشیر در پیرین سینت شام بال و در بندر با سلف نیست کار و بار موج با جاست خود داری جوی سایر دنیا است اجزایم چو کوه اما هنوز در شکست استخوانم خنده دندان است هم نه من طرز آشنای عشق باز گشته تا زستی میزنی بر تربت اغیار گل بچکان می تو خندست از پهلوی من</p>
--	--

<p>جهان نهمی بازم و بینالم از جور سپهر گشتی بی ناخدایم سرگزشت من پرش ناتوانی محو غم کرد دست اجرای مرا رفته از خیمه ام بر باد ناموس چمن از روانیهای طبع تشنه نخوست دهر</p>	<p>ده که هم بدختم و هم بد قمار افتاده ام از شکست خویش بر دیار کناره افتاده ام در پند ناله نقش ز رنگار افتاده ام چاک اندر خرقة صبح بچسب افتاده ام آیم آب آما تو گوئی خوشگوار افتاده ام</p>
---	---

این جواب آن غزل غالب که صائب گفته است
 در نمود نقشبانی اختیار افتاده ام

<p>سخت بگر تا کجا پنج چکیدن و سیم عرصه شوق تراشت غباریم ما جلوه غلط کرده اند رخ بخت تا ز محضر سبزه ما در عهده تشنه برق بخت بگو که هستی ز نیم بر سر و دستار گل بر آش کو کین ناله فرستاده ایم شیده تسلیم با بوده توانی تسلیم دامن از آلودگی سخت گران گشته است خیز که زار درون در جگر نه و سیم</p>	<p>رنگ شوای خون گرم تا پریدن و سیم تن چو بریزد زیم هم به پیدن و سیم دژه و پروانه را فرود دیدن و سیم در ره سیل بهار شرح دیدن و سیم نامی گلغام را ز در سیدن و سیم ما جگر سنگ را زوق دریدن و سیم در خم محراب تیغ تن خمیدن و سیم ده که در آرد ز پای به خمیدن و سیم ناله خود را ز خویش داد شنیدن و سیم</p>
---	---

غالب از اوراق نقش منظوم میسر
 سرشته حیرت کشیم دیده بدیدن و سیم

<p>بود بدگر ساده با خود مهر زانش کرده ام بر آید آنکه خسته در گز باشد مگر گوشه چشمتش بزم دلربایان باغفت</p>	<p>از وفا آذر دنت خاطر نشانش کرده ام بر زه میگویم که بر خود مهر زانش کرده ام وقت رخش باد ز خود بدگمانش کرده ام</p>
--	--

جان بتاراج نگاهی دادن از عجزم شمرد دل ز جوش گریه گریختن بالدر و است در حقیقت ناله از مغر جان ویده است بدگمان نو نکته چین و عیب جوشیده ام در تلاش منصب گل چنینم وارد هنوز جوهر بر زده از خاکم شهید کشیده است سایار و خرده بر بدست دو شمع گرفت در طلب دارم تقاضای که کوئی در خیال	آنکه منع ربط دامن با میانش کرده ام قطره بودست و بجز یکرا نش کرده ام کز برای عذریابی زبانش کرده ام استحالی چند صرف استخانش کرده ام آنکه ساقی را به مستی با عیانش کرده ام وای من که خود شمار شکانش کرده ام بوسه را در گفتگو فشرده ام بوسه تحویل لب شکر فشانش کرده ام
--	---

غالب از من شیوه لطف طهوری نده گشت
از فواجان در تن ساز بانش کرده ام

سیر با یکم بوسه و عرض ندانست می کنم نا توانم بر تاجم صدمه لیک از فرط آرز گوئی از دشواری غم اندکی نهسته است در پیش زده از خاکم سو برای است غافل زان بچ و تاب نه ز غم در دست سگ نشسته از سجده پاره می آرم به شکر کرده ام ایان خود را به سحر و جادو نشستن چشم بد و راتقانی در خیال آورده ام و سگام گمانش نیامی رحمت دیدم زبان غمناکینه دل بجز سبب توان دوز غالبه غالب به این بر تاجم در تن	اختراعی چند در ادب محبت می کنم تا در آویزد من اظهار طاقت می کنم می کشد بحیرم و میداند مردیت می کنم هر چه از من رفت هم بر خویش قیمت می کنم دل شکاف آبی با سید فراغت می کنم خانه در کوی ترسایان عمارت می کنم می تراشم یکبار رنگ عبادت می کنم بر چه دشمن می کند با دوست نسبت می کنم خنده بر لبی بکی تو قیقت طاعت می کنم دروم را به دست و با ساقی شکایت می کنم بزم بزم می خورم پیدا کنه خلوت می کنم
---	---

<p>سجده خیز که روداد از غم بسایم بنیاید سدم از داغ که چشید چون وز خورشیدین ادگر از گریه نگردد آتش زور حدس نیست که بنایش کسی دارد ور می کند تار گمان کرده که خط و یر و مد آتش افروخته و خلق بجزیرت نگران چو را به بخت اثر سجده ز سپاه چیند دل بر پایانه زندان همه روزم گزند بر رقم سنج یسار تو زخم با ناک به بستر</p>	<p>چهره آغشته بخوناب جگر بنمایم آخری نیست ششم را که جگر بنمایم بگریخته خود آن به که دگر بنمایم با من آتاسه بر آن را بگر بنمایم خیر تا شصده جذب نظر بنمایم رختی ده که بهنگامه به بنمایم داغ سودای تو ناچار ز سر بنمایم بسکه خود را بتوازی روزن در بنمایم کش رضانا نه خونهای بد بنمایم</p>
--	--

غالب این لب بگل محره رضا جوی تست
 تو خرید از گهر باش گهر بنمایم

<p>تا بجی شرف رضا جوی دلها باشم گاه گاه از نظرم مست و غمخواران بگز سخت جانان تو در پاس غم تاده خود بادل چو توستم پیشه داور شناس حسرت روی ترا عورتلافی نکند بهوش پر کار کشای ورق بخیر نیست با چنین طاقتم آیا که برین داشت که سن در کد ارم خرو زلالیش دامن مهر آس همچو آن قطره که بر خاک فشانده اتی قبله که شدگان ره شوتم تا السب</p>	<p>فرصتم با دگرین پس همه خود را باشم ورنه بر عهد همن نیست که برو باشم شر از من بچید گر گک خار باشم چکنم گر همه اندیشه فردا باشم از تو آخر بچه امید شکلیا باشم گم شوم در خود و در نقش تو پیدا باشم طوف فتنه و لهاست تو انا باشم تاب آن کو که ترا یابم و خود را باشم دودم از گنج لبست گر همه صبا باشم لایتم نصیب من نیست که کییا باشم</p>
--	--

<p>دگر نگاه تراست ناز می خواهم و فغان خوشست اگر داغ سبقت نبود گزشتم از گله در وصل فرستم بادا گرفته خاطر از اسباب سرخوشی باقیست دومی مانده و من شکوه غم اینست شکفت بیرون میا که هم از منظر کناره بام چونیت گوش حریفان سزای آویزه زمانه خاک مراد منظر سمن آرد همین بست که میرم ز رشک غم این غیر</p>	<p>حساب فتنه زایام باز میخواهم زبانهای سمندر گداز میخواهم زبان که تود دست دراز میخواهم ترانه که نه گنج بدباز میخواهم میانه تو و خویش امتیاز میخواهم نظاره زور نیب باز میخواهم همان نفقه گهرهای از میخواهم ز نقش پای تو اش سر فراز میخواهم ز عرض ناز ترا لبه نیاز میخواهم</p>
---	--

وکیل غالب خونین دلم سفارش نیست
 بشکوه تو زبان را محباز میخواهم

<p>ز من حذر نه کنی گر لباس من دارم ز مر دین نبود جانم گدا در باب اگر به طالع من سوخت خرمم عجب نشسته ام بگدائی بشا براه بنواز ز وعده دوزخیان افزون یارند ترانه گفتم اگر جان و عمر مذورم بطلع بود آهنگ ز لب بند سرج طلوع تافیه در مطلع از جبین دارم علی عالی اعلی که در طواغیت درش از آنچه بر لب آورفته در شفاعت بین</p>	<p>نفقه کا فرم و نبت در آستین دارم که خود چه زحم بود کان گدای دارم عجب ز قسمت یک شهر خوشه پیرین دارم هزار در و دهجس گوشه در کین دارم تو قی عجب از آه آتشین دارم که من و فای تو با خوشتن یقین دارم نقطه ذوق غزل خویش ابرین دارم بذر سجده شصت حرف و نشین دارم خرام بر فلک و پای بزمین دارم فسانه بلب جوس انجبین دارم</p>
---	---

<p>بجکم هر تو باروزگار کین دارم بیاده خوی کنم عقل و برین دارم</p>	<p>بدشمنان ز خلافت و بدوستان حسد بکوثر از تو گر اطراف پیش قسمت پیش</p>
<p>جواب خوابه لطیری نوشته ام غالب خطانموده ام و چشمم آسودین دارم</p>	
<p>قضایه گردش رطل گر آن بگردانیم ز جان تن بهار از یان بگردانیم به کوچ به سپهر به پاسبان بگردانیم و گر ز شاه رسد از معنان بگردانیم و گر خلیل شود و میهمان بگردانیم می آوریم و مستبح در میان بگردانیم بکار و بار ز نه کاروان بگردانیم گهی بوسه زبان در دهان بگردانیم بشوخی که رخ اختران بگردانیم بلاهی گرمی روز از جهان بگردانیم ز نیمه ره ره را با شبان بگردانیم تنی سبز در گلستان بگردانیم ز شاخسار سوی آشیان بگردانیم گر آفتاب سوی خاوران بگردانیم</p>	<p>بیا که قاعده آسمان بگردانیم ز چشم و دل تماشاستم اندر نیم بگویند به پیشیم و در فرار کنیم اگر ز شمشیر بود گیر و دارندیشم اگر کلیم شود و هم زبان سخن نه کلیم مکل است کنیم و گلانی به گر پاشیم نمک مطرب و ساقی ز انجمن را نیم که به لایه سخن با ادا بیا میزیم نهیم شرم یک سوی و با هم آویزیم ز چو ش سینه سحر بر نفس فرو بندیم بوی شب همه را در غلط بیند ازیم بجنگ باج ستانان خساری را به صلح بال فشانان صجگاهی را ز حیدریم من و تو ز ما عجب بود</p>
<p>بن صال تو باور نمی کند غالب بیا که قاعده آسمان بگردانیم</p>	
<p>وایه از سلطان بغوغا خواهیم</p>	<p>رفت بر ما آنچه خود ما خواستیم</p>

دیگران شستند رخت خویش را دانش و غنیمت پندارست چون بخوابش کار اگر کند است غافل از توفیق طاعت گاه عکاس گر گنگاریم و اعظا گو سینه چون تنگست پر خون بود دل رفت و باز آمد همسا در دام ما هم بخوابش قطع خواهش خواستند	ترس و استرس زور یا خواهش حق بخان داد آنچه پدید آید خوابش را سرست و رسوا خواهیم مزد کار از کار مسند ما خواهش خواجهر را در روضه تنها خواهیم دیده خوانا به پایا خواهش باز سر دادیم و غنما خواهیم عذر خواهشهاست بیجا خواهیم
--	--

قطع خواهشها را صورت نداشت

بیت از غالب همانا خواهیم

اگر بخود نیاید لذت کردن سوختم نیم در بند آزادی طاعت شد ما دارد نیزم هیچ چون افکار نما کنم صالح ندا یا زندگی نمانست گرد و آتش بی خود منج از عده و صلی که با پنج سیاه باری کراشب میم و در غایت فرخ شکوه غلامم بخندم بر بار و در ستانی شیوه شش او ش بیا بکشت که ی تو از پیاده در خاکم در لای بیستاکرنت نازم زنی تا	مراور از چرخه شوارست گنجیدن آغوشم شدیم جانی زندان ترا عیبست پیوستم مگر کز لک کشد دست نوازش سرودنم ولی ده که کز کار خوابش گرد و پشه نو شتم که خواهد شد بدوق و عده دیگر فرا سو شتم هانی انم که غرق لذت بیتابی نو شتم ز گل چنان طرز جلوه سرو قبا نو شتم چراغ بزم نیز یک توام پسند خاموشم بیفتان جرد بر خاک و زمین بگردم نو شتم
---	---

منج از عده و صلی که با پنج سیاه باری

نخستین نیم بر سر و در است سر سو شتم

<p>و حشتی در سفر از برگ سفر داشته ایم لغز و از تاب بنا گوش توستانه و ما زخم ناخزده مار و زسه اغیار کن ناله تا کم کند راه لب از طمعت غنیم تو دماغ از می پر زور رسائیده و ما جا گرفتن بدل دوست ناندازه است مژه تا خون لاله شاندرینش است دماغ احسان قبولی ز لیمانش نیست پیش ازین مشرب مانیر سخن سازی بود</p>	<p>تو شته زاده دلس بود که برداشته ایم تکلیه برپایه که دامان گهر داشته ایم کان آبرایش دامان نظر داشته ایم جان چرخیت که بزرگوار داشته ایم بر درخنده شسته سر داشته ایم تو همان گیر که آهیم و اثر داشته ایم ما تم طالع اجرای جگر داشته ایم ناز بر خرمی بخت سبز داشته ایم لختی از خوشدلی غیر خبر داشته ایم</p>
---	---

و ارسیدیم که غالب بیان بود تقاب
 کاش انیم که از روی که برداشته ایم

<p>خود را می به نقش طرازی علم کنم خواهی فراغ خویش بفرای برستم قاتل بجهان جوی و دعایی اثر بسیار طغیان تند خوی به بیم جرمی کند گردون ببال گردن من ساختند نیست یارب بشو و غضبم اختیار بخش تا داخل من عشق فروز تر بود ز خرج غلتد دم بشک فیض هوای زلف خشک گشت شیوه تحریر دستگان غالب اختیار سیاحت از من نخواه</p>	<p>تا با تو خوش نشینم و نظاره کنم تا در عوض جهان قدر از شکوه کنم که گریه آجگیر تیغ ستم کنم رانم ولی بعبده دانستم کنم که دوست تا به گردن و لدا رخم کنم چند آنکه دفع لذت و جذب کنم کنم خواهم که از تویش کشم ناز و کنم کنم قانون من غالبه ساسه رخم کنم سیرایش از هم رگ ابرو کنم کنم کو خسته که سیر بلا در هم کنم کنم</p>
---	--

<p>گلبرگ شود ستار ز دود این چیدن گل از شاخ گلشن جلوه گر پیش و پس مشو افشوده با نعل عالمی اردو چیدن سایان از تکیه چینی نیز دشت فوق شنیدن هین بسیدنی چون مست تر گردی بکیدن خدایت یکدو دم عمر گرامی ارسیدن بهر بندم ربای کن بقدر یک رسیدن که حسرت لعل لذت ارم از گنبدین نخست از جانب حق بوده اند از خمیدن که می نیم نقاب عارض است دیدن بتو بخشید از دشت مشیوه ناز آفریدن</p>	<p>نقاط آرد باز آوی ز آرایش بیدن بیا لطیف هوا نگار که چون موج می از مینا ولا خون گشتی و گشتی که بی گردید کار آخر نه از محسوست که برید است از نمی خند گشتی چه پرسی که کبست وقت قتل نوشی چه خواهم بیا لیتیم رسیدنی ز بی یکس نوازی هسا سرت گردم شکا تازه که هر دم بوس آرس ز تفت هست زخمی ندارم خویش انا ز م آو که موزیش و پرده محراب می بینم چه خیزد و گر نقابی از میان برخواست کوشید نخواهد روز خوش و آوازه خویش عالم را</p>
---	--

دل از تملکین گرفت و تاب و جثت نبودم غالب
بگنج در گریان من از تنگی بریدن

<p>در حلقه و دامن نفسان جاس ندارم سر جوش گداز نفسم لاس ندارم جز عشت بدست کهر آس ندارم آن نیست که حرفی بگذا آس ندارم تو دست و دلی داری و دلی ندارم پانی که شود در حلقه پیا س ندارم در جلوه پیاس از همین آس ندارم صیحت و دم غالب آس ندارم</p>	<p>آتم که لب ز منزه فرسایب ندارم خاموشم و در دل ز ملامت اثری نیست خود رفته ز من موج هر که چسب اکنون لرزد ز فرو رختیش خامه درانشا ناز تو فراوان بود و صبر من اندک بگزار که از راه نشینان تو باشم خاشاک مرا تاب شرر چهره فرو زست بی باوه خجالت کشم از باوه بچار</p>
---	---

و اعظم گیرای خود آرد بصفایم	گونی دل خود کامه خود را می ندارم
غالب سروکارم بکدانی به کریمست	گر و این من دیر رسد واسه ندارم
در وصل دل آزادی انبیا نذاختم لحتم نسر و مرگ ز پیران نشناختم پرسد سبب پیچودی از مهر و من از بیم بوسم بخیاالش لب چون تازه کند جور هر خون که فتاند مژه در دل فتم باز آویزش جدا ز ته چادر بر بوم دل بوی جگر م میبد از خون سر هر خار زخم جگرم بخیه و مریم نه پسندم نقد خردم سکه سلطان نیندیرم	دانند که من دیده زویدار نذاختم رنگم نگر ز خویش تن از یار نذاختم در خد ز خون غلم و گفتار نذاختم از سادگیش بی سبب آزار نذاختم خود را بغم دوست زیانکار نذاختم آشتی طره بدستار نذاختم شد پای که در راه دس افکار نذاختم بوج گهرم خدیش و رفتار نذاختم جنس بندم گریه بازار نذاختم
غالب نبود کوشی از دوست بهانا	زان سانم بدم کام که بسیار نذاختم
در هر انجام محبت طرح آغاز نذاختم در هوای قتل سر بر آستانش نمی خسم لافت پر کاریست صبر و ستائی شیوه را صعوه من هرزه پروا زنت بود کفر طاهر بی زبانه کرده ذوق التفات تازه هر قدر که حسرت آیم در دین و دینی مروم از افسردگی به کام آن مد که باز	مهر بردارم از و تا هم او باز نذاختم تا بلوح دعا نقش خدا ساز نذاختم خواهش کاندر سواد اعظم ناز نذاختم بجو دوش در آشیان چنگل باز نذاختم لاجرم شغل و کالت را به غماز نذاختم هم ز استغنا بروی بخت ناساز نذاختم رختخیزی ردل از خون کرد و بگذاز نذاختم

هم ز بانم با طهوری مطلقه کوتا ز شوق نامه بر گم شد و رآتش نامه امارا ز شگم از نمک جان تن طس ز نکویان کرده ام رنج دارد و صورت اندیشه یاران مرا ترک صحبت کردم و در بند تکمیل خودم از دو دوا اهل نظر چشمه تواند آب آید بجسم بند و دم اوراق دیوان آباد	باجرس در ناله آوازی بر آواز انگنم چون کبوتر نیست طاووس بی پرواز انگنم زین پس در مغر و عوی شور و عجاز انگنم صفت من کاینده خود را ز پرواز انگنم نغمه ام جان گشت خواهم در تن انگنم رخنه در دیوار آتشخانه راز انگنم خیل طوطی اندرین گشت بی پرواز انگنم
---	--

غالب از آب هوای هند بسبب گشت منطق
خیز تا خود را به اصحابان و شیراز انگنم

روایت نون

ای ز ساز زنجیرم در جنون نوا گر کن فیض پیش رخ روزی جاودا خوش باشد ز آنچه دل زخم باشد لب چو طوق بر بند در سالی سیم غمته با پیاسه زین ای که از توی آید نس شرفشان کردن خوی سر کشم دادی عجز رشک پیندم کن بیاری گشته سازد عاگردم این روز که دینا گوهرم بکفت نامد ز دیوان و انحراد و سپاس خویش آور بختش خداوندی گرفتار غم و غمست	بند گردین ز وقت پاره گران تر کن رو زمین ز تبارگی با شش برادر کن یا مجال گفتن ده یا نه گفته با و کن در روانی کارم فتنه با شناو کن زخم را ز خویش بجنه را پرادر کن سینه من از گرمی تاب بهمست در کن هم بخویش در تازی گفته را مگر کن خدیجی معین شد اجرتی مقرر کن وز برون ز بانم را شکوه سخن بزر کن هم بهوش بشی ده هم بی تو نگر کن
--	---

	<p>مهر خشتن غالب بستی تراشیدست قهرمان وحدت را در میان داور کن</p>	
<p>دل مردم بچشم طره هم در خم شان طره خور دلاویز تر از پرچم شان آه ازین طائفه و آنکس که بود محرم شان نه بر آسوده دلان حرم و زمرم شان خستگانند که دانی و نداری غم شان آتش آتش اگر پنبه و گرمرم شان چه بمانست بسیار نخی از کم شان باد در خلوت شان شکفتن از دم شان حسرتی اشرف و آزرده بود اعظم شان</p>		<p>با پری شیوه عزالان ز مردم رم شان کافرانند جهان جوی که هرگز نبود آشکارا کیش و بدنام و نگو نامی چو ریشک پرشته تنهار و وادی دارم بگر از خسته دلائی که ندانی هشدار داع خون گرمی این چاره گرانم گوئی ای که راندی سخن از محنته سرایان عجم سند را خوش نفسانند سخنور که بود متون و تیر و صهبائی و علیست و نگاه</p>
	<p>غالب سوخته جان که چه نیرزد به شمار بست نیرزم سخن من نفس و خمدم شان</p>	
<p>صراحتی کفایت و گل و در کنارم میتوان کشتن به فتوای دل امیدوارم میتوان کشتن بگوی میفروشان در خوارم میتوان کشتن چراغ صیقلی هم آشکارم میتوان کشتن بجرم گریه بی خست یارم میتوان کشتن بدوق مژده بوس و کنارم میتوان کشتن بیاد دانی شمع مزارم میتوان کشتن بدین جان و دل امیدوارم میتوان کشتن</p>		<p>جنونستم بفضل تو ببارم میتوان کشتن مگر قسم کی بشرع ناز را ببارم میتوان کشتن بجرم اینکه درستی پایان بده ام عمری بهران زلیستن کفرست تو هم را دیت نبود تفاقلهای یارم زنده دارد ورنه در پیش جناب چون منی که کم کن که گزشتن بوس باشد بیا بر خاک من که خود گل افشانی روا نبود منت سعذ و دارم لیکن نای نهم زبان آخر</p>

بنحون من اگر نگست دست و خنجر آلودن	نوید و عده کز انتظارم میتوان گشتن
خدا یا از غریبان منت شیون که بر تاب	جدا از خانان فراز ديارم میتوان گشتن
پس از مردن اگر بر من آسایش گمان دار	سرت کردم بتصدیق غارم میتوان گشتن

کز قلم یار باشد بی نیاز از کشتن غالب
 بدر دلی نیاز نیاس یارم میتوان گشتن

زهی بارغ و بهار جان فشانان	عنت چشم و چراغ راز دنان
بصورت او ستاد و لفریبان	بغض قبله نامحسوس بانان
چمن کوی ترا از ره نشینان	حقن سوی ترا از باد خوانان
بلایت چهره باشکینه مویان	ادایت چیره بر نازک میانان
غمت را بختیان ز نار بندان	گلست را عند لیپان بید خوانان
وصالت جان توانا ساز بیران	خیالت خاطر آشوب جوانان
دل دانش فریت را بگردن	وبال رونق جاد و بیانان
غمم و دوزخ تنبیت را بدامن	گداز ره به آتش نه بانان
سیانت پای نغمه شو شگافان	دانت چشم بند نمکته دانان
دل از دانت بساط کلف و میان	تن از زحمت ردای باغبانان
سگ کوی ترا در کاسه سیس	لب پر دعوی شیرین دهانان
سره راه ترا در خاک راسب	نسیم پرچم گیت ستانان
بیشتی بانی لطف تو اسب	قوی همچون نهاد سخت جانان
باز دست عفو تو عصیان	زبون همچون نشست تا توانان

از ناحق کشتگان را سخته بجا نشیب
 که غالب هم یکی باشد از آنان

<p>هر بانی ورنه بر خود مهر بانج اجم شدن مردم از ذوق لبست چندان بجان اجم شدن خوش بیا کاشب بهشت شمنانج اجم شدن گو چشم جادوی خواب گردان خواجم شدن تا نه پنداری که از گوشت و انج اجم شدن تا کجا صفت که از استخوان خواجم شدن ساز آواز شکست استخوانج اجم شدن هر کم کج نه بر خود بد گمان خواجم شدن شاید اندیشه را سوی میانج اجم شدن</p>	<p>طایق شد طاقت ز عشقت که از انجم شدن خار و خنج که در آتش سوخت آتش می شود در تپان از تاب شک طاقت نظاره ام مخوشتم در تعافل بر بتایم التفات آبیم از شرم و فاد از خودم یاد رکست پیش خو بسیارم و بسیار مشتاق توام گریم باد از نغمه بزم دعوت بال تنها با موس خوشست حسن انوفای گانه است پسکه فکر مننه نازک می کاجد مرا</p>
--	--

لذت ز حجم چو خون غالب اعضا می رود
رنج اگر ایست راحت را ضامن اجم شدن

<p>داسن بدرشته بود از خاک کشیدن تا کعبه توان بر دوزخ ناز کشیدن چون کم نشود یاده ز بسیار کشیدن یارب چه شد ان فتوی بر دار کشیدن چون عقده نیار و گهر از نار کشیدن باری نفس چند به بهنجار کشیدن رحمت و بدم پای زرقار کشیدن در رشته دم گوهر شهوار کشیدن لب می گزم از کار بنزار کشیدن خجلت زگر انجاسه انجیار کشیدن</p>	<p>دل ان مژه تیر یک بار کشیدن دارم سر این رشته بد انسان که زویر در غلذ ز شادی چو رود بر سرم آیا حق گویم و نادان بر بانم دهد آزار گنجینه بخت طلسمی که کس از و ز اسایش دل گرچه مرادی در گم نیست از لبس که دلاویز بود جاده ز آتش از مطلع تابنده خشم باره لعل در یاب که با این همه آزار کشیدن جان آدم و دامن که پس از من که خواست</p>
--	---

<p>مشتاق قبولم من و دل تاب نیارده من کافر ز نهاره شامم بن رزف</p>	<p>آری ز لب نازک دلدار کشیدن می در رمضان بر سر بازار کشیدن</p>
<p>فرجام سخن گوئی غالب تو گویم خون جگر است از رنگ گفتار کشیدن</p>	
<p>رنگ سخن صفت نه شد بپوشیدن ای ناله جگر در شکن دام بیفتان ستم بکارم خرد تن زن که درین وقت واعظ سخن از توبه بگو ای شک پس از من تقوی اثری چند ببرد و گریستش بافیر نشائی و باینز نیز ز لب بر لب لبخیم و جان بسیارم شوریت ز خویاندن جباره بترن</p>	<p>ناله به سر جوشش که از خست این سر ناله آرایش چاک قست این هرگز نشام که چه بود و چه کست این دست و دهنی آب کشیدیم بستان نازم می پیش چه بلا زد و بستان لیک آن گل و خار آمد و نسیرن و بستان ترکیب یچی کردن صد طقت این امانه بد ساری بانگ جستان این</p>
<p>دل غل غلب بدو اچاره پذیرست این را چه کنم چاره کشیدن نفس است این</p>	
<p>ایکده بیزست زانده تو سر تاپای من ست و روم ساز و برگ نتاشتم ناله است فصلی از باب شکست نمک نشاکرده ام رفتم از کار و جهان در فکر صحرا گر و یم دانش در انتظار غیب و نیالم زار زار بسکه با من این تب و تابم سر اسراست زاعت می آید و از ناز یاد می کنی</p>	<p>ناله میر وید چو خار ماهی از اعضای من بی شکستن بر نیاید باده از نیامی من میتوان از درد و غم خواند از سپای من جوهر آینه زانوست خار پای من وای من گرفته باشد خواهش غوغای من بر هوا چون دو دوزخ سایه ز صحرای من در خیم آن طره خالی دید و باشد جای من</p>

گرچه بختی شرمسارم و در نه بختی وای من خون چکیدن ارد اکنون رگ خاری من قطره در دریاست گوئی سایه درهای من	خاطرست پذیر و غمی نازک داد و ده مدتی ضبط شرکر دم بپاس غم و سله در هجوم ظلمت از بس خویش را گم می کند
	حسن نقطه معنیم غالب گو او ناطقت بر عیار کامل نفس من و آبی من
حیف کافر و دن و آو خ مسلمان نیست اینقدر دامنم که دشوار است آسان نیست در بیابان کون در قمر و ایوان نیست چون قمر باید چشم خالق پنهان نیست مرکب مکتوبی بود که راست عنوان نیست همچو ما از نیستن خواهی پشیمان نیست مروست از او زمین شستی که بختان نیست بر امید و عده است از هزار توان نیست فایغ از او زمین فایغ نه از او نیست نگرزد در عالم نازک شب ایلان نیست	خوش بود فایغ ز بند کفر و ایمان نیست شیوه زندان بی پروا خرام ازین نیست بر دگویی خرمی از هر دو عالم هر که یافت راحتت باده بد ترک اختلاط مرست تا چهره از اندر نه این پرده پنهان کرده اند روز و وصل با در جان و رنه عمری بعد ازین بار قیدیان معنیم اما بدعوی گاه شوق بر نوبت قدست صد بار جان باید فشانند دیدگاه روشن بود و ظلمت نور نیست ابتدای دارد این مضمون قبح آرد نیست
	عالم از هندوستان بگریزمت مفت است در بخت و دن خوشست و در عاقبتان نیست
رواق پر وین ز آفتاب شکست چیت بر رخ طرف آن نقاب شکست رواق باز را آفتاب شکست قیامت کالاسی شکست شکست	چیت بلب خنده از عتاب شکست گرچه ورق راست ز انتخاب شکست غازه بران روی تابناک فروزون شاید بران غره سیاه کشین

جوشش سستیم ز برق پسند نیک بود که بحکم وصله باشد شغل ندارد فراق ساقی و مطرب قحط می ست اشب از کجا که نخواهم تیغ تو نازد ویر فاشا نه عاشق چیت دم وصل جان ذوق سرون از گل روزه تو باغ باغ شکفتن	نیست از درگ سحاب شکستن جام پیاپی خم شراب شکستن خرقه در بر لب و ریاب شکستن شیشه خالی برخت خواب شکستن سویج می باله از حباب شکستن آتش لبی را سبود آب شکستن وزخم نوی تو فقیاب شکستن
--	---

طره میار بر غم خواهش غالب
چیت دلش را ز پیچ و تاب شکستن

حیره کند مرد را محسوس درم داشت وای ز دل مردگی خوی بد ایچختن راز بر انداختن از روش ساختن جوهر ایمان ز دل پاک فرار رفتن تا زکی شوق چیت رنگ طرب ریختن با همه آتشک دلم زور نشسته زدن در خم دام بلا بال فشان زیستن دل جو بچویش آیدی عذر بلا خوانستن بهر فریب از یاد دام تو اشیع میخین لش بی رفتگان جاده بود در جهان با نگو تویشتن چهره نیار ست شد شک چنان بی آشنه مال جینین آریا	حیف ز محزون خودی چشم کرم داشت آه ز افسردگی روی دژم داشت دیده و دل باختن پشت و شکم داشت گردی از ان در خیال بهر قسم داشت چهره ز خواب چشم رشک م داشت با همه آتشک تاب ستم داشت با سر زلف دو تا عریده هم داشت جان چو بیاسیدی شکوه زغم داشت دل ز بایده سبج تیغ زخم داشت بر که رود بایدهش پاس قدم داشت عشوه و دگر جیاست ز آینه دم داشت دید و دال را سزد با تخم ستم داشت
--	---

<p>باج ز کوثر گرفت جبه زخم داشت تن بروانی دهنده نامه زخم داشت</p>	<p>خجلت کرد از رشت گشته بیاخت گریه ام از بیکسی بود که دین بیج و تاب</p>
<p>غالب آواره نیست گریه بخشش سزا خوش بود از چو نتوانی چشم زخم داشت</p>	
<p>نشان گرفت ازین بگرفته باز کردن نفسم بدام باس فی زخمن باز کردن من و بر سرخ دو عالم در دل از کردن که شمار دم بدامن ستم که از کردن که ز پرده ریخت بیرون غم ناله ساز کردن ز شکست نگ بر رخ در غلده باز کردن که ز تاب ناله خون شد نه زیاس از کردن که سیانه گل مل رسد آتش از کردن ز رسد بخش شکایت ز چمن طرازد کردن بهر شک با به چشم ز چکر که از کردن</p>	<p>چه غم آید به جد گشتی ز من اجترار کردن تنگست بهوشگانی ز فریب رم نخوردن تو در کنار شو قم گره از جبین کشیدن مژه راز خوشتانی بدست بزم بانی به نور دیاس ازت خجل از غلده ز خویشم زخم تو باد شرمم که چه مایه شو چشمیست نفسم که اخت شوق است گشت کرد و آینه بشار رشک بزم پنهان گشت گلشن رخ گل غازه کاری به نگاه بند آیین بهترین ز شوق چشمم که چو دل نشانده کرد</p>
<p>بیتا زه گشته غالب دشمن طبری از تو سزد اینچنین غزل را به سفینه ناز کردن</p>	
<p>زین گونه کرار روز بسیر رفت مکران ای خوانده بسوی خود ازین ایله زمان بگزار به خفته و از پیشه مسبران چو هست که در کوی تیره نیست مکران حاشا که بود تفرقه لب ز شکران</p>	<p>چون شمع رو دشت شب دوز سرمان آذر پرستم درخ از شعله تا بیم در عشق تو قرب المثل را هر و انیم از خیر دی کوی ترا خلد شمسیم مستقیم بیا تن زن و لب برب مان</p>

<p>کحل شب پیران بود اندر حق ما خاص بی وجهی آشفته و خوار یکم بدو اما از ارزش مالی پیران مانده شکسته چون تاز سگم هر صله خویش ندانند</p>	<p>از مہنسان کس نشناسد بهر حرمان در سبکده از مانستاند اگر مان در بند غم انداخته گردون بهر مان ندانم که بود ناله با بسید اثر مان</p>
<p>غالب چه زیان ناله اگر گرو س کرد سوزی بدل اندر نه و داسے بجگر مان</p>	
<p>جمل ز راسته خویش میتوان کردون چه فروسی و هم مژده سکون خواست و گریه پیش می ای گل چه بدیه خوی بر تو جمع باش که مارا درین پریشانی سرد حجاب تعین اگر بدون آید بهر که فوبت ساغر نیرسد ساسانی خراش ناز تو با همچین گاستان دارد اگر بیدار نه سینه خفا نیست</p>	<p>ستم بجان کج اندیش میتوان کردون ز بوسه پادشاه پیش میتوان کردون مگر به گدیه گدیه پیش میتوان کردون شکایتیست که با خویش میتوان کردون چه جلوه پاک بهر کیش میتوان کردون خراب گردش پیش میتوان کردون رعایتی که بدویش میتوان کردون بزرگ من که ازین پیش میتوان کردون</p>
<p>کجی بجز که مراد و درین سفر غالب نگواہ سینه خویش میتوان کردون</p>	
<p>چونست قند ز گاستان شناختن لب و ختم زنگوه ز خود ناز غم شسته بزهیده باکی خاطر شکست پیکار از پیکر بسایه خدای خیال یافت ناز و دلاویز از نازی سادگی است</p>	<p>شاخ از دندانک فنج ز پیکان شناختن انتاخت قند پر کشش نیا شناختن کوشتن سبب دم و روز در میان شناختن وصل تو از فراق تو توان شناختن کشتن بخلام کشته احسان شناختن</p>

<p>آن جلوه گل آتش سوزان شناختن ناخوانده صفحہ حال ز عنوان شناختن در عشق نیست کفر ز ایمان شناختن محوم هنوز در گل و ریسمان شناختن اینک سزای جیب دامن شناختن مهر از شفق بکوی تو توان شناختن</p>	<p>یاد آیدم بوصول تو در صحن گلستان خاک بر روی نامه نشانم مفت است یاسیم و دوق سجدہ چہ مسجد چہ بنگدہ سینا شکستہ و می کلغام تخت لخت دلم بدامن چاک غم بچیب بگداخت بسکه از اثر تاب روی تو</p>
--	---

غالب بقدر وصل باشد کلام مرد
 باید حرف نبض در میان شناختن

<p>بدان سوزان و نیل نریبان ز بی نامہ برمان مهربان نواز شہاست با این بگمان در یفا ساقیان اندازہ داتان ز بوی گل نفس برده نشان فراخیهای عیش شش شبان خوشا بخت بلند باغبانان در یفا آبروی مسخر بانان ندنگ غمزه زورین گمان نشان دوست جوی بی نشان بخوار سبب بگر مر در نا توان</p>	<p>جو خم دست و تیغ لود جان چکویم در سپاس نیکیا گراز خود خشتی سنجیدہ باشند قناری سگساران و صندل نشان بھار آید بچیر تگاہ نانش دم مردان بر شکم تنگ گیرد گلی بر گوشہ دستار دار غمت خوشخوار و دلایلی ایضا گزشتہ انزل و لی نگزشتہ انزل نوای شوق خواه از بنوایان بچشم تا فردا آرد برین سر</p>
--	--

سبک بر خیز زین بنگاہ غالب
 چه آویزی بدین مشتہ گران

نار و یوانم که سرست سخن خواب شدن	این می از قحط خریداری کن خواب شدن
گویم را در عدم اوج قبولی بوده است	شهرت شمرم به گیتی بعد من خواب شدن
هم سواد صفحہ مشک سوده خواب چیدن	هم دو اتم ناف آپوی خنج خواب شدن
مطرب از شرم بهر بزمی که خوابد ز نو	چاکما ایشا حریب پیر من خواب شدن
حرف خرم در مذاق فتنه جا خوابد گرفت	دستگاه نیاز شیخ و بر من خواب شدن
بی چه میگویم اگر نیست وضع روزگار	دفتر اشعار باب سوختن خواب شدن
آنگاه صور ناله از شور نفس موزون میسد	کاش بیدی کاین نشید شوق فن خواب شدن
کاش سنجیدی که بهر قتل معنی یک تسلیم	جلوه کلک رقم دار و رس خواب شدن
چشم کور آئینه دعوی بکف خوابد گرفت	دست شل مشاطه زلف سخن خواب شدن
شاید مضمون که اینک شهر چای و دست	روستا آواره کام و دین خواب شدن
زاع زاع اندر هوای فتنه بال بر زبان	هموای پرده سجان چمن خواب شدن
شاد باشی بی لبرین محفل که چنان نمیت	شیون سنج فراق جان تن خواب شدن
هم فروغ شمع هستی تیرگی خواهد گردید	هم بساط بزم مستی پر شکن خواب شدن
از تب و تاب فنا یکبار چون شمع میسند	بهر کی گرم و داغ خویش تن خواب شدن
حسن از جلوه نازش نفس خواهد کدخت	نغمه از پرده سازش کفن خواب شدن
و هر بی پروا عیار شیوه با خوابد گرفت	داوری خون رنما و ما و من خواب شدن
پرده باز روی کار بهر خوابد گرفت	خلوت گبر و مسلمان انجمن خواب شدن
هم از قشرباش که در آن ایوب خوابد سخت	مرگ عام این بیستون کوکب خواب شدن
گردیدار و جور از هرگز خوابد سخت	بهر تو حید عیانی موخرن خواب شدن

در هر جوت غالب چیده ام بنیان
نار و یوانم که سرست سخن خواب شدن

<p> سرتک افشانی چشم ترش بین ادای دستانی رفته از یاد بهشت آورده رو سیست گونی صدای تن فزون تر کرده رسوا بجا مانده عتاب و غمزه و نا رقیب از کوچه گردی آبرو یافت زمن آئین مخواری پسندید گشت آن کر غم باخبر بود نه نو کرده کاهش بیکش را چکدر سجده خون از چشمش گر از غم بر لبش جاکر غم نیست خداوندش بخون ماسکیراد </p>	<p> بسته خوابان و گنج گوهرش بین هوای جانفشانی در سرش بین روار و در گردایان درش بین دل از اندیشه لزان درش بین متاع ناله وای کشورش بین لکوی دوست و دشمنی سرش بین بشما جای من بر بسترش بین خویش از خویش بی پروا ترش بین بچشم کم همان مه بیکش بین گدازشهای نفس کافرش بین ز جان تن لای جان درش بین به بیایی نگه بر خنجرش بین </p>
---	---

برسم چاره جو پیش غالب
شکایت پنج سپهر و اخترش بین

روایت و او

<p> حق که حقت سیست فلائی بشنو لن ترانی بجواب ارنی چند و چسرا سوی خود خوان و بخلوت که خاتم جان پرده چند به آهنگ نکمیا بسرا نشی آئینه برابر نه و صورت بشنو </p>	<p> بشنو که تو خداوند حماسه بشنو من نه ایم بشناس و قونه آن بشنو انچه دانی به شمار آنچه ندانی بشنو غزلی چند به بخار فغان بشنو پاره گوش بین و از وصال بشنو </p>
---	---

<p>بر چه سبزه تو ز اندیشه پیر بپذیر داستان من کویداری شبهای افق چاره خویشم و نیز فتنه‌سازانم ز نیکه دیدی به چرخ طلب رحم خطاست</p>	<p>بر چه گویم تو از عیش تو اسے بشنو تاز خسته و پیا ستم فتنای بشنو من اندوه تو چند آنکه تو اسے بشنو سخنی چند ز غمهای مناسے بشنو</p>
--	---

نامه در نیمه ره بود که غالب جان داد
 ورق از هم در و این مرده زبانی بشنو

<p>عرض خود برد که رسوائی ما خیزد از او تا ازین بی ادبی قهر تو افروغ گردد نم است که چون خاکم فتناساز از عمر پیش باد و زنج جاوید بهشت بهشت میوایان تو در دهر و عواید خیزد دل پیاران چیره آورده و فتنه خیزد بهشت در پیر و فتنه تو بهشت که مرا بهشتیم که رسد بهشت از نسیب بهشت بعد از طاعت بهشت بهشت از دست عواف و دین که نایمیم که او را با ما دیگر عروفر با بر سر نیک است</p>	<p>فتنه خویش ندانم چه بلا خیزد از او گلزار است که آنگاه به خیزد از او خاک باله بخود و مهر گیا خیزد از او باد آباد دیا رسد که وفا خیزد از او بشکند ساز و فانی که صد خیزد از او گاه آنکه ز جور و فتنه خیزد از او نیست در دمی که متاعی و خیزد از او که همه بخود است باد به خیزد از او جوان جوانی که باند از حیا خیزد از او دور را خیزد که آنگاه به خیزد از او ادائی که همه صلح و وفا خیزد از او</p>
---	--

بابل شش شوق آمده غالب ز ازل
 حیف که ز غم ز سرخ و فتنه خیزد از او

<p>اگر می توانی که ز غم ز سرخ و فتنه خیزد از او ابدت مکرده به غم ز سرخ و فتنه خیزد از او</p>	<p>اگر می توانی که ز غم ز سرخ و فتنه خیزد از او ابدت مکرده به غم ز سرخ و فتنه خیزد از او</p>
---	---

کلمات غائب

<p>آن سرخ بگوشه ایوان خنجرده کو آن رگ گل که در تن تازک خلیده کو آن بی گنه که شاه زبانش بریده کو آن نمش نیمه خسته زاتش کشیده کو آن دل که خربت اله هیچ آرمیده کو آن مایه خون که سر و دم از دل بدیده کو</p>	<p>رعنا دلک بدختر بهایه بند نیست دوشینه گل به بستر و بالین ندانسته کس داور ی نبرده ز جورت بدادگاه گوئی به شخته گوی که کس را نکشته ایم گوئی خمش شوی چو ز کویم بدر و س گوئی دمی ز گریه خونین بسا برادر</p>
---	---

بشنو که غالب از تو رنید و به کعبه رفت
 گفتی شکفته که بود ناشسته کو

<p>مردم گمان کنند که تنگم به بند تو یالم خود چنانکه مخفیسم به بند تو گوئی رسیدم ام بدل دردمند تو قهر خداست خاطر مشکلی پسند تو همچون شکر در آب بود خوشمست تو پیغم بد اند تو دور بگو یان سپند تو این بخت که او مقادیر طاق بلند تو آخر شراب نیست عنان سمند تو یارب که دور باو ز جانیش گزند تو هم با تو در مباحثه گفتیم به پند تو</p>	<p>یالم بخویش بکه به بند کمت تو آزادیم نخواهی و ترسم کزین نشاط تر خویش ناپاسی و ترسیدم از ترس رنج قضاست بهت آسان گزار ما از مایه دیده که با اثر گذار دل ای مرگ مر جابه گرا غایب لبر ای کعبه چون من از دل را و مقادیر است در رگ ز به پیش ما گشتی چه پاک آن که تو دل را بوده ندانم که بوده است هر گونه بچ که تو در اندیشه داشتیم</p>
--	---

غالب سبای گوی که باز زبان دوست
 می شنویم شکر به بخت نرزد تو

<p>استان گشته ایم غرور حال نکو</p>	<p>بیچیده ایم سر زوفا کو شمال کو</p>
------------------------------------	--------------------------------------

<p>آن غوی خشکین وادای ملال کو دارم دو صد جواب ولی کیستال کو لیکن مرا ملال و ترا انفسال کو خواهم کہ تیر سوی تو نیم محال کو مار انداز کے بسند اد خیال کو آن دست گاہ طاعت مفتاد سال کو لب تشنه با گھر چشکید زلال کو ہنگامہ سازے ہوس زود بال کو صاف شراب غورہ و جام خال کو در عیش خلد لذت بیم زوال کو</p>	<p>تا کی فریب علم خدا را خدا نہ گشتہ ام ز جھروخی گیریم قہر یامی گشت صحبت و یا میفرود در لبط خواہی کہ بر فروزی و سوزنی رنگیت گر گفتہ ایم کشتن و بستن با منخذ و اغم ز رشک شوکت صفای لی سوز من بوسہ جوی و تو بہ سخن دارم نگاہ دل فتنہ جوی و فرصت تکمیل عشق نیت لب تا جگر ز تشنگیم سوخت در تموز در بادہ طہور غم محبت کجا</p>
---	--

غالب بشعر کم ز طہورے نیم و سہلے
عادل شہ سخن رس دریا نوال کو

<p>کافر توانی شد ناچار مسلمان شو جوی بجایان رو سیلے بیابان شو در کعبہ اقا ست کن در تیکدہ مہمان شو ہنگامہ صورت را بازہ کچہ طفلان شو غنائم ماتم را آرایش عنوان شو ورگوی زمین باشی وقف خم چوگان شو ای داغ بدل در رو و زجہہ نمایان شو ای حوصلہ کی کن ای غصہ فراوان شو بر خرمین ما برستی بر مرز عہ باران شو</p>	<p>دولت بہ غلط خود از سی پشیمان شو لذہ رزہ روان گشتن ظہر نم توان گشتن ہم خانہ بیامان بہ ہم جلوہ فراوان بہ آوازہ منے را بر ساز و بستان ن افسانہ شادی را بخسر خط بطلان کش گر چہ خاک گردی سر بر خط فرمان نہ آورده غم غم عشق در بند سگے ایزد در بند تشکیبا سہے مردم ز جگر خاکے سرمایہ کرامت کن و انگاہ بغارت بر</p>
--	---

جان اد نعیم غالب خشنود می خوش در بزم غرامی کش رفو غزلخوان شو			
ردیف های بوز			
سیر و خنده بسیاران بهاران زده شور و دای تو تا زم که بگل می بخشد آه از بزم وصال تو که هر سو دارد شور اشکی به فشار بن ترکان دارم اندرین تیره شب از پرده برون خسته است فرستم باد که بر عزم نه زخم جگر است خوش لب رسید و از نصرت آیم هر سو خوش نو ابلبل پروانه تراوی دارم آه از آن ناله که تا شب اثری باز نداد چمن از حسرتیان اثر جلوه تست خاک در چشم بوس ریخته جوئی از دهر	خون گل ریخته و می بگلستان زده چاکلی از پرده دل سرگیر بیان زده شتر از ریزه مینا برگ جان زده طعنه بر بی سرو سامانی طوفان زده می روشن بطرب گاه حریفان زده خنده بر بی اثری های نکلان زده چرخ سرگشته ترا زگوی بچوگان زده شعله در خویش ز گلپایه پیشان زده بسم آهنگی مرغان سحر خوان زده گل شبنم زده باشد لبندان زده بارگابی بصره از سر کیوان زده	بگر موج غبار کس وز غالب بگر اینک آندم ز هواداری خوبان زده	
بشوی دل از خویش تن هم گرفته درین شیوه خود را مسلم گرفته سرفتنه در زلف چرخم گرفته به بنگانه عرض جستم گرفته	بمی دارم از ابلل لبم گرفته ز سفاک گفتن جو گل بر شکفته رگ غمزه از پیش ترکان کشوده بر خساره عرض گلستان بوده		

فردن خوانده و کار بسته بود	پری بوده و خاتم از هم گرفت
ز تاز و ادا تن به بجز نداده	نشرم و حیا یخ ز محرم گرفت
دشمن رخنه در ز پد یوسف نگنده	غمش گندم از دست آدم گرفته
گهی طعنه بر لحن بر طرب سروده	کمی خسوده بر نطق مردم گرفت
به بیداد صد کشته بر هم نهاده	بیار یچ صد گونه ماتم گرفت
بروش ز گرمی نگه تاب خورده	بکوش بر فتن صیادم گرفت
نیار و زن سبکچک یاد هرگز	مگر غوی خاقان اعظم گرفت

ظفر کز دم اوست در نکته سینه
که غالب تا دازه عالم گرفت

گمانی چشم دشمن و گاهی در آینه	پر کار عیب جوئی تویشم بر آینه
حیرت نصیب دیده ز بیانی و لست	سیاب را حقیقت بهما بر آینه
تا خود دل که جلوه گر روی یار است	خنجر سنجش می کشد از جوهر آینه
باشد که خاکساری ما بر دهن فروغ	گوئی سپرده ایم بر دوش نگار آینه
محو خودی و داد در قیاسان نمیده	ای بر رخ ز چشم تو حیران تر آینه
دورست بر بوده تا ز سجده هم نمی رسد	تا چندی در هواست تو ز پر آینه
درد که دیده را زخمشکی نموده است	کانه رود اع دل ز دناست بر آینه
در ز نظر رنگ و اگر جلوه میکند	حسنت طلسم فتنه و افسوگر آینه
هر یک گدای بوسه و نظاره کیست	از هم خال زمین و ز اسکت در آینه

آمین چه داد غمسنده سحر آفرین دهد
غالب بخیر دلش بود در غور آینه

شام نیزم چنین چوستان شراب خواه
ز چشمت بخشش قنچ بچاب خواه

<p>گر باز پرس و ده دهن خواب خواه بر خور ز عمر و باج نشاط از شباب خواه صبا بر وزا بر دشب ما شباب خواه شربت بجام لعل ز قند و گلاب خواه چون باده این بود دل دشمن کباب خواه مستی ز بانگ لطیف و چنگ رباب خواه از حلقهای زلف بتان مشک تاب خواه از چشم غمزه در شکن طره تاب خواه از کار با کشایش بند نقاب خواه قوت ز طالع و خط را از آفتاب خواه در بویار باغ روانی ز آب خواه در بزل وجود بیت خویش از سحاب خواه از زلف خویش خود را طناب خواه از ماه فوجیت خود را رکاب خواه در باره من از گفت خود فتح باب خواه</p>	<p>نیزت بهشت و باده حلالت در بهشت تو یاد شاه عمدی و بخت تو تو جوان در روزهای فرخ و شهبای دلخروز در غم نباشد ازخی گلگون سپهر و خون حسود در دم شادی شراب گیر گل بوی و شعر گوی و کن برایش و شاد باش خون سیاه نافه آید چه بود عهد خواهش ازین گروه بر بچه ننگ نیست از دراز با حکایت ذوق نگاه گو هر چند خواستن سزاوارشان نیست در تنگنای غنچه کشایش ز باد جو در برگ و ساز گوی نشاط از بهار بر از شمع بطور خلوت خود را چسب از غ از آسمان شمع در ابساط ساز در حق خود دعای مرا استجابان</p>
--	---

<p>غالب قصیده را بشمار غزل در آور و ز شش برین غزل رقم انتخاب خواه</p>	
<p>دارم دلی ز غصه گرانبار بوده دل زان بلا که و نفسی برق خورده از بهر خویش ننگم و دارم ز بخت چشم گمنام و ز پد کیشم و خواهم من سر</p>	<p>بر خویشش ز آب که خیر فروده بخت آید آن که ز او اثر مرگ دوده خود را در آب و آینه رخ ناموده در درخت خواب شاه بهستی غموده</p>

<p>خواجهم ز خواب برخ لب کشایش خواهم شود به شکوه و پیاز به رام من بادین و دانشی چون می تا چاک کند باد و ستان مباحثه دارم ز بادگی تجلیت نگر که در حسنا تم نیافتند</p>	<p>خسته نگه سپرده محل نسوده در گونگون ادا ز بانها ستوده سجاده و عمامه ز صفتان ربوده در باب آشنائی ناز نموده خز و زده درست بصبا کشوده</p>
<p>در بزم غالب ای و بشرو سخن گراست خواهی که بشنوی سخن ناشنوده</p>	
<p>چون ز بانها لال جانها ز غوغا کرده گر نه مشتاق عرض و تگاه حسنجوش هفت دوزخ و دنیا و شمساری بستم صد کشاد آرز که هم امروز رخ نموده خبر و یان بین اق خوی ترکان داشتند خشمگانه اول پیر ششهای پنهان برده چشمه نوشست بر زهر عقابت کام جان دوره راروشناس صدیق بایان گفته و جلیه بخوشد همانا دیده با جویایست جلوه و نظاره پذیری که از یک گوهرست چاه و دنگ گیاه و رنج با جاندار بود</p>	<p>بایدت از خویش پرسید آنچه با ما کرده جان فدایت دیده را بهر چه بینا کرده انتقامت اینکه با محبسم مدارا کرده شده باد آرز که محذوق فردا کرده آفرینش را بر ایشان خوان نیا کرده بادرستان گریه از شهای سید ا کرده تسخیر در مذاق مانگه ارا کرده قطره را آشنای هفت دریا کرده شعله سیال دگر در سینه با جا کرده خویش ادر پرده خلقه تا شا کرده پیش از ان کاین رسد آزار صبا کرده</p>
<p>دیده سیکر یزدان مینال و دل می پند عقد باز کار غالب سربسروا کرده</p>	
<p>در زخمیر سینه آسودگان نه</p>	<p>ای دل بدین که غم زده شادمان نه</p>

<p>خود را ز نگارگر اگر خون نشان نه چون من به بند خار و خس آشیان نه رنجیده ز غیر و بن محسوسان نه با من شمشه وز من سرگران نه باز سادگیست اگر بدگمان نه با غیر در حساب وفا هم زبان نه دانم که شادی شه گیتی ستان نه با او چنین بودی و با ما چنان نه در دل چراست جای تو سوزنهان نه</p>	<p>ای دیده اشک سخت این تازه است بلبل بگوشه نفس از شکسته سال دانم ز تاسه که به تمهید آشته گوئی کیست پیش تو بود و نبود من آخر نبوده ایم در اول خدا پرست با خویش در شمار جفا هم من دانسته که عاشق زارم گدایم تازم تلون تو به بخت خود و رقیب با دیده چیست کار تو بخت جگر نه</p>
<p>غالب ز بودت که تنگست بر تو دهر بر خویش نبال اگر در میان نه</p>	
<p>سایه به مهر و اگر قطره به بحر بازده عارض خویش را ز اشک غازه اختیار ده می ز شرر گر آن ترست سنگ شیشه سازده وز لعل ناله ناله را چاشنی گدازده خاطر غمزه باز جو رخصت تیر کتازده سنت ابریکم طرف مزوچین طرازده باز نگاه خشکین مرده است میازده سرو کشته باز را درس خرام تازده هم بدلی که برده طاعت ضبط تازده خیز و ز راه او روی بال همسایه کارده</p>	<p>مرز فنا فراغ را مرده برگ سازده طره جیب را ز چاک شانه التفات کش داغ بسینه ز یورست لاجفا و اگر از نم دیده دیده را رونق جو بار بخش شرم کن که خرای حیا اینهمه گیر و دار پرست ای گل تر برنگ و بوی اینهمه زش از چهره یا به بساط دلبری عام مکن ادای لطف ای تو که غنچه ترا بخت شکفتن از پرست گره می که خورده ام خست اشک و نیست ای که بکمر ناگسی تیره عیش عاصی</p>

گوهر آماست نفس از دل دندان دود	لیتم دست بشا طبع جان دود
وای ناکامی دست گریبان دود	پاس رسواست عشوق همین است اگر
من و صد باره دلی بر جفت ترکان دود	شوق را عریضه با حسن خود آرا با نیست
شانه در خم آن زلف پریشان دود	دل صد چاک نگذار بجایش بفرست
ساغر از باد طهاره پنهان دود	بو که در خواب خود آئی و سحر بر خیز
حسی از تاب خود آتش بهشتان دود	بهر سر گرمی ما خانه خسران باید
پشت پائی بسر کوه و بیابان دود	فارغ از کشاکش عشوه جنون دارم
سر گل از خوشبختی آتش امان دود	حسن در جلوه گری با محبت منت غیر
تاوک در ره دل قطره پیکان دود	تا چاه مشوره خونگرست قاتل دارد
قلم از جوش رقم شد خس طوفان دود	خواستم شکوه بیداد تو انشا کردن
نامه واشده مهر بعنوان دود	وای بر من که رقیب از تو به من بنماید
رخ خوی کرده ز شرم و لب دندان دود	بدیه آورده از بزم حرفت ان مارا

بر دور انجمن شعر خانم غالب
ذوق پروانه پروای چرخان دود

تازم به بندگی که نشانی نهاد	بر دست و پای بندگراست نهاد
دل دوز ناو که به کمان نهاد	این نیم زمهر اگر رسته ام ز بند
بر ما خراج طبع رواست نهاد	گوهر ز بحر خیر و معنی ز فکر ز رفت
از لطیف در حیات نشانی نهاد	تا در امید عمر به سپندار بگزارد
در مرگ احتمال اماست نهاد	تا خسته بلا نبود سبب گریزگاه
داو ست گریه ایست نهاد	را دست گردست نه بختی شکست
قلم به چشم اشک فشان نهاد	و ز رخ بدایغ سینۀ گذارست نهضت

نهاد

بر بر دلی فسون نشاطی رسید	بر بر تنه سپاس واسے نہاد
بر دیدہ را در سے بچیا لے کشود	بر فرقہ را در سے گجاسے نہاد

غالب ز غصہ مردها ناخبرنداشت
کاندر خند ابہ گنج نہاسے نہاد

رویت یای تھانی

نفس ابر در این بصد غوغاست پندارے حباب از فرق غشاقت موج ارتعاش بگو شمع میر سدا ز دور آواز در ایشب از ویاور نزار دعوئی ذوق شہادت در و دیوار را در ز گرفت آہ شرر بارم فدائیش جان کہ بہر کشتنم تیر بادار کرتیم آفتد کہ خون بیاں لالہ زاری شد جنون الفت ہیچون خودی دار و تماشا کن	دلی دایم کہ سر کار تنہا ہاست پندارے شہاد نگاہ ارباب فادریاست پندارے دلی گم گشتہ دارم کہ در صحر است پندارے نگاہش باریقہ خاطر شین است پندارے شب آتش نوا یان قتال نہاست پندارے عتابین بہجت نوا شین چہاست پندارے خزان بہار دامن صحر است پندارے شکست صد دل ز رنگ خش پندارے
---	--

نوید وعدہ قتل بگو شمع میر سدا غالب
لب لعلش گام بیدلان گویاست پندارے

کرنہ نوا ہا سرودے چہ غمتے زنگ زدون بز آئینہ گفت گر غم دل بودے کہ تا دم مردے بخت خودار بودے کہ تا قیامت لی بہ تمن از سہفتائیش اگر سن	منکیم گر بودے چہ غمتے گر بہ صورت زرد دے چہ غمتے ہم بخود از خود فرودے چہ غمتے بہر از خود غمزدے چہ غمتے کشت کہ پور دے چہ غمتے
---	---

نیست مشامی شمیم خوب اگر من چون درد عوی توان به لگو کشودن چون ل یاران توان بهزل ربودن گر به شل لال گشته که سخت گر به سخن مست گشته که به مست حیف ز عیبه که دور رفت و گرنه آه زداؤکان نمائید و گرنه	غالیه خیدن نسودم چه غمسته من بهنر گز شودم چه غمسته من به سخن گر ربودم چه غمسته گفتی و خود شنودم چه غمسته گفته خود بد استودم چه غمسته معجزه دم نبودم چه غمسته تاله به لحن آزمودم چه غمسته
--	--

تافیه غالب چو نیست پرس ز عرفی
گر من فرنگ بودم چه غمسته

در بستن مثال تو حیرت رفته غم را به تو نمندی سهراب گفتم بیداد بود یکسره بهشتن بکمر بر خرسندی دل پرده کشای اثری هست گفتن ز میان رفته و دانم که ندانم این ایر که شود رخ گلهای بهار در بادیه از ریزش غنایه مژگان زافسانکه نظیره کسند برق جهان در عهد تو بهنگام تماشای گل از شرم	بیش که به پرگار کشای رفته خود موج می از دشته رستم چه هست زلفی که ز انبوهی دل خم به خسته شادم که مرا اینده شادی بگفته با من که میرگم ز تو پرسش گفتم از دامن مایه ورش آموز نهسته روداد مرا هر گ خاری فکسته با حرف تنهای تو گفتن درسته نظاره و گل غرقه خواب هسته
---	---

زین نقش نو آئین که برای گنجینه غالب
کاغذ به تن وقت سیاسی فکسته

ای به صدمه آبی بردلت ز ما بار اینقدر گران نبود ناله ز بیار

<p>وہ کہ باچین طاقت راہ بردم تنہا دجنون بہن ماناست گرزخون گردد غم چہ در بود از ما اینک اسخہ بود از ما ای فنادری بکشا بو کہ در تو بگریزد بہرہ از وجودم نیستین شش کشودیم مازہ من کانسر بر چہ دستگاہ آہرز برجنون صلائی زن عقل افتائی زن شونجی شمشیدین جنبش شمشیدین</p>	<p>پای برنی تابد سچ کاوش خارے نالہ کہ بر خیزد از دل گرفتارے سیدہ و اندوہی خاطری و آزارے ہم ز خلق نو میدی ہم ز خویش بیزارے یاوداغ رقاری ست و حسرت کارے سبحہ و سو اکی قشقہ و زنا رے دادہ زنا مردی سربہ بند ستارے غنیچہ است آہنگی سرور است رفتارے</p>
---	--

کاش کان بیت کاشی در زیر دم غالب
بندہ توام گویم گویدم زنا ز آزارے

<p>بدین بی خرد گوید کہ کام دل نخواہ ازو نگارم سادہ و من نذرناک آنہر سو ایم ہو ج نالہ میر و ہم غبار ازو من نش جنون شک را نام کہ چو قیامد و این کرد چہ سنج داوری یا سامری ہر مایہ مجوب ز ہم دوریم یا اینما بہ سبب تراوی بین شکستہ ایام بدین ازہ قسمت کن بتان اجلوہ نازش بوجہ اردشگری بین شدم غرق شطرنظرارہ و باغیر در تا بم نگاہش شرمین باشد چو شکر گاہ شہر است آہ بد غالب آہ شستی کردیم دیگر داوری نبود</p>	<p>نکوروی و نکو کار و نکو ناست آہ ازو چہ نقش مدعا بندم بدین سیاہ ازو کمین ہادیدہ ام غافلیم و صید گاہ ازو دوم سچویش گیرم نامہ نذر نیہ آہ ازو کہ بات چون ل اور ز بان و خواہ ازو شب تاریک اما باشد و ری چو ماہ ازو دلی از ما و عہد و طرہ و طرف کلاہ ازو برہن باشد اما دیر گرد و خالقہ ازو کہ دامن می تراود و عوی و ق نگاہ ازو فردماند سپہ داری کہ برگردد سپاہ ازو گرفت دای از ما شراب گاہ گاہ ازو</p>
--	--

<p>نخواهم از صفت جوران ز صد سزار سیکه سراغ وحدت و آتش تو ان کثرت جنت سیکه مدعی هستی اساس و فاست چلو بکم از دل جانی که در بساط منست دو برق فتنه نهفته در کف خاک ولا مثال که گویند در صفت عشاق ز ناله ام بدلت میرسد هزار آسیب هر روز آینه خانه که خوش تماشایست ز بی نگاه سبکسیر و شرم دور اندیش تماشای مستی من بگلرشت است چیز شد که ریخت زبانت بگلرشت</p>	<p>مرا بست زغبان روزگار سیکه که سارست در اعداد و بشمار سیکه نشان بد زبناهای استوار سیکه سترسیده سیکه تا امیدوار سیکه بلای جبر سیکه رنج اختیار سیکه ستوه آمده از جور و غصب یار سیکه نشد که سنگ تو بیرون دهد شراب سیکه یکی تو مخ خودی و چو تو هزار سیکه یکی بدزدی لاف و پرده دار سیکه مرا چو شعل بود پشت و روی کار سیکه بخون تر نشسته نوای زدل بر آس سیکه</p>
<p>دم از ریاست دمی میسر نم غالب نم ز خاک نشینان آن دیار سیکه</p>	
<p>اندوه پر افشانی از چهره عیاست نغم راست بدسوزی سحر ادب آموخته صدره بهوس خود را با وصل تو بنجیدم ذوق دل خود کاش در یاب فرجاست رو تن بخرابی ده تا کار روان گردد چشمی که بر او در هم رو بقفا دارد جان باغ و بهار را در پیش تو خواسته راز تو شهیدان برادر سینه نمی بختد</p>	<p>خون ناشده رنگ کنون دیده دانسته اندک گانش را اندازه نشانسته یکم حلقه و انگه صد قافله جانسته هر حلقه گلدانش چشمه نگار نبسته طوفان زده ز ورق را هر موج جفا نبسته خود نیز رخ خود را از حبس تیرا نبسته تن بشت غبار اما در گوی تو جفا نبسته هر سیزه دین شهید مانا نبسته</p>

ساقی زرافشا نے دامنم زکریا نی	پیمانہ گران نژدہ کربادہ گرا
نیش از سہ بنو مخصوص گروہی را	خفیت کہ می خوردن آئین مناجاتے
ہم جلوہ دیدارش درویدہ نگاہے	ہم لذت آزارش در سینه رواستے

غالب ہر خم بکشا پیمانہ سے در زن
آخر شب ثابت گیرم رخصتے

ہم بزم دل برد کا سند ادا لے	یلا بلند سے کو تہ قبائے
از خوی ناخوش دوزخ نیبے	وز روی دلکش سینو تقائے
درویر گمراہ غافل نوازے	وز زود میرے عاشق ستائے
ز رشت کیشی آتش پرستے	برسم گزارے از عزم ہر اسے
چون مرگ ناگہ بسیار لکھے	چون جان شیرین اندکے فائے
در کام ششے ممسک امیرے	در دستائے تبرم گدائے
گستاخ سازی پوزش پسندی	طاقت گدازی صبر آزمائے
در کینہ ورزے نفسیدہ دشتے	در مہربانے بستائے اسے
از زلف پر خم مشکین نقائے	انتہا بشش تن زربین ردائے

در عرض دعویٰ لیے لکھو ہے
برر عنہم غالب مجنون ستائے

بدل ز عہدہ جانے کہ داشتی داری	شمار عہد و فانی کہ داشتی داری
یہ لب چہ خیر داز انگیز وعدہ ہای وفا	بدل شست بھائی کہ داشتی داری
تو کی ز جو پریشمان شدی چہ بیگونی	دروغ راست نمائی کہ داشتی داری
بیدہ چون دل در دل چو جان پیدی باز	نگاہ مہر فرمائے کہ داشتی داری
غائب مہر تو از ہم شناختن توان	خرد و فریب دادی کہ داشتی داری

خواب بار و دوستانه سرش گروم به کرد کار نگردد و جهان نفوس کرشمه باز نهانست که بوده میست هنوز نازنی غمیزه کم نداند کرد	ادای لغزش پائی که داشتی دار حدیث روز جزائی که داشتی دار بسر زفته پوائی که داشتی دار ادای پرده کشائی که داشتی دار
---	---

بنا میان ز تو برگشته اندر غالب
ترا پیر پاک خدائی که داشتی دار

اگر شمع سخن در میان بگردان بر نیم ناز که طرح جهان فوسفه بیک کرشمه که بر کجای نازان ریخته نفاظی که در آئی بکله آگراست به کاشتنی که خدای یار آفریده یکوی غیر روی چون بگردان و فاسقهای شوی چون بگردان به نیم خوی خودم در جهان بگردان به که نام طراست میان بگردان	ز سوی کعبه رخ کاروان بگردان زمین بگسری و آسمان بگردان بهار را بدر بوستان بگردان ای غلبت مرگ از روان بگردان قرح ز خوش گل و ارغوان بگردان بجهیه چین فکته و عنان بگردان بخوانش طعنه زنی و زبان بگردان بدوق روی خودم در جهان بگردان بجایزه قبله زردشتیان بگردان
---	---

از آتش که از ناله کعبه غالب
از آب که در پیکر جهان بگردان

ای سوختن کن بود قاشق است سیاه به جوده نیست سست در دیار زبان شستیم باغ و بار که بود یادش کسب ترا به قدر که بود	انگاره مثال سراپاست که گشته ای بوی گل پیام تناس که گشته مشتی مرا بغضه میجا که گشته ای طرف جو یا چمن جاس که گشته
--	--

انگاره

<p>ای داغ لاله نقش سید ای کیست ای حرف محو لعل شکر خای کیست فهرست کارخانه نیشای کیست بی پرده صید دام پیشبای کیست ای دیده محو چهره زیبای کیست ای شب برگ من که تو فردای کیست</p>	<p>از خاک غرقه گفت خونس ندیده نشسته لذت تو فرو میرود بدل بانو بهار این همه سامان ناز نیست در شوخی تو چاشنی پریشانیت از هیچ نقش غیبه نکونی ندیده با هیچ کافر اینده سخته نمی رود</p>
<p>عالم نوای کلک فاعل می برد دست تا پرده شیوه انشای کیست</p>	
<p>آزمند التماسم کرده ذوق خواری کشتی مایه شکستن زود درستان یاری گشت صرف زندگانی بود گردشوار در دم سا طور پنهانست زخم کاری مرگ از لطفت پلاک درو مند آزاری گفت ہی خواب گرانی از پس بیداری شیونی شوری فغانی خطراتی زار همچو رقص ناله در کام و لب زهار کس به لعل در تو نگارده انداختار</p>	<p>کافرم گر از تو باور باشم غمخوار از کنار دجله آتخانه چندان دور نیست شاد باش ای غم زیم مرگم این سگ رشک بنود که رنگت جانب دشمن گرفت برق از قدرت کباب بجا با سوز با خرد گفتم چه باشد مرگ بعد از زندگی ای دل از مطلب گشتم دستگامت چه شد دارد انداز و تسلسل در ضمیر شوق دوست دل نفس زد و دید خون گردید بخت چشم بین</p>
<p>زله بردار ظهوری باش عالم بخت چیست در سخن درویشی باید نه دکان دار</p>	
<p>گل دیدم هر دو تنی تریا کرد از موج گردیده نفس سیه دل</p>	<p>رفت آنکه گلب لوی تو از باد کرده رفت آنکه گریه تو جان داد می زدوق</p>

<p>رفت آنکه کر کبیت نه بفرین نوا حسنته رفت آنکه قیس را بسترگی سستود رفت آنکه جانب رخ و قدرت گرفتگی رفت آنکه در ادای سپاس پیغام تو اکون خود از وفای تو آزار می کشم بندم مندر ظره که تا بزم نموده است آخربادگاه دگر او فتاد کار</p>	<p>در چاکلی شالیش فرهاد کردی در جلوه بحث با گل و شمشاد کردی هر گونه مرغ صد نفس آزاد کردی رفت آنکه از جهای تو فریاد کردی رفت آنکه خویش را بر بلا شاد کردی رفت آنکه از تو شکوه پیدا کردی</p>
<p>غالب هوای کعبه بر جا گرفت است رفت آنکه غم خلج و نوشاد کردی</p>	
<p>مژده خسته و بی خلی را مانده بسکه بواره دلاویزی و شیرین حرکات جلوه فرمائی و جاوید نمائی به بستم سینه پیچیده نازک باستانه به توانائی که شبنم نتوان یافت ترا جنبه چشم و دل والا که این جانم کن دل هر که بچشم تو در آید ناگاه ای که در طالع نقش تو هرگز نشسته</p>	<p>ابدی جنت و فیض ازلی را مانده سایه طوبی و جوی غلی را مانده سیمیائی و بهشت عملی را مانده ای که در لطف رقصهای جلی را مانده سرخشهای قبول ازلی را مانده جلوه نقش کف پای علی را مانده دری آن پایه نصرت که علی را مانده زیره حوتی و شمس حلقه را مانده</p>
<p>اندرین شیوه گفتار که داره غالب گرتقی محکم شیخ علی را مانده</p>	
<p>ای که گنتم ندی داد دل آری نه سحر چشمه نوش حسامان را و فدوی</p>	<p>ما چون دل بر میان شیوه نگاری ندی کشنگیری و در اندیشه فشاری ندی</p>

بدره

<p> ماه و خورشید درین دایره بیکار نرسند پای را خضر قدم سبخی گوئی نشوے سر بر راه دم شمشیر جواسلے نه نه سینہ را خسته انداز فغانے نه کنه خون بدوق غم یزدان نشایس نخورے آخر کار نه پیدا است که در تن نرسد حیث گرتن به سگان سر کوسلے نرسد ریزان اجل از دست تو ناگاه برند نجم طره حوران بهشت آویزند </p>	<p> تو که باشی که بخود زحمت کاری ندے دوش را قدر گرانی سنگ باری ندے تن بر بند خم فتراک سواری ندے دیده را مالش بیداد غباری ندے دین بمرحق الفت نگزاری ندے کف خونی که پدان زینت اری ندے دای گرد جان بسر را بگزاری ندے نقد پوشی که بسودای بھاری ندے ناز پرورده دلی را که به یاری ندے </p>
--	--

گرتزل بود ابر بھارے غالب

که در افشانی وز افشاندہ شماری ندے

<p> سینه از دوق آزار منش لب ریزی گزنی قتلیم پیش داد تیغ تیزی می تید خاکم روم بادست آن شب ریزی کشته رشکم نیارم دید خود را نیزی غنچه آسای سینه خواهم حراحت خیزی خنجر شیر و پیه و جان دادن پرویزی آن خرام توسن این جنبش مھیزی خاک را کاشائے ماکر وہ بالین خیزی گرم کردی در جهان متگانه چکنیزی اصفهان یی نزدی شیرازی شیریزی </p>	<p> جنبش جان من جان تو این انگیزی غیر دایم لذت فوق نگه داشته است بیچکد خودم رگ ابرست آن فتراک با بر سر کوی تو بخود گشتم از ضعف نیست تنگ باشد چشم بر ساطور و خنجر و ختن پیشه را نازم که بر فرهاد آسان کرد مرگ غمزه را از آن گوشه ابرو کشاد دیگر است ریزش خشت از در و دیوار برگ خست گفتم آری رونق بازار کسری بشکینی غالب از خاک کدورت خیزندم دل گری </p>
---	---

<p>خشنود شوی چون دل خشنود نیابے از قافله گرم روان تو نباشد فرقیست نه اندک زدلم تا بدل تو بر ذوق خداداد نظر دو خنکایم در وجد به بنجار نفس دست فشایم در شرب ما خواہش فردوس بخوایم در بادۂ اندیشہ ما ورنہ سینے چون آخر حننت بناساز کہ دیگر آن شرم کہ در پردہ گری بودند آری</p>	<p>ترسم کہ زیانکار کسے سود نیابے رنجی کہ به بیلش شرر اند و نیابے سعدوری اگر حرف مرا زد و نیابے در سینہ ما زخم نمک سود نیابے در حلقہ قصه و عود نیابے در مجمع ما طالع مسعود نیابے در آتش بهنگامہ ما دود نیابے با ہم کشتی ما لغ مقصود نیابے اکن شوق کہ در پردہ دری و نیابے</p>
---	---

غالب به و کاسے کہ بامید کشو دیم
سرمایه با جند موس سود نیابے

<p>دارم سخنی با تو و گفتن نتوان با منظره بود شبنم دول یکم ان با باد لغتہ پیچ گوئی همه ان با بر خفته ورد و خنثی چشم نگران با هفتاب شب جمعه ماه رمضان با وردی کہ به گفتن نہ پذیرفت گران با خون گشته دل ویدہ خوانا به نشان با راشگری شوق با بنگ فغان با گردیدہ مرا مایہ آراش جان با نقشتی درین پردہ بصدر پردہ نہان با</p>	<p>سرچشمہ غنیمت ز دل تا زبان با سیرم نتوان کرد ز دیدار نگوینان با فوق نیست درین مویہ کہ به پیش نشستن در خلوت تا بویست نرفقت زیادیم ای فتوی ناکامی سبتان کہ تو با بارادرنما گفته مشنورفت حوالت از خنثی و سرچشمہ کوثر چہ کشاید در غمزدہ از پردہ و خجاستیم چو باب تنی گرم بر قست نهادش نکاسپ بدل آوینر کہ در کار گہ شوق</p>
--	--

<p>زاد که دسیج و محراب کجاست دنیا ز حجاب آبله پای طلب تست بوی گل و شبنم نسزد کلبه مارا خست و خداداد و بهنگامه پایان آن شور که گرداب جگر داشت ندارد باگرست بهنگامه خواستش نه شکیب چون نیست نکسای اشکم بقناع غواصی بفراس نفس دیر ندارد شوریت نواریز سهار نفسم را</p>	<p>عیدست و دم صبح می ناب کجاست نور نظرای گوهر نایاب کجاست صرصر تو کجای رفتی و سیلاب کجاست ای شکوه بی مهری احباب کجاست ای لخت دل غرقه بنجواب کجاست آتش بهشتان زدم ای آب کجاست کای روشنی دیده ییواب کجاست از دل ندمی داغ جگر تاب کجاست پیدانه ای تبش مضراب کجاست</p>
--	--

بنمای به گو سار پرستان بدین
 قالب سخن صاحب قریاب کجاست

<p>دل که از من تر افریام تنگ آرد پنجه نازک ادایش را بکاری و گریست پیر سرخوای بدین شکی به پی تنگ تنگ آنکه بوی از تو شرم و آنکه خواهد از تو خسته بازوی شیخ آزمائی دشتی انصاف نیست گزیده در تنگی دمان دوست چشم و شفقت تا در آن گیتی شوم پیش شهیدان شمر سار خواهم در بند خویش اما بخت جام بلا همچنان در بند سامان مرادش سخن پیش خلی سربزه جوی مروی غالب بیان</p>	<p>بر سر راه تو با خورشیدم بچنگ آرد خون کند دل آنخت آنکه بچنگ آرد غدار اگر باید بستی رنگینک آرد نقوی از بیخانه و داد از فرنگ آرد که تو بختم مژده زخم خدنگ آرد از چه رو بر کا مجریان کار تنگ آرد رنجده و پیوده در قلم و رنگ آرد حلقه دام من از کام تنگ آرد که بجای شیشه بخت از دست تنگ آرد در ریش اندیشه یا ادم بچنگ آرد</p>
---	--

دیدم در آنکه اند دل بشمارد لبرے
فیض نیچہ و رخ از سے و غمہ یافتیم
مانود بہ لطف و قہر سیح بہانہ در میان
ای تو کہ سیح ذرہ را جہرہ توروی نیست
بہر کہ دست در برش داغ تور ویدش دل
بسکہ دین عاشقی غیرت غیر جان گز است
ریشک ملکیت و چرا چون تورہ نمی برد
حیف کہ من بخون پیچ و زرق سخن رود کہ تو
کو ترا گزینم رسد خاک خورم ز بی سنے
در دترہ اوقات جنگ قاعدہ تہمتی

بینیم از کہ از دل رجز آتشی چو سیل
ز بسکہ با تو بہر شیوہ اشتناستے
امید گاہ من چو من ہزار یکیت
سخن زد شمن و غمہای ناگوارش نایست
دیت گدی و ملاست سنج و فتنہ نگیر
بہر سہر قوط و میدم کہ در سید سے
ستم نگار کہ بدین بخت تیرہ کہ مراست
چکو زنگ تو انم کشیدنت بکن
نکرده و وعدہ کہ بر عاجزان بخشاید
بباوہ داغ خودی از روان فروستے
بہر زہ ذوق طلب میفرایم غالب

در دل شک بگرد قص بتان از بے
زیرہ ما برین افق دادہ فروغ شترے
شکر گرفت نار سا شکوہ شمر و سہرے
در طلبت تو ان گرفت با دیہ ابرہرے
تا جو بدیگری دہد بازبری بدو سے
یا تو ختم کہ جز قوت نیست روی بہر کاو سے
بیمدہ در ہوای تو می برد از بسکہ سے
اشک بدیدہ بشیرنی مالہ بدیدہ بنگرے
طوبہ و لکڑی من شود بید کشم ز بی سے
فکر مرا بید بنگرے آتش بکند سے

عالمی اگر ہم سخن بہ خصمین سے
بہ عشق مرکز کرب کارفت نہ باستے
ز رشک رعد و ترک دعا سے
ز دوست داغ ستہای نارداستے
چہ شد کہ چاکم بن و خدا سے
ز شہر گیلنے چنے سخن سراستے
ز بہر فرق عدو سایہ ہما سے
کہ با تو در گار از تنگے قبا سے
امید سنج فغانمای نارداستے
ہلاک مشرب رشد ان پارداستے
کہ با دو کف و آتش بزیر پا سے

دلم در ناله از پهلوی داغ سینه تابسته
 بهارم دیدن رازم شنیدن نمی تابد
 هجوم جلوه گل کاروانم را غبار بسته
 فغانم را فواص صورتش هم نمایسته
 ز خاکم ناله سیر وید ز داغ شعله سیال
 خطائی سر ز از بصیرتی شرمند از نازم
 دلم صبح شب وصل تو بر کاشانه می لرزد
 ز می جان دلم گرفت نیست و رخ یادگارستی
 دلم میجوی و از رشک می میرم که درستی
 محبت در بیلا اندازه می جوید مقابل را
 کلویم ترشته و جان دلم بفسرده سیاه
 سپاس از جاگی خواران استغنائی نیاز
 کلویم طالمی اما تو در دل بوده و انگه
 مثال از عمر و ساز عیش کن گریه نور و نور

بر آتش پاره چپیده عشق از کباب بسته
 نگه تا دیده خوشی دل از زهره آب بسته
 طلوع نشامی مشرقم را آفتاب بسته
 بیا نم را رواج شور طوفان را کباب بسته
 رسیدی که در ابستی دیدی صفا بسته
 بحسرت مردن استغنائی قاتل را جوا بسته
 در و باجم بود از ذوق بوی خست خواب بسته
 خوشایان سرت کز پشت گلشن از جفا بسته
 چرازان گوشه ابر و اشارت کاسیاب بسته
 کتان پوش اصر جلوه گل مایه تاب بسته
 بده نوشینه دارونی که هم آتش هم آب بسته
 شکایت از دعا گوایان انداز عتاب بسته
 دلی دارم که همچو خانه طالم خراب بسته
 نیه گلشن جلوه رسیگینه عهد شباب بسته

طفیل دوست عالم خالی دیگر نمیدانم
 گراز خاکست آدم پای نام تو تر بسته

رباعی

غالب آزاده موج کیشتم	برپا کے خویشتن گواہ خویشتم
کشتی به سخن برفتگان کس نرسد	از باز پسین نکلت گرازان پیشتم
وله	

غالب به کمر زده ز او ششم	زان رو به صفای دم نیست دم
چون رفت پسیدی ز دم چنگ به شفر	شد تیر شکسته نیاکان مستلم

وله

شرطت که به ضبط آداب در سوم	خیزد بعد از بنی امام مصوم
ز اجماع چگونگی به عیال بازگرا	به جای نشین مهر باشد نه نجوم

وله

راهیت ز عید تا حضور الله	خواهی تو دور از گیر و خواست کوتاه
این کوثر و طوبی که انشا خدا دارد	سر چشمه و سایه ایلست در نیمه راه

وله

شرطت بدست در مظفر گشتن	است سبابه بلاد ری سیس گشتن
جاست ز شراب از خواستنی باید	آن را که بود دیوای خاور گشتن

وله

سائل ز گدای بخت نداشت نبرد	مرگ از عاشق بخت نداشت نبرد
از سینه من که قلم خون است	خیمه تو کس جان بسلامت نبرد

وله

به چند که ز تشنه و تا سزا نیستم بهر	در محله رحمت خدا نیستم بهر
در جلوه ده صد چنانکه ما نیستم بهر	شایسته الفت و بهر یا نیستم بهر

وله

آن مرد که زن گرفت دانا نبود	از غصه فراغتش بهانا نبود
دارد بهمان خانه و زان بیست نرد	از هم بخت جدا چنان توانا نبود

وله

آن را که عطیه اندل در نظر است	هر چند با آیش طرب بیشتر است
فرقت میان من و صفا در کف است	بخشش و گردنزد عبادت و گریست
وله	
آن خسته که در نظر بجز یارش نیست	با سود و زیان خوشتن کارش نیست
طالب لب طلب رین آثارش نیست	هر چند خایر گدند یارش نیست
وله	
چیز که ز زخمه زخم بر چنگ زند	پیدا است که از بجز چو آنگ زند
در پرده ناخوشی خوشتی پنهانست	گازر نه ز خشم جامه برنگ زند
وله	
بادست غم آن باد که حاصل ببرد	آب رخ بوشمند و غافل ببرد
بگذاشته ام غمی ز صبا به پسر	کشانده مرگ پدر از دل ببرد
وله	
گیرم که ز هر رسم غم بخریند	غمهای گذشته چون بهم بخریند
مشکل که دهند داد ناگامی ما	هر چند که شر جامم ستم بخریند
وله	
جان نیست مرا ز غم شماری درو	اندیشه فتانده خار زاری درو
هر باره دل که ریزد از دیده من	یا بند نفس ریزه چو غاری درو
وله	
بر دل از دیده فتح بالست این خواب	باران امید را سحاب است این خواب
ز نهار گمان میر که خواب است این خواب	تعبیر ولای پو تر است این خواب
وله	

بنیانی چشم مهر و ما هست این خواب	پیرایه پیکر مکار هست این خواب
بر صحبت ذات شه گوا هست این خواب	بیداری بخت پا و شاهست این خواب
وله	
این خواب که روشناس روزش گویند	چون صبح مراد و لفر و زش گویند
زان رو که بروز دیده خسرو چه عجب	اگر خسرو ملک نیمروزش گویند
وله	
خوابی که فروغ دین از و جلوه گریست	در روز نصیب شاه روشنگریست
پیدا است که دیدن چنین خواب بروز	تجلیل نقیضه دعای سحرست
وله	
خوابی که بود نشان بخت فیروز	دیدست بروز شاه گیتی افروز
فیض دم صبح تاج بالیدن داشت	کوه صبح بشهر رسید و ز نیمه روز
وله	
شاه با هر چند دایه جوی آمده ام	دانی که چه مایه فقر گوی آمده ام
زخم که چهار رابرده آمده ام	آبیم که عیال را بجوی آمده ام
وله	
ز اسباج که دلم بوحسب در بند نبود	با بسج علامه سخت پیچیده نبود
مقصود من از کعبه و آبنگ سحر	جز شرک دیار و زن و سرزند نبود
وله	
ز سینه زخم زخم سنان دارم	چشم و دل غنا به فشان دارم
دانی که را چون تو نه باید هیچ	ای فارغ از آن که جسم و جان دارم
وله	

ای آنکہ براہ کعبہ روئے دارے	نازم کہ گزیدہ آرزوئے دارے
زین گوئے کہ تند میجر اسے داغم	درخانہ زن سقیزہ نوئے دارے

ولہ

این رسم کہ بخشیدہ شاہی ہر سال	آید بکشم ز خواجہ تاشان لیسال
ماناست بدان کہ ہر چہ افشاں دابر	از شاخ رسد بسیرہ پای بھال

ولہ

خواہم کہ در سخن بیوینارہ کتم	تا جان شیر سیدہ را چارہ کتم
رسمت جواب نامہ چون نیست جواب	باید کہ تو لیس دسے و من پارہ کتم

ولہ

ای جام شراب شاد کا سے زدہ	در جور دم از بلند نامے زدہ
یاد آرد زن چہ پیسنے اندر آہے	تہار و خستہ جراسے زدہ

ولہ

امروز شرارہ بد اعنم زدہ اند	نشتہ برگ صبر و فنراغم زدہ اند
از کثرت شور عطشہ مغرم ریشست	تا عطر چہ فتنہ برد اعنم زدہ اند

ولہ

زین نموی کہ بر بیان تست ای بدکیش	باشد کمت نخل ز بلے برگے خویش
آمینش موی با سیانی کہ تراست	ہمسا کیے تو کمت و درویش

ولہ

ای آنکہ ترا سے بدرمان منست	سنگ مکن از بادہ کہ نقصان منست
حیفت کہ بعد من میرا شد رود	این یک دسہ خم کہ در شبتان منست

ولہ

نشاہیم زبانہ افسرداغ اورنگ مرجان دور ویم زارہ پشت ننگ	داریم یہ بج و برز و حشت آہنگ برکوہ ز نیم سکہ از دایع پنگ
ولہ	ولہ
در بزم نشاۃ مستگان این شط گر این شراب ناب یار دغالب	از عیدہ پای بستگان را چ شط ما جام و سبب بستگان این شط
ولہ	ولہ
در غور و تیر بود در خستہ کہ مر است بی آنکہ تو بدنام شوی سے کشدم	خائیدہ آشت خستہ کہ مر است تا ساز ترا زخوی تو بختہ کہ مر است
ولہ	ولہ
یار بنفس شرارہ نیزم بخشند بی سوز غم عشق مباد از خسار	یار بثرہ ہای دجلہ نیزم بخشند جانی کہہ بروز رخت نیزم بخشند
ولہ	ولہ
قانع نیسم از بہشت نیزم بخشند امید کہ صرف رونما ہے تو شود	از بخشش خاص تا چہ نیسم بخشند جاسے کہہ بروز رخت نیزم بخشند
ولہ	ولہ
اور است اگر نیز از چہ نیزم بخشند بردوست فدائکم بعد گوزن شاط	اور است اگر بہشت نیزم بخشند جاسے کہہ بروز رخت نیزم بخشند
ولہ	ولہ
دی دوست نیزم بادہ ام خواند ناز چشم من عارضی کہ افروخت بہ	وانکہ ورق محسوس برگرداند ناز دست من و دامن کہ افتاد ناز
ولہ	ولہ

یارب سودے بروز کاران مارا	وجه گل و مل نبو بھاران مارا
خرف نمک جو چه قدر خواهد شد	گنجینه این صومعه داران مارا
وله	وله
آنم که بی پیاشته من ساقی دهر	ریزد همه در دورد و تلخایه دهر
بگز ز سعادت و نحوست که مرا	تا بید به غمزه گشت میخ به قهر
وله	وله
در باغ مزاد ما زید او تگرگ	نی سخن بجای ماندنی شاخ نه برگ
چون خانه خرابست چه نالیم ز سیل	چون زیست و بالست چه ترسیم ز مرگ
وله	وله
یارب بجهانیان دل خیریم ده	در دعوی جنت آشته با هم ده
شدا پس داشت باغش از ست	آن سکن آدم به بنی آدم ده
وله	وله
رنجورم و بے بدر در مان بودم	نیروی دل و روشنی جان بودم
گفتم به پدر که خوبه می نوشی کن	تا پاده بمیداشت فراوان بودم
وله	وله
رونی توبه آفتاب تابان ماند	خونی توبه سیل دریا بان ماند
نیکونه که تار و مار باشد گوئی	زلف تو باخسانه خسرا بان ماند
وله	وله
آستی که شخص مردی را چشمه	سجان اند چه مایه پینا چشمه
البته عجب نیست که باشی پیار	زان رو که بد لب بر سر اپا چشمه
وله	وله

ایں نامہ کہ راحت دل ریش آورد	سراید آبرو سے درویش آورد
در برین سودمند جانے لینے	سامان نثار خویش بانویش آورد

ولہ

خوشتر بود آب سوسن از قند و نبات	باوی چه سخن ز نیل و جیون و فرات
ایں پارہ فاسدے کہ ہندش ناسند	کوئی طلبہ است و سوسن است آب حیات

ولہ

بہل کہ سخن طراز مسوز نیست	برزش وہ آتش مایہ بخشش نیست
اوباد شست کہ سخن استلیست	اوپیشتر وست کہ محبت دلیست

ولہ

کہ پرورش مہر نہ زان دل بودے	درد ہر شیوہ محتر شکی بودے
و صدق زہد ز سائل بودے	بسم اللہ ابن رسالہ بہل بودے

ولہ

شرکت کہ وہی دل خراشم بہ عمر	خونایہ برج ز فیدہ پاشم بہ عمر
کافر یا کشم اگر کہ کسب مومن	چون کعبہ سید پوش نباشم بہ عمر

ولہ

ہر چشمہ بہ بحر بعد است آہ	ہر خار بہ ترفش است آہ
از حاصل مرز و بوم بنگالہ پیریں	نے خامہ سیمہ خیر است آہ

ولہ

غالب ہر پردہ نواسے دارد	ہر گوشہ از دھسہ نواسے دارد
بہشتیہ سستہ از دماغم بخس	بنگالہ شکر است آب نواسے دارد

ولہ

بجست و بهای فیض گیتی داسم	صحنه شوای شوق و گردون باسم
برخیز و بر روزگار همزنگ بر آسم	بیا ده ناسب و بلورین جاسم
وله	
غالب چو زدا گم بدر جستم من	آرزو چه بود این همه برگشتن
باید که کنم هزار نفست بن بر خویش	لیکن زبان جفا ده راه وطن
وله	
غالب روش مردم آزاد جد است	رقار اسیران ره و زاد جد است
ماترک مراد را ارم سپد ایتم	وان باغچه ضبط شد اجد است
وله	
ای آنکه گرفت ام بکس تو پناه	راستی چه عفت از در خویشم ناگاه
تا کسب مردم ز در گشت زوقفنا	چون بگزرم از کسب نهم روی راه
وله	
منصور غش ز کجته چینان چه بود	در راست خضر بهنشینان چه بود
چون عاقبت یگانه بینان دار است	در یاب کو انجنام دو بینان چه بود
وله	
هر کس ز حقیقت خبری داشته است	بر خاک ره غمخسری داشته است
زاد بر حسن دارم بدعوی طلب	شداد همسانای سری داشته است
وله	
در عهد تو و من و دوست و رفیق	بر خاستن امید و خوشگوشی
از عهد تو و من و دوست و رفیق	از نشسته چه ماند تا تابان و جبین
وله	

خسته از موج سوی ساحل برود خود شکوه دلیل رفع آزار بست	هر روز از جاده تابستان برود آید بزبان هر آنچه از دل برود
در عشق بود عرض متناسک در بادیه قناده را هم که دروست	کاینجاست نفس غرقه بخوابد پایان زکد از بصره خاک به نعل
گردل بشر ز دوده باشم خود را حاشا که ز تور بوده باشم خود را	در بروم تیغ سوده باشم خود را باخوش تو آرموده باشم خود را
فی شیشه زخم ناوک و شمشیرم لب می گزم و خون بزبان می لیم	فی شیشه ناخن پلنگ و شیرم خون به خورم و ز زندگانی میرم
آن که از طبعش شانش آرد گر پردگی تلم و بال بهاست	گر خود بهواسه استخوانش آرد چون سایه بنجا که موکشانش آرد
ای آنکه دمی مایه کم و خواهش بیش بکار مرا که من خیال دارم	آن روز که وقت باز پرس آید پیش با حسرت عیشهای ناکرده خویش
غالب عم روزگار ناکام گشت هم غیرت سر بر سر گه ناصم گشت	از تنگی دل بجله دامم گشت هم رشک نشاط مندی عامم گشت

غالب به سخن گریه گشت همسر نیست نی خواجهی و مفت و نفرو انگه بسیار	از نیشاب بهوش پیچت اندر سر نیست این باده فروش ساقی کوثر نیست
وله	وله
کردین ز امان بخت گستاخ چون نیک نظر کنی ز روی تشبیه	وین دست داری به شرشخ بشاخ ماند به بسایم و علف زار فراخ
وله	وله
تا موکن شهریار زمین راه گزشت گر دیده کعبه ره خانه من	فرستم به فلک سید و از راه گزشت زمین راه کریں راه شهنشا گزشت
وله	وله
آزنا که بود در دست در فرجام آسان نبود کشاکش یاسن قبول	هم محرم حاصل بدو هم مرجع عام ز نهار نگر دس به نگوئی بد نام
وله	وله
زمین رنگ که در گلشن اجابت مید در کلبه اقبال ترقی طلبان	پیر مرد گل و لاله شاداب مید گر مهر فرو شبست مهتاب مید
وله	وله
چون در دته پیاله باقیست هنوز در کیش تو گل غم فردا کفایت	شادم که بهار لاله باقیست هنوز یکروزه می دوساله باقیست هنوز
وله	وله
در عالم بے زری که تلخت حیات ای کاش ز حق اشارت صوم و صلوات	طاعت نتوان کرد با مید سباحت بودی بوجد مال چون حج و زیکات
وله	وله

مهاکب غم روزگار و بارش نداشت	روز داشت انتظارش نداشت
دار وقت و تن زود روزش نداشت	روز اول و اولدینگارش نداشت

وله

وقت است که آسمان جوید نازد	بهر آینه پیش رخ نهد نازد
این خود شرف دگر بود نیست عجب	کز حسر پیاپی شش نازد

وله

هر چند زان بوی جفا است	در جسد نه حال شان بیایست
کودن هر لیک از سبک تا دگر است	غرق نرسیده و نه دجاست

وله

کس را نبوده غمی بدیشان که تر است	یا کینه تنی بخوبی جان که تر است
آنگهی که در هیچ نمیشد پروانه اندر	آه از غم چشم بدخویان که تر است

وله

همیش و جوید و خنجر داریم	شان دگر و شوکت دیگر داریم
و نمیکند و میریم که بیکش از ما است	و نه که که تنیم که جوهر داریم

وله

دست بر کید نرسد بیدایست	و بود تنی بدانی سبب ایست
یا بسنجید که کس نیفتاد است کار	یا نود و زمانه چون نمی بیدایست

وله

بست ز می دید نیست و بست	و در هر این کرد و در بست
بیش از آنست و گری نیست بیاش	استحقاق ترست بست و بست

وله

گر روز گنج گهری بر خیزد منت توان نهاد بر گدیه گران	پسند که دو دانه جگر بر خیزد بنشین که بخت دگری بر خیزد
ول	ول
ز ان دوست که جان قاب مهر و وفا زان اشک که ریخت پدیده هنگام رقم	گر دیر رسد پاسخ مکتوب رواست فی الجمله نوره نامه دشوار کشت
ول	ول
ای دوست بسوی این فرو مانده بیا گفتی که مرا خوان که من مرگ توام	از کوچه غیب راه گردانده بیا برگشته خویش باش و ناخوانده بیا
ول	ول
ای آنکه پیا اسپر دامت باشد تسبیح بجز اسم الهی که بود	صاف می خسروی بجاست باشد آغاز از ابتدا اسم نامست باشد
ول	ول
شام آمد و رفت سربا بوس خیال از گردش گونه گونه اشکال نجوم	بر تخت شمی شست کا و س خیال گر دید ماغ دهر فانوس خیال
ول	ول
تا کی ز دم شفق ترا شد از چشم قطع نظر از چشم دلی نیزم هست	هر دم مژه خون بروی پاشد از چشم بینید که خسته تر نباشد از چشم
ول	ول
بر قول تو اعتماد توان کردن از کثرت وعده های پیله در پیله تو	خود را بگزاف شاد توان کردن یک وعده درست یاد توان کردن
ول	ول

گر در طلب دوست بود پای دوست	نخلین مغنو	
و در خود باشی به جست و جو یا یک دست	خرد و مشو	
اخلاص به نسبت است نسبت از نیست	چون شبنم و مهر	
گر جذب قوی فدا دویو ند و درست	بچو دمی ارد	
	وله	
شب چیست سویدای دل اهل کمال	سرایه و حسن بزلت و خط و خال	
سمر اج نبی بشب از ان بود که نیست	وقتی شایسته تر ز شب بهر و حال	
	وله	
هر چند شب که میمانش کردم	بر خویش به لایب مهر باش کردم	
آه از دل بهیچک میاساس که من	در وصل ز خویش بدگمانش کردم	
	وله	
در کلبه من اگر غباری سین	به پیچیده همجویش چواری سین	
تنگست چنانکه دایم از صحن سرا	از جسم فلک ستاره داری سین	
	وله	
هر چند توان بی سروسامان چون	با ریچک خوی زشت توان بودن	
باله کنه نه شده بر جگر سخت ترست	از کرده خویش تن پشیمان بودن	
	وله	
بازی خور روزگار بودم همه عمر	از بخت امیدوار بودم همه عمر	
پس ای بخت کردی ماندم همه جا	بوعده در انتظار بودم همه عمر	
	متاسف	

بچون مستبر الدوله بدان میرت خوب	مستقی مرد و شد سب از ذنوب
محبوب علی خان بجهان آتش بود	تاریخ وفات شد در لغا محبوب
	۱۲۴۲ هجری
ول	
باید که دولت ز غصه در هم نشود	از رفتن زرد دستخوش غم نشود
این سیم و زست بچه این سیم و زست	غم نیست که هر چند غوری کم نشود
ول	
ای کوده به آرایش گفتار بسیج	در زلف سخن کشوده راه خشم و بیج
عالم که تو چپیند دیگرش میداست	ذاتیت بیط منبط دیگر هیچ
ول	
واری چه براس خاستانی از مرگ	میجوی حیات جاودا نه از مرگ
از سوز حرارت غریزه دایم	تا ساز ترست زندگانی از مرگ
ول	
دایم که آئین شکایت نه گوشت	مارا سخن از مرگ خود و صورت اوست
دانست و نیامد و پیر سپید و نازید	هم خسته و شمشیر و هم کشته دوست
ول	
دارم دل شاد و دیده بینا نه	در گری گوشتم نبود پروا نه
خوابت که نشنوم ز هر خود راست	کلبانگ آنکه ز بکوه لایع
ول	
ای کرده به مهر ز رفتا نه تعلیم	پیدا ز کلاه تو شکوه دیم
باد او تو فرخنده زیزد ان کریم	پروا نه جدید قطعه و تدم
ول	

باید که جهان من و گریه بجا شود	تا گنج من ایران من آباد شود
در عالم انبساط از من خوشتر	مطرب نه پیور و ایران شاد شود
ول	ول
تا چند بهنگامه سلامت باشد	تا چند ستمش اقامت باشد
گفتی که نباشد شب غم را سحر	چونست که سحر قیامت باشد
ول	ول
ای تیره زمین که بوده بستر من	هر خاک که بالست به بستر من
ز بهر کسان و بهر من دانه و دام	ای مادر دیگران و ما و ذر من
ول	ول
آنرا که ز دست سب زریا پاست	رسوائی نیز لازم احوالست
ما خشک لبیم و خرقه آلوده بے	ساقی گزینش پیا لازم است
ول	ول
اوراق زمانه ذر نو شتم و گزشت	درفتن سخن بگانه شتم و گزشت
منی بود و ای باب پیری غالب	ازان نیز به ناکام گزشتیم و گزشت
ول	ول
غم نیست که در خم خرم ساقی	تاب نیست تشنگی نیام ساقی
بخشای مشک در گلویم سده	ساقی بچشم من ندارم ساقی



تفکیر

یزدان را که سخن آفرید و زبان را بر نگارنگ شیده گویا کرد جهان جهان نایش و وزگار را که
 در نگارش ستوده روشنی پیش آورد و نگارندگان ابنوای کلام سرخوش نشاط جادید ساخت
 هزار آفرین پیشینه هر و آن غراختای سخن را که بر منزل یکجانبی پای فراز از پاشیده و بنداز
 که کشاده بسایه نخلهای فراوان بگ آرمیده باری را بچه اسوده اندازن که وایلی فریاد سیده آن
 و گزین بودی نور و آن از دنباله و آنم فراوان رود با و جاناکر ایش اندیشه به نوبتی این بخش فرخا
 فیضان بهشت و گدیزشهای قبول که تهنومندی آن معنوی نیرو کار از پیش آن بر دو بکار انانگی
 این سنی عطیه بر کرده ناز می توان کرد که آن زیر فتن جاده این خمسته راه که خرد که کشای آن را
 بر بستن شیرازه اجزای خنجرین یوین ویل فرماید اگر در اتفاق افتاد و فنگان که اگر آشکارا بینان
 خرد نگیند گویم که یکی ازیشانم و با بجمده وی سخن بدیشانست گمان بر ند که ره گز رنگ بود
 یاره انجام نکات حال که هر دو را بردل از نگارین باطهای سیر راه بندی خوی ابر را نشینان این مرحله
 پیوندی بوده باشد فرد در سلوک از هر چه پیش آید گزشتن ششم به کتبیم نقش پای هر و آن نایش
 گویند چون چنین است در رنگ چهر روی و گراشتانی را چه عدد آن بان خشی بدان سنی که عنانش
 سوی و شاستن بی بر تافتی و از شمیوی گام بدرازی نهاده خبر به پناشتافتی از ترسده و سله
 عنانش کشیده و به لایه آواز بوسه اش رسیده داشتی چون پاره از راه بدینگونه که به شرم بریده شد
 روز بگذشت هم جوش تند قیسم و شست و هم دست و پای و در از عنان کاب خشتگی پر
 آمد تاب نه خیزد و نه در سوره اگر خست و تفنگی ریگیا بان نعل بر پای نگاورنم کرد و انقض را
 دم و کره را قدم بگذارد آدم آن با جز گرانید و هم این با بستر نیار آمد توانائی بچاره سکالی تویی
 سر آمد و در هنگام بسته و می خشتگی روی آورد و چه میسر ایچمی سخی از روزی که شمار هفتین عمر

از احاد فرا ترک فت و رفته صاحب صحت یاز و همین که بنمود بر گرفت اندیشه در و او و کام فراح
برداشت و گریه و سناک یاد یسین پیودن غار نهاد تا امر و زک از بخت خاتم الانبیا علیه السلام که بشنا
یکبار و دو صد و هفتاد و هشت گشته در صند کار طالع من با ندازه خورشید یک یک بیانی و رشتاده
آثار سال شست و ششم است هنوز شخص اندیشه کنیخس و این جام و اخطا طون چن شست با عی

غالب چون سازی من به جام نصیب	هم بیم عدد دارم و هم ذوق حبیب
تاریخ ولادت من از عالم قدس	هم شورش شوق آمد و هم لفظ غریب

کیست تا از من پرسد و اگر ناپرسیده گویم در ویش فرو داید که درین شی سال هست با فطرت
چه آویز شمار وی اوه و پس از آنکه کاربرد انجا رسیده که بعد از کوفگی فرو مانده بسیار بجای کر
توفیق بکدم قرارداد آشتی اتفاق افتاده خامه ویرجیش بود و شوق و دگرای گفتار از نصیب
دور باش در از نامی صلوة دل زبان شن و اگر ناگه از دل زبان رسیده و الای بی هست آنرا انجا
نسپر و هر چند منش که یزدانی سر و شست در سر و عازنیز پسندیده گوی گنیده جوی بود ایام پیش از
فراخ روی بی عاده ناشناسان بر دشتی و کثی رفتار آنان انقراض مستانه انگاشتی تا بعد از
مکاتوب خرامان آنجنگ بنگلی ارزش به قدری که درین یافتند هر چندید و دل از آرم بدرد آمدند و
آوا گسهای من خوردند و آموزگارانه درین نگرستند شیخ علی حزمین بجنده زیر لبی که بهر
مراد نظم جلوه گراست و زنگاه طالب املی و برق چشم عرقی شیراز
ماده آن هرزه جنبش های نار و اد برای ده بیای من بسوخت ظهوری بگری گری
نفس جزئی بازوی و توشه بکرم لبست و نظیری لا آبا لی خرام بنجار خاصه خود بجان
آورد اکنون من غره پردر آن خوشگلی این گروه فرشته شکوه کلک قاص من بخار شوق روست
و زایش موسیقار جلوه گراست و پیرو از غنقا انچه درین اوراق از قطعه و
مستوی و قصیده و غزل و رباعی فرا هم آمده یکی ده هزار و چهار صد
بست چهار بست که هر یک روی شوقی تاثیر و غولی تقریر بر این گوی بسمل آفریده

گوشت دل تواند بود یارب این متاع به صحرانداوه داین گنجینه در کشاده از دستبرد منی زردان و
 ترک تار خط نگاران در مان گهرای آبدار این خیره را بدان شش مستانه بر زبان ساز و آن آواز
 که هر چه در عرض پایشش بشیم بیان از فرط صفا بلخرو تا بنزول فرو نرود از غلتانی باز نه استند

ر ب ا

کرد و بخت بد حسد آئین بودی دیوان مرا شهرت پروین بودی

غالب اگر این فن سخن دین بودی آن جن بر ایزدی کتاب این بودی

خام الط

از طبع گهر بارش بود یاز و انصاف از نیشمال شاعر شیرین متعال مقبول گوشتین
 نشی محمد بن تخلص با غلبه یقین به مؤلفان که حکیم محمد سحافی دق پیش موافق

دانا داند و شناسا شناسد که غالب را چه مایه در قافیه بعضی دستگاہی بود و چه قدر
 در انشا پر دازی پایگیابی نظمکش که دیده که پسند نکرده و ترشش که شنیده که پذیرا نه زده
 فارسی شیرین و دخی بود از دانش شاداب آمد و انسرده کلی را همیشه طراوت یاب
 سعدی سعد نظامی نظام گفتن با بستی ظهوری ظهور انوری انور و انستن شایستی را که
 سخن پیوندان پیشین گردیدندی دیدندی که چقدر پایه شنید از بانش بلند است بکه در ده
 غوغای شکفته بیانش در پیوند بنام توانا فی بخش این و بخشایش که در سخن طرازی
 یگانه بود و در عبارت آرائی مشهور زمانه از نیجاست که مطبع دقیقه اندیش خوش
 نامور جناب نشی نو لکشور لبان مهر پرور روشن است و شبار و ز تر و تازه مثل
 گلشن چنان از چشم سر و سر چشم که دیده گویند کسی نه و چنین کتابهای گوناگون که
 با بجا باند سرانیکد بجا که مصنفان مرده از جهان جهان نامیست و

میگویند زنده را عالم فیضی اگر اهل دنیا ازان فیضیاب و منت کش اند شکفت
 شکفت آنست که خورشید فیض بر جانب عرب پرتو فغن است و دریای حبش
 بهر سواد عجم جوش زن سخن کوتاه این مطیع را از خاکیان تا افلاکیان دانند کاروانی
 را شنایش گویند و ستایش سرینید مر که کل از کل ندانم چه نیروست که ستایم و دراز در
 نشنا شتم چه یار که شنایش گویم آید و ن این گذارش را فرو بزم و بنجارش کامی
 و مقصدی می پویم کلیات نظم مر از صاحب مدوح چنان کتابیست که نظم
 در عالم مثال معدوم و مثالش در عالم شهود ناپید میشود ازین مطیع و صوف بطیع آمد
 خریداران سرمایه بیش بها فهمیدند و دست بدست بردند کنون باز گرد آمدند و از
 کار فرمای مطیع خواستند که یار گران عروس زیور انطباع پوشد ازین سلسله حبیبانی
 بهاء جنوری شکست در مطیع او ده اخبار واقع شهر لکهنو با به تمام کار گزاران عمده
 سرور انطباع در چشم کشیده



CALL NO. ١٣٣٤١ (٥)

Acc. No. ١٣٣٤١

Book No. ١١٤٤

ACC NO. ١٣٣٤١

غالب اسرار

Class. No.

Author

Title

Borrower's Name

Date



MAULANA AZAD LIBRARY
ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:

1. The books are to be returned on the date stamped on the book.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per month shall be levied for books of 10 Paise or more per volume per month.

